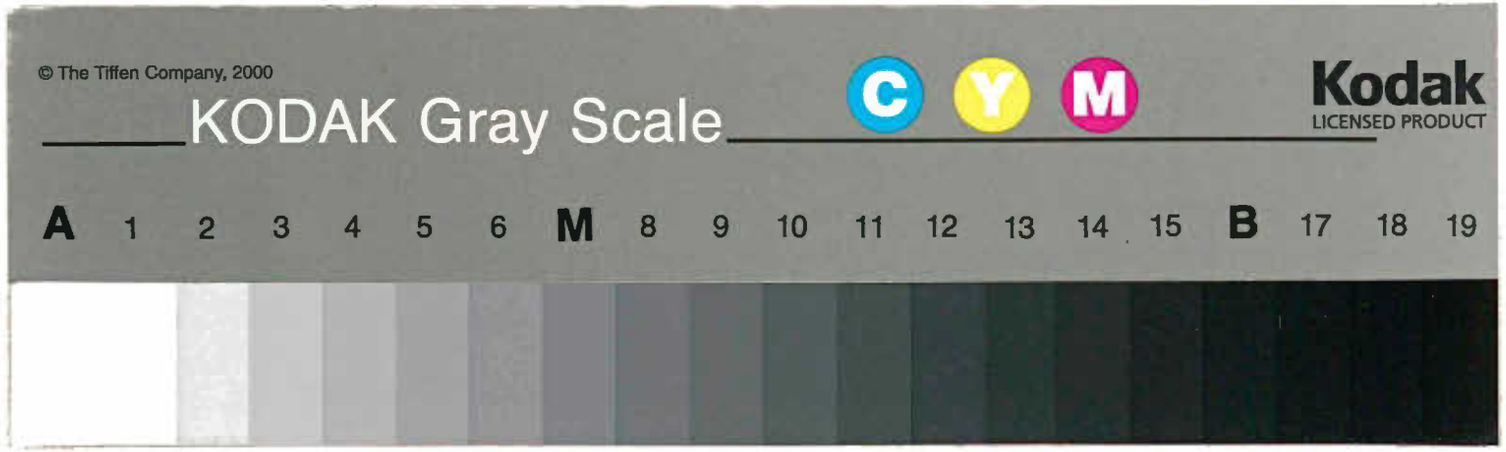
© The Tiffen Company, 2000
KODAK Gray Scale
C
Y
M
Kodak
LICENSED PRODUCT
A 1 2 3 4 5 6 M 8 9 10 11 12 13 14 15 B 17 18 19

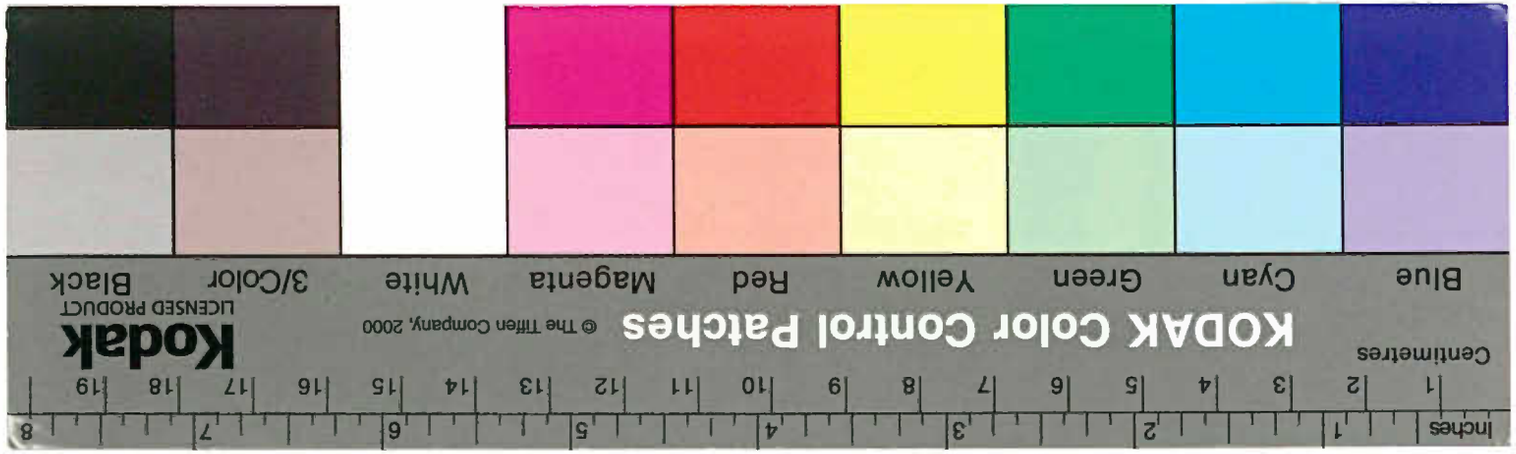
Inches 1 2 3 4 5 6 7 8
Centimeters 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19
KODAK Color Control Patches
© The Tiffen Company, 2000
Kodak
LICENSED PRODUCT
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black

DIN 19 051

OEUVRES
COMPLÈTES
DE
SAADI

MANUSCRIT
PERSAN

ÉCOLE ROYALE
DES JEUNES
DE LANGUES
DE PARIS

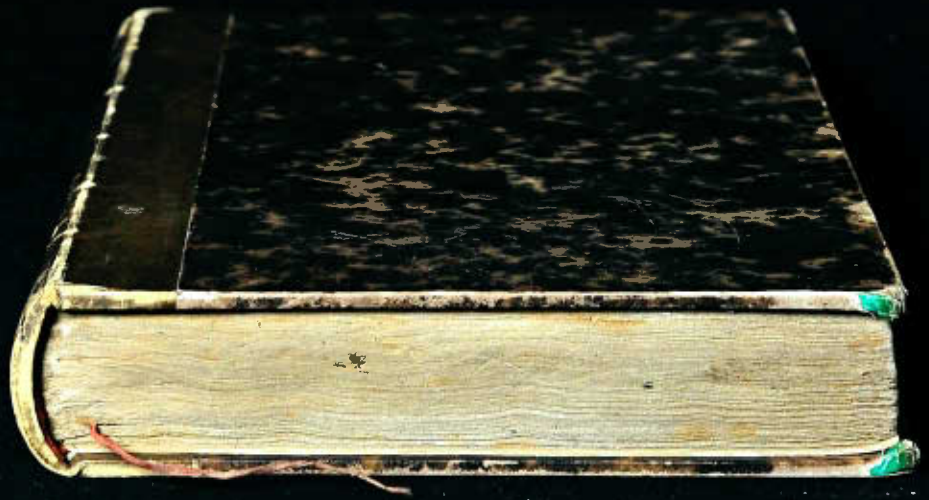

24

~~343~~

۲۴ کلیات سعدی

Ecole royale

des

Jeunes de langues de Paris.

Inscrit au Catalogue, langue Persane

sous le Numéro MM. 56

1

یا قاضی الحاجات و یا مجیب الدعوات

این کتاب کلیات حضرت شیخ سعدی شیرازی را بفرزند عزیزه
عفیفه مستوره هاشمیه عایشه بانو بیگم بملکیت بخشیده شد هرگاه بعنایت الهی
توفیق خواندن این کتاب یابد بجهة خیریت دارین این نیازمند درگاه
و خادم خلق الله سید عبد الله المخاطب بعبد الله خان بهادر فیروز جنگ
هاشمی قریشی حسینی نقشبندی فاتحه فایحه میخواند باشد بتاریخ غره ماه
ذی قعده سنه ۱۲۴۷ در دار الامان پتنه از صوبه بهار هنگامی که بوالا منصب
هفت هزاری ذات و سوار و صاحب صوبگی این صوبه سرفراز بود تحریر یافت

قیمت

BIBLIOTHEQUE ROYALE

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که او بنشده مخلوقات عالمست و روزی دهنده جن و بنات آدم گرمی که خوان
نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحمی که از دیوان رحمتش در گوش گنهکاری در هر شب تاری بلکه در هر شبانروزی
صد بار این ندا است که هل من تائب هل من مستغفر بخشنده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان گردانید
جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان ساخت و در فطرت کائنات بوزینه و شیر و بمعونت ظهر و دبر محتاج
نگشت و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید و نه از معصیت عاصیان صدمت
او را نقصانی بالا شی که ان الله لقوی عزیز و نه از اطاعت مطیعان ملکت او را سودی بالا ایشی ان الله
لغنی عن العالمین و درود نامعدود و تحیات بیحد و صلوات بیعد رسید مر مرسلین خاتم النبیین سرور
کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
که برگزیده عالمیانست و رحمت آدمیان و بر آل و اصحاب و اشیاع او باد اما بعد بدان ای عزیزمن
اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها این ضعیف علی بن احمد بن ابی بکر احسن الله عاقبته و احواله در مجمعی حاضر بود
در خدمت بعضی از مخادیم و ایمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوشه خوش الحان گوسفندی
میکرد و چنان جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس همه یکبارگی مدهوش شده و خرقه بحرقی رفته چنانکه حاضران مجلس
بعد از زوال گذاشت منطق القول گفتند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده بود فی الجمله در اثنای سماع قوال از
غزلهای شیخ المشایخ فی عهده قدوة المحققین بدیع العاشقین افصح المتکلمین مفخر السالکین شرف الملة والحق والدین
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند نظر خدای بتان بر سر هوا باشد
و حیارت از این غزل برخواند و بغزل دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از سماع تمامی این غزل از قوال طلب کرد یاد
نداشت از این جا کی التماس کرد که نسخه دیوان شیخ نزد شماست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد بر حسب التماس

ایشان مجموع طلبات و مدایح و حوایج را بنظر کردم و بر جمله بگذشتم چند نوبت با احبابان غزل رسیدم در اثنای
آن طلب یکی از دوستان شریف حضور ارزانی فرمود و پرسید که غرض این مطالعه چیست حضرت علی رحمه الله
باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این غزل چندین زحمت نبودی جمعی عزیزان نیز حاضر بود
همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی باید کردن و فهرستی نهادن بنده را این معنی بخاطر نشست و بدان مشغول
شدم و مجموع کتابهای غزل و قصاید جمع کردم اول از هر غزل بر طریق حروف تهجی نهادم چنانچه طالب مطلبی بآسانی بیابد
در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه باتمام رسانیدم بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه برین نمط بیرون
و منتشر گشت روزی با جمعی در گوشه حاضر بودم و شخصی رقعه نوشته بود و این بیت بضرب المثل نوشته بود بیت
من در وفا و عهد چنان گذشتم ز دامن بود دست بدامن رسیدم ۔ یاران التماس باقی این غزل نمودند دیوان طلب داشتم
هر چند طلب بیدم نیافتیم تا بچندین زحمت بآن رسیدیم سبب آنکه فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و دیوان
بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست بحرف آخر بودی اسانتر توانستی بدان رسیدن اگر سعی
کنی دهم برین حرف آخر بر طریق تهجی فهرستی نهی ترا یادگاری باشد و مارا منتی هر حال ملتمس خدمت مدتی سعی نمودم
و بر حروف آخر از هر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمایه باتمام رسانیدم
امید که طالب را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک شیخ همگنان را فیضی
رسد بحق انشاء الله وحده العزیز

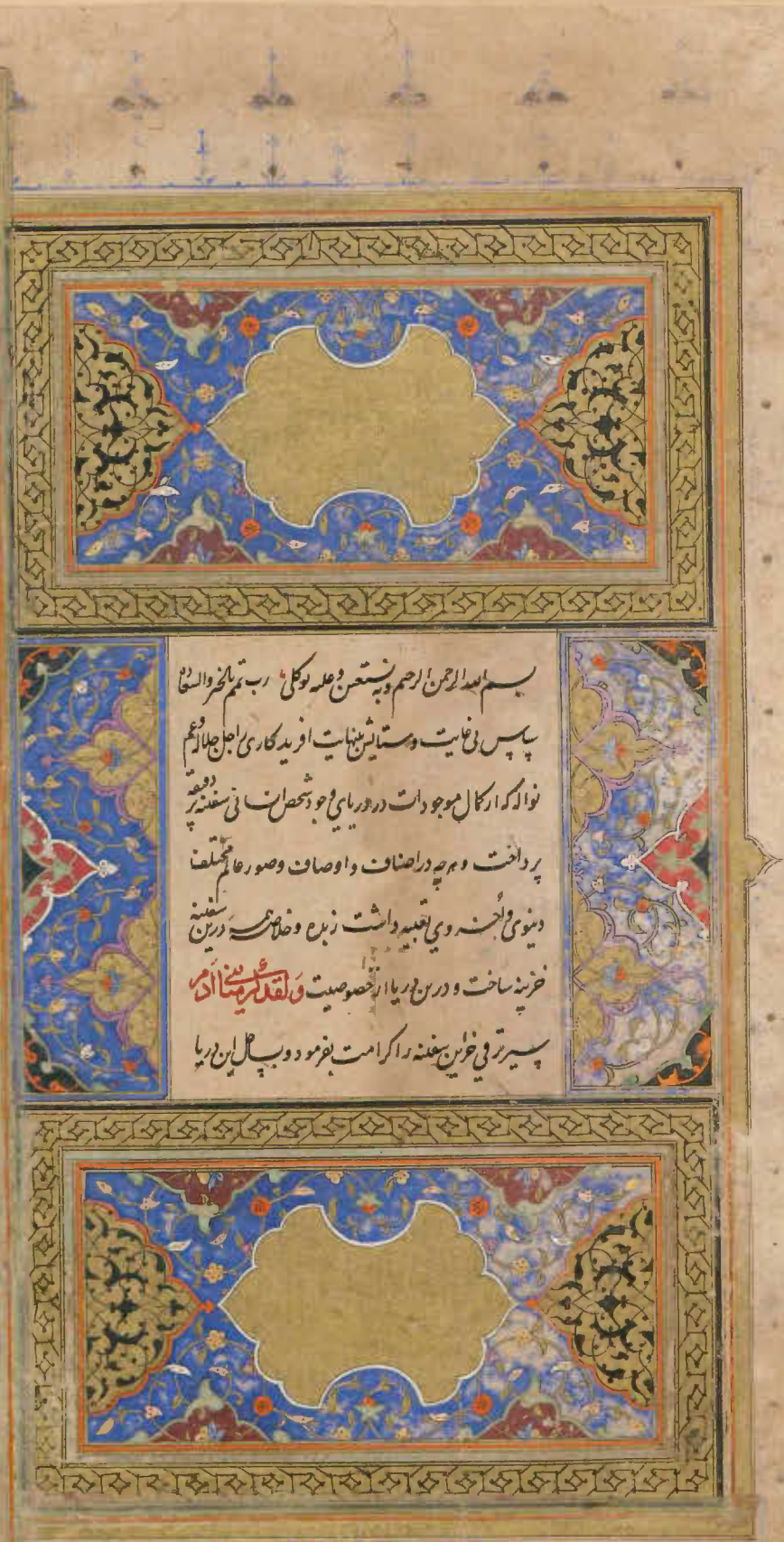

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وعلیه توکلی رب تمم بالخیر والسعادة
سپاس بی غایت وستایش بی نهایت آفریدگاری را جل جلاله وعم
نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پر
پرداخت وهرچه در اصناف واوصاف وصور عالم مختلف
دنیوی واخروی بی تقیید داشت زبده وخلاصه درین سفینه
خزینه ساخت ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا آدم
سیر ترقی خزاین سفینه را کرامت بفرمود وبسال این دریا

جزین راه نمود تعالی و تقدس و درود بی حد و ثنای بی عد جهان
افرین با فراوان ستایش و افرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را طراح امنت و دریای
بی نهایت حضرت ربانی را سراج صلوات الله علیه و علی آله
اجمعین مثلا چون سفاین و مراکب عالم صورت را از سفینه مختصر
که اثر از ورق خوانند چاره نیست که دلف و حریف او باشد
تا بدان جوانح او مقتضی گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلف

در معرض آسیبی افتد تا از آن گرانباری بطرفی جنبد تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار گرانست
بامانت و سیر او در دریای معانی سفینه مختصر که در زورق سازند و عنبر و دُرّ بجوز نخور در وی بردارند حاجتمندتر و اولیتر
که قرین و همنشین او باشد خصوصا اینها که سفاین و قرابین ملک و ملکوت و حمل احمال عالم جبروت و گرانباران اثقال إِنَّا
سَنُلْقِي عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا که حمل ثقل امانت محبت بود که بر دریای موجودات و مکونات بعرض اناعرضنا
الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند هیچ موجودی بلای تحمل اعباران نداشت همه ترسان
و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه نشینه ایشان که دل شخص انسان بود حامل ان آمد که وحملها الانسان
و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباران که عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحقرند
امّا السفینة فکانت لمساکین در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این که ایمان با فقر و سلطنت که اهل
فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریق طریقت که غواصان بحر حقیقتند اگرچه بدایت حالت ایشان انست که باول قدم بر
سر شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط شط طریقت برسند و از انجا بدریای طلب با تعب برصوت صواب طریقا
فی البحر یبسا راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسر حد دریا رسند کشتی همت را بدست یمنت لشکر
تعلقات کونین بتصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه
بکل شیء محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت مرافقت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه بر دست
باجر نزاحر نشاید رسید که الطلب رود السبل سدّ تا اینها که سلطان وشان شده سیاد تند در ادراک
این سعادت یکی دست موافقت در فراک مرافقت مسکین جالس مسکینا می زند یکی کوهرب از وزر آدم ومن
دونه تحت لوائی در عقد عقد شب شبرنگ اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا و
احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد این چه سرست که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند با انکه این مساکین
بدین سلاطین می نازند ازی چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین در دادند این سلاطین خود را طفیل ان
مساکین ساختند تا غار وصمت وکان وراءهم ملک یاخذ بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون حوالتگاه
انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معصوبان فاردت ان اعیبها گردند و گویند
اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیلت درین بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل
بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند و این چه طلسمات مختلف
که می بندند و می کشایند گاه سلمان ابوذری پند میدهند و گاه محمد را بحکایت عنکبوتی میبرند و گاه نوح را پناه گاه سفینه میسازند

اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند و سفینه پناه بر دعشاق مساکین که همه عمر و کار ایشان با بحر محبت است
و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین میانه برکرانه وازین
بحر عمیق بلی با کنار رسند بیتی دل عشق او واقعه نوح شمرد • زانروی سفینه فراهم آورد • یعنی که ازین بحر که نام عشقست
جان جز بسفینه بردن نتوان برد • الا بدست اویزان مساکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز سفینه نباشد
تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم یاری کند و ایشان را از نکبات نکبای صبا و دیور خوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف و عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت و عرقاب حیرت برهاند
پس کسی که ازین طایفه برای مفتح قفاح و مفرح قوارح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه می سازند و کار علوم از منظوم
و منثور در می پردازند و انواع فواید و فواید دران دفینه می کنند و نام سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلف است که عمان و قلزم در جنب ان محیط غدر روانست شعر سفینه ایست که گر صد هزار ازان جوهی • کنار بحر هزارش روان بیکچین است
و گر تجارت بحر و سفینه میخواهی • سفینه که در و بحرها بود دین است رباعی زانرو که نجات را سفینه سبب است • در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این عیب عجب • در ضمن سفینه بحر باشد عجبست • هر چند که از روی صورت سفینه صفت در مجالست و خوانست
گاه از عرقاب قبض بساحل بسط می توان رسید و گاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض میتوان خرامید اما از راه تحقیق
بحر انست که از زواهر دلایل معانی و جواهر معادن انسانی متموجست و یکو هر و لآلی علوم ربانی مترین و چون از روی حقیقت
بدیده بصیرت نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی
و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند و روز و شب بنان و اشکار اکه انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا نشنود و تمرد مینماید و بیچگونه بطاعت
و بندگی در نمی آید و نوح روح را نوایست ملکی و روحانی چون از امت صفات جسمانی جز خصوصیت انجعل
فیها من کل زوجین اثنین تقریر نمیکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر می دارد تا حق تعالی بطوفان
بلا یکی را باقی نگذارد و در نمیخواهد رب لا تذر علی الارض چه بنظر وی است روحانی می بیند که از کفار صفات
چندان متولد است نفسانی و شهوانی بخزد که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد که انک ان تذرهم
یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنور دل فواره و
فار التنور میکشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان عشق بلای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه بر انداز
جسمانی و مغرق متولدات جسمانی روانه میکند و از ابر عنایت باران عاطفت می بارانند و در معرض عرقاب طوفانی

در توقیع سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد **واصنع الفلک باعیننا** ای نوح
روح سفینه بنگ بساخته کن و خانه دل را از تعلقات کونین پرداخته ساز و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح
و جسد متولدست مگو **یا بنی ارکب معنا** که چون موصوفست بصفت **انه عمل غیر صالح** و داغ حرمان بر جبین
خان هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی **یا بنی ارکب معنا** او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه میگوید
**ساوی الی الجبل** و از غایت ظلومی و جهولی ازین بیخبر که **لا عاصم الیوم** ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه
صفات حیوانست بدار **ولا تکونن من الجاهلین** چه بصواب دید اشارت **موتوا قبل ان تموتوا** صلاح
وقت درانست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیه **وانه کان من المغرقین** بر دو خوانی عجب لطیفست
اسرار الطاف حق تا که در صور اصناف خلق تعبیه دارد تا هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا
آشنائی دهد تا آثار انوار فیض الهی در هر مشکات سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریاست و زیب صدق و صفا
روشنائی پیدا شود یک سر از آن اسرار حق باز دهان و یکحرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان
آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود و فراغ بر موج دماغ کلبند و انشراح صدور
و ارتیاح ارواح را مسودات که مبیض چهره معانی بود تعلیق نمایند تا در مکاید و اید اشواق و مقاسات شداید فراق
از آن تعلقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند **وان المدامة من بقیة الجام** مفکره و رفه خواطر را قهرست
خوان علوم رعد ار غدیر تحریر و جلوه تحسین بذخر کردانند و از نواب کلک صد هزار چیز از عنبر تر بر دیبای ششتر
ریزند تا چون آینه طبع از ملالت و ضیق حالت ملول شوند انجلا و انکشاف را لطایف کلمات و ظرایف حالات
گذشتگان که از صدور و کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه سینه مذخر باشد بر خوانند هر آینه طباع
از صدای ملالت بصفای آن مقالت مجلو گردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار
و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاه نامه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و عروس حجله طرب و رفیق
شفیق و جلیس انس بود **قطعه** ایستاده سفینه بر بحر ای روان از دیار هم از او رو کاغذش الواح • همش از نوک کلکها مسمار
لنگر کشتش ز عقده عقل • بادبانش ز همت احرار • از لطایف سکینه ارواح • در قوات جبینه اخیار
کشتی مملو از عجایب بحر • بحرهای بطبع گوهردار • از لطایف نمانده بر سر آب • آبش از بحر سینه ابرار
سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که هر یک امهات بلاغت و ابای عزت
زاید متوطن در حنایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فراید و طوطیان طوطی ارواح و بلبلان قفس شباح از حزین

حال بمنقار قال او زند چون قالی که مشاطه فصحا و بلغا تجلی و حلل فصاحت و بلاغت عرایس و غوانی اسماع و اطباع
کرام و اکابر و افاضل و خواص بیاراسته و از لطایف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری نظر اوت الفاظ
و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عانی هم مشام ارواح از روایح ان معطر هم مسامع قلوب بترقب نفحات ان
معبر مضامین ضمایر در مضمر و سریر سرایر بدو مستتر و منظومانش چون حال معشوقان دلربا و منثوراتش چو حال عاشقان
انگشت نما در وعشق و سخن باهم در کمین جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم باهم اشخه ترک و هند و در هم آویخته حبشی و قرشی
همخانه شده باهم چون انار یکدانه گشته قلم بر صفحات آن قاصی کرده عواص فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در وسیاح
و گاه وهم در وطاح چهره امید از عکس آن گلشن دین آرزو از ضیای ان روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع
خیر الجلیس فی الزمان کتاب . اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید که حصول این فصول و دقایق این حقایق نیاید
و اگرچه از نثر تازی چون قلم سر در اید شعر لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم . و لا مداد و لا شیء من الورق پس
بهان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل رخوانیم و آتش آرزوی این مقالت باب تامل را بافی فرو نشانیم و الله الموفق و المعین
قد تم الرسالة الموسومة بتقریر دیباچه

## رساله در مجلس اول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
سکران ضیائی را که او هست افید سبب ارعدم
مازال فی ازاله متعزز الجلاله
یا وای هر بیچاره او بیچارگان را چاره ما
نور النواظر نوره سهر النفوس ناره
و الا علی احبابه احباب لطف احسانه
و لذر دلش آرام نه و زمهر رخش رام
از هر چه گویم برتری و هر چه جویم بهتری
بهدی او صادا رساد سبل العرم
صلی علیه الله ما اصاب مصابیح السما

والحمد لله رب العالمین ثم تم
فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
پس گردید از عدم انوار اسرار قدم
مستغنا کماله لا ما لعبید و لا لخدم

دلدار هر غمخواره او عفار هر صاحب ندم
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل
ما سو کام ملایه نمر اسم الکرم الاعم
و الی الحی عرفانه ماصل فی قرد انه
وز انکه دایم مهتری ای جان جانها لا جرم
ای قوت دلها کف او مهر هدی کفش او
بل زاد خرکانا الحی خیر الامم

بهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره
دل زان او او زان دل کاشی زنده در قدم
درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه
سبحان سبحانه صاف المنی فوق الامم
نعت النبی المصطفی لما غنی سم الصفی
ما نام فلبی نام او فخر عرب نور عجم
عقل اشنای کوی او دل خیر باد سوی او

جلنا فدای روی او ان محشم ان محترم در خبرست ازان مقتدای لشکر حقیقت و ازان پیشوای زمره طریقت و ازان
و ازان بکمین خام جلال و ازان جوهر عنصر کمال و ازان اطلیس نوش والشمس والضحی و ازان قصب بند

والليل اذا يغشى وازان طيلسان دار ولسوف يعطيك ربك فترضى وان صاحب خبر وللآخرة خير
لك من الاولى ان مهتری که اگر حرمت مردم او نبودی راه کفر پاک بکشتی که اليوم اكملت لكم دينكم
وان سروری که اگر بیت دست او نبودی پای ما چاک بکشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر پاز زن شنوادم صفی
حلق صعوبت ار وبافت وادر پس بادر پس رفت از وگرفت روح رفتوح در قالب نوح او دمید طیلسان صعود در سر نمود
او کشید کمر شمر خلت بر میان خلیل او بست مشور امارت تمام اسمعیل او نوشت خاتم ملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین
قربت در پای موسی او کشید عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد ابن مهر وابن مهتر وابن سید وابن سرور که شمه از نعت او شنوی
چنین میفرماید که من جاوز اربعين سنة فمن يغلب خيره لشره فاستجير من النار هر کسی که در سن
برای فتور ومتاع غرور که بو او را دنی همواتی سال او بچهل رسد وخیر او بر شر او غالب نشود وطاعت او بر معصیت راجح
نماید او را جرده که رخت بر گیرد وراه جهنم پیش گیرد عظیم وعدی وبزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز
خود را بخیره حرام فروخته وخرمن طاعتش معصیت سوخته ولی همت نقامت در آمده دلیل این کلمه مثالی بگوییم
ودری بسخن در دریای خاطر بگوییم مثل آن شمع را دیده که در لگن را فروخته اند ومحبت او در دل اندوخته وطایفه
گرد او در آمده وحاضران مجلس با او خوش آمده هر کس بمراعات وخدمت او کمر بسته وشمع بر بالای طشت چون سلطان
نشسته که ناگاه صبح صادق بدمیدن طایفه را چنین که دم در دمیدن تیغ وکارد گردنش بزنند ازشان سوال کنند
که ای عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که او را فرو گذاشتید آن طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز
بود که خود را می سوخت وروشنائی می او دخت اکنون چون صبح صادق تاج افق سر نهاد وشعاع خود بعالم داد شمع را پیش ما
دیگر قیمت نماند وما را با او نسبت نه دلس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواهی دنیا مثال آن شمع افروخته است
طایفه که بگرد او در آمده اند عیال واطفال وحشم وخدم اویند هر یکی بنوعی در مراعات او می پویند وسخن بر مراد او می گویند
که ناگاه صبح صادق اجل بدمد وتند باد قهر مرگ بوزد خواجه را یعنی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد وار تخت مراد
بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند اطفال عیال وبنده وازاد او بسیار از او اعراض نمایند از ایشان پرسند
که چرا یکبار روی از خواجه نگردانیدید گویند خواجه را بزدیک ما چندان اعتبار وعزت نبود که شمع صفت خود را در لگن دنیا
می سوخت ودر انکان از حرام وحلال می اندوخت وعمر نفس خود را در معرض تلف می انداخت ومال حلال از حرام نمی
ساخت اکنون که تند باد خزان مرگ بیخ عمرش از زمین بر کند ودست خواجه از کمر دار گشت وکار دو ماندار
ما او چه سود او را با ما مصلحت حکایت در تنبیه ارباب غفلت وندامت در آخرت آورده اند که در بلخی طبلی بر شاخ درختی

آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل شب و روز در
گرد گلستان پرواز آمده و بر طبقات دلفریب در آواز آورده و مور منقات لیل و نهار مشغول شده و هزاردستان
در چمن باغ با آواز خوش غزه شده بلبل با گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف از گل
و نیاز بلبل مشاهده میکرد زبان حال میگفت ارین قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر بدید آمد چون فصل خزان در آمد و موسم
بهار رفت خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت
رخسار برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر دُر مرحت و از عرصه هوا کافور میحت ناگاه بلبل در باغ آمد به رنگ
گل آمد و نه بوی سنبل شنید ریاش بهزار دستان لال مانده نه گل که جمال وی نگرد و نه سبزه که کمال او بیند از بی برگی از طاقت طاق شد
و از عنوانی از نوا فرو ماند با دش آمد که نه امروز روزی موری در زیر ان درخت داشت و دانه جمع میکرد امروز
حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل کرسنه دو روزه بدر مور بدر یوزه آمد و گفت ای
عزیز سعادت نشان بختیار لیست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز را بغفلت میگذاشتم و تو زرکی میکردی و ذخیره
می اندوختی چه شود اگر امروز از ان نصیبی بمن کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی لحظه بطراوت
گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور بودی استی که هر بهاری را خزانی و هر رایی را پایانی باشد ای عزیز ان قصه
بلبل شنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را موتی در پیست و هر وصالی را فراقی
در عقب صافی حیات لی در دنیست و اطلس بقا بی بر دنه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم
بر خوانند که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت می کشید و ان الفجار لفی جحیم بر خود دمید که سزای
شماست و در بهار دنیا چون بلبل مباشید و در مزرعه دنیا زراعت طاعت اجتهاد نمایید که الدنیا
مزرعة الآخرة ما چون عرصه خزان موت در رسد چون مور باد انهای عمل صالح بسوراخ گور در آرید کار تان
نموده اند که بیکار مباشید تا در ان روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و روباه لیس
لوقعتها باز کند و کوس القارعة بجنبانند و از تبش آفتاب قامت معرها در جوش آمد و از هیبت
نفخ صور دلها در خروش معدور باشند و نشست تحسر بدندان تحسر بزند که چنین روزی در پیش دارند
جهد کنید ازین دو روزه مهلت زادی حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین
متحیر و متفکر باشند و انبیا از ان و اولیا ترسان بیت که بمحشر حساب قر کنند • امید رحمت معدرست
پرده از روی لطف کو بردار • کاشیقا را امید مغفرتست • اگر امروز از مزرعه دنیا فایده توشه بر داری

فردا ببهشت باقی فرود ای همت کسی کوی دولت زدنی برد • که با خود نصیبی بعقبی برد

# المجلس الثانی

قدم المجلس الاول والثانی

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید در هر کاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد در حرست ارواح عالم خاصه و خلاصه بنی آدم محمد صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا بپیغامبری بهشت در آید ما هر علی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین حکمت همانا که خداوند سبحانه دعوت میکند مومن را بمقام اولیا که هر که کلمه شهادت باخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که مقام اولیا برسد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را هم این دو طرفست ایمان و تقوی بباید ای دوستان که ما درین هر دو طرف کمی داریم که آن ایمانست و اصل آنست تا تقیید مدکانی حاکمه میسر شود در هر کاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نسوم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب حاکمه خلعت ایمان بخشیدی مرا به تقوی گرامت کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و باز دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست و گفته اند تاکیدست که الکلام اذا تکرر تقدر بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت و تقوی عارفان اندیشه از جبار رب العالمین در حال و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و بنی که صالحان را شیطان عملی نپسندیده در نظر بیارایند و نفس و طبیعت را مایل آن کنند از روز قیامت و حساب که عرصه اولین و آخرین باشد نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنهکاران بیشان روزگار دل از داغ ندامت ریش و سر از بار خجالت در پیش از ننگ چنین موقف بر سند و دست از گناه بدارند اشارت آنکه همه را توفیق بخشند شعر

| | | | |
|---|---|---|---|
| مثل و قوفک عند الله فی ملاء | یوم التغابن و استعظام المزدحم | یا غافل الذنب لم یرضی لنفسک فی | قید الاساری و اخوان علی سرر |
| که ایمان بنی اندر روز محشر | بتخت ملک بر چون پادشاهان | چنان نورانی از فرعبادت | که گوئی آفتابند و ماهان |
| تو خود چون از خجالت سر بزیری | که بر دوشت نود بار گناهان | اگر دانی که بد کردی و بد رفت | بپیش از عقوبت عذر خواهان |

این بیان که کردم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر صیاد ابابه گوشه خاطر ایشان بعملی کردن التفات کند
از عذاب روز قیامت نترسند بلکه دران حال از خدای تعالی شرم دارند که واقفست و مطلع و داناست در نظر بزرگان فعل قبیح
حکایت یکی را از بزرگان در دزدانو کردی گفتند زنانی ای دراز کن چون بینائی گفت نمیتوانم بزم از حضرت عزت مسدادم که ترک
ادبست پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد رمز کاری کنند و بدانند که امروز از مزد ای
قیامت خود بضاعت و پیشاده اید و ذخیره نهاده اید و ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از کردار
نگاه دارید که خدای تعالی حاضرست و بینا نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة علی ناکردنی کردم هیچ مرا توبه باشد فرمود باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک دران حالت مذموم حق
تعالی مرا میدید گفت خاموش چرا می دیدی یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در برابر نگردد
و خاطری در سینه نگذرد الا که خدای تعالی داناست و بنابران ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او
فی السموات حبشی این سخن بشنید و بنالید و زار زار بگریست و حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از سینه بر آورد
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که حال ما بخدا رسد و عارف از دوست شرم دارد که مبادا
که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید است رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار هزار فتنه چو عمر باشد ار برانگیزند
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان تقوی معرفت دوستی خدای عز و جل کنید و رمز کاری حالی که فرموده است
اگر کنی دعوی بی پیشت آورده باشی هم که ثابت شود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست مخالف صفت
دشمنانست از دوستان پسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آنان مباشید
که کلمه توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه زبان بسته شد که
من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی زبان بام معرفت الهی است هر که خویشتن شناسد شناسای
حضرت عزت گردد نتیجه معرفت من که حد مومنست پس تو باد ای برادر که تا توانی بخدمت و طاعت در دهی و سر
خط فرمان ارادت نهی که نور ذکر و عبادت درون مومنان روشن میگردد پس بوسیلت این روشنائی بمکاشفات غیبی
که و مشاهدات روحانی که مشاهده تو گردد در خبرست از خواجه کاینات و اشرف موجودات صلی الله علیه و آله و سلم
که فرمود من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة یعنی هر که با خلاص حق را مداد در خیر و جهد
حکمت از دل او بر زبان او روان کند این مژده فرمان بردارست تا فرصت اوقات عزیز بدانی و بخرده عمر ضایع نگذرانی

کترک فرمان تاریکی آورد و حرز در آینه تاریک حرزی نتوان دید بیت سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار • زنگار خورده چون نماید جمال دوست

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ مسجون کسانی مباشید که هرگز نصیحت کنان نیاوردند و قول

علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول نبردند پاداش این معاملت چه دید و این فعل با ایشان چه کرد فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ

و الفعل ینسب الی السبب قوله تعالی وَذَٰلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنتُم بِرَبِّكُمْ أَرْدَاكُمْ فَأَصْبَحْتُم مِّنَ الْخَاسِرِينَ

از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان زاید و خشت تاریک و ترکیب خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت ماندند و

وره بسته این آیت بزدند که أَنَّا خَلَقْنَاكُم مِّن تُرَابٍ ثُمَّ مِن نُّطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِن مُّضْغَةٍ مُّخَلَّقَةٍ

وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ و از دولت این معرفت محروم ماندند که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن سُلَالَةٍ مِّن طِينٍ

ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَّكِينٍ این علم چون شناسیت و انکس را که درین علم نظر نیست حکم أَنسَاهُمْ

أَنفُسَهُمْ در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ بگو ای محمد

سفر کنند در زمین و نظر کنند ما چگونه ابتدای او پیش میکند بار دیگر همچنین زنده گرداند و دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز

او پیش میکند و چگونه باتمام میرساند کمند دانه که بقدرت او در زمین رو در پیش می باید چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای

نخل چند بار میگردد اینهم نگذارد که حکم ظاهر است محققان گفته اند سِيرُوا فِي الْأَرْضِ در زمین وجود خود سیر کن

که اگر آدمی بتقدم فکرت کرد عالم وجود خود برای ازان فاضلتر که بنای عالم به پای اگر چه فرمود است که سَنُرِيهِمْ

آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنفُسِهِمْ و جای دیگر میفرماید وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ بیت

عمر بادرپی مقصود بجان گردیدم • دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم • خود سراپرده قدرش بمکان و لامکان بود • آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

صورت یوسف نادیده بیان میکردند • در میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم • محو طبل همه شب نعره زنان چون خورشید • روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن ایم تا مقصود فوت نشود • وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ کافر از ترک عبادت

غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقادست چون اصل ندارد فرع بکار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت

تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید بیت

دشمن که خفا کند ازان شیوه اوست • یاری تو مکن که معشوقی و دوست • وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ

أَنفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ بیرون شدند یعنی بیگانگانند رسم بیگانگان بر ایشان کشند و اثبات

اشیا بر قیصدها یتبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدرند و طاعت

و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم من اهل عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا

داده اند بدیگران نمائی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل السافلین با علی علیین چه ماند نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت انان که در حرمه دوزخ می نالند که ادعوا
ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت انان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم
من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار وصلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من
عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حضرت قدسیل مع اهل انسک من الانبیاء و المرسلین
قال الله تعالی لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اللهم احشرنا و لاه محمد و آله علیهم السلام خاتم النبیین رسول رب العالمین

## المجلس الثالث

من اصبح و همومه الی الله

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
مهتر عالم و سید بنی آدم حسین
جامه خواب بردار دو عم دین بود
میفرماید که هر کس که ماند اسرار
که در دل او بود و اندوه اسلام بود
که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان او بود حق تعالی بکرم و فضل و عنایت ازلی ملکی را بفرستد
تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشقی دیگر در نهاد او باشد یا اندوه دیگر در سینه او جای
گرفته بود لشکر قهر بفرستد تا رنج او شیون کند و متع سطوات عزت خود سر سرکش او را بر دارد و کس از سه
که این خواست و آن چو نیست شعر بر در که عزت چه خلق زبون . کس نرسد که این چرا و آن چون . ای مردی که هر تا اهل را در درون
خود عشقی اندوخته آن بر اکندگی تا کی ای مردی که خود را هزار بار در بازار عشق دیگران بفروخته این اشفتگی تا کی بیت
دل بازار من آورده و نفروخت . دل بفروخته مفروش بازار دگر . ای مردی که حدیث مار زبان ندارد این خاموشی تا کی
ای یاری که هرگز یار خود را یاد نداری این فراموشی تا کی . ای مردی که با هر کس باز داری بر ساحت این رسوایی تا کی ای کسی که ترا
با همه کس یاری بود این ناهمواری تا کی و ای شخصی که ترا در همه جای بود این خواری تا کی . هر که فراموشی اشغال و پیشه خود سازد
و جان و تن و دل او را بر آتش عشق نگذارد از راه عدل و داد خود نداد در عالم ملکوت دهیم که نسوا الله فانسیهم
ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان
فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت سگانگانست و سمت رانه کان سیاهان اشتیاق
دهیم و حدیث مردان گوییم ای مردی که ماند اسرار بالش بر داری و شربت عشق نوشی نوشت باد ای مردی
که هر شب دل را بر آتش عشق کباب کنی و جگر را از شوق خونابه گردانی مبارکت باد ای یاری که تنت در درد ما میسوزد
و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن بر مرادت باد خواهم دا هرگز کان مهر که عشق تا و شوق عقبی با هم

راست آید الدنیا و الآخرة ضرتان اذا ارضیت احدهما اسقطت الاخری یا دنیا را توانی بودن
یا عقبی را یا هوا را توانی بودن یا خدا را اما آنکه هم دنیا را خواهی و هم آخرت را آن میسر نشود هر دوستی و سلطانیست
که با هر کس نسازد اندر ره عشق با تو گنجی با من ارعبی او آتشی افروز آنگاه دنیا را بدان آتش بسوز و عقبی را چون دنیا
چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی نمی‌خواهند و با زحمت وجود تو تو سلطان شهود او
در حجاب عزت خویش همواری بود عشق موسی علیه السلام تا حق او در طور آمد و تقدیم صدق با ایستاد و گفت
رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خودی خود با خود داری که اضافت بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو ترا
و تو ما تو در آتوانی بودن یا یار الن ترانی سلطان شهود ما رهنمای سایه افکند که آن بنا دنیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده پس از آن با خود تجلی کنم یا موسی خود را بگذار و هم ما را ببین که هر که ما را ببیند هم بماند از امیر
المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که عرفت ربک قال عرفت ربی ربی او را بدو شناختم دانستم که اگر نه بدو شناختمی
هرگز بسر ادراکات محمد معرفت او نرسیدی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس عارفان
بایزید قدس سره یکشب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را در کنگره کبریای او انداخت و آتش عشق او در
نهاد برافروخت و باز از سر عجز و درماندگی بگفت و گفت یا رب متی اصل الیک یا خدا تا کی در آتش
هجران تو سوزم کی مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بسرش ندا آمد که یا بایزید هنوز تو تو همراه تست وجود تو
در پناه تست اگر میخواهی که بمارسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی زهی بهتر عالم و بهترین آدم
که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی اگر موسی را اعتباری از تو باید آموخت
که او گوید ارنی و گویند لن ترانی تا تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد اما با وجود محبوب ما را جز عدم
نرسید چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک ندانم که الف الم ترة لطافت با خود
دارد و با جان عاشقان چه عمرها میکند خواهم دانم که عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق
از راه کرم دست وصلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق را همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن
تصرف نامعقول باشد محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد بی استحقاق خویش دید که او را این صفت
می‌آید که ما زاغ البصر و ما طغی چون مازاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک و سبحان
الذی اسری بعبده باز چون موسی بر لم لا یزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود فراغ جان ترجیح طلب او
نهاد و از لن ترانی معنی ساخت و بر اصداف اشواق او زدند تا دیده او مودب گردد خواهم دانم معشوقی همه جاری

و دلداری است عاشق همه ذلتی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق
همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله غنی عن العالمین
و افتادگان بادیه محبت این ورد

# المجلس الرابع

واهلنا الضر وجئنا
الکیل وتصدق علینا
کنند که یا ایها العزیز مسنا
ببضاعة مزجاة فاوف لنا
ان الله یجزی المتصدقین

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست
که تا او نخواهد صبا بوی گل نشکفاند و باد کسوی هشاد نتابد بی حکم او هر مرغ غنچه پیاده نشود بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد
نام ملکیست که بدست همه صبا قامت سرو پیراسته است و زیر زلف شاخ حمره گل آراسته نام دو اجلالیست که طرز ملکی
و دوران فلکی بحواست او نیست جنبش ریشه و گردش شیشه بی حکم او هر دیده که در حال این نام سنگر در دوخته باد
و هر دل که نه در محبت این اسم قرار گرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید تیغ قطیعت بی گرده باد
حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس سره گفت الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت فیها قلبی کرة فضربه بصولجان البلاء
فلم یستقر الا معک وجعلت العقبی میدانا وجعلت فیها قلبی کرة فضربه بصولجان البلاء فلم یتمکن الا بربوبیتک
خداوندا همه دنیا را کلی میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گوی گردانیدم و آن گوی را بر جانبی انداختم و هیچ چیز
و لو نگرفت و آرام نیافت الا بدیدار تو پس گفتا ملکا ما را از همه دنیا نام بس و از همه عقبی مرا جمال و دیدار بس جان
و جهان من از عالم نام بعالم سلام ای اگر رکان داری که تیغ جلال ما شهد شوی نکوی الله و جان فدا کن تا سعید شوی و بر جان
انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة خداوند رحمن و اسمان میفرماید ای بندگان من بدانید بار خدایا
همه دانیم انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة مدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و کار کودکانست
و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست ریکدیگر
به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب
الکفار نباته چون باران است که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند روزی چند بماند خرم باشد و خلق را شگفتی میدارد
ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگاری زرد شود و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن
سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان در آخرت حال
دو است و منزل دو دوزخ بدتر از است و بهشت نیکتر از او وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

ورند کاین دنیا چیست الا چیزی که بدان اسفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من بامراست ای انما الحیوة الدنیا
پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و سقدری او تحقیق مینماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق نشت و معذب
باشد خواجه دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که حلو او فاست دل در خدا بند که بنده را از
خدا نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا خواجه دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با هیچکدام
وفا نکرد با تو هم نکند و کس را از او بمیان چند لقمان حکیم عمر نموده است سه هزار سال عمر او بود و بقولی چار هزار سال چون عمرش
بآخر رسید ملک الموت بیامد تا روحش قبض کند او را دید در میان بستانی نشسته رسل می بافت ملک الموت گفت یا لقمان
سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل الا کسی بود که او را چون تویی در پی باشد و او را پروای خانه ساختن بود
انما الدنیا کظل زائل اوکصفت بات لیلا فارتحل او بحکم قدر ایام فاما ذهب اللیل بطل
حکایت نوح را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت هذه الدنیا قال کدار
لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه یافتم دو در بدری در آمدم و از دیگری بیرون
شدم روزی ابراهیم ادهم نور قره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلی
و انابی و عصایی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان مردم گفتند این سرای
پادشاه ملک است ابراهیم شنید او را پیش خود خواند گفت درویش این سرای منست نه خانست لعنت ای ابراهیم این
سرا اول از آن که بود گفت از آن پدرم گفت چون او بمرد گفت از آن که شد گفت از آن پدرم گفت چون او بمرد
گفت مرا گفت چون تو میری کرا باشد گفت پسرم را درویش گفت ای ابراهیم حالی که یکی در شود و یکی در آید
خانی باشد نه سرای خواجه اعمی دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا صنه روشن شیرین الملمس صیاد است استاد عاشق
دنیا مرغست و کور و غافل اگر این مرغ غافل محلت و مقار این دام وسوسه که دارد و دل این دانه وحشت عشق بر باند
و گردن از کمند این صیاد استاد بجهاند از طغیان عرش ندا آید که واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین
فیها و اگر عاذ ابا به خار این متاع غرور در دامن ردای وی آویزد و حلاوت این جنبه شیطان و دستمال
فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد از آن قوم باشد که واما الذین شقوا
فی النار خواجه داعروس ایمان داری و لیکن حلت معاملت نداری جام وارداری ولیکن تمکین خدمت
نداری ندانستی که عروس بی زنور کذاشتن نشاید و درخت بی میوه بریدن را شاید هان با عقبه مرگ بار پس نداری و
از کرسان امن و سکون بر نداری که سنار کشتی بود که ساحل عرو شود بس کاروان باشد که در منزل برده شود

ای مستمند مسکین چه ایمان بود که تحفه قلب بفروشی چه اسلامی بود که بر جان ترازوی نگذاری چه معرفتی بود که بدو
سری سنگ را سان اندازی چه حسنه بود که بلعه او را باور نداری چه دلی بود که به شای طالبی باید دم حوامی ساد دهی ای مردی
که هر ذره موارابت خود ساخته تبت پرستان را عیب مکن و زنار دار از انکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصنمند تو نر عبد الدنیا
والدرهمی عزا کار اردو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته اند یا کیست فراغ ما داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج
مصولی بر سر تو نهاده اند اگر اعب بصت تو صدره وصال آمد ار شکر میا یا حامر داچکی سرائی که اولس سبتی و اخرش نیستی
و میلش سپی است سرائی که نگذر بقا دارد و دوم بزوال و سیم بوبال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم بعادت
زهرا شد او را دید بر بوریائی خفته از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و نقد یک ارش شال درشت از شم شتر بجای مقنعه
بر سر افکنده زهرا علیها السلام شدت فاقه بعضی رسید علیه السلام متعرض و تصریح ظاهر کرد فرمودند که ای جان پدر
فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّوْرِ فَلَا اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ بدان اعتماد مکنی که دخت احمدم و جفت حیدرم و مادر شبر و شبیرم
نعوت ان خدائی که امر و نهی و قبض و بسط اوست که فردا در عرصات دستوری نمائی که قدم از قدم برگیری تا از عهده این
سال بیرون آئی حکایت مهران میمون گوید که وقتی بسلام عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک
نشسته نه بالش نه نمالی نه مسند نه قالی بعهد مرافعه میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت
نوبت چهارم سلام کردم جواب داد و گفت بدان ای میمون که اجل من نزدیک آمد و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید و مرکب رحیل
بدر خانه آوردند و موج قوت و راحت از درخت فرو ریخت سخ طاعت ندارم که تحفه عرصات آشاید مگر ظن نکو بفضل و رحمت
او با میمون سه وصیت دارم از من بشنو و بقلم نماز بر تحفه جان کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و عزت در اینست
از نماز تقصیر مکن که بی نماز دو دو جهان نعمت نیست و با مسح ظالم در هیچکار موافقت مکن که یار ظالمان جز عقوبت
نیست و خداوند را بوعده زرق مستوار بدار که نمت برزق ایمان برد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت
خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل بشانه
بلا کن و اگر عارفی جان بسپر محنت و قضا کن اگر بنده هر چه او گوید رضا کن و در همه کار اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر
سر نه و شهد شهادت در زیر زبان کن شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند مرا من درد در پوش سوز شوق در
سینه نرا فروز زرونق و طراوت عمر باب بیدولتی غرق کن در حصرش همیشه زیر و زبر باش مرا من بی سعادتی از سر بر کن
صدره جفا چاک زن خبث و بغض و حسد بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری بکار بذل کن تا محرم شوی و هر چه در سینه
محبت زر و سیمست بکار وست فقر فرو رو ب خواجگی و رعونت و کرز عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله بر آتش زن

چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسر همه سعادت تمام اقالت ملتجی کنیم و بصر بصیرت برگشاییم قال الله تبارک و تعالی

# المجلس الخامس

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید. تمت المجلس الرابع

ملکا ما را از معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار

یا اله العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز

خلق عالم دو گروه‌اند گروهی با حق مشغولند و گروهی با خود آنکس که با حق مشغولست نخود نسازد و آنکه بخود مشغولست بحق نپردازد و همه دون ولیست همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست تهی کرد در گاه حق نتوانی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ العارفین همه عمر در جستجوی حق تیر بردم و اندر بار پاده بادیه بگذاشتم و حسد دشمن دین را در عز اسر برداشتم و حسد محابها کشیدم و چندین حکما خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ سوانی گفت که کی بمقصود رسیم شیخ گفت خواجه زاده دو قدم راه است پیشتر نه یکقدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی بر کنار خلق آنکه رسیدی بحق مادام که در سندان باشی که خورم که حلقم را نوش اند و چه گویم که حلق را از من بهتر اید از تو حدیث حق نماید خواجه زاده بازرگانی که با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید ای بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بار و خطره از دل بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار آن قطره که از سرت اید از اشک خوانند و آن خطره که از دلت اید از رشک گویند رشکی بدل در از اشکی از دیده بار تا و دو احسرت نخوری که خواجه فرمانی کردم از رشک سر و اشک سر چون چنین کنی دل توبه توبه آمد و توبه به نیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت دل گوید توبه کردم و سر گوید حسرت خوردم و حضرت گوید رحمت کردم خواجه زاده آتش دوست آتش معصیت و آتش معصیت این هر دو آتش نیست آتش معصیت را آب اسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدو چیز توان کشتن بخاک و آب خاک پشیمانی و آب پشیمانی خاک مشتاقی در سجود و آب پشیمانی از ترس خداوند و دود خواجه زاده هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده نه و تا و آنست و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل و نه آنست آن پیر گفت دریغا که حلقان در میگذرند و خوشتر چیزی ناچشیده اند گفتند آن چیز کدامست گفتند یکذره اخلاص که او میفرماید فاعبدوا الله مخلصین له الدین بنده درویش اگر یکذره اخلاص چشیده بودی سر و آی کونین و عالمین و اعراض و اعراض بداشتی خواجه زاده قسم قبول آن طاعت کنند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت پیر حنیف را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس گفت اخلاص افلاس و بیچارگی

دعوی در

وعجز و درماندگیست عزیز من اگر سرخ روی معشوقان نداری زرد روی عاشقان باید که بیابی اگر حال یوسفی نداری
در دل یعقوبی باید که بیابی اگر عز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیابی سید گوشن علیه السلام میفرماید
ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان صوت آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذوالجلال از آواز
درمانده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت
ندا آید که عبدی انکار خود نکردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه خواهید از ما جویید
کار ما دارد که خدائیم ما هم که ماییم بی چون و چرائیم در پادشاهی بی همتائیم در وعده ما وفائیم اجابت کنندهٔ هر دعائیم شنوندهٔ
هر ثنائیم هر ثنائی را سزائیم صد هزار جان و دل در جستجوی ما در انداختند و صد هزار تنهای عزیز در ریاضت ما بگداختند و صد
هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله ماندند صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات نگونسار کردند
و صد هزاران جانان حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بگداختند عرش از کرسی می رسد ای عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند
ای عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند گمان برند که آسمان درد دل ایشان را دوائی دارد و آسمانیان
که حاجت خواهند روی سوی من آرند پندارند که زمین علت ایشان را درمانی دارد هر روز که آفتاب و ماه و ستارگان
که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز از هیچکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید مالیت اگر دانستمی
که انکس کیست اقدام او را ملک خویش کردمی اری خواهم دانست و خاک را ما ذات پاک حکمت لم یکن را ما لم یزل چه پیوند
ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجبا کار ما را رسایان نگونسار ما بمیرای محضر همت کی پیوسته بودم یا نزم
ما کی بریده بودم تا به پیوندم امید وصال کی بود ما هم فراق باشد ما هم فراق کی بود ما امید وصال باشد نه کمال و نقصان
و نه قرب و نه بعد و نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی برگشتن و نه روی رسیدن
نه اندیشهٔ صبر نمودن و نه فکر یاد کردن نه مکانی که وهم آنجا رسد و نه زمانی که فهم آنجا رسد بدست
عجز گفتگوی نه در میان فقها جز جستجوی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه و اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در زمینیان
نگری جز مصیبتی نه و اگر در آسمانیان نگری جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی
روز جز ابتلائی نه از ظلمت شب جز خموشی نه از توحید موحدان جز ارائی نه از الحاد ملحدان جز اغوائی نه از موسی کلیم
سوی نه از فرعون مدعی زمانی نه اگر بیابی بیابانی نه و اگر روی آسمانی نه **حکایت** سلطان محققان ابراهیم
خواص رحمة الله پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سر پوشیده بودمی از و پرسیدند که با شیخ پیوسته
ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ندهی گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد سر فتم تا بدیار کفر

رسیدم قصری دیدم بلند بر کنگرهای آن سیصد و اند هزار و نحه تو در رسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملک است دختری دارد دیوانه گشته در سودای سنه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم
در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند سلام را گرامی کرد و انعام فرمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا حاجت کفتم شنیدم
دختری داری دیوانه اندم ما او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کردی گفتم آری مرا گفت این سرهای کیست
که در عالی طبیبی کردند و از معالجت عاجز شدند اگر تو سر هوای سر تو هم همانجا بود پس فرمود تا مرا در دختر بردند چون
قدم در سرای نهادم گفت ای کنیزکان مقنعه بیارید تا سر خود بپوشم کنیزکان گفت ای ملکه چندین طبیب اند هیچکدام روی نپوشیدی
چرا از وی می پوشی جواب داد که اینها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای
پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بیاره نمود پس مرا الهام داد تا ترا شناختم بدانستی که المؤمن
مرآة المؤمن اند چون دل نیک باشد هر نقشی در و نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را
بدان تسکینی باشد این آیت بر زبانم گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیت شنید ای بکرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر خبر ما را بدهید
اسلام بر هم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است معظم مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
به بینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد
مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که پای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمرد از تو تا خدا یکقدم است دانی چکنی بگویم تا خود را او بسپار
کن و بالطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت
اینست که ونفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تری بزدند بلرص نگریست و زبان حال
با تر گفت تو من چون رسیدی گفت از تو خبری بما تعبیه کردند که ما را بتو رسانید هم تو بی که ما را بخود رسانیدی
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی لما عرفت اوست که ترا بخود شناسا کرده است
کلید خانه معرفت بتو داده است مفتی عالم ملکوت علیه السلام میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
هر که که تو خود را بشناختی حق را شناختی تو بی تو کلید دست که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلفست اگر خود را
بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این مکنونست که هر کسی را بدین راه بود

نوعی دیگر انست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان در همه اعضا موجود است همه جا او بدکار عالم موجود باشد اما چنانکه
جان در تحت ظلمت نماید اگر گوئی در دست یا در پا در همه جا باشد و جایش معین نه خدای تعالی نیز در همه جای موجود لیکن در تحت
ظلمت نماید وما قدروا الله حق قدره جوانمردا متقیان و مخلصان همه جای میروند و منزلها میبرند و میگذرند
اما عارفان هیچ منزل فرو نمانند بلکه منزل ایشان دایره حیرتست هر چند پیش روند بجای خویشتن باشند شتر بازرگان
شب و روز منزل میبرد و راه میگذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتارست و چشم بسته و بگرد دایره میگردد و با خود
می اندیشد که ایا چند منزل بریده باشم نماز شام چون چشم از نقاب نهفتگی بگشاید نگاه کند هم بر آن قدم بود که اول بوده
باشد اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی که جوئی اگر گوئی هستی خود او را شناختم گویند نیست مستر او چون شناسد
ادراک پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد شنو
تا خود چه میگوید در میدان میا که بجای آب خون روانست حکایت صدر ارحمه الله علیه بخواب دیدند بعد از
وفات گفتند ما فعل الله بک گفت ما نفعنا العبادات الا رکعتان فی جوف اللیل گفت آن همه عبادتها با دروازه
ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگزارده ام جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر تو سایه اندازد بدرقه طاعت با خود داری وقتی که حشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان
کند و حربه قهر مرگ بر سنانت راست کند اگر بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و اتفاق آید این
ندای بشارت شنوی لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون واگر عادت
با بوی دشمنی و نفاق اندر دماغ تو رسیدی پریشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون
حجرا محجورا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ساکسا که لباس دوستان
پوشیده اند و نامشان در دیوان دشمنان پوشیده و او را خبری نه و بساکسا که جامه دشمنان پوشیده و نام او
در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی از آن نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او صیصا
و چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بریده گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر باسمان کردی
عرش مجیدی و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو ماهی مشاهده کردی چندان مایده و مناقب داشت که زبان از وصف
آن قاصر شود چندان محامد و محاسن داشت که اوهام افهام از ضبط آن عاجز گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا
و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا
مبتلا گشته خود را بیاوردندی و در حوالی صومعه او نهادندی چون عرص اقبال اعلام نور در عالم نصب کردی بر صیصا

بربام صومعه آمدی و تنفس مبارک بران معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاصی یافتندی عجایب کار انظاهر چندین در لطف
و خزاین رحمت بر وکشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان بحر نهاده و او بلا ظاهری بدید از خلق چون نگار و باطن مستغنی بحر افکار
و زیاد از ظاهری تسلیم اندوده و باطنی از حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جایی می آید و حضرت
دوست را می شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را تو نمی باید و دران مدت مدید ابلیس سلسله وسواس
و دام فریب در صومعه او و در زیر خاک در زیر خاک پنهان داشت که کی نفس او را خار ذلت بخطا ما لعمد در دامن
آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم بر و آشفته تر و در حب طاعت او بانواع خرات آراسته تر یا وقتی که دختر پادشاه
وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند
هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر بر صیصا عرضه کنند دگر روز چون خواهها بگفتند با یکدیگر موافق بود
گفتند ما ز او علی هذا هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ
شد سبب معالجت و خواهها شرح دادند بر صیصا گفت نیاز را وقتیست که دران وقت باجابت توقیع کنند
چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی
یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله زاهد بموج شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد
و بیهوش گشت دین زاهد بر حال او افتاد ابلیس هیزم وسواس بر آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد طرد
و اهانت و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی
بوجود آمد ابلیس بصورت پری از پیش محراب او پدید آمد از کیفیت حال پرسید حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار
که خطا بر بنی آدم جایزست و خدای کریمست در توبه گشاده است لیکن تدبیر آنست که این کار بر برادران پوشیده داری
تا ایشان ندانند بر صیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بپوشم و روز روشن بر مرد بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت اسانیست
او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران او بیایند جواب تو آنست که گویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت
و چنین ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند بر صیصا رفت و دختر را بکشت و در زیر خاک بیرون صومعه پنهان کرد بعد از
ساعتی برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون
خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند
بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصایی در دست سر رشته از وی سوال کردند که مستوره دیدی بدین صفت گفت
مگر دختر پادشاه وقت میطلبید گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت آنک در زیر خاک پنهان کرده است ایشان را

اورد بار کاویدند خواهر را دیدند کشته وبخون آغشته جامها را چاک زدند وخاک بر سر کردند وزنجیر بر گردن برصیصا
نهادند وروی بشهر آوردند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه پیدا شد پس داری بزدند وبرصیصا را دار کردند خلق
آن ولایت که آب وضوی او بترک داشتندی وبجای گلاب بکار بردندی وخاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی
هر یکی می آمدند ودامنی سنگ داشتند تا به ترک بروی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش او استاد
وگفت ای برصیصا من خدای زمینم آنکه تو چندین سال خدمت وعبادت وی کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین
ساله ترا این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ازین سر دارت برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد
از هفت آسمان ندا آمد که سنگ رها کنید وجانش بدوزخ برید وقالبش بکان اندازید ومعتبرش بمرغان هوا قسمت کنید
پس این ندا در دادند فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جواهر دا این سریست که از
بندگان پوشیده اند وکس را ازین خبر نداد وپیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن که عظیم ترسان وحیرانم
شبی تا روز این میگفت ومیگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره کنی این راز بتو نخواهم گفت یا داود
سر من از من در دنیا پوشیده داشتن مخواه تا بدر مرگ بتو پیدا کنم گفت الهی بدر مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر من دو حرفست
وان دو لاست ما گوییم لا تخافوا ما گوییم لا تحزنوا یعنی بیمن باش ای که غم مدار یا از بسیار اوازاید که دل زار
هیچکس را در در مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه برسد گونه زرد ودل پر درد گردد دیده برآشوب
نگریستن گیرد تا او از کدام جانب آید سعادت وشقاوت در آن نفس واپسین پدید آید روا بود که نیکبخت بدبخت وبدبخت
نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب روزنامه نزد یک نیست من نویسم ومن پاک کنم نه از آنکه نویسم خبر کنم
ونه از آنکه پاک کنم آگاه کردانم زود پاکیس مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها هم

## رسالهٔ سیوم سوال صاحب دیوان

رسالهٔ سیم در سوالات صاحب صاحبقران خواجه زمان کهف الامان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی کاشی
بخدمت شیخ العارفین عمید السالکین مفخر الساکنین قدوة المحققین صاحب نفس العدیسه شیخ مصلح الدین سعدی قدس سره
واز خدمت آن بزرگوار التماس کرد که این مخلص را مفتخر سازند بجواب آنچه درین کاغذ نوشته است سوال اول آن بود که دنیا
ما ادعی دوم آنکه مرا دشمنی هست ودوست میگردد سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضلتر یا حاجی پنجم نوشته
بود که بدست دارنده خط دستاری از هر سر آن بدر میرسد وپانصد دینار از هر علقه مرغان از قبول فرمایند که بعد از آن
عذرها خواسته شود وسیاده صاحبدیوان چون باصفهان رسید ماجرا دانسته کرد که من یاد دادم که خواجه ملقب زر

رسالهٔ سیم مجالس خمسه ۴

بحضرت شیخ میداد و قبول نمیکرد از سر علقه مرغان کاهی می‌ستد من خود را در معرض مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار
از پانصد دینار بر کرم خان کرد و صد و پنجاه دینار در اصفهان بدکان باحری سپرد و از آنجا عزیمت شیراز کرد ما بخدمت
شیخ رسید شیخ بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است اما تا او نگفت بعد از زمانی گفت فردا بیا تا جواب
بنویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت شیخ کاغذ سربسته بوی داد او برخاست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه بردخواجه
برخواند نوشته بود که شرایف اوقات فرزند عزیزم بقا و لطایف طاعات و خراب از اسیه باد جواب سوال اول

ای که پرسیدی از حال بنی آدم و دیو — من جوابت بگویم که دل از کف مبرد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

جواب سوال دوم

اولین بار تربیت پندست — دومین نوبه خانه بندست — سیمین توبه و پشیمانی

چارمین شرط و عهد و سوگند — پنجمین گردش زمان که خبیث — تقضای بد آرزومندست

جواب سوال سیم

ارمن بگوی حاجی مردم گزای را — کو بوستان خلق بازار میدرد — حاجی نوشتی شتر پست ارزانی — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سوال چهارم

عمر خویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخورد و کعبتین می‌بازد — بروز حشر همی ترسم از رسول خدای
که از شفاعت ایشان بما نپردازد

در جواب دستار و مهر سنه بود

خواجه شر نعم و ستادی و مال — مالت افزون باد و حشمت بالا
هر دنار بیت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال — خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی
و در زر خیانت نمودی گفت خداوند سلامت باشد من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر بشیخ میداد و قبول نمیکرد
این زر سر علقه مرغان بود بنده خود را در معامله مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفتم اکنون امر خداوند راست
خواجه او را عفو کرد بعد از آن خواجه علاء الدوله والدین را در خواجه ممالک صاحب دیوان طلب نمود و با غلام
گفت که الحال برخر و بروی شیراز نه و این کاغذ بخدمت خواجه جلال الدین خنتی بر تا ده هزار دینار زر در بدره
کند و بخدمت شیخ برد و عذرها خواهد و همت طلب دارد که از این پس بخدمت شیخ استظهارها خواهد بود آن غلام حسب الفرمان
خواجگان روانه شد تا دار الملک شیراز رسید انفاس روز بود که خواجه جلال الدین خنتی وفات یافته بود
آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمه الله برد و بسپرد چون شیخ بر مضمون آن رقعه وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت

نام صاحب عادل علاء دولت و دین — که دین بدولت ایام او همی نازد — رسید و پایه حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داده که صدر جلال الدین — قبول حضرت او را بعهد می‌سازد — ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود — چنانکه بر سر اینای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن بدین دنیا — که بندگان خداوند کار بنوازد — طمع مبر مدم ارو در سرای عمر — که از مظالم مردم بلا بپردازد
غلام چون باز بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود پانصد دینار در صره

کردند و بخدمت شیخ رفتند و شفاعت کردند که این زرستان و در شیراز ارمیرآمده و رونده نقعه سازشیخ چون فرمان
خواجه و سوگند تا که داده بود شنید و بخواندن آن قبول کرد و در وجه
این رباط که قلعه مندرست صرف کرد و این رباط از آن وجه ساخت
تمام شد رساله سوالات صاحب دیوان

# رساله چهارم در عقل و عشق

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی نبیه و آله

یکی از بزرگان این قطعه بخدمت شیخ العارفین سعدی فرستاد

اخر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر — واضع عقل و کتبی بنظر تو عقیم
بنده را از تو سوالیست توجه و سوال — نکند مردم پاکیزه سیر جز کریم
گرچه این دو یکشخص نماید ز دو — در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم

سالکی راه خدا پادشه ملک سخن — پیش اشعار تو شود گر از آن گل
در راه بحق عقل نماند عشق — پایه و منصب هر کس بکرم باز نمای

ای ز الفاظ تو آواز در ملتیم — بحر لؤلؤ نماند در اعجاز کلیم
این رسالت بگشای که با پیست عظیم — باز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان — خاطر ایشان گرد از تو حوالی حکیم

جواب قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر الی و اعدت پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله ایامه عین صوابست که عقل را معدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و شریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه ارسندگان رسند و این ضعیف از بازماندگانست و خدای تعالی ذو الجلال و الاکرامست اگر امش در حصر نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالتش عز اسمه نتوان گفت و سعدی را که این بنده فاضل است تا افضل مقاومت حکونه تواند کردن اما من همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با حسن شرف که دارد نه راست ملکه چراغ راست و دلیل راه طریقت و ادبست و خاصیت چراغ آنست که راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست برین برد که شخص اگرچه چراغ دارد تا رود بمقصد برسد که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را انکار اف قبول کردند تا قرآن معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید آنکه علم حاصل میشود در نیابد همچنانست که ساربان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کم باشد بحجابات کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم مندیس واجب آمد مرید طریقت را توسل علم ضروری اخلاق حمیده را حاصل کردن تا صفا سیرت محو گردد چون مدتی زاید بامداد صفا خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود در اثنای این حالت نوری کل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندانکه علامات نسمات فیض الهی مست شوقش کرد اندر زمام اختیار از دست تصرفش برآید

اول این مبتدی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر آن را که آخری منازل عشق خوانند و حقیقت عشق نوعی از شناخت
و امید وصال و مراد این شعله ارکان معرفت محبوب میگردانند که در راه معرفت نسبت حل خیال محبت بر رهنمای است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد ۰ و گر بر در ره بازبیرون نبرد ۰ هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف چیست گنج عبارت است از نعمت سپاس نهانی راه سران نزد حرم پادشاه و نهی چند از خاصان او و سنت
پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند اشارت اتمام ندرنج خویشان بر بزد با حدیث گنج نهان ما بدین
از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس نشستند و همین که بسری از اسرار بیچون وقوف یابند تمام ندرنج خویشان
بر بزد یعنی بشمشیر عشق تا حدیث گنج در افواه نفتد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند ۰ که داروی بیهوشیش در دهند
و سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند شعر گر کسی وصف او ز من پرسد ۰ بیدل و بی نشان بگوید باز ۰ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید کشتگان آواز ۰ پای درویش تواند بود که بگنجی فرو رود اما نتواند بود که سرش در سران نرود از تو می
پرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه بود آنکه قصد مقصود نمود در منزل
اول بوی سان وجد بدر می نرود و عقل و ادراک و حواس سرگردان میشود بیت در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز کشادی و در نطق بستی ۰ حیرت از آنجا خاست که مکاشفه بی وجد نمیشود و وجد از ادراک معقول میکند
و سبب آنست و موجب همین که حکمتان دمبدم جامی با خمی رده اند و ملائکه طار اعلی بعجز از درک این معنی اعتراف
نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک با یاران این سایان معرفت که دانند که رونده این راه در قدمی قدمی
می بستانند مستی بکشراب زلال بالامال محبت نمی ارزند و بوجد از حضور غایب میگردند و در سر حرب می اسد و بیان
می رسانند بیت درین ورطه کشتی فرو شد هزار ۰ که پیدا نشد تخته بر کنار ابوبکر شکو فرموده است
یا من عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای هر کسی مقام انقطاع اوست
بوجد از ترقی بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ۰ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ۰ این مدعیان در طلبش بیخبر اند
از آنکه خبر شد خبری باز نیامد ۰ نشان دریای الستی از آنکه می پرسی که هم بر کنار دریایی و میسوزی بیت
این ره نه بپای هر که آهسته ۰ در دست و زبان اشنائی است ۰ نه من کیم و ثنا کدامست ۰ لا احصی اثنیا مامست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ۰ در هر چه گفته اند شنیدم و خوانده ام ۰ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ام بیت آن نه رویست که من وصف جمالش دانم ۰ این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تمام شد رساله عقل و عشق بمنه و فضله

# رساله پنجم نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم • الحمد لله علی نعمه واستزید من کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بعدمه واشهد ان محمدا
عبده ورسوله الطالبی السموات بعدمه واشهد ان علیا ولی الله ووصی رسوله من بعده **بعد** از ثنای خداوند عالم و ذکر
بهترین بنی آدم در نصیحت ارباب ملک و ملوک شروع کنم تحکم آنکه یکی از دوستان عزیز مرا در این باب تناکر و تعنم
ردیک و از تکلف دور جواب پوشم که سرالف ساعات فرزند عزیز دام تعاوه بوظایف طاعات خداوند عالم حل
شاوه از اسمه باد معلوم باشد که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید **ان الله
یأمر بالعدل والاحسان** و دیگر میفرماید **واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل**
محلی فرمود تعالی و تقدس که مفصل این بدو رباعی توان گفت تا مکونه این اوراق تحمل این معانی کند اما بقدر وسع و الهمت
این ضعیف کلمه چند بیان کنم در معنی عدل و امانت و احسان و دیانت و بالله التوفیق **اما بعد** بدانکه پادشاهانی که
مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت خویشند تحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت است
چون آوازه امنیت باقصای عالم رود بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر امتعه بازارند پس
مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و آنکه
طریق ظلم و رد و خلاف این بود **بیت** خطایی که بر دست ظالم رفت • جهان ماند و او با مظالم رفت **نصیحت**
از سیرت پادشاهان یکی آنست که پشت بر درگاه گدایی کنند و رو بر سر خلق پادشاهی **حکایت** شاه عزنین محمود
سبکتکین چون شب در آمدی جامه پادشاهی از سر بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی
سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو
این ملک بزور بازو و رخم شمشیر من حاصل نشده بخشیده هم بقوت و نصرت ده **ایضا** عمر عبد العزیز بامدادان
که برخاستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی
و گفتی یارب عمل کاری عظیم بدست بنده ضعیف فرموده از جهد و کفایت من کاری نیاید باب روی مردان درگاهت
و تصدق و معامله رسان که توفیق عدل و انصاف دهد و از جور و عدوانم بر حذر و مرا از شر من نگاه دار و روزی مکن که

دل بیگناهی از من بسازد یا دعای مظلومی در قفای من باشد و از من نباشد پند صاحب دولت و فرمانروا واجبست در ملک
و تقای خداوند تبارک و تعالی همه وقتی تامل کردن سوار شدن و در زمان آمد شدن و در استقبال ملک از حق کلی نظر کردن باین
پنج روز مهلت دنیا دل بنهد و بجاه عارضی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا
آخرت حزمی می توان بردن مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری پند علما و ائمه اسلام را حرمت دارد و بالا دست
همگنان شناسد و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت نصیحت عمارت
مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات اصوب ملک داند تربیت قومی که بطاعت حق مشغولند
همت کاتب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان وصیت شمارد که همت بارسایان مردولت و مملکت را حمایت کند
پند پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان تامل نظر فرماید پس هر یک را بقدر حوصله داری کند نه گوش
سخن متوقعان که حد نه تهی گردد و چشم طمع نشود ملک خداوندان نصرت را خود دهد همت رسن فرو نماید که بعرف حال
خویش کنند تا شفیع انگیزند نظر پادشاه را فایده است که مستوجب نواخت را بی دل بعرض اسباب فراغ و مونت
همت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد تربیت عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بدروی
تنها نکنند نصیحت از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و خلیفان پدر را حرمت دارد
و ضایع نسازد و نگذارد مثل پادشاهان بر رعیتان سر اسند نادان سری باشد که بدن خود را بار کند
نصیحت حالی که نخواهد که در افواه افتد تا خواص هم نگوید که دوستان خالص باشند که مرا و را نیز دوست خالص باشد
بدین قیاس مسلسل و همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وهمی نماند پند روی از حکایات ارباب مهمات در هم
نکشد و بلطف تامه کس نگوید و رعیت بشنود که صاحب فرمانرا تحمل رحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند
فوت نشود و باید که مراد همه گوید و حاجات هر کس بحسب مصلحت وی براند که حاکم تند ترش روی را پادشاهی نشاید و نباید
خداوند فرمان و رای و شکوه . نگردد ز خوفای مردم ستوه حکایت یکی مظلمه پیش حجاج رد القضات نگرد و جواب
و جواب نگفت مرد بخیل همی گفت این مرد از خدای منکر ترست بحجاج رسانند نخواندش و گفتند این سخن مرا
گفتی گفت از بر آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدا سخن گویی چون این بشنید انصاف
بداد نصیحت عقوبت آنکس که بر گناه اقرار کند آنست که بخصمش سپارند تا مراد دل خویش انتقام کشد و دیگران
از آن وی نصیحت گیرند و عبرت پذیرند پند اهل قلم از عمل بعمل و ارجای کاری و سستی هر نکنند تا اگر تخلیطی
کنند نشان نماند پند ترک و مسکس و تحفه و نوباوه را که پیش سلطان برند طریق مروت آنست که رعیت قبول کند

دستور کوید

وشکر گوید وبحسب توقع ارنده به نیک پاداش کند و در امثال او را بعمل نکند و تاخیر روا ندارد نصیحت در چشم عوام
روا باشد پادشاه را هست و شوکت بودن اما با خاصان در خلوت گشاده روی او تو مرو و مطیع و امیر کار رعیت
دو کس را که با یکدیگر زمادی است الفتی نباشد در عمل انداز گردانند با خیانت هم در نیارند پند سلطان خردمند
رعیت را نازار و تا چون دشمن برون رحمت از دشمن اندرونی نباشد نصیحت بنده را که بکنای صنع از نظر
براندخت عدلش فراموش نکند رعیت صد عیب و خطا یکی از خدمتکاران روا باشد عزت آبا و اجداد محترم او را عفو
کردن پند رو در دعیت را چون بحرمی که مستوجب هلاک بود خونش ریزد و اموالش را معطل نگذارد نصیحت
لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش او از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد پند
چندانکه تواند با غریب و شهری و خواص و عوام رفق و مدارا کند که منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم خلق
شیرین گردد رعیت صد اوند فرمان چون حوالت که خطائی بکشد از غنایت در لباس معاتبت فرماید ما رکان بغرابت
معلوم کنند و شفاعت در اینبس الگاه تعهد دلوبه و صلاحیت گناهش عفو کنند نصیحت صد اوندان شوکت را
چون رندان و سستی عزت و حرمت دارد و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و مذهب مهیا دارد والدهر یومان
یوم لک و یوم علیک فراموش نکند پند از جمله چیزی تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نه بجد
و با دشمن ضعیف حور نکند که همه ما غالب انداختن مصلحت و همه مغلوب شکستن مروت نکته دل دوستان از زدن
مراد دشمنان برآوردن است نصیحت حاکم عادل مثال دیوار مستحکمست چون که میل کند بدانکه روی در خرابی
دارد اول نصیحت بر دیگران گفته اند و آنکه سلامت دوران و از نفس تو بر تو نزد دیگرست با گفتار خود عمل بکنی در دیگران
اثر نکند بیت ملک و دولت و تدبیر بقا دانی چیست که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای حکمت هر آنکه نفسش مطاوعت
بر خط فرمان او مند فرماندهی را شاید فایده دین را نگاه داشتن توان الا بعلم و ملک الا بحلم نصیحت با تو اندر نظر
که مقرر شود از معصیت مرهز و اگر عاذا با به قضا رفت و خطا امد از ان بحر و صدقات مکوشد باشد که خدای
عفو کند پند عفو کند گناه کسی که دعای خیر گوید همه کس نه او تنها گوید و بس پند فردای قیامت همه کس
بترسد مگر آنکس که امروز از خدای بترسد و از آزار دل مردمان بی سبب بجوید حکایت آورده اند که عاملی
را استکار درش اسکندر بحث زبان او زبی گردی اسکندر گفت از من بترسی گفت خواهم که هر که راستی کند از خدای
عز و جل بترسد و ترسیدن من از خیانت باشد ما از ظلم خداوند کار و بنده از این هر دو طرف ایمنیست و همچنین
آورده اند که بزرگی از متعلقان دیوان مدتی خیانت بدید معزول کرد طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت

کردند که مانند قدر خیانت بندگان از خدمت درگاه محروم نگردانند گفت غرض اینقدر است انکه مال مردم برد
و مال خدا را دخول عبث برزد و غم نخورد **بیت** هر که از تو نه ایمنست از و ایمن مباش که مار از نیم کرند خویش قصد کی
مردم میکند و در مثل است که مای دیوار کندن و ایمن نشستن و که مار کشتن و ایمن بودن کار خردمندان نیست
**ترکیب** هر که مد اندر فضای مردم گفت از وی ایمن مباش و با وی مشو و مشاور مشو **نصیحت** انکه گویند کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد راست اند سخن اند نشده گوی و معنی دار حالیکه اگر حالی باز گویند طاعنان را مجال مداخلت
نماند یا اگر دیگری همان گوید ترا پسندیده اید **بیت** در روش تو انکه همت را صفت انست که مدد همت در مال و نعمت
پادشاه نگردد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند **شعر** مروت نباشد بر افتاده زور بر مرغ دون دانه از پیش مور
**ترکیب** وظیفه خداوند مملکت انست که دشمن کوچک را مهمل نهد تا دوست را حذر آن باید داشت که اگر دشمنی کند را بری تواند
**بیت** قوت رای انست که دخل فردا امروز بکار برد و کار امروز بفردا نیفکند حق رکان رر دستان بگذاشتن
شرط خدمت بجای آوردنست و فضل خداوندکاران شکر خدمت بندگانست و منت ناتوانان **بیت** خدمتکاران
قدیم را که حق خدمت ماندست اسباب مهیا دارد و خدمت طلب نکند که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه **نصیحت**
آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگردانند تا اثر خردی همچنان باقی باشد **ترکیب** خلل حصر پادشاه کسی باشد که شفقت بر دین
پادشاه از آن بیشتر بود که بر مال پادشاه و حفظ رعیت بر سلطان آسان تر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **نصیحت**
پادشاهان پدر بیتیمانند باید که بهتر از آن غم خورد یتیم را که پدرش بالفوق بود میان پدر و پیش پدر پادشاه
**حکایت** آورده اند که طفلی و کشاورزی از کسی باند حاکم وقت کسی فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی زر را در کنار
طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از این طفلست اگر می بستانی از وی بستان تا قیامت هم بوی
باز رسانی حاکم بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم
زر پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب ارجمند مهیا داشت تا هنگام بلوغ **بیت** دست عطا ناتوان گشاده دارد
مگر انکه دخل بخرج وفا نکند و اسراف و بخل هر دو مذموم است **واتبع من دلک سبیله** نگردی بجای خود پست
بخیل انکه بدان چیره گردند **بیت** هر که خواهد که به نیکمردی نامش برآید رحمت ما انصافان صبر نکند که این نزدیک
خردمندان انصاف نباشد ملکست رایی گویند **خواهی مردی** پسندیده است اما تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود
و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما چندان نه که لشکر و حاشیه سخی کشند **فایده** عیش و طرب ناگزیرست چندانکه وظایف
طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود **فایده** خشم و صلابت پادشاه در کارست نه چندانکه مردم از خوی بدش

نفرت کرند و ظرافت روا باشد بخند انکه بحمقت عقل منسوب کردد **پند** اخبار ملوک پیشین بر اسرار مطالعه کرد از جنبه فایده
خالی نباشد یکی انکه بر سرت حوسا ایشان اقتدا کند و دیکر انکه در عقب روزکار بس از عهد ایشان باقی کند تا بجاه و ملک و نعمت
نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن کوید و حرکت کند **نصیحت** مطرب و سطریج باز و بازیکر و افسانه کوی
و امثال اینها را همه وقتی در مجلس راه ندهد که دل سیاه کند مکر دفع ملال را بهر مدتی نوبتی **حکایت** اورده اند که شبلی رحمه الله
بمجلس یکی از ملوک در امد دید که ملک با وزیر بشطریج مشغولست کفت احسنت شما از برای رسمی نشسته اند و بازی میکنند
عهده مملکت داری کاری عظیمست بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی اعضای در مناجات باید ست و زبان خلق از دعا ایمن باشد
و کارهای بزرکست بمردم نا ازموده مده که پشیمانی ارد **پند** مردم متهم و نابهنجار کار و تن خود نکرداند که طبیعت
ایشان در وی اثر کند **پند** کواهی بخیانت کس نشنود مکر انکه دیانت کوینده معلوم کرداند و تا بقور کناه نرسد عقوبت
نفرماید **ترتیب** قصد دزدان و قصاص جنایات بشفاعت دوستان در نکذارد و فاسق و فاجر را رتبت نکند که با ایشان
شریک معصیتست و مستوجب عقوبت **پند** دزدان دو کروه اند خفی هر و کان در صحرا و بعضی کسل و تراز و در بازارها
دفع هر دو واجب شناسد **نوشروان** عادل که در کفر خرد کواهش دادند که جایکاهی خوش و خرم داشت پرسیدندش
که اینمقام از کجا مانی کفت بر محرومان شفقت بردم و کناه را بیازردم **فایده** هر چه از مصلحت مملکت در خاطر اید بعمل در
نارد بحسب اندیشه کند پس انکه مشورت چون غالب ظنش صواب نماید است انام خدا کند و توکل بر و **ومن**
**یتوکل علی الله فهو حسبه** رای و تدبیر از پیران حامد بده توقع دارد و جنک از جوانان جاهل **پند** دادستمدکان
بدهه ستمکاران چره نکردند که کفته اند اکر سلطان دفع دزدان نکند با وی خود کاروان نمرند کام و مراد شاهان
حلال انکه باشد که دفع بدان از رعیت کند چنانکه شبان دفع کرک از کوسفندان اکر تواند مزد چوپانی حرام می ستاند
**نظیره** ذو النون مصری پادشاهی را کفت شنیدم که فلان عامل را که فرستادی بفلان ولایت دست درازی میکند و حیف
روا میدارد کفت روزی بزای او بدهم کفت بلی روزی بزای او بدهی که مال رعیت خورده باشد و بر جور و مصادره از و
بستانی و در حرمت نهی درویش و رعیت راه سود دارد پادشاه حل شد و دفع ان ظالم بفرمود **نصیحت** مالش رندان
و فاسقان دادن از پادشاهان پسندیده اند بخند انکه بنفس خود دارد پیر هرزکی از ملوک بفرمود خمخانه خمار شکستن شبلی
کفت انکور ملال جامی در وی عصیر نادم صاحبدلی نشنید و کفت ای که کفتی بد مکن خود مکن **پند** لاف پادشاهان بیت
هم باطل کرفتن و اکر صاحبه تحق خشمکر دنیای از اندازه اسقام بیرون بهند که انکه حرم از طرف او باشد و دعوی از قبل خصم
**نصیحت** با دوست و دشمن احسان بیشه کند که دوستان از مهر بیفزاید و دشمنان از عداوت کم شود **پند** خوشه همه وقتی باید

BIBLIOTHEQUE DE L'ECOLE DES LANGUES ORIENTALES VIVANTES

که مو و ماشد و حرج بسیار بحساب روا ندارد که دشمنان در کمینند و حادثها در راه **تربیت** در همه حال از مکر دشمن ایمن
مشینند و از زهر اندیشه کنند و سایر زیردستان جدلم را باید که نام و نسب داند و حق المعرفه شناسد تا دشمن و جاسوس
و فدائی را مجال نماند **نصیحت** ارکان دولت و اعیان حضرت باید که مشرف حال نمائی بر کار و تانک و مدهرک معلوم
باشد و تخلطی که رو دهنان نماند **فایده** کاروان رده و کشتی شکسته و مردم زیان زده را تعقد الحال حاجتی کند که اعظم
صدقاتست **نصیحت** مستاجر بتباخها و صامن مستقلات که دخل بسر وطه وفا نکرده است در استیفای مضمون
سخت نگیرد و ماخر حزی مسامحه کند و اوست دیگر شغلی از آن انفع ارزانی دارد تا منتفع گردند **پند** هر مند از
نکو و عزیز دارد ما هنران اعت شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد **پند** بندگان که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون مدتی عزل خورده بار عمل فرماید که جبر حال بطلان از تخلص رند انان بهترست و ثواب بیشتر **فایده**
مرد سخی کشیده عزل دین را بار عمل فرماید که بجان در رسی نکوشد ارسم بی نوالی **نصیحت** لشکریان نکو دارد و بانواع
ملاطف دل بدست آرد که اگر دشمنان در مخالفت موافق باشند دوستان در دوستی مخلص نباشند **پند** سپاهی که در
صف کارزار از دشمن بترسد و بگریزد بباید کشتن که خونهای خود بسلف خورد دست و سپاهی که سلطان نان دهد
نهان جان می دهد اگر بگریزد شاید که خونش نریزد **پند** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت یکی آنست که دوستان
و خلیفان پدر را حرمت دارد و درون خلق نازارد که در دو کشتی پادشاهست و رنه در آنجا گداست **مثل** پادشاهی که
عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم همی دارد **تنبیه** ای که مال و رتبه جاه دوست مداری
کرم کن و تواضع پیش گیر که جای این بیشتر نیست که دوستان خلعت پوشند و شاکوشند **حکمت** کرسنگی به که سیری
از سهوی درویشان ، اگر عنقا زبی سر کی بمرد ، شکار از حیل گنجشکان نگرد **موعظه** مردی به جهانگیر نیست بلکه جهاندار
دانا حسان بدارد و نادان جهان گذارد **نصیحت** پادشاهان جائی نشینند که اگر داد خواهی فغان برآرد با خبر شود
آورده اند که نوشروان عادل سحر خرسها طرفی در زیر بالش داشت و دیگر طرف در میدان بر درختی بسته داشت تا اگر
کسی را همی بودی سلسله در جنبانیدی انصافش بدادی **آورده اند** که ملوک عرب بنشاخت بیرون آمدندی و نظر
در حال مملکت کردندی تا اگر بنگری بدیدندی در دفع آن کوشیدندی و همچنین کسان از محلها و دهها کاشتندی تا اگر
بیدادی بر کسی ناحیتی رود اعلام کنند **حکمت** مردم بیخبر در زندگانی مرده اند و نکوکاران بمیرند و نام نکو زنده
ماند **نصیحت** شکر نزدیکی آنست که بر خوردان بخشاید و همت عالی آنکه دست بال مسکنان بیالاید **پند** چون دست
ملی آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن توانی کردن **تنبیه** همت ضعفان و مسکنان رحم از آن برترند که بازوی پهلوانان **موعظه**

روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی از بیداران یاد کن
ای که توانائی در رفتن همراه ما توان ساز ای که فراخ دستی مراعات تنگدستان کن و نظر کن که پیشینیان چه کردند و چه دیدند
رفتند و جفا بمظلومان بسر آمد و وبال ظالمان بسر آمد راست خواهی درویش بسلامت به از پادشاه بملامت موعظه
استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من همچون تو آدمی بودم و نعمت ایام حیات بدانستم نخواستم ضایع
کردم شعر چو ما را بغفلت بشد روزگار ٭ تو باری دمی چند فرصت شمار فایده هر کس که کسی را بیازارد از کسی ترسد گرشدم که
میترسد و همگر نزد از فعل خبیث خویش که به در خانه ایمن است ازلی از ناری که در صحرا سر کرده است از بد فعالی نصیحت
از دشمن ضعیف مترس و اندیشه که در وقت بیچارگی بجان بکوشد که مار اگر چه ضعیف است چون باشر در افتد بضرورت زند
و بچنگال چشمانش کند ترتیب ماجرا دو بزرگ دوستی کند و بیچ محبت نشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم
و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر نادانی بر انگیزد و پادشاه یمین تو اقلیمی بکشد ترا زنده نتواند کردن آن کن که
خیر تو در قفای تو گویند که در نظر ارسم تو گویند یا بامید طمع پند در روزگار سعی کن که به از دیگران باشی بفضل و صلاح
و کرم که در مردی که ایان و پادشاهان بکسانند و اگر مدافن سلطان و سگبان باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد
نصیحت دشمنان مسعی استغراق توانی کردن مگر آنکه بعضی از ایشان را دل بدست آری پند دشمن بدشمن را نگر تا بهر
طرف که غالب آید صلح از آن تو باشد پند دشمن از خوردی رها مکن که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مکن که چون بسر
رود فرزین شود پند پادشاهان که بلهو و لعب از مصالح مملکت غافل نشینند و مصالح امور بنویسندگان باز گذارند
ایشان نیز بجذب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب کردد نصیحت از بدگویان
مترس که گناه از آن تست خواهان نباشی که نکو گویند بیت چو بیداد کردی توقع مدار ٭ که نامت بنیکی رود در دیار
موعظه بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد پند آنکه طعام خورد که اشتها غالب شده
باشد و سخن آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد که خواب رود غلبه کند و سهوت آنکه کند که شوق بمهتا رسد
نصیحت از دل ضعیفان سخت نگردد که موران با همه شر رشان عاجز کنند و شه بسیار پیل را از پای در آرند
پند در حکم خان رندگانی کن که اگر وقتی نباشد جفا و جلالت بزی همچون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده پندارد
در سر مالد پند چند آنکه بواند از زهر و مکر و فذالی حذر کند و از درون خستگان و دلشکستگان و دعای مظلومان
و ناله محروحان بر حذر باشد سلطان محمود رحمه الله گفتی که من از سه مرد ایمان میترسم که از درد دل زنان نصیحت
از دیوان زر زمین چندان حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی زادمیان بد پند اگر خواهی که دقایق رو بگیرند تو از خویش

بکمرش از وقوع **پند** عب خود از دوستان مرس که نگویند از دشمنان تفحص کن که چه میگویند **پند** حالی که لطف نامه
کردن مدرسی چون نکوی که سعی نامهای شکر فایده ندهد و برعکس **نصیحت** اگر از آنکس که فرمان دهی تست اندیشناکی از آن
کس که فرمان بر تست لطف کن **بند** پیوسته خان بشمن که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگه دشمن بر در آید با ساحه نباشی
**ربعیت** با کسی را در چند قصه بنا زمانی اعتماد مکن **نصیحت کلی** خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه
روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و عاو زاری
قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت صلی و عبادت قیام نماید و خاطر و همت خود پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن
و ارواح پاکان مدد خواستن پس آنگاه بمشاورت کردن آنگاه لشکریان و مواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعده خرامیده و ارگردانیدن آنگاه بعقل و تمیز و مشاورت دوستان خردمند بکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی
نمودن پس چون مراد دل برآید شکر و فضل خدای تعالی گفتن و از کفایت و قدرت خود نادانستن پس آنکه بندهای
معهود وفا کردن بر مزید تا بار دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها کانا او مایل باشد و خاطر جمهور با یاری و فتح و نصرتش را
امیدوار و چندین وصیت و نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و تصدق بکار بندد که موجب صلای عروصل مراد بر
برآید و بسلامت باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بمراد
والله رؤف بالعباد **قطعه**

**رسالة اولی سلطان آباد**

**نصایح الملوک بعونه و فضله**

**ششم رسایل ثلاثه و بذه ابادل** شیخ سعدی رحمه الله علیه فرمود که در وقت مراجعت زیارت مکه معظمه زاده الله تعالی شرفا
بدار الملک تبریز رسیدم علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض
بود مشرف شدم خواستم با صاحب علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان دیدنم که حقوق بسیار در میان
ما ثابت بود در دوری عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی بر من اباقاخان برشته بودند
چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن حال متعذر بود در رسیدن ایشان من در این اندیشه بودم که ناگاه هر دو
از اسب بزیر آمدند و متوجه من شدند چون برسیدند بلطف و خدمت بجای آوردند و بوسه بر دست و پای من دادند
و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این محسوب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک شیخ خبر نداشتیم
چون اباقاخان این حال مشاهده کرد گفت خدمت سال این شمس الدین در خدمت من بسر برد و ما آنکه میدانند که پادشاه
روی بر من هر کرخدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کردند بامن نکرده برادران هر دو باز گردیدند و بر دست سلطان رفتند
سلطان روی با شان کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و ادب بجای آوردید کس بود خواجه

شمس الدین گفت این پدر ما بود سلطان گفت من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتند او نمانده است این ساعت میگوید او پدر ما
بود گفتند ای خداوند پدر ما و شیخ ما بود طاهر السمع پادشاه روی بمن رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که
سخن او در جهان مشهور است و سلوک معروف سلطان اباقا فرمود او را پیش من آورید گفتند سمعا و طاعة تعداد حذر
که بانواع تحدیث میکنند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنند و عذری گویند ایشان گفتند الله شیخ از بهر خاطر
ما شیخ تشریف ارزانی فرماید شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگشتن پادشاه فرمود
مرا پندی ده گفتم از دنیا تا آخرت حرزی نمیتوان بر دارالثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقا گفت اینمعنی شعر تقریر
فرمای شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف نظم فرمود **بیت** شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد • حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد • که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست • اباقا بگریست و چند نوبت فرمود که راعی لم یکن و هر نوبت
شیخ جواب میداد که اگر راعی نیست اول بر اکناف والایت اجزا تمام و فرمود که در وقت بازگشتن این قطعه را خواندم

پادشا سایه خدا باشد • سایه ما ذات پادشا باشد • نقش دفتر عامه قابل خیر • گر نه بیشمر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید • اثر عدل پیشوا باشد • ملکت او صلاح نپذیرد • گر همه رای او خطا باشد

اباقا را عظیم خوش آمد و انصاف

## رسالهٔ دوم حکایت انکیانو

روزگار چنین نصیحت بیقالی یا

است که در عهد که ما هم علما و مشایخ
قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار

**دوم در نصیحت ملک انکیانو** معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستحق نصیحت **فایده** بدانکه مالک
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از حذر بسیرت ملوک حذری بداشتن و در مهمات بکار بستن
طالب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را **اول آنکه** ابتدای کار با نام خدای تعالی کند و باری از روی خواهد و سخن اندیشیده
گوید و سر دل با هر کس در میان نهد و تواضع پیش گیرد و روی از ارباب مهمات نگرداند و رعیت از خود بیازارد
و قطع از دزدان و قصاص جوانان بشفاعت دوستان فرو نگذارد و با خصم وی در نه بحد و با ضعیف نیم ترا
ندارد و باید که مردم خردمند را در دوحی خدمتکاران قدیم فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند و با دوستان
و هنران بنشیند و عرض حال درویشان از آن بشنود که از خویش عاقل که برای پادشاه نوفر از مال رعیت اگر دهقانی
که پادشاه رعیت محتاج است که رعیت پادشاه گفتار بران جاندار شود و بر بیوه زنان و بر دستان بخشاید
و با بزرگان و مسافران الحاح دارد و دربان زدگان را دستگیری کند و مردم بدر را نیابت نداد که دعای بد تنها رو
نکنند و سخن صاحب غرض نشنود و بر اطفال ایتام رحمت کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد و پنج روزه مهلت دنیا

معرور نگردد بیت جهان بماند و خرم روان آدمی ، که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد ، و اخبار ملوک پیشین بسیار خواند
تا از سیرت ایشان خرد آموزد و از عاقبت ایشان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم نادان مودت را اعتماد نکند
و کار بزرگان بخردان بفرماید و هیبت خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال همه وقتی مجلس را نه دهد و شطرنج
و دیگر لعبها را همه وقت میل نکند و کمانداری و گوی زدن و تصدر من همه دم نزد و دو در دو بدان تاخیر نکند
و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از غدر و زهر دشمن غافل نباشد
و پیوسته خبر شنید که گوی دشمن بر دست ما اگر ناگاه در آید ما را ساخته نباشد و زندانیان را هر وقتی نظر فرماید و کشتی را
بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کار را بقدر گناه مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد و بی برگ را صدقات فرماید
و کسی که بجرمی از نظر براند بکنار محروم نکند و مردم عزل و من و سخی کشیده را بار عمل فرماید که گمان در راستی نکوشد
از هم عزل و بی نوایی و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و هر حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند
و هر رنجی که تواند دشمن برساند که وقتی دوست گردد و رعیت را از خود نیازارد تا وقت واقعه میل دشمن نکنند و در
نظر خریداران بهیبت باشد و با خواجه تاشان کلاه مگیرند احترام گذشتگان و رفتگان و دوستان ناصح نگه دارند و گاه
اهل قرابت را بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و در بند کسان معتبر را از آسان
کارد که خود رای و سبکسر را سروری نشاید و دولت بر دو نپاید پادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیان را
در مصالح دین و اگر نه هر دو خراب گردد و چندانکه تواند بدی نکند و اگر عمداً یا سهواً تصادف رفت و خطا آمد بتدارک
در نیکی بکوشد و با عمد تدارک دلیری بر گناه نکند که هر گرسنگی نادرست را نباشد و گناه کسی عفو کند که همه دعای
خیر کنند نه او گوید و بس بیش از آن که سخن گوید اندیشه کند تا اگر دیگری این سخن گوید بپسندد پس آنگاه گوید و بدگوی
مردم را دوستی نگیرد که با وی آن معاملت کند که با دیگران کرد و تا دفع دشمنان بمال و مدارا می توان کرد جان در خطر نهند
که بهزیمت نشست دادن بی از آنکه با شمشیر شبیخون زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده و آنچه دست دهد بدهد
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش ، خوی تر تو باشد تو در خلق باش ، اوقات عزیز خود را موضوع کند قسمی بتدبیر ملک
و مصالح دنیوی و قسمی بخواب و لذات و قسمی بطاعت و مناجات خصوصاً در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند
و از حق تعالی مدد توفیق خواهد و اندرون خود را صاف و خلق را راست کند و در وقت خواب با نفس خود حساب بکند که آن روز
چه صادر شده است اگر ننگ نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و سرزنش نفس خود کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آن
که کرده باشد بنیکی بکوشد و تکرار دی کند نه چندان که مداوم چره شوند و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزینه

نگاه دارد

نگاه دارد بحمد انکه لشکر و حاشیه سخنی کشد ختم کرد بحمد انکه مردم از دیدن سوند بازی کند بحمد انکه باشش بر و جای
که رود قوت و صحت از خدای خواهد و بکفایت خود عمل کند که عهده ملک داری کاری عظیمست و ملهو و طرب مشغول بودن
همه وی شاید بیت مسائل دولت ببازی نشست ٭ که دولت بازی برفتن ز دست حذر کن بصحت سعدی نشود
و در صحابت کار بند و چون منتفع شود بدعای خیر ندارد و سر حلقه ها انست که دست سخاوت کشاده دارد بیت
زر افشان چو دنیا بخواهی که داشت رسالهٔ سیوم حکایت ملک شمس الدین که سعدی را فشاند چون زر بداشت

باسم حکایت ملک شمس الدین تازیکو نور مضجعه در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکو اسهسالار شیراز خرمائی چند از ثمار
دیوان که شعری اندک داشت بهای کران بمقالان دادند بطرح و ملک از ظلم سکان بود انعاما چند پاره خرما برادر
شیخ و ستادند و برادر شیخ در خانه اماک دکان داشت چون حال چنان دید برخاست و رباط برادر خود شیخ گرفت
و صورت حال بخدمتش بگفت شیخ از آن حال آزرده شد اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند
تخصص از برادر خود باز اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت این قطعه نوشت و نزدیک ملک شمس الدین فرستاد شعر

احوال برادرم بتحقیق ٭ دانم که ترا خبر نباشد ٭ خرمای بطرح میدهندش ٭ تخت بدارین تر نباشد
اطفال پرند و مرد درویش ٭ خرما نخورند و زر نباشد ٭ وانکه تو محصلی فرستی ٭ شخصی که از و بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند ٭ کز خانه پدر نباشد ٭ ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و بفرمود
در حال منادی کردند که هر کس را که خرمای بطرح داده اند پیش من آید که ما او سخنی گوییم تا مقالان بر اثر خود دوانند
و صورت حال از ایشان رسید هر کس را داده بود بفرمود تا از ایشان باز دادند و هر کس ندادند بود بفرمود تا خرما
از وی باز ستانند و زر نیز طلب کنند بعد از آن ملک عادل چو در خواست و بخدمت شیخ آمد و عذرها خواست و بعد از
استمداد همت کعبه با شیخ حکم کردم که خرمای چند که مدکان برادر شیخ برده اند نوی ارزانی دارند و همت نطلبند و التماس
از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویشست محتوی از برای او آورده ام شیخ از برادر خود دیده
و هزار دینار موسید و نزد شیخ بنهاد چون دانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند چون ملک از رباط شیخ بیرون رفت

مسطور شد که ملک شمس الدین از بهر خاطر شیخ سعدی خرما و بهای
آن که مقالان داده بودند بفرمود تا باز بستند
رحمه الله علی المکرمین والمحسنین

تمت الرسالات

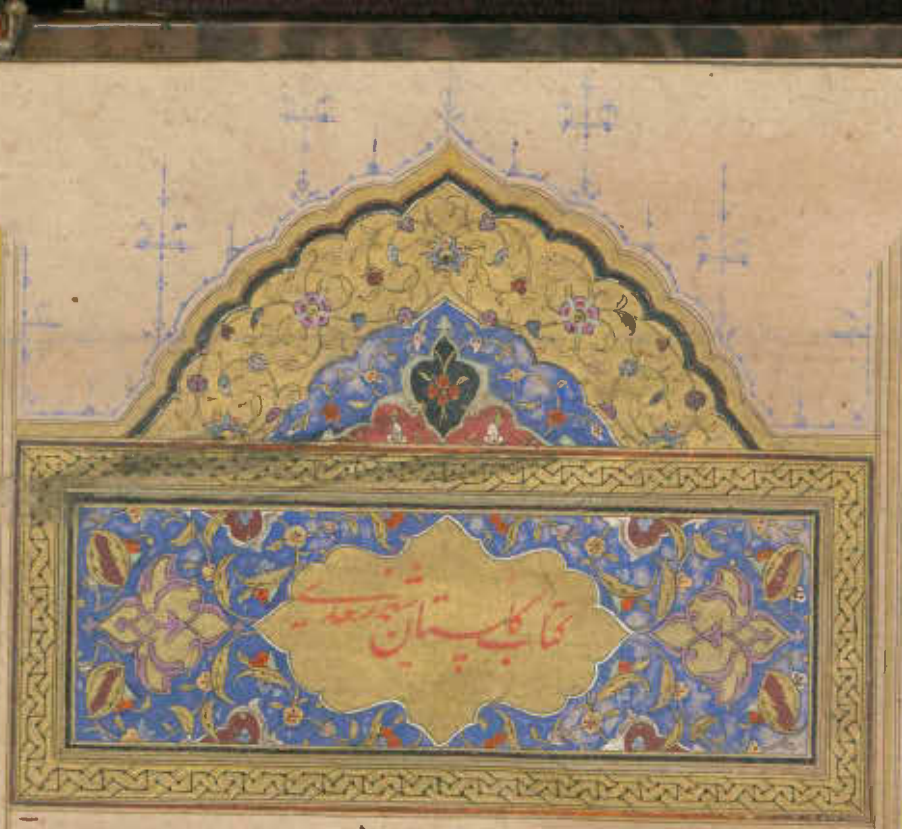


بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و در هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور نظم بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ور بپسندد آورد خداوندیش پس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت پیدریغش همه جا کشیده پروردهٔ نامومن بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای خواران شعر
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین پرورانند و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز و ابرق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بمن تربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات
و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان و مفخر کن فکان محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم حطیم نسیم و سیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی
بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله نظم چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک موج بحر انرا که باشد نوح کشتیبان
که هر که که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا بردارد ایزد تعالی
و تقدس در وی نظر نکند بارش نخواند باز اعراض نماند بارش متضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی
لقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم

که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار کنه بنده گر دست و اوشرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بحیرت منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگویم باز عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده و انگه
که از این حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت درین بوستان که بودی مارا بچه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر
داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست رفت

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد | این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد |
| ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم | مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم |

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر دنیا
والدین ابوبکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و
لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایده اند که الناس علی دین ملوکهم

| | | | |
|---|---|---|---|
| زانکه گر آبر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است | گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است |
| قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم | بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم |
| بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم | کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم |

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب حمیده وحسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه
وشمانته بمآثر القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا بدام سعده
وایده المولی باکویة النصر کذلک یستنشو الینه هو عرفها وحسن نبات الارض من کرم البذر نظم

| | | | |
|---|---|---|---|
| اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو تو ظل سایه ها | امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آن ستان درت ایمن رضا |
| برتست پاس خاطر بیچارگان و شک | بر ما و بر خدای جهان آفرین خدا | یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا |

سبب تالیف کتاب شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ ملامت بر دل
بالمپس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم شعر هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی

گفتم که گل بچینم از باغ
گل دهدم و مست کنم از بوی

اردات صادق نمود

ایزد تعالی و تقدس
از بیست حاکمان عادل و
عالمان عامل بمردمان فتنه
در ان سلامت نگاه دارد

ای که بیگاه رفت و در خوابی / مگر این سخ روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کو پس رحلت زدند و بار نساخت
خواب خوش باید اول رحیل / باز دارد پیاده را از سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنان هوسی / این عمارت بسر نبرد کسی
نیک و بد چون بمرد باید مرد / خنک آنکس که کوی نیکی برد
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی ناشاید این غدار
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
مایهٔ عیش آدمی نفسست / تا بتدریج میرود نفسست
گر بدندان چنانکه نگشاید / گر دل از عمر برکنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بود ناهموش
چون یکی زان چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
عمر برفت و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پس نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد خوشه / وقت خرمن خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم نظم زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوهٔ انیس من بود و در حجرهٔ جلیس بر رسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراغبت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم ترنجیده بخنده نگرد و گفت شعر

کنونت که امکان گفتار هست / بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو بیک اجل دررسد / بحکم ضرورت زبان درکشی

تا یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که کیفیت عزیمت در گوشهٔ معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر می توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معهود که آزردن دل دوستان حیلت و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طرهٔ عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن طاقت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت بیت چو جنگ آوری با کسی بیستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

بیت نسخه

| | | |
|---|---|---|
| پیراهن برگ بر درختان | چون جامه عید نیکبختان | اول اردی بهشت ماه جلالی |
| بر گل سرخ از تم افتاده لالی | همچو عروس عذار شاهد عصیان | بلبل گوینده بر منابر قضبان |
| | شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق ملاقات | |

افتاد در موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم تو گفتی خرده میناء در خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش در آویخته بیت

روضه مارهزا سلسبال دوحه سجع طیر ما موزون آب از لالهای نگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایه درختانش گسترانده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمد از برای نشستن غالب آمد دیدن

دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد

و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران

و فسحت خاطران کتاب گلستان تصنیف توانم نمود که باد خزان بر او رنق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

عیش سعیش بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من بر ورقی گل همین روز خوش باشد

این گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دست دامنم او بخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلی در جهانه و ز اتفاق حاضر افتاد در حسن معاشرت و آداب مجاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ذکر مدایح و محامد اتابک

الاعظم عضد الدین سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاهنشاه جهان

سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخیرة الزمان کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدنیا

والدین سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم الشاهنشاه المعظم مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله

اقبالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه خداوندی مطالعه فرمایند که التفات خداوندی بسیار آید نگارخانه چینی و نقش ارژنگ

امید هست که روی طلال در نگشد از آن سبب که گلستان بهای دلنگیست علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابو نصر و بکر عروس فکر من از بیحیائی سر بر نیارد و دیده پس از نشست پای حجالت

بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر

سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ المعز با مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل عارس

یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره

و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق نظم هر که در سایه عنایت اوست کهنش طاعتست و دشمن دوست

کرم عالم انتقی

بر هر یکی از بندگان و سایر خدمتکاران و حواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی از تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر
جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر چه در حضور که این تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور
و این دعا باجابت مقرون باد **بیت** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین • خاص کند بنده مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست • گر تعقبش ذکر خیر بنده کند نام را
وصف ترا اگر کنند در نظر اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را • عذر تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند در آخر عیش چنین
ندا پیوستند که در سخن گفتن تبطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر
بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **بیت** سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن
بیندیش و آنگه برآور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس • مزن بی تامل بگفتار دم • نگو گر اگر دیر گوئی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به گر نگوئی صواب • فکیف در نظر بزرگان و اعیان خداوندی عز نصره
که مجمع اهل فضلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت
عزیز آورده که شبه در جنب لؤلؤ پیش جوهریان بکوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند
در دامن الوند پست نماید **شعر** هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف بدو تازد • سعدی افتاده است آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه وانگهی گفتار • پای اگر پیش آمدست پس دیوار • نخل بندم ولی نه در بستان
شاهم من ولی نه در کنعان **حکایت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند
گفتند چگونه گفت

**قدم الخروج قبل الولوج** مردیست پیل نمای و انگهی زن کن **بیت** گرچه شاطر بود چو سوسن تنگ • نزند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در مصاف پلنگ • اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودم موجب تصنیف کتاب
گلستان این بود **بیت** بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده بجای • غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی • مگر صاحبدلی روزی برحمت • کند در حق مسکینان دعائی • امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا بر عین وفا و حدیقه علیا چون باغ بهشت

باب اول

باب اتفاق افتاد است بنام خالق دانای اکبر که او از فهم و وهم ما برتر — باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان — باب سیم در فضیلت قناعت — باب چهارم در فواید خاموشی — باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در صحبت پیری — باب هفتم در تاثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت — در آن مدت که مار او خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود — مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم — باب اول در سیرت پادشاهان

**حکایت** پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو ماند گریز • دست بگیرد شمشیر تیز **العز** اذا یئس الانسان طال لسانه • کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیکمحضر حاضر بود گفت ای خداوند همی گوید **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس** ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت بزرگان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و سقط گفت ملک ازین سخن وی در بیم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز هر چه شاهان کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید **لطیفه** بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **موعظه منظومه**

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس — مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده الا چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و بهر جانب نظر میکرد سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند صاحب دلی گفت هنوز نگرانست که ملکش یاد کرانست **نظم** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند • کز مستمین بروی زمین یک نشان نماند

بسی لاشها که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد که استخوان نماند • زندست نام فرخ نوشیروان بخیر • کرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود • جز نام نیک باقی گنج روان نماند • غیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

**حکایت** ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی پدر پیوسته بچشم کراهت و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست بدانست و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر **الشاة نظیفة والفیل جیفة** شعر

حشش بضم نخه بهمل

اَقَلُّ الجِبالِ الارضِ طُوراً وانّهُ لِاعظَمُ عِندَ اللهِ قدراً وَمَنزِلا • آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی با بلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به پذیرنخند بدیدند و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش بخندیدند
برنجیدند شعر تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد • هر پیشه گمان مبر که آسانیست • شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را دشمنی صعب دران ولا روی نمود چون دو لشکر روی هم آوردند اول سواری که در میدان
جهانید آن پسر بود و گفت بیت آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرم آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرم
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند
از مردان کاری بینداخت پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری • اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده که سپاه دشمن
بسیار بود و ایشان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر بعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید سپاه را بگفتن وی تهوری زیادت شد و بیکبار بر دشمن حمله بردند شنیدم که هم دران روز ظفر
یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام
باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند شعر کس نیاید بزیر سایه بوم • ورنه ای از جهان سود معدوم
پدر را از ان حال آگاهی داد پدر برادرانش را بخواند و کوشمالی بلیغ داد پس هر یک را از بلاد حشمه عرضی معین کرد تا نشستند
بنشست و نزاع برخاست که گفته اند درویش در کلیمی نگنجد و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد بیت
نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر ملک عالم اقلیمی بگیرد پادشا همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه قلعه منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ملاذ خود کرده
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مدد
کنند مقاومت با ایشان ممتنع گردد شعر درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی شخصی بر آید ز جای • ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن بیل • چو پر شد نشاید گذشتن بپیل • سخن برین مقرر شد که یکی را
بتفحص ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا بوقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت

هفت نسخه

مع

اورده

آورده سلاح از تن بکشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن گرفت خواب بود بیت
قرص خورشید در سیاهی شد • پوستین اندر دهان ماهی شد چندانکه پاسی از شب بگذشت مردان دلاور از کمین گاه
بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک بکشتن ایشان اشارت فرمود
اتفاقا در میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده بود و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرای نیکبخت
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر مستوجب تاج زندگانی برنخورده است و از ریحان
جوانی لمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که بر بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم
کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل و دودمان ایشان منقطع گردانیدن اولیتر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن واجب که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست شعر ابر اگر آب زندگی بارد • هرگز از شاخ بید بر نخوری
باغبان و مایه روزگار مبر گزنی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بر طوعا او کرها به پسندید و بر حسن رای ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین تحقیقست اگر در سلک آن بدان منتظم بودی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده
امیدوارست که بعثرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که مستور طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست که ما من مولود الا و یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت پسر نوح با بدان بنشست • خاندان نبوتش گم شد
پیک اصحاب کهف روز چند • پی سگان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم شعر دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم بسی ز آب تیر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر دیوانه برد فی الجمله پسر را بنازونعمت
برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در
آموختند و در نظر همگنان پسندآمد بازی وزیر از حسن سیرت او شمه در حضرت ملک میگفت که تربیت فلان
در او اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی خردمندان گرفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در پیوستند
و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بقاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت بیت

غلو نیست بدرگاه و نشاط غندی • تمرنیا ان آن آنا ان زینی
اذا کان الطباع طباع سوء • فلا یبرئه ایدب الادیب

شمشیر نیک نزاید چون کند کسی | ناکس تربیت نشود ای حکیم کس | باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان | نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت هرمنک زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای هرش ز هوشمندی ۰ می تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که حکما گفته اند بزرگی بعقلست نه بسال تو انگری بهنرست نه بمال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ۰ حاسد چه کند چو با وفا باشد یار ۰ ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همکنان را از اسباب خصمی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۰ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست ۰ بمیر تا رهی ای حسود کین نخیزد ۰ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شعر شور بختان بآرزو خواهند ۰ مقبلان را زوال نعمت و جاه ۰ گر نه بیند بروز شپره چشم ۰ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ۰ راست خواهی هزار چشم چنان ۰ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول عمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید فعلش بجان برفتند و از کرت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند دشمنان زور آوردند که گفته اند بیت هر که فریاد رسی و ز مصیبت خواهد ۰ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ۰ بند حلقه بگوش ار ننوازی برود ۰ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانست که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلق متعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت ملک گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر همان که لشکر بجان پروری ۰ که سلطان بلشکر کند سروری ۰ ملک گفت موجب گرد آمدن رعیت و سپاه چه باشد گفت پادشاه را اگر کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بیت نکند جور پیشه سلطانی ۰ که نیاید ز گرگ چوپانی ۰ پادشاهی که طرح ظلم افکند ۰ پای دیوار ملک خویش بکند ۰ ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن در هم کشید و برندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی اعمامش بمنازعت او برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از تطاول او بجان

ولمعان الوار در جبین او مبین و هویدا گشته

گودک کو بعقل پر بود ۰ نزد اهل خرد بزرگ بود

الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان قرار گرفت شعر

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ۰ دوستدارش رنجه شد دشمنی زور آورست ۰ بار عیش صلح کن و زجنگ خصم این نشین ۰ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده که بیوزاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود و چندانکه ملاطفت کرد آرام نمی یافت حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرماندهی من او را خاموش کنم گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری غوطه چند بخورد و مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون از آب بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نکشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید شعر ای بسا تا نان جوین خوش نماید ۰ معشوق تست آنکه بنزدیک تو نشست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ۰ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ۰ فرقست میان آنکه یارش در بر ۰ با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را پرسیدند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را بکار بستم که گفته اند نظم از آن کز تو ترسند بترس ای حکیم ۰ وگرنه چو اوصد برآئی بجنگ نبینی که چون گربه عاجز شود ۰ برآرد بچنگال چشم پلنگ ۰ از آن بار بر پای راعی زند ۰ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب بخور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مرا است یعنی وارثان مملکت بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فرا آمد | امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک | امید نیست که عمر گذشته باز آید |
| کنون رحلت بگوفت دست اجل | ای دو چشم وداع سر بکنید | ای کف و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید |
| بر من افتاده کار دشمن کام | آخر ای دوستان نظر بکنید | روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید |

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست درویش و غنی بنده این خاک درند ۰ آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان همتی در کار من کن که از دشمنی قوی صعب اندیشناکم

گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنی قوی زحمت نبینی بیت بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده بخت خیال باطل بست زکوشش بنه برون آر و داد خلق بده وگرتو می ندهی داور روز دادی هست
بترسد آنکه بافتادگان نبخشاید که گر زپای درآید کسش نگیرد دست بنی ادم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار نماند دگر عضوها را قرار تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت
خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و همه مسلمانان را شعر
ای بر دست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را گفت از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب هم روز تا در آن ساعت
یکدم خلق را نیازاری شعر ظالمی را خفته دیدم هم بروز گفتم این فتنه ایزد خوابش بر دوز آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بر زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز کرده بود در پایان مستی همیگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
گر نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی بر منه بسر ما خفته بود گفت شعر ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک بر حال او رحمت آورد و بدره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمتش زیاده شد و خلعتی بر آن فرمود کرد و پیش او فرستاد درویش آنجامه را بانگ زنان
برانداخت و پریشان باز آمد نظم قرار در کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او
نبود حال بگفتند ملک بهم برآمد و روی در هم کشید و از اینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از تلون مزاج
پادشاهان پرهیز باید بود که غالب اوقات همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند
حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نه بینی ز پیش • بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای مدبر شوخ چشم را برانید که چندان مال و نعمت بخشیدم بدست برانداخت که خزانه بیت المال لقمه
مساکین است طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد • زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه جهان مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و بعد
و باز نومیدی خسته کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد شعر مرغ جانی رود که چند بود

بیجائی رود که می‌نبود بیت کس نپیند که تشنگان حجاز • بر لب آب شور گرد آیند • هر کجا چشمهٔ بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند و ملک را تنها گذاشتند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار • چو دستش تهی باشد از روزگار اتفاقا یکی از آنان که غدر کردند با همش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دولت و ناسپاس و غدر و ناحق شناس که باندک مایه تغیر خاطر از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمدرین بگرو و سلطان که بزر بهای بخیلی کند با او بر جوانمردی نتوان کرد شعر زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم اذا شبع الکلب یصول بطشا • وخاوی البطن یطش بالفرار شعر

حکایت یکی از وزرا معزول شد بجمله درویشان در آمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل بروی خوش کرد و عمل فرمود پسندش نیامد و قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی شعر آنان که بکنج عافیت نشستند • دندان سگ و دهان دم بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • از دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی نباشد که بخشین کار تن در دهد همای بر سر مرغان از آن شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر چه اسباب اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش ایمن می باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیگر زوی تا بجمله خاصانش در آوردند کان مخلصت شمار گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم در و افتد بسوزد لطیفه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیاید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان پرهیز باید بود که افتد که پیامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنرند یا نیست و عیب حکیمان شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار • بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان روزگار نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا هر آن صورت که زندگانی کرده شود کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بس کس بسفر خفت و کس ندانست که کیست • بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماست اعتبار اندیشیم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند بیت ببین آن همچیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند بگذارد بسختی • و در علم محاسبه چنانکه معلوم است جزمی دانم که اگر بجاه شما

جهتی معین شود موجب جمعیت خاطر باشد بیت عمر از عهدهٔ شکران بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف
دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمند انست بدین امید در آن بیم افتادن بیت کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده • یا بنوشش و غصه راضی شو • یا بگوید بنوش زاغ بنه گفت موافق حال من بگفتی و جواب سوال من
ناوردی نشنیده که هر که جنایت ورزد دستش از حساب نلرزد • راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس برنج اند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و رویستی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبت چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای دراز دست پاک • زند جامهٔ ناپاک کاز زبان برهنگ گفتمش حکایت آن روباه مناسب حال تست که دندش
افتان و خیزان و گریزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخالفتست گفت شنیدم که شیر را السخره میکرند گفت ای کودن
ترا بشره نسبت است و شیر را با تو مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که شیر است سوگند خوارم کرا
غم تخلیص من باشد و تا تفحص احوال من کنند و تریاق از عراق آورند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت و دیانت
و تقوی و امانت اما اگر متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت که مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گوئی که بزرگان گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمارست • و گر خواهی سلامت بر کنارست
چون این سخن بشنید بهم بر آمد و روی در هم کشید و سخنهای بخشش آمیز گفتن گرفت که این چه فهم و کیاست و عقل
و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بر دزدان بگمارند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر
دوست مشمار آنکه در نعمت زند • لاف یاری و برادر خواندگی • دوست آن باشد که گیرد دست • در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند حسدش بر من برآمد لطف طبعش بدید و حسن
تدبیرش بپسندید کارش از آن درگذشت و مرتبه برتر از آن ممکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم
منشین بر شوار گردش ایام که صبر • گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد شعر زکار بسته مبندش دل شکسته مدار • که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است
الا لا تحزنن اخو البلیة • فللرحمن الطاف خفیة • در آن قرب ما یاران اتفاق هر حجاز افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم حال

تجارن اخا

حلبت گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم صحبت دیرینه فراموش کردند و از کلمهٔ حق خاموش شدند **بیت** بحکم خداوند کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند چو بیفتند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند • فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک مورد مراحم خاص گشتم آن نوبت قول من
قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلاطم بمیری **بیت**
یا در بهر دو دست کمند خواجه در کنار • یا موج بحر افکندش مرده بر کنار محنت ندیدم ازین بیش ریش درویش را
ریش ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن مدین دو بیت اختصار کردم و گفتم **شعر**
ندانستی که مینی سند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم • دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم
**حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این
طایفه داشت و دراری معین فرموده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد که خلاف رای پارسایان بود ظن آن شخص
فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بضرورت کفاف یاران مستخلص کنم امنگ جدیش کردم در بانم زها
کرد و جفا گفت معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند عزیز • آن گریبان بگیرد این دامن ۞ چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف
شدند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **شعر** بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان بنشینم • گفت ع الله الله چه جای این سخنست **بیت** گر بر سر و چشم ما نشینی • بارت بکشم که نازنینی
بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم **نظم** چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد • خدایرا ستم بزرگواری و لطف • که جرم بیند و نان بر قرار میدارد • حاکم چون این سخن بشنید
عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و بموئنت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم گفتم **بیت**
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش بسی فرسنگ ترا تحمل امثال باید کرد • که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
**حکایت** ملک زاده را گنج فراوان از میراث پدر رسیده بود دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد
و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **بیت** نیاساید مشام از طیب عود • بر آتش نه که چون عنبر بسوزد • بزرگی باید بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید • یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای

مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نماند که وقت حاجت درمانی و تدبیری
ندانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را بر انجی • چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گردآید ترا هر روز گنجی
ملک روی از این سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت خدای عز و جل مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم
و بخشم نه پاسبانم که نگهدارم شعر قارون هلاک شد که جبل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی را
بروستا فرستاد تا نمک آرد نوشروان گفت نمک را بقیمت بستان تا بدعتی نشود و ده خراب نگردد گفتند
از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن چیزی فزود تا بدین غایت رسید
نماند ستمکار بد روزگار • بماند بر او لعنت پایدار بیت اگر زاغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ • به بیخ بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت طالبی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند پیر از آنکه گفته اند
هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلق بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد
آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند مثل سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین چارپایان خر
و باتفاق خردمندان خر بار بر نه که شیر مردم درنده بیت مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار • بد زاد میان مردم آزار ملک را بعضی از ذمایم اخلاق وی معلوم شد در شکنجه
کشید و بانواع عقوبت بکشتش شعر حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان نجوئی • خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی • آورده اند که یکی از مستمندیدگان بر وی گذر کرد و در حال تباه وی نظر کرد بیت
نه هر که تو یاری و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بخلق و بردن ستوان درشت • ولی شکم بدرد چون گرد اندر آف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و سرش بشکست درویش را مجال انتقام نبود
سنگ را با خود همی داشت تا روزی که ملک بر وی خشم گرفت و در حاجتش کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش
کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این فلان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زده بود
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند
بیت ناحزای را چو بینی نخستیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار • چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد سیمین خود را رنجه کرد • باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برآر

## ناکردن اولی است

حکایت یکی را از ملوک مرضی مایل بود که عادت ذکر آن بادب نیکو نیست طایفه حکمای یونان متفق شدند که هیچ رنج را دوای
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بدان
صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود کرد و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن سلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد وی کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک تعجب نمود و گفت
درین حالت چه جای خنده است گفت ای ملک ناز فرزند بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون مادر و پدرم برای حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان راضی
شد بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از دست تو خواهم داد • سلطان را ازین سخن
دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن روز شفا یافت بیت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیل بانی بر لب دریای نیل • زیر پایت گر بدانی حال مور • همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین نکنند و این حرکت روا ندارند بنده پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت بیت
هر چه بود بر سرم چون تو پسندی روا است • بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست • اما بموجب آنکه رو در دعوت نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر یقین بدین رای گشت باری بتاویل شرعی بکشش تا فردای قیامت
مؤاخذ نباشی ملک گفت تاویل شرعی چیست گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص وی بفرمای تا بحق
کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت که این زاده حرام برا
بگذار تا مرا در بلا نیفکند که گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند شعر
چو کردی با کلوخ انداز پیکار • حذر کن کاندر آماجش نشستی • حقیر اندا حتی بر روی دشمن • سر خود را بنادانی شکستی
حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم نفس نیک محضر که همگنان را در مواجه خدمت کردی و در غیبت نکوئی
گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد او را مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان بسوابق
نعمت وی معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی نظم صلح با دشمن اگر خواهی هر که کرا • در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن • سخن آخر بدهان میکند دمودی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن • آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد بعقوبت مدتی در زندان بماند یکی از

ملوک آنطرف در خفیه پیش فرستاد که ملوک آن نواحی قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر
عزیز فلان اجسن الله خلاصه بدین جانب میل کند در رعایت خاطر او هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه ازین حال وقوف یافته تشدید جوابی چنانکه مصلحت دید
بنشست یکی از متفقان بر آن وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلانرا که حبس کرده با ملوک فلان نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نبشته بود که حسن الظن بزرگان پیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک تغیر خاطر باولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد که بزرگان گفته اند شعر آنکه بجای تست هر دم گرمی
عذرش بنه ار کند بعمری سستی • ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بی جرم آزردم گفت ای ملک ترا در آنچه کردی خطائی نمیدانم بلکه تقدیر باری تعالی چنین بود که مرین
بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری و حکما گفته اند
بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج • ارحداد ان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست • گر حقیر ارکان همی گذرد • ارکان دار پند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان همیگفت که مرسوم فلانرا چند انگبست مضاعف کردانند
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد شعر
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه • امید هست پرستندگان مخلص را • که نا امید نگردند داستان آله
مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست • هر که پیمای آستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگر از ادای بطرح صاحبدلی
برو بگذشت و گفت شعر ماری تو که هر کرا به بینی زنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی • نه زورت رسیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود • زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعائی بر آسمان نرود • حاکم ازین سخن برنجید
و روی در هم کشید و بروی التفاتی نکرد فقال اخذته العزة بالاثم فحسبه جهنم تا شبی که آتش
مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند مردی صاحبدل
برو بگذشت شنیدم که با یارانش همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان بیت

خصاله

فریاد و خروش و از نهاد تن من • برآمد • رسید ندش که چه دیدی ۱۲

حذر کن ز دود درونهای ریش • که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی جهانی بهم بر کند **لطیفه** شنیدم که بر تاج گوهر نوشته بود
حه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق سر بمار بر زمین بخواهد رفت • چنانکه دست بدست آمد ملک با • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
**حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سیصد و شصت فن فاخر در فن علم دانستی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باحمال یکی از شاگردان میل داشت بسیصد و سیاه و نه فن سیاموخت مگر یکفن
که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سرآمد و کسی را یارای مجال مقاومت
نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که منست از حق تربیت است و بزرگی و اگرنه از و بقوت
کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی موسع معین کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در میدان درآمد
بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای بکندی استاد دانست که پسر از وی بقوت برترست بدان فن
غریب که از وی پنهان میداشت با او در آویخت پسر دفع آن نتوانست بهم برآمد استاد او را بهر دو دست
از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را تجرید ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نیزدی گفت ای خداوند بزور آوری
بر من دست نیافت بلکه او را در علم کشتی گرفتن دقیقه بود که از من دریغ میداشت و امروز آن دقیقه بر من
دست یافت استاد گفتار پسر چنین روزنگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمن گردد بمقاومت نتوانی کردن نشنیدهٔ که چگفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **بیت**
باوفا خود نبود در عالم • با کسی خود درین زمانه نگرد • کس نیاموخت علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد
**حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت از آنجا که فراغ ملک قناعت بود
سر بر نیاورد و التفات نکرد آنجا که سطوت سلطنت ملک بهم برآمد و گفت که این طایفه خرقه پوشان مثال
حیوانند و اهلیت آدمیت ندارند و زر نزد یک درویش آمد و گفت پادشاه روی زمین بر تو بگذشت خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **شعر** پادشه پاسبان درویشست • گر نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپانست • بلکه چوپان برای خدمت اوست **قطعه** یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش
روزگی چند پیش ما بگذرد • خاک مغز سر محال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نبشته آمد پیش

أعلمه الرماية كلما
فلما اشتد ساعده رماني

گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد تو انگر از درویش ملک را گفتار درویش ستوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست • کین نعمت و ملک میرود در دست
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب چیستی که ترا بر منت آزار خود مجوی گفت
چگونه گفت این عقوبت بر من بیکیفر بسر آید و بنده آن بر تو تا قیامت بماند بیت
دوران فلک چو باد صحرا گذشت • تلخی و خوشی درشت و زیبا بگذشت • نداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما بگذشت
حکایت وزرای نوشروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک رای همی زدند ملک نیز
تدبیری اندیشید بوزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیترست ما اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از مضرت معاتبت او ایمن باشیم و در همین معنی گفته اند بیت
خلاف رای سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست شستن • اگر خود روز را گوید شب است این • بباید گفت اینک ماه و پروین
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بگرمش
امید و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین رسیدمی که تو از سلطان از جمله
صدیقان بودمی شعر گر نبودی امید راحت و رنج • پای در دامن فلک بودی • گر وزیر از خدا بترسیدی • اینچنان کز ملک ملک بودی
حکایت شیاحی کیلوان تافت که من علوی ام و با قافله حجاز بشهری در آمد گفت از حج می آیم و قصیده
منحول پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای ملک که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش
نصرانی بود و در ملاطیه نشستی علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند
که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت بیت غریبی گرت ماست پیش آورد • و وپیمانه آبست و یکجو دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج • جهان دیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید و گفت از این راست تر سخن نگفته فرمود تا آنچه مقصود او بود بدهند
حکایت یکی از وزرا بر زردستان زحمت کردی و اصلاح همگنان بخر توسط کردی ماری بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردندی و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندی و بزرگان
دگر سیرت حوالش ناخواه بگفتندی تا ملک را از مرگ خطاب بردند صاحبدلی بر من اطلاع یافت و گفت بیت

سیاحی

تا دل دوستان بدست آری • بوستان پدر فروخته به • بختن دیگ نیکت خواهانرا • • • • •
هرچه زخت سراست سوخته به • باد امید پیش هم نکوئی بکن • دهن سگ بلقمه دوخته به • • • • •

**حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن دیگری
بمصادره هارون الرشید گفتای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر توانی تو نیز دشنام ده بخدا که انتقام از حد
نگذرد که آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم و بدان مواخذ شوی **بیت**

نه مردست آن که دیگ خردمند • که با پیل دمان پیکار جوید • پلی مرد آنکه پست از روی تحقیق • که چون خشم آیدش باحال نگوید
یکی از زشت خوئی داد دشنام • تحمل کرد و گفتای نیکفرجام • بترسانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

**حکایت** با طایفه بزرگان در کشتی بودیم که زورقی در پیش ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتاد یکی از
بزرگان ملاح را گفت این هر دو را بگیر تا صد دینارت بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شده بود گفتم
بقیت عمرش مانده بود از آن سبب در گرفتن او تقصیر کردی ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی یقینست اما میل خاطر من
برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در سفر در بیابانی مانده بودم مرا یکزمان بر شتری نشاند و از دستان دگر
در طفلی تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله تعالی **من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها**

تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد • کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد

**حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی روزی برادر
توانگر برادر درویش را گفت من خدمت سلطان کنم تو چرا نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت کردن برهی یا بی که حکیمان گفته اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت سلطان بستن **نظم** بدست آر گر دو جو
بازو بدست پیش امیر **شعر** عمر گرانمایه بدین صرف شد • تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا • ای شکم خیره بنانی بساز • تا نکنی پشت بخدمت دوتا

**حکایت** یکی مژده پیش نوشروان آورد که فلان دشمن ترا که دست اجل گریبان گرفت و از میان
برداشت گفت صبح شنیدی که ما را گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

**حکایت** گروهی حکما در حضرت کسری از بهر مصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش
چرا در این بحث با ما سخن نگوئی گفت حکما رسائل اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که
کدای شما بر صوابست مرا سخن گفتن از حکمت نباشد **شعر** چو کاری بی فضول من برآید • مرا در وی سخن گفتن نشاید • وگر بینم که نامنا و جاهلست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغی طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی
کرد بخشم این مملکت را جز بخسیس ترین بندگان آورده اند که غلامی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کیاست آن سیاه تا بحدی بود که طایفه حسد مصر شکایت کردند که تنبه کشته بودم باران
بیرا بی وقت آمد و تلف شد گفت بشیم باستی کشت خراب نشود درویشی این سخن بشنید گفت بیت اگر روزی رزاق در فرو دی
زنادان تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند شعر بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی از ملوک کنزکی خصی آورده بودند خواست که در نهایت حسن و جمال در حالت مستی با وی مجامعت کند دختر ممانعت
کرد ملک در خشم شد مر او را بسیاهی رنگی بخشید که لب زبرینش از بره بینی بر گذشته و لب زیرین بگریبان
فرو هشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش بر میدی و عن القطر از نعلش بکندیدی بیت تو گوئی تا قیامت زشت رویی
بر و ختمت و بر یوسف نکویی چنانکه ظریفان گفته اند شعر شخصی بنخچیان گریه منظر کز دستی او خجل توان داد
وانکه بغلش بغود نباید مرد دار با قتاب مرداد آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر داشت بامداد ملک کنزک را حاجت نیافت حال بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنزک دست و پا بسته اند و از بام حوش در حندق اندازند یکی از وزرای شکمخضر روی
شفاعت بر زمین نهاد که بچاره سیاه را درین خطائی نیست ملک سایر بندگان با نعام و بخشش خداوندی
عادت کرده اند گفت حد شدی اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردمی که من او را دلداری کردمی گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند بیت تشنه بسوخته ترشیمه حیوان چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشید
حمد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این سخن پسندیده خوش آمد
گفت سیاه را بتو بخشیدم کنزک را حکم کرد گفت کنزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید شعر
هر کرا زاهد و پسی پسند که رود جای ناپسندیده تشنگی نوشد آب چون باشد نیم خورد دهان کسی دیده
دست سلطان گرگی بیند چون بسر کین در او فتاد بیخ تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سلیخ
حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک چین را خراج و عمر و لشکر
بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

| | | | |
|---|---|---|---|
| اینهمه سعی چه ها می کنند | بخت و تخت و امر و نهی و کر و دا | نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار |

## باب دوم در اخلاق درویشان

**حکایت** یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگونه در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمیدانم **بیت** هر کرا جامه پارسا بینی • پارسا دان و نیکمرد انگار • ورندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چکار

**حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار • عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **اصنع لی ما انت اهله ولا تصنع لی ما انا اهله** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستان • بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم • بر در کعبه سالی دیدم که میگفت و می گریست خویش • من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش

**حکایت** عبد القادر گیلانی را رحمه الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم **بیت** روی بر خاک عجز میگویم • هر سحر گه که باد می آید • ای که هرگز فراموشت نکنم • مسبحت از بنده یاد می آید

**حکایت** در دی بخانه پارسایی در آمد خدا آنکه جست حرزی نیافت دلتنگ شد با او خبر شد کلمی گران حضرت لو در راه درد و محنت محروم نشود **بیت** شنیدم که مردان راه خدا • دل دشمنان را کنند تنگ • ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و جنگ **حکمت** مودت اهل صفا در روی و در قفا نکند آنکه در غیبت عیب کرند و در حضور تملق مرند • در برابر چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار **شعر** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

**حکایت** بنی چند از رندان متفق سیاحت بودند و شربت رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده در ربع داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان پارسا شاطر باشم نه با رفاقت **شعر** ان لم اکن راکب المواشی • اسعی لکم حامل العواشی • یکی از ایشان گفت دلتنگ مدار از آنکه شنیدی که در بن روزها دزدی بصورت صالحان بر آمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان مضنونش نبردند و بیاری قبولش کردند **بیت** • دانند مردم که در خانه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست **شعر** ظاهر حال عارفان بعبادت • این قدر بس که روی در خلوتست • در علم کوش و هر چه خواهی کوش • تاج بر سر نه و علم بر دوش

بدل عمل

زاهدی در لباس بوسی نیست • زاهد پاک باش و اطلس پوش • ترک دنیا بشهوتست و هوس • پارسایی نه ترک جامه و جنس
در قرا کند مرد باید بود • نه محنت سلاح جنگ چه سود **شعر** روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری
خفته دزدی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت مردم خود بغارت مرفت **بیت** پارسایی که خرقه در بر کرد
جامه کعب راجل خر کرد • چندانکه از نظر ارویشان غایب شد بر جی بر رفت و در جی بدزدید تا روز روشن شد
ان تاریک رای بمبلغی راه رفته بود و یاران بگناه خفته بامداد آن همه را بعلت دزدی بقلعه در آوردند
مبرد بند و زندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم و **السلامة فی الوحدة**
**والآفة فی الاثنین** بر خود خواندیم **بیت** هر از قومی یکی لی انسی کرد • نه که را منزلت ماند نه همه را
ندیدستی که کاوی در علف زار • بیالاید همه گاوان ده را • گفتم سپاس و منت خدا را عز و جل که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم بدین حکایت که گفتی مستعد کشتم و مرا این نصیحت بکار آید
بیک تار اشیده در مجلسی • بر نجند دل هوشمندان بسی • اگر بر کنند از گلاب • بیک دروی افتد سود مجلا
**حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود و چون نخوان نشستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از ان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست • چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که کاری نکردی که بکار آید **بیت** ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها کرده زیر دامن پاک • تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم و زر
**حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شجیع و مولع زهد و پرهیزی در خدمت پدر رحمه الله
نشسته بودم و همه شب روز دیده بر نهم بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر ندارد
که دو گانه بگزارد حنانشان خواب غفلت برده که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نمیدانی که در پوستین خلق آدمی **بیت**
نه بیند مدعی جز خویشتن را • که دارد دیده پندار در پیش • گر از چشم خدا بینی نبینند • نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش
**حکایت** رندی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند بعد از تامل بسیار سر بر آورد
و گفت من انم که من دانم گفت اذا یامن یعید محاسنی • علانی هذا او لم تدر ما بطن **بیت**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست • ور نه خبث باطنم بر خلق بگشاده بیش • طاوس را بنقش و نگاری که بر پرست • تحسین کنند و او خجل از پای خویش
**حکایت** یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مشهور بود و کرامات او مذکور بجامع دمشق آمد

ورکنار برکه وضو می ساخت پایش بلغزید و بحوض افتاد و بمشقت بسیار از انجا خلاص یافت چون از نماز پرداخت
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب بکشتی و قدمت نرسید
امروز چه حالت افتاد که درین یک قامت آب ترا از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت شیخ سر بجیب تفکر
فرو برد پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت شنیده که سید عالم محمد صلی الله علیه واله وسلم فرمود که
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نفرمود علی الدوام چنین وقتی
که بود با جبرئیل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با بعضه و زینب در ساختی مشاهده الابرار من التجلی
والاستتار می نماند و می رباید ولیکن نه همه وقت بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و ایشان هر میکنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی من بینهم جبل طرقا یوم حج ما رأیتم نطقی رشدا لذا کنت ترانی محرما و عزقا
یکی پرسید از آن گم کرده رند که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
حکایت در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در میگیرد و التهابم در عزم تاثیر میکند در نغم آمد ترتیب ستوران و آینه داری در محل
کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در تفسیر آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم شعر دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در دار آن چنان نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خاموشان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت
چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم جوی فسحت میدان اراده تا برند مرد سخن گوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتر باز افکندم دست از من بدار بیت
پای مسکین پاره چند رود گر بمنزل سوده شد بخشی تا شود چشم قربة الاخر لاغری مرده باشد آنجی
گفتا ای در حرم در پشت و حرامیان پس اگر رفتی دزدی و اگر خفتی مردی شعر خوشست زیر عقیلان راه بادیه خفت شب رحیل و ولی ترک جان باید گفت
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم ملتک داشت و هیچ دارو به نمی شد و مدتها رنجور بود
دوم بدم شکر باری تعالی همیگفت در سدید که شکر کنی گفت شکر آن که مصیبتی گرفتارم بمعصیتی بیت

اگر مرا زار بکشی دهان باز مزن | تا نگوئی که در ایدم غم جانم باشد | گویم ار بنده مسکین چه گنه صادر شد | گو دل آزرده شد ار من غم انم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم بفرمود که دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نباید که ان الوقف لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین دوستی گفت ای خداوند شنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب • چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را دوست بر کن دوستان را دوستین ــ پادشاهی پارسا را در ارمید گفت صحت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش کنم بیت هر سود و زیان کش در خویش بندد • وانرا که بخواند بدر کس نرود

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که من بخلاف این پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاه در دوزخ بیت

دلقت بچه کار آید و تسبیح مرقع • خود را ز علمهای نکوهیده بری دار • حاجت بکلاه تمرکی داشت نیست • درویش صفت باش و کلاه تمرکی دار

حکایت پیاده سر و پابرهنه با کاروان حجاز همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همرفت و میگفت نه بر اشتری سوارم نه بجوهر نزارم نه خداوند ضیعتم نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم اشتر سواری که درویشی باز گرد بکجا میروی که در راه بسختی میرسی نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بمنزل محمود رسیدیم اشتر سوار را اجل فرا رسید درویش بالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر تختی مردی بیت شخصی همی شب بر سر بیمار گریست • چون روز شد او بمرد و بیمار برست ای بسا اسب تیز رو که بماند • که خرانک جان بمنزل برد • بس که در خاک تن در ستارا • دفن کردند و زخم خورد بمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارو بی نخورم تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که دارو قاتل بود نخورد و بمرد بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| آنکه چون بسته دهد مشتی مغز | پوست بر پوست دیدمش چو پیاز | پارسایان روی در محلوق | پشت بر قبله میکنند نماز |
| تا زاهد عمرو و بکر و زیدی | اخلاص طلب مکن که شیدی | چون نبود خدای خون خواند | باید که بحر خند اند اند |

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمتی فراوان ببردند بازرگانان گریه و زاری

کردند

کردند وخدای ورسول را شفیع آوردند فایده نبود نظم چو پیروز شد دزد تیره روان ٭ چه غم دارد از گریه کاروان
لعان حکم دران میان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت وموعظه بانیان چنانکه دانی بگوی باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت شنیدن بانیان گفتن بیت آهنی را که مور رخنه کند
نتوان برد از بصیقل زنگ ٭ با سیه دل سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنی در سنگ شعر همانا که جرم از طرف ماست شعر
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭ که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند ٭ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگرنه بشمشیر بر زور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی رحمه الله بر ترک سماع ومودی ومخلوت وعزلت اشارت
کردی عنفوان شباب غالب آمدی وهوا وهوس طالب ناچار تکلف رای قربی قدمی چند برفتمی واز سماع ومجالست
حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار باشد بر فشاند دست را ٭ محتسب چون می خورد معذور دارد مست را
شبی بمجمع قومی رسیدم ودران میان مطربی دیدم نظم گوئی که جان میکشد نغمه سازش ٭ ناخوشتر از آوازه مرگ اندر آوازش
گاهی انگشت حیران ازو در گوش وگاهی بر لب که خاموش الغرض یُفْلِجُ الی صَوْتِ الْاَغانی یُطیبُها ٭
وَاَنْتَ مَعَ تَعْلُو سَکْتَ یُطیبُ بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت رفتن که دم در کشی شعر
چون در آواز آمدان بطبرا ٭ کدخدا را گفتم از بهر خدا ٭ رسیتم در گوش کن تا شنوم ٭ یا درم بگشای بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچند مجاهده روز آوردم بیت مؤذن بانگ بهنگام رد است
نمیداند که چند از شب گذشت ٭ درازی شب از مژگان من پرس ٭ که مگذارم خواب در چشم نگشت ٭ بامدادان بحکم ترک
دستاری از سر ودیناری از کمر بگشادم وبیش معنی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او خلاف عادت دیدند وبر خفت عقل من حمل کردند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد وملامت کردن
آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرده مشایخ بحسین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف
نبوده وواضه در دف نظم مطربی دور از بن خمسه را ٭ کس دو بارش ندیده در یکجا ٭ راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست ٭ مرغ الوان ز هول او پرید ٭ مغز ما خورد وحلق خود بدرید ٭ گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف بگردانی تا منش نیز تقرب کنم وبر
مطابعتی که رفت استغفار گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده است وموعظهای بلیغ گفته
ودر سمع قبول من نیامد تا امشب که طالع میمون وبخت همایون مرا برین بقعه رهبری کرد تا بر دست این مغنی توبه
کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومجالست نگردم شعر آواز خوش از کام ودهان ولب شیرین

کوئی

پنجم

مطربی

کرنغمه کند در کند دل بفریبد  ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست  از حجره مطرب بگرود نرسید

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم

شعر نگویند از سر بازیچه حرفی • کزان بینی نگردد صاحب هوش • وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و بخفتی ماحتی نکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت

اندرون از طعام خالی دار  تا درو نور معرفت بینی  تهی از حکمتی بعلت آن  که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گشته را در مغاک چراغ توفیق و راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد همین قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایده مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول شعر

بعذر تو نه توان بست از عذاب صدای  ولیک می‌توان از زبان مردم دست  طاقت جور زبانها نماند و روشکایت پیش پیر طریقت بردند شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت بیت

چند گویی که بد اندیش وحسود  عیبجویان من مسکین اند  گر بخون تحفتت برخزند  ور بسد خواستت بنشینند

نیک باشی و بدت پندارند  به که بد باشی و نیک بینند  لیکن مرا که حسن ظن همگنان بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت

کز آنها که میگفتمی کردمی  نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر انی مستتر من عین حیران • والله یعلم انی ری اعلانی بیت

در بسته روی خود ز مردم  تا عیب نگیرند ما را  در بسته چه سود عالم الغیب  دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش تحمل کن شعر

تو نیکو رو و باش تا بد سگال  بنقص تو گفتن نیابد مجال  چو آهنگ بر بط بود مستقیم  کی از دست مطرب بخورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدم که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع امروز خلقی بصورت جمعند و بمعنی پراکنده بیت

جوهر حکمت از بکابی رود دل  بتهانی اندر صفائی بینی  ورت مال و جاهست و زرع و نکاح  چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر کنار بیت خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و در بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد کیفیتش این حالت بود گفت بلبلان را

دیدم

دمدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و

دوش مرغی بصبح میناليد | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
مگر آواز من رسید بگوش | یکی از دوستان مخلص را
گفت باور نداشتم که ترا | مانک مرغی حسن کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم و قتها زمزمه مکردندی و چند تنی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بجز از درد ایشان تا رسیدم یحیی هلال کودکی سیاه از حی بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در اوفتاد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

وعند هبوب النسائم على الحمى | يميل غصون البان لا الحجر الصلب بیت

بذکرش عندلیبی در خروشست | دلی داند در معنی که گوشست
نه بلبل را کس تسبیح خوانست | که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اول کسی که شهر اندر آمد گدائی بود که همه عمر نعمت اندوخته بود و حرم و حشم و دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح خزاین و قلاع بوی سپردند و مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت گردن از متابعت وی بدر بردند و ملوک دیار از هر طرف منازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و از چنان مرتبه دیدش گفت ای برادر منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا حالت از خار و خاشاک از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده | درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
ز کار بسته مپندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

گفت ای برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیتست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جانی بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
جهانی زین درون اشوب بیتست | که رنج خاطرست ار هست و ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست همی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در صواب او نکنی

من بعض حکمت

من فضلت حکمة

محاسب

کز بزرگان شنیده‌ایم بسار  صبر درویش به که بذل غنی ✓ اگر ریان کند بر ام کوری  نه چون ای ملخ باشد زموری

حکایت یکی را دوستی بودی که عمل دیوان پادشاه کردی و بی التفات دیدن نمی‌افتاد مگر کسی کفش که در شد ما فلان را
ندیدی گفت من او را نخواهم که علم قضا را از متعلقان او شخصی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او
ملولی گفت ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید بیت
در زرگی و دار و گیر عمل  ز آشنایان فراغتی دارند  روز درماندگی و معزولی  در دل پیش دوستان دارند

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله آمدی فرمود یا ابا هریره زر غبا
تزدد حبا هر روز میا محبت زیاده شود صاحدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب نشنیده‌ایم که کسی او را
دوست گرفته است و عشق او ورزیده گفت از برای آنکه هر روز می‌توان دیدن مگر در مستان که محبوبست و محبوب
بدیدار مردم شدن عیبست  ولیکن بخندانکه گویند بس  اگر خویشتن را ملامت کنی  ملامت نباشد شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم بحدی گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنکه گردم اختیاری نبود و بر من ننوشتند و راحتی من رسید
شما نیز نکرم معذور دارید  بیت  نگم رندان با دستای خردمند  ندارد مرد عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم بحد فزونی  که باد اندر شکم باشد زبونی  حریف ترش روی ناسازگار  چو خواهد شدن دست بیش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشق ملالتی خواست سر در سایهٔ قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که با من سابقهٔ معرفتی
داشت گذر کرد مرا بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم تمکین تحمل از مردمان نکوهیده‌ست که از خدای خودم بدیگری پرداخت
قیاس کن چه حالم بود درین ساعت  که در میانه نامردمم بباید ساخت  مای درز نخرش دوستان  به که با بیگانگان در بوستان
بر حال پریشان من رحمت آورد و در حال ده دینار از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت
بعقد نکاح من در آورد و بکابین صد دینار مدنی ترین برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی بود و زبان درازی
کردن گرفت و عیش منغص داشتن  بیت  زن بد در سرای مرد نکو  هم درین عالمست دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار  وقنا ربنا عذاب النار  باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی
که پدر من ترا ده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی ده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و صد دینار
بدست تو گرفتار  مثل  شنیدم گوسفندی از بزرگی  رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کار دیر خلقش بالید | روان کو سعد از وی بنالید | که از چنگال گرگم در ربودی | خود دیدم عاقبت خود گرگ گردی

**حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را رسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجاتست و سحرگه در دعای حاجات و روز در منتظر اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **نظم** ای گرفتار بند عیال • دگر آسودگی مبند خیال • غم فرزند و نان و جامه و دوست • بازت آرد ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق میسازم • که شب با خدای پردازم • شب چو عقد نماز می بندم • چه خورد بامداد فرزندم

**حکایت** یکی از متعبدان شام در پنجه سال عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی لشکر اندر پی تا از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران نیز ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن پسند نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی لشکر اندر پی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد لشکر اندر پی بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسا

**بیت**

گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان • همچنان کز لهب برد عجوز • شیر نا خورده طفل در تموز

**وَافانین علیها جلنار • علقت بالشجر الاخضر نار** ملک در حال کنیزکی خوب روی پیش او فرستاد

ازین مه پاره عابد فرسی | ملایک صورتی طاوس نرسی | که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسا یا زانکسی

محنتی در عقبش علامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمالش پنجه نقوی شکسته و دست صاحبدلان بر وفا بسته ملک الناس حول عصتها و موساق بری و لاستی **بیت** دیده از دیدنش نگشت سیر • همچنان کز فوات مستسقی عابد لحظه لذت چه خوردن گرفت و کیفیت لطیف نوشیدن و از فواکه مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرهای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**

در سر و کار تو گردم دل و دین با همه دانش • مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع زوال آمد هر که هست از فقه و پیر و مرید • ورزبان اوران پاک نفس • چون بنای دون فرود آمد • بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید ارمیاب گشتن گردیده و سرخ و سفید و فربه شده و ریاش بیا بگیرزده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده و سلامت حالش بیاد مالی کرد و از هر دری سخن گفتن گرفت تا ملک بانجام سخن گفت که من این دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگری زهاد

وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفتند ای ملک شرط دوستی آنست که ما هر دو طایفه احسان کنی گفت حکونه
گفت عالمان را زر بده ما نخواهند و زاهدان را زر بده ما زاهد باشند **نظم** مذ زاهدان را درم باید دنیا چو بسند زاهدی کرد
آنرا که سرت خوش و سر با خدا نی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است الکنت جو روی و نا کوش دلربا نی کوشوار و خاتم و روزه شاهد است
**بیت** نام راهست و دیگرم باید کر نخواهند زاهدم شاید **شعر** خاتون خوب صورت پاکیزه خوی را
نقش نگار و خاتم بیرون کو مباش درویش تنگ سرت و خنده رای را نان رباط و لقمه در یوزه کو مباش
**حکایت** پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت مرا دمن بر آید هزار دینار درهم زاهدان را
چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش رفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه زر
داد تا بر زاهدان صرف کند گویند علامی عاقل و هشیار بود همه روز گردید و شبانگاه باز آمد و در محابو سیه
داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چند انکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست انکه من دانم درین شهر
چارصد زاهدند گفت ای خداوند انکه زاهدست نمی ستاند و انکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان
گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را اعداوتست و انکار وحی
بجانب اوست که گفته اند **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر از و کسی هست ار
**حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند که حکونی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و عبادت می ستانند
حلالست و اگر جمع از برای نان می ستانند حرام **شعر** نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
**حکایت** درویشی بمقامی رسید که صاحبان لقمه مردی کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و ملاطفت
در صحبت او می دیدند و هر یک بذله و لطیفه میگفتند چنانکه رسم طریقان باشد درویش راه بیابان کوفته
بود و حزمی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم سخنی باید گفت مرا چون دیگران فضلی
و ادبی نیست و حزمی نخورده ام یک بیت از من قناعت کنید همگنان رغبت و ارادت گفتند بگوی گفت
من گرسنه و برابرم سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کن که رستاریم کوفته بریان می سازند
درویش سر بر آورد و گفت **بیت** کوفته بر سفره من کو مباش گرسنه نان تهی کوفته هست
**حکایت** پیری مریدی را گفت چکنم که از دست حلاق رنج اندرم از بسیاری که پرنازیم همی آید
و اوقات مرا [illegible] گفت آنکه درویشانند آنرا وامی بده و آنچه

از تردد ایشان
تشویش حاصل میشود

نوا مگر اندازا ایشان جزی نخواه که دیگر گرد و نگر دند بیت گر کند اپیشه و لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع رود مادر حسین

حکایت فقیهی بدر را گفت بسیج از این سخن دلاور مسکین در من اثر نکند تکلم اگر نمی بینم اثر از گفتار موافق گفتار اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت ترک دنیا مردم آموزند خویشتن را علم آموزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن بکست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بجز این خیال باطل نشاید روی از نصیحت ناصحان تافتن و راه بطالت گرفتن و علمای ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت اخوای مسلمانان چراغی فرا من دارید زنی قاره شنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزاز است انجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتش کردار باطلست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نباشد پند بر دیوار عالمان مردم را بعلم باراه می خوانند و عاملان بعمل خود را فراراه می دارند شعر صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ۰ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ۰ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را ۰ گفت آن کلیم خویش بدریا فرو برد ۰ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی را پسر رایی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستیح او نظر روا نداشت و بگرد اندیشه جوان سر بر آورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما العربیه اذا رأیت ایها الکن سائرا وسلیما ۰ یا من تقحم لغوی لم لا تمر کریما بیت متاب ای پارسا روی از گناهکار ۰ بخشایندگی در وی نظر کن اگر من با جوانمردم بگردار ۰ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و بزدند و بر کشیدند و سخنان ناسزا گفتند حکایت از لی طاقتی پیش سر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزندان درویشان جامه رضاست و هر که در این کسوت تحمل نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است بیت دریای فراوان نشود سرد بسنگ ۰ عارف که بر بجد تنگ است بیخود گر زندت رسد تحمل کن ۰ که بعفو از گناه پاک شوی ۰ ای برادر جو عاقبت خالست ۰ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایه منظومه این حکایت شنو که در بغداد ۰ راست و پرده را خلاف افتاد ۰ راست از کرد راه و رنج کشید ۰ گفت پرده از طریق عناد
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ۰ بنده بارگاه سلطانیم ۰ من بخدمت دمی نیاسودم ۰ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و گرد و راه غبار | قدم من بسعی بیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو ز بند گان من رویی | با کنزان با سمن بویی | من قناده مدت شاگردان | بسفر پای بند و سر گردان
گفت من بر راستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم | هر که بیهوده گردن افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالتست گفت فلان او را دشنام داد است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد بیت

لاف سرپنجگی و دعوی شری بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی | گر ستاره دست بر آید دهی شیر بکن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی | بیت اگر خود مرد دهشانی سبیل | نه مردست آنکه در روی مردمی نیست
نی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست | هر آن منعم که گرد و نخل دارد | حقیقت او سرای منعمی نیست

حکایت بزرگی را رسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت بکنه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد
و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست | همراه اگر شتاب کند غره نیست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی | یاد دارم که مدعی در این بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط
کردی که موافق قرآنست که وان جاهداک علی ان تشرک هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

بلکه بیگانه نه دیدا نیست

حکایت پیر مردی لطیف بغداد | دختر شش را بکفش دوزی داد | مرد کی سنگدل چنان بگزید | لب دختر که چون از و بچکید
مادر آن پدر چنان بدیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش | کای فرومایه این چه دندانست | چند خالی لبش نه انبانست
بمزاحت بگفتم این گفتار | هنر آن بگذار و حیدر از و بردار | حوی در طبیعتی که نیست | ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت قصبی دختری داشت نهایت زشت روی و بکای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت
او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دیبقی و دیبا | که بود بر عروس پس نازیبا | فی الجمله بحکم ضرورت ناچار
عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ طبیبی را سر اندر نسب برسید که نامدار او شن کردی فقیه را
گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد ع شوی زن زشت روی نابینا به
حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نگریستی یکی از ایشان بفراست بدانست گفت ای ملک
ما درین دنیا بجیش از تو گرمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر بیت
اگر کشور خدای کامرانست | وگر درویش جامه ندانست | جز ختار مملکت ترسب خواهی | گدایی بهتر است از پادشاهی

که اندر جهان کس ایمن نبود

موعظ

ظاهر درویشان جامه ژنده و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده **شعر** نه آنکه بر در دعوی نشسته اند خلقی
و گر خلاف کنند بر خلق برخیزد که گر ز کوه فرو غلطد ار سیاهی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
**تربیت** طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و
تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست اگر چه در قباست اما هرزه گردی
بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها بشب آرد در قید شهوت و شبها در کند در خواب غفلت و بخورد
هر چه در میان آید و بگوید هر چه در زمان آید او مسیحست اگر چه در عباست **کم مومن فی قباء و کم کافر فی عبا**

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای درونت برهنه از تقوی | گر برون جامه ریا داری | پرده هفت رنگ در مگذار | تو که در خانه بوریا داری |
| **حکایت** دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته | گفتم که تو و گیاه تا چیز | تا در صف گل نشسته اوئیز |
| گر نیست گیاه و کف خاموش | صحبت نکند گرم و فراموش | گر نیست جمال و رنگ و بویم | اخر نه گیاه باغ اویم |
| من بنده حضرت کریم | پرورده نعمت قدیم | با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم |
| گر بهرزم و گر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند | او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند |
| رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بنده پیر | ای بار خدای کیستی آرای | بر بنده پیر خود بخشای |
| سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر | بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد |

**حکایت** حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده ترست یا شجاعت گفت هر که را سخاوت هست شجاعت حاجتست

| | | | |
|---|---|---|---|
| بلندست بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور | گر قسم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردم با خود بگور |
| نماند حاتم طائی ولیک تا باید | بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور | زکوة مال بدر کن که فضله رزا | چو ماغبان بر دهد بیشتر دهد انگور |

## باب سیوم در فضیلت قناعت

**حکایت** خواجه مغربی را دیدم در صف نمازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **بیت** ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست **لطیفه** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه
دلم هیچ نخواهد **شعر** معده چو گرسنه شد و شکم درد خواست • سودا ندارد همه اسباب راست
**حکایت** تعالی را دیدم چند پیش صوفیان گرد آمده بود و ~~دولت~~ هر روز مطالبت کردی و سخنهای
ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت بعضی را

وعده دادن بطعام اولیستر است که بقال را بدو بدهم شعر ترک احسان خواجه اولیتر کاحسان خاص بوالبان • بتمنای گوشت مردم تن که تقاضای مسلمان

حکایت خواجه مردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید و هیچ دارو بهتر نشد کسی گفتش فلان بازرگان گوش دارد
دارو اگر بخواهی شاید که قدری دستگیری کند و گویند که آن بازرگان حاتم نام معروف بود که حاتم طائی بکرم بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان • خواجه گفت اگر بنوشد دارو بخواهم داد مایه
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر کشندست شعر هر آن از دونان همت خواستی
در آن فرزودی و ارجان کاستی • و حکما گفته اند که اگر آب حیات را باب روی فروشند نباید خرید
که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوی • به از شیرینی از دست ترش روی
حکایت یکی تو بسیار کردی و شکستی یکی از مشایخ گفت چنین دانم که بسیار خوردن عادت
داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و چنین که تو نفس را پرورانی و رنجور بسلامت بیت
یکی کرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را درد • حکمت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی را
پرسیدند که هر روز چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت گفتند این قدر چه قوت دهد
گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر
برین زیادتست تو حامل آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف و نزار بود و شب افطار
کردی و دیگر قوی که هر روز سه بار بخوردی قضارا در شهری هر دو را بتهمت جاسوسی بگرفتند و بخانه کردند
و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده در این عجب ماندند حکیمی گفت این عجب نیست آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی
نداشت و این دیگر خویشتن دار بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند نظم چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • خوشی پیشش آید سهل گردد
و گر تن بر درست اندر فراخی • چو تنگی بیند از سختی بمیرد شعر بتو رشکم دمبدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن
حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سری نخورد گفت ای پدر گرسنگی
مردم را بکشد شنیده که طریقان گفته اند سیری مردن که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار
کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بیت چندان بخور که دهانت براید • نچندانکه از ضعف جانت براید
با آنکه در وجود طعامست عین نعیم • رنج آورد طعام که بیش از قدر بود • گر کلک خوری تکلف زان بود • ور نان خشک دیر خوری کلک تر بود

ز رنجور را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نمیخواهد
معده چو پر گشت شکم درد خواست • سود ندارد همه اسباب راست

حکایت دو امرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت آنکه مال اندوخت عزیز مصر شد
و آن دیگر علامهٔ عصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم
و تو همچنان در مسکنت بمانده گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونتر است که میراث بعمران یافتم و تو علم
و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر نظم من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم

ازاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر مسکین بدین بیت میداد
نان خشک قناعت کنم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشستی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد
و کرمی عمیم میان بخدمت از ادکان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالی که ترا است مطلع گردد پاس
خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی مردن که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه و چین و الزام کیج صبر کز هر چه رقعه رخواجگان نشست حقا که ما عقوبت دوزخ برابرست رفتن بنامردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد تا معالجت اصحاب کند
سالی در دیار عرب بود کسی بحریف پیش نیاورد و معالجتی از وی نخواستند پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد که مرا
برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آورد
رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نگردد طعام نخورند و هنوز اشتها
باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستیست رنج خدمت نبوسید و روی
باز بمقام خود نهاد و برفت بیت سخن آنکه کند حکیم آغاز یابد انگشت سوی لعبت راز
که زنا گفتش خلل زاید یا زنا خوردنش زیان آید لاجرم حکمش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک مالکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی
داشت باز گفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد بیت
زر در روی تنگ ده مشو عزیز مرو که عیش مرو و نیز تلخ گردانی بجایی که روی آزمودی و خندان رو که حق بند دکار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه وی زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود
نرو آزرده گفت بئس المطالع حین الذل لکنها القدر منتصب و القدر مخفوض نظم نانم افزود و دولت دیدم کاست بینوایی به از ذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بسیار دارد اگر بر حاجت تو واقف شود همانا
در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را اندام نعمت رهبری کنم دستش گرفت و بخانهٔ آنکس در آورد

درویش او را دید لب فرو بسته و ابرو در هم کشیده و نشسته بر کشتی سخن نگفت گفتند چرا چیزی نمی‌خواستی گفت عطای دنیا بلقای دنیا بخشم
هر حاجتی که نیک ترش روی که از خوی بدش فرو نشود گر کردی اگر گوی غم دل با کسی گوی که از رویش بعد اسود گر کردی

**حکایت** خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین بر آسمان پیوسته **بیت** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور • که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود • که جمع گردد و سیلاب دیده بارانش • در چنین سالی مخنثی دراز دو پستان
که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و از سر آن طریق اهمال در گذشتن هم موجب
که طایفه بر عجز گویند حمل کنند بدین دولت اختصار کردیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خروارست **بیت**
گر سر نکشد این مخنث را • تری را عوض نباید گشت • چند باشد چو جبر بغداد • اب در زیر و آدمی بر پشت
چنین شخصی که طرفی نعمت او شنیدی در آن سال نعمی سکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی طایفه درویشان از جور رفاه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند مشورت سوی من
آوردند بسر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم **بیت** بخور شیر غمخورده مگ • که بسیحی نمرد اندر غار • تن بیکاری و گرسنگی
بنه و دست عیش سعدی دار • گر فرو بیش دست نعمت و ملک • بهتر از همگس مشار • پرنیان و نسیج رنا اهل لاجورد و طلا سپید دیوار

**حکایت** حاتم طایی را گفتند از خود بلندهمت‌تر در جهان شنیده یا دیده گفت بلی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم امیران عرب را بگوشه صحرایی کاحتی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خاری
فراهم آورده گفتمش بهمان حاتم حرام زوی که خلقی بر بساط وی گرد آمده اند گفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طایی نبرد • من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

**حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی رنگ اندر شده و از شدت تنگ آمده
گفت ای موسی دعا کن با خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از زحمت فقر و بینوایی بجان آمده ام موسی علیه السلام
دعا کرد تا خدای عز و جل مر او را دستگاهی داد بعد از چند مدت دیدش گرفتار و خلقی بسیار
وی گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون
قصاصش میکنند **بیت** عاجز باشد که دست قدرت یابد • بر چیزی و دست عاجزان بر تابد • موسی علیه السلام بحکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تکاسر خویش استغفار نمود **ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا**
**فی الارض** **ملذا الخاصل یا مغرور فی الخطر • حتی هلکت فلیت النمل لم یطر** **بیت**

گر بیکی اگر بر داشتی
تخم کنجشک از جهان بر داشتی
ور بیکی آن دو شاخ گاو کرد
آن دو شاخ گاو کرد داشتی

191.05.42



سفله چو جاه آمد و سیم و زرش • سیلی باید بضرورت سرش • آن نشنیدی که حکیمی گفت • مور مانی که نباشد پرش

نکت پدر را عسل بسیارست ولیکن بسر کرمی دارست • آنکس که تو انگرت نمیگرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من جزی نمانده و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی و اموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که مروارید و مرجانست بیت

در بیابان خشک و ریگ روان • تشنه را در دهان چو در صدف • مردی توشه کا دفتا دارپای • بر کمر بند او چو درج صدف

حکایت همچنین در قاع بسیط درویشی گم شده بود و قوت و قوتش نمانده در می چند سرمان داشت سیاری بگردید و راه بجایی نبرد و سختی هلاک شد طایفه سالین او رسیدند در مهلکش درویش نهاده دیدند و بر خاک نوشته که

گر همه زر جعفری داری • مردی توشه برنگیرد کام • در بیابان فقر سوخته را • شلغم پخته به که نقره خام

حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمان ننالیدم و از گردش آسمان روی در هم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت خدای آوردم و بر بی نعمتی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر • کمتر از برگ تره بر خوانست • وانکه را دست گاه قدرت نیست • شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک ماضی چند از خاصان در شکارگاهی بر مستان از عمارت و لشکر دور افتاد شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب انجا روم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی بر کنک التجا کردن هم اینجا حمله زنیم و آتش کنیم دهقان را حاضر شد حاضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر کم نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد و سلطان را سخن گفتن وی مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرد و بامدادان خلعت و تحفت داد و شنیدند که قدمی چند در رکاب ملک همرفت و میگفت بیت

ز قدر و دولت نگشتی حریم • از التفات بهمان سرای دهقانی • کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید • که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

بیت کدامی حکایت کنند که نعمتی داد و انداخته یکی از پادشاهان گفتش مستمند که مال گران داری و ما را مهمی هست اگر رخصتی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت عذر نیست که بلشکری میدهیم

الخبیثات للخبیثین

اعرابی در بیان از عادت تشنگی امید زندگانی منقطع کرده بود و میگفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بشربة بحر اترا کم بر کبتی و انکد قربة •

اعرابی

اعرابی داد

بیت

بیت

بیت

بیت گر آب چاه نظر بی نه پاکست ، بهوده مرده می شوی چه باکست شنیدم که از فرمان ملک سر باز زد
وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند بیت
بلطافت جور ناید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید کی بخشد بر وی کسی شاید
حکایت نازکانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و حمل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش
مرا بحجره خویش برد همه شب تحفت ارمغانهای برشان گفتن که فلان انبار زر ترکستانست وفلان بضاعت هندوستان
واین قماش فلان رمن است وفلان چیز از فلان کس ضمین است گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که هوای خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است گفت سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم
گفتم آن کدامست گفت کوکرد پارسی میخواهم که بچین برم که شنیده ام که قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آورم
و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بنیاد پس و از آن پس ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چندان از من با خویشان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو نیز سخنی نکوی از آنها که گفته و شنیده کنم
آن شنیدستی که در اقصای غور بازرگانی بفتاد از استور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

وقتی تاجری

حکایت مالداری را شنیدم که بحل خان معروف بود که حاتم طائی در کرم و حب دنیا همچنان در نهادش
متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی بنداختی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی
بی آنکه خانه او را کسی در گشوده ندیدی و سفره او را سر گشاده بیت درویش بحر بوی طعامش نشنیدی
مرغ از بی نان خوردن او رزه نخندیدی شنیدم که در دریای راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق ما طبع ملوک حکند دل که نسازد . شرط همه وقت نبود دلا کشتی دست دعا
بر آورد و فریاد سفیده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت

بادی مخالف گر کشتی را حاست

دست تضرع چو سود بنده محتاج را وقت دعا عذر خدا وقت کرم در بغل بیت از زر و سیم را حتی رسان
خویشتن هم تمتعی برگیر وانگه این خانه کر تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر
اقارب درویش داشت به بعثت مال تو ابکر شدند حاصلهای کهن بمرگ او بدریدند و خزینه
در آن مغنه تکی را از ایشان دیدم ربا و پایی روان و غلامی در پی دوان گفتم بیت
وه که گر مرده باز گردیدی میان قبیله و پیوند . رد میراث سخت تر بودی وارثانرا ز مرگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که میان ما بود دامنش در کشیدم و گفتم شعر بخورای نیک سیرت مرد کان نکون بخت کرد و کور

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد قوت حفظ آن نداشت دام از دستش در گسلانید و رفت
شد غلامی بجوی کاب آورد اب جوامد و غلام برد دلم بر بار ماهی آوردی ماهی انبار رفت و دام برد
صیادان دیگر دریغ خوردند و ملامتش کردند که حسن صیدی در دامت افتاد و نگه نتوانستی داشت گفت
ای برادران چنان کردم که مرا روزی نمانده بود و ماهی همچنان روزی مانده بود حکمت صیادی روزی
در دجله ماهی بگرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد تمثیل دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی برو گذر کرد
گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت بیت
خواهد زی دشمنان بسپاس بهنبد اجل پای مرد دوان دران دم که دشمن بپای رسد گمان کسی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
بینی این دیبای معلم بر تن حیوان لا یعلم گفتم خطی بر شکنت که باب زر نوشته اند و بزرگان گفته اند که یک طلعت
زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر قد شابه بالوری حمار • عجلا جسدا له خوار بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| باد مغروی توان گفت ماند این حیوان | مگر در اعد و دستار و نقش بر دوش | بگرد در همه اسباب ملک هستی او | که هیچ چیز ندیدی حلال جز خونش |
| شریف اگر متصعف شود دل خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد | و راستانه سیمین هیچ زر بر بند | گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد |

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از بر جوی سیم دست پیش لیم میداری گفت نظم دست دراز از پی گنجشکم به که بر بند بدنگی دوم
حکایت هشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ او از دست تنگی بجان
رسیده مشورت پیش پدر آورد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو و امن کامی فراچنگ آورم
که بزرگان گفته اند فضل و هنر ضایعست تا نمانید عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است و سعی برابروی کور بیت اگر هر سر موی تو صد هنر باشد
هنر چه سود کند چون گره بخت بود شعر چکند زور مند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیارست از تنزه خاطر و جدت منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته اند بیت تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی • برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن رو که در جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بشمارست و لیکن مسلم هیچ طایفه را نیست

نبشتت
نبشتت

نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و علامان و جالان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و از آنکه بر مراد دل جهان بنیت دست رس ورزاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر جا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر دانا که در دیار غریبش هیچ نستانند سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل
کنند که بزرگان گفته اند که جمال بهتر است از بسیاری مال و روی نیکو مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند شعر شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
در برانند تقصیرش پدر و مادر خویش بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش بیش ٭ چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست که پدر از وی بری بود او جوهرست کو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود ٭
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آواز حزبان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت
دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند بیت
سمعی رآی حسن الاغانی من ذی الذی حسن الاغانی چه خوش باشد آواز زیر چون نوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوه روح پنجم کمیسه پیشه ورزی که بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد که خردمندان گفته اند گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت برد بلنه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش گر سپه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب
جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره بود بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشنود بیت هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی برودش تا سوی دانه و دام ٭ از آنکه نه حرفتست و فضل نه سیم که اصل ثبات و نیست در گرد جهان دویدن او را
از غایت خام طمعی است نیست اگر گفت الکاسب حبیب الله بقول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست بسبب
حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب رزق اگرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از دریا گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها و درین صورت که میگویم
دهان بزنم و با شیر ژیان بخدم را فکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که درین بیش طاقت بینوایی ندارم بیت

چون مرد در فنا در جاه و مقام خویش  دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست  شب هر توانگری بسرای همی رود  درویش هم کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب عزیز است  هر جا که میرود همه ملک خدای اوست  این بگفت و بدرود او وداع کرد و همت خواست و روان شد
و با خود همی گفت  مزور حوصله ناشد بکام  کجا بی رود کشتی ندانند نام  تا برسید بکنار دریائی که از سنگ
از صلابت او بر پشت سنگ همی آمد و خروش نفس سنگ همی رفت بیت  سهمگین پیلی که مرغ آبی در وی ایمن بنودی
کمترین موج آن پیلانک از کنارش در ربودی • گروهی مردمان را دید هر یک بتقاضه در معرض نشسته و رخت سفر بسته
حوالی دست عطالبه تو در بان شاهر کشود حذا انکه زاری کرد یاری نکردند شعر  پی زر توانی که کمی همه کس زور
ورزداری بزور محتاج نه  ملاح بی مروت از و نخنده برگردید و گفت نظم  زر نداری توان رفت بزور از دریا
زور ده مرده که باشد زر کرده بار  حوالی دل از این طعنه بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی در این نشست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید  بدوز دشره دین هوشمند
دارد طمع مرغ و ماهی بند  حذا انکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد نخود در کشید و بی محابا فرو گرفت تا ریش
از کشتی بدر آمد که پشتی کند همان درشتی و بدست بداد چاره جوان ندیدند که با او مصالحت کرانند و بمزد کشتی
مسامحت نمایند که کل مداراة صدقة بیت  چو پرخاش می تحمل بار  که سهل بند در کار زار
لطافت کن انجا که پیلی ستیز  بزرد و ترنم بر اتیغ تیز  شرین زبانی و لطف و خوشی  توانی که پیلی بموی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خطری است یکی از شما که دلاور تر و زورمند تر
باید که بر این ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بزور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده
نیندیشید که حکما گفته اند هر که از کجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از ناپاکش آن یک رنج
ایمن نباشی که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر  خویش گفت بدش با خیلش  خود بشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل کردی • چون دوست دلی تنگ اید • پشتک بر باره و حصار مزن • که بود گر حصار پشتک اید
چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش در کشانید و بر اندیشه بیچاره متحیر ماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی
بر کنار آب افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید و موی را دید بر آن گرد آمده و سر بیت

آبی بشیری همی آشامیدند جوانرا شیر نوداب طلب کرد و بیمارگی نمود رحمت نیاوردند و ابا کردند دست تعدی دراز
کرد و تنی چند را فرو کوفت و مردمان غلبه کردند و همچنان زدندش تا مجروح شد بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
ماهه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست محکم ضرورت در لی کاروان
افتاد و برفت شبانگاه رسیدند بمقامی که از دزدان کاروانیان را دیدار لرزه بر اندام افتاده و دل بمرگ نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی منم در خصوصیت میان که بخواه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان بیارمیدند مردم کاروان از اتلاف
او دل قوی گشت و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود
و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و شربتی آب باز آشامید خوابش
در ربود و بخفت پیر مردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم بخدا که از
دزدان چنانکه اعرابی را حکایت کنند که درمی چند داشت بشب در خانه تنها از تشویش دزدان خوابش نمیبرد
یکی را از دوستان رخویش خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه
در درمهاش وقوف یافت نخورد و بر دو سفر کرد تا مداد آن دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست
مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا و الله بدرقه برد بیت هر کرا من بزمان نشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بر پشت که نماید بچشم مردم دوست شاید که این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان
تعبیه شده تا وقت فرصت یار را خبر کند پس مصلحت آن همی دیدم که مرا و را خفته نگذاریم و راهم جوانان را نیز اندر
پی استوار آمد و مهابتی از هشت زن در دل گرفتند رحت رد داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنکه خبر
یافت که اقاربش بر کنف تافت سر بر آورد کاروانرا رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد بنشست و همی
روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و همی گفت من ذا تحدثنی و زمن العیش تمام للغریب تری بنیه
در شبی گذر بر غریبان کسی که نابود باشد غریب بسی مسکین در این سخن بود که پادشاه پیری بصید از لشکر باز دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده این سخن همی گفت می شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت طاهرش پاکیزه دید
و صفت حالش پریشان رسید که از کجائی و بدین جایگه چون افتادی رخی از آنچه بر سر او گذشته بود و احادیث کرد
ملک زاده را از حال تباه او رحمت آمد نعمت و خلعت بخشید و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی
و خور ملاح و دوستانیان بر سر چاه و عذر کاروانیان با مادر میگفت مادر گفت نعمت هنگام رفتن که تهی دستانرا

دست دلیری بسته است و نخجیری شکسته • چه خوش گفتاند بی دست بیشور • جوی زهر از بیخ من زور • پس گفتای در
هر آینه مارپیچ بزی کج بر نداری و تا جان بر خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نه بینی که باندک
رنجی که بر دم حاجت حاصل کردم و ریشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد • غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ • آسایش زر بی محک
نیست لاجرم تحمل بار گران میکند شعر چه خورد شیر شرزه درین غار • باز افتاده راه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر را درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا کلت از خار و خار
و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو بخشود و کسر حالت را استعدادی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد
و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که بدین طمع دیگر بار که موقع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری برد • افتد که یکی روز
پلنگش بدرد مثل این حکایت چنانست که یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری
حکم تفرج ماتمی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از
حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که زمام رباطی بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم توی ارزانی داشت آورده اند که سر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بر جای بماند نظم گر بود کر حکم روشن رای • بر نیاید درست تدبیری • گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر روی خود جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بیت هر که بر خود در سوال گشاد • تا نمیرد نیاز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن • کز دل مطمع بلند بود • ~~کی از آنجا که آنجا در نشست که بر قعر بلند~~
یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیز آنچنانست که یکی با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است و دیگر روز بعد زر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و
ملتطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که تو امروز کردی با پادشاه
خلاف عادت تو بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند بیت هر که ابر بساط بنشستی • واجب آمد نخست برخاستن
حاجتست آنکه پیش مرد وزیر • پشت خم میکند و بالا راست شعر گوش تو اندکه همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دین نگیرد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بهر آرد دماغ • ور نبود بالش اگنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش | وین شکم پهنر هیچ هیچ | صبر ندارد که بپازد بهیچ

## باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت اضطرار آمده است که غالب اوقات در سخن تنگ و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی اید گفت دشمن ان به که نگی نه نبیند شعر

واخوا العداوة لا یمر بصالح . الا ویلزه بکذاب اشر بیت مزن بچشم عداوت نظر که عیب است کلب سعدی و در چشم دشمنان خارست بیت نور کیستی و ور چشمه خور خوش نباید بچشم موش کور

حکایت تاجری را هزار دینار خسارت افتاد با پسر گفت باید که این سخن را در میان نهی گفت ای پدر فرمان راست بکوم ولیکن خواهم که مرا رعایت آن مطلع که مصلحت در پنهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت گوانده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی بلیغ چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی پدرش گفت تو نیز انچه دانی خوانکویی گفت ترسم که پرسندم از انچه ندانم و شرمساری برم بیت ان شنیدی که صوفی میگفت . زیر نعلین خویش میخی چند . آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند شعر نگفت نداد کسی با تو کار . ولیکن چو گفتی دلیل بیار

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و تحت با او بر نیامد پسر مناخت و برگشت پدر گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرانست و حدیث و گفتار مشایخ و ادبیها معتقدیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او چه کار اید انکس که بقرآن و خبر در شبهه است حواب کی حواب شبهه است

حکایت جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بحرمتی میکرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار دانا بودی بیت

دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار | نه دانایی ستیزد با بکردار | اگر نادان بهشت سخت کوبد | خردمندش نرنجد می دل بجوید
دو صاحبدل نکمدارند موئی | چو بیدون سرکشی و از رم جوئی | وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام | بتر زانم که خواهی گفتن انی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم انکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و گر همان سخن اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست بیت

سخن گر دلپسند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود | چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی رجل خود را از نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام
گفته سخن آغاز کند نظم سخن را سرشت ای خداوند دین میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نگوید خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را سلطان امروز ترا چگفت در فلان مصلحت
گفت بر شما پوشیده نماند گفتند [redacted] آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت با عقاد [illegible]
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر [illegible] خویشتن نشاید ساخت چو گوید ملک با تو پنهان سخن بسر [illegible] خویش بازی مکن
حکایت در عقد سرای ممر دو بودم جهودی گفت ای من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه ذکر
کس چون من معلوم نکرده باشد بحرکه هیچ عیب ندارد گفتم بحر آنکه لوش همپایه بیت
خانه را که چون تو همسایه است درمی سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا شش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و شالی گفت بفرمود تا جامه از وی برکنند
و از وی بدر کنند مسکین همه سرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع
کند رسن نخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سگ را بسته امیر از غرفه
بدید و این سخن بشنید بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت
رضینا من نوالک بالقلیل است امیدوار بود آدمی بخیر کسان • مرا بخیر تو امید هست هر هر سان • سالار دزدان را
روز رحمت آمد بفرمود تا جامه بدو باز دادند و قبا بوستی بر آن مزید کرد و درمی چند نیز بداد شش
حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سفط گفت فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی بر آن واقف شد گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست • که ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی که به الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده داشتی گویی که تعیق
الغربان در پرده الحان اوست و یا آیه ان انکر الاصوات در شان او اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له لفظ یهدر فصیح فارس مردم ده بعلت جامی داشت بلیتش میکشیدند و ادیتش مصلحت نمی دیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
گفت دیده گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست در آسایش خطیب اندرین
اندیشه زمانی تامل کرد و گفت این تعبیر که خواهیست که مرا از عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی
ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنجند توبه کردم که از این پس خطبه نخوانم مگر با آهستگی بیت

کذا ظهیر سر سلطنت و مشیر [illegible]

ا

از صحبت بد دوستی بر نجم | کاخلاق بدم چنین نماید | عیبم همه دگال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید | هر آنکس که عیبش نگویند بیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را از و نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیری
عادل نیک سیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت ای خواجه و این مسجد را مردمان قدیمند که هر یک را بیخ دینار
مرتب داشته ام تا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی در گذری
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من جیف کردی که بده دینارم از این بقعه بیرون کردی که آنجا
بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار هستانی که تا پنجاه دینار
هم راضی شوند بیت نه تیشه کس بخراشد ز روی خار اگل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بیانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی بر وی بگذشت گفتند امشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا
زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که میخوان گر تو قرآن بدین نمط خوانی بری رونق مسلمانی

## باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی
چگونه است که هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده چنین نیست گفت هر چه در دل فرود آید
در دیده نگوناید هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد و آنکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته ایست بچشم و گر دلی

حکایت گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت
دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب بودی گفتا ای برادر چون او را در دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق معشوق در میان آمد مالک مملوکی بر خواجه شوخ خواجه با بنده پری رخسار چون در آید بازی و خنده
نه عجب گر خواجه حکم کند وین کشد بار نار چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مست زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار و راز دلش از پرده بر ملا افتاد
چندانکه ملامت دیدی و خرامت کشیدی ترک مودت نگرفتی و گفتی کوته نکم زدامنت دست ور خود بزنی بتیغ مزنم
بیش از تو ملاذ و ملجا ندارم هم تو گریزم از گریزم باری ملامش کردم و گفتم که عقل نفیست راحت شد که نفیس
خسیس بر وی غالب آمد زمانی بفکر فرو رفت و گفت هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون نهد پا تا کمر باید فرو رفتن

حکایت یکی را دل از دست رفته تو و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه هلاک نه لیکن که مصور شدی
که بکام اید یا نه که بدام افتد نظم چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید درت یاران نصیحتش گفتند
که ازین خیال محال تجنب کن که خلق هم بدین هوس که تو داری سیر نه و پای در زنجیر نالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست • جنگجویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست
و شرط مودت نباشد ملازمت جان دل از مهر جانان برگرفتن شعر تو که در بند خویشتن باشی • عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست رو زدن • شرط یاریست در طلب مردن • گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه روم از سرش بمیرم
متعلقانش را که نظر در کار او بودند و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
درد اگر طبیب صبر میفزاید • وین بعض حرص لشکر می‌باید • آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد • پیش چشمت چه قدر من باشد • آورده اند که مران ملک زاده را که منظور نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوشطبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید
و نکتهای بدیع از وی می‌شنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و شیدا
صفت میباید پسر بدانست که دل او بخدمت اوست و این کرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید
که بزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت بار آمدش • ما ما که دلش سوخت ترک خویشش
چندانکه ملاطفت کرد و رسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی چنان در بحر مودت غرق بود که
محال بعض زدن نداشت نظم اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • جواشفتی الف از ب ندانی • گفتا سخن با من چه انگیزی که هم از
حلقه در و شانم ملکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت
سر بر آورد و گفت بیت عجبت ما وجودت که وجود من بماند • تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد • عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست • عجب از زنده که چون جان بدر آورد تسلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که چشم بشریت است با چشم بشر و او
و زجر و توبیخی که بر دیگران کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که او را خلوت دریافتی گفتی بیت
نه آنچنان بتو مشغولم ای پسر که دی • که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید • ز دیده میتوانم که دیده بر بندم • اگر مقابله بینم که سر می‌آید
یاری پسر گفت آنچنان که در آداب و رسم اجتهاد می‌کنی در آداب نفسم نیز ملاحظه فرمای تا اگر در اخلاق
من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نمی‌نماید بر آن مطلع گردانی تا تعدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن

میلی دانست

دوست نمیدهد بجز آن کهنه

از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم شعر چشم بد اندیش که برکنده باد ۔ عیب نماید هنرش در نظر ۔ و هنری داری و صد عیب

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بخود از جا جستم که چراغم باستین کشته شد بیت

سری طیف من یحلو الطلعة الدجی ۔ شگفت از بختم که این دولت از کجا است ۔ بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی

چراغ بکشتی نکشتید و معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این دو بیتم بخاطر گذشت که ظریفان گفته اند بیت

چون گرانی پیش شمع آمد ۔ خیزش اندر میان جمع بکش ۔ ور شکرخنده آید شیرین لب ۔ استینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستان را که زنا ندیده بود گفتم کجائی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی که ملولی بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست ۔ زودت ندهم دامن از دست ۔ معشوقه که دیر در پسندند ۔ آخر کم از آن که سر ببندند

لطیفه شاهد که بار رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفعة لتزورنی ۔ وان جئت فی صلح فانت محارب ۔ یکنفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ۔ بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی ۔ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام شبان من و دوستی چون جان و مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد باز

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا درین مدت قاصدی نفرستادی و پیامی ندادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن کردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزمان تو بده ۔ که مرا توبه بشستن نخواهد بودن ۔ رشکم آمد که کسی سیر رویت کرد ۔ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بصحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور و زیان و دیدی و تحمل پیکران کردی

باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای این مودت بر ذلتی نیست با وجود چنین معنی

لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من پریشان روزگار

بدار که بارها که درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر مینماید که صبر از دیدن او

و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد | آهوی پلنگ در کردن | نتواند بخویشتن رفتن |
| آنکه پی او بدست نشاید برد | گر جفائی کند بباید برد | روزی از دست کهتمش زنهار | چند از آن روز کردم استغفار |
| نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم برآنچه خاطر اوست | گر بلطفم بنده خود خواند | ور بقهرم براند او داند |

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت

طیب الاداء و خلقی داشت کالبدر فی الدجی بیت آنکه نبات علی خضر آب حیات میخورد ۔ در شکرش نگه کنید که نبات میخورد

قلت له اهلا وسهلا مرحبا

نقطه

اتفاق بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره مهر او برچیدم و گفتم
برو هر چه می‌باید پیش گیر  سر باز داری سر خویش گیر  شنیدم که هرگز دمی گفت  شب پره کز وصل افتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد  این بگفت و سفر کرد و پریشانی در من اثر  فَقَدْ مُنِعَ الْوَصْلَ وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ
بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ  بیت  بازای و مرا بکش که بهشت مردن  خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما شکر و منت باری تعالی پس از وی باز آمد خلق او دی بیقرار شدم و جمالی بوسعی زبان امل و برسبب کمالش
چون مه گردی نشسته و رو بو از حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظران نظر براندی | امروز بیامدی بصلحش | کش فتنه و خصم نشاندی |
| تازه بهار او رقت زرد شد | دیگ منه کاتش سرد شد | چند خرامی و بکبر کینی | دولت پارینه تصور مکنی |
| پیش کسی رو که طلبکار تست | ناز بران کن که خریدار تست | سبزه در باغ گفته اند خوشست | داند آنکس که این سخن گوید |
| یعنی از روی نکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید | باغ روی بوکند نارا رست | بس که ریحانی و می روید |
| گر بکنی و ور نکنی موی تنا کوش | این دولت ایام بکوبی نسراید | گر دستکان داشتی محمود ورش | نگذاشتی تا قیامت که زاید |
| سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشید | بخنده گفت ندانم چه بود در دم | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدند |

حکایت یکی را از سیدند از بزرگان بغداد ما تقول فی الاثار گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتحاشی فاذا خشن تلاطف یعنی چگونی در حق امرد گفت تا خوب و لطیفست درشتی میکند و سختی گوید
و چون سخت و درشت شد نرمی چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید بیت

امرد آنکه که خوب و سرمست  تلخ گفتار و تند خوی بود  چون بریش آمد و بالغ شد  مردم آمرد و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علما رسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و در بسته و رفیقان خفته و بعض
و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر واقع والناظر غرابه مسیح باشد که از قوت پرهیز
کاری از وی سلامت ماند گفت اگر از ماه رو سلامت ماند از بد گوئی نماند وان سلم الانسان من سوء ظنه
فمن سوء ظن المدح علیه یسلم مثل طوطی را زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او مجانبت میبرد و میگفت
ای چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شامل ناموزون یا غراب البین مالیت شی و بینک
بعد المشرقین بیت علی الصباح روی تو هر که بر خورد  صباح روز سلامت برو مساء شد  بداختری خود در صحبت تو بستی
ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد  عجب بانگ زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کن

از کردش کسی همی نالید و دست تغابن بر کف کریمی مالید و مسکین این چه بخت نکوست و طالع دون و ایام بوقلمون
لاف قدر من آنستی که مازاغی بر دیوار باغی خرامان رفتی پارسا این قدر ندانی که بودیم طویله مرندان
تا چه کنه کرده ام که روزگارم بعقوبتان در سلک صحبت چنین ابلهی خودرایی یا چنین همرهی خودرایی بچنین مبتلا
کرد آیینه خوکس نماند بپای دیواری که بر و صورت نگار کنند. گر ترا در بهشت باشد جای. دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم باید انی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست بیت

زاهدی در سماع رندان بود | زان میان گفت شاهد بلخی | گر ملولی ز مارش مشنش | که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله هم نشسته | تو همزم خشک در میان بسته | چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و سگران حقوق صحبت ثابت شده
آخر بسبب اندک تعصبی تفرقه از من روا داشت و دوستی میان ما سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو
طرف بود بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواند بیت

نگار من چو در آید بخنده بگشاید | نمک زیاده کند بر جراحت نمکدان | چه بودی ار سر زلفش بدست من بودی | خوشتر کسی که بدست دگران بود

طایفه دوستان بلطف این سخن بلکه بر حسن سرت خویش افزون کرده بودند و او هم در آن جمله مبالغه کرده
بود و بر قوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی
هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم بیت نه ما را در میان حق و فا بود | جفا کردی و بدمهری نمودی
یکبار از جان دل در تو بستم | ندانستم که بر کردی زودی | هنوزت گر سر صلحست بازی | کز آن معقول تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحبجمال در گذشت مادر زن فوت بعلت کابین در خانه ممکن بماند مرد از محاورت
او نخندیدی و بحکم صداق از محاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان پرسیدن آمدندش یکی گفتا
چگونه در فراق یار عمر گفت نادیدن آن خوشتر و سوارنیست که دیدن یار در زن بطعم گل تاراج روف خار مانند کنج نرداشتند و یار ماند
دیدم بر تارک سپنان اندر | خوشتر از روی دشمنان دیدن | واجبست از هزار دوست بدید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوی و منظر ماه رویی در تموزی که حرارت
دهان بخوشاندی و سمومش مغز پستوان بجوشاندی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه
سایه دیواری بردم مترصد که کسی حسر تموز از من برفانی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز خانه روشنائی
بتافت یعنی جمالی دیدم که زبان فصاحت در بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تار صبح بر آید یا آفتاب

از طلمات قدحی رفاب در دست و شکر بران ریخته و بعرق آمیخته تدارک که بکلابش مطیب کرده بود و یا قطره
چند از گل ویش دران چکیده و الحمد از دست نگارنش بر گرفتم و نخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم شعر
ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه • رشف الزلال و لو شربت بحورا بیت خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی افتد هر بامداد • مست می بیدار گردد نیمشب • مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله با خطای برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پیری
دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او توان گفت بیت معلمت چه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت • من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش • ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نخور محشری در دست و همخواند حضرت زید عمرو او کان المتعدی عمرو گفتم ای سپه خوارزم و خطای
صلح کردند و همخوان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از
سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر بلیت بنجوی یصول مغاضبا • علی کرندی مقابلا العمرو • علی جرذیل لیس یرفع
ذیل یستقیم و ترفع من عامل الجر تحتی باندش فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین شیوه بزبان فارسیست
اگر گویی نعم مبتدی زد دیگر باشد که کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم بیت طبع ترا تا هوس نخوشد
صورت عقل از دل ما محو شد • ای دل عشاق بدام تو صید • ما تو مشغول تو با عمرو و زید • بامدادان که عزم سفر
مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش فلان سعدیست و روان آمد بوداع و بسی تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگانرا امیان بخدمت پیشی گفتم با وجودت من آواز
نیاید که منم کفاه شود که درین خطه روزی چند بر اسپای تعب تا بخدمت مستفید گردیم گفتم تو آنم حکم آنکه
بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم تو اندر نیایی • که باری بندی از دل کشایی
بگفت انجا بزرگی رویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند • آن بگفتم و بوسه چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی تهمت سود • هم دران لحظه گردنش بدرود • سیب گوئی وداع یاران کرد
روی از غیر سرخ و زان سو زرد شعر ان لهفا امت یوم الوداع تاسفا • لا تحسبونی فی المودة منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرا عرب مر او را پنجاه دینار بخشید تا نفقه
کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گرد و زاری کردن گرفتند
و فریاد بیفایده خواندن • گر تضرع کنی و گر فریاد • در نوزد باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش

دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر
کسیکه بر سر کوی حجاز وی آموخت
علی جرذ قلبی لیس یرفع ذیله

که رفتار خویش مانده بود و تغییری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم مرا بر زدند گفت بر زدند ولیکن مرا با آن الفتی چنان
نبود که بوقت مفارقت خستهٔ دل شوم **بیت** نباید بستن اندر چرخ کس دل • که دل بر داشتن کاریست مشکل • گفتم مواقف
حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاده بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشم
جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او **شعر** مگر ملائکه را سامان دگر نیست • بحسن صورت او در مرا نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از صحبت • که هیچ لطفه چو آدمی نخواهد بود • ناگهان بای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق
از دود دماغش بر آمد رهد هاسر سر خاکش محاورت کردم و از حلهٔ تنها که در فراق او می کهم این بود **بیت**
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل • دست کشتی بزدی تیغ هلاکم بر سر • تا درین روز جهان بیتو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر • آنکه قرارش نگرفتی و بخواب • تا نفشاندی گل و نسرین بخت • گردش کیتی گل روی تو بخت
خار بنان بر سر گورش بر بست • بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم او دم که بعیت رندکانی فرش خوش
در نوردم و گرد محالست نگردم **شعر** دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل • دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار • •
**حکایت** پیش یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که شرف
نفس انسان را چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و در یک عشرت مردم گفتی مجنون نالید و گفت **شعر**
وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا • أَلَمْ تَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي **بیت**
کاش آن کس که عیب می جستند • روی آن دلستان بدیدندی • تا بجای رنج در نظرش • پنجر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صدق دعوی گواه آمدی که **فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ** ملک را در دل آمد که حال
لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی را دید سیه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام او بحال از وی بیشتر بودند و بزینت پیش مجنون بفراست
دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او پرتو تجلی کند

| | | | |
|---|---|---|---|
| ترا بر درد من رحمت نیاید | رفیق من یکی همدرد باید | که با او درد خود گویم بغمزه | دو هیزم را بهم خوشتر بسوزد |
| ما هو من ذکر الحمی یسمعی | ولو سمعت ورق الحمی صاحت معی | یا معشر الخلان قولوا للحما | یا کیف تدری ما تعلب موجعی |

الحیث فی مسمعی

هو علیم

| | | | |
|---|---|---|---|
| تن درستان را نباشد درد ریش | چو بهمدردی نگویم درد خویش | گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | بایکی در عمر خود ناخورده نیش |
| تا ترا دردی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش | سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر ریش خویش |

**حکایت** قاضی حمد از حکایت کند که بالغی بند پسری سرخوش بود و نعل و پش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان **رباعی** در چشم من امدان همی سرو بلند بر بود دلم از دست و در پا افکند ان دین شوخ می‌کشد دل نکند خواهی که مگس دل ندهی آید بند **شنیدم** که در گذری پیش قاضی باز امد و برخی از ان معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و از بی حرمتی هیچ نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود **بیت**

ان شاهدی و خشم گرفتن بیش وان عقده بر ابروی ترش بیش و در بلاد عرب گویند **ضرب الحبیب زبیب** از دست تو مشتاب بدندان خوردن خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن مانا که از وقاحت او بوی راحت می‌امد که پادشاهان سخن بصلابت گویند باشد هر در نهان صلح جویند **شعر** انکور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز امد تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که ما جازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن روا است خطا بر بزرگان گرفتن خطا است اما کلم انکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب انست که با این پسر گرد طمع نگردی و ورش مولع در تو دی که منصب قضا پایگاهی منیع است مانگهای شنیع ملوث نگردانی حق انست که دیدی و حدیث ان که شنیدی **بیت**

یکی کرده بی اب و رو بی‌پسی چه غم دارد از اب روی کسی نسازم نیکویی پنجاه سال که نگنام رسیش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند امد و بر حسن رای ایشان و حفظ وفا اوین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن **بیت** ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان گردیدن سر گرفته دارم نتوانم که ندیدن این بگفت و کسان را تفحص احوال وی را گفت و لعت پیکران برخت و گفته اند هر گرازر در ترازوست زور در بازوست و انکه بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد هر که زر دمد سر فرود آرد ور ترازوی امین دو شست قی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **شعر** امشب که بوقت میخواند این خوش عشاق بس که ده هنوز نکدم که خشم فتنه خوابست رهنمای پیدار باش تا زود عمر بر خوش پستان بار در خم گیسوی تابدار خون کوی تاج زسر خوکان ابوس

لیلة الوصال بالملازم یروا

| | | | |
|---|---|---|---|
| بانشنوی مسجد آدینه ملک صبح | بابر در سرای ملک عزیز کوس | لب لب چو چشم خروس الهی بود | برداشتن بگفته بیهوده خروس |

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان او از در درآمد و گفت چه نشستی بخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو
دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد
عالمی را فرا گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند گر شکال آید
روی در روی دوستان بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان
در حق وی بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد و حکما گفته اند بیت
بلندی سبک دست بردن بتیغ مدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که ملک سحرگاهی با تنی چند از خاصان بالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی سحر از ملک هستی
بلطفش بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از قبل
مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق ابواب التوبة
علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله من کل ذنب و اتوب الیه بیت
این دو حرزم بر گناه انگیختند تخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود دارد زدی آنگه توبه کردن که نتوانی بکند انداختن کاخ بلند ارمن کوکو تا نه کن دست که کوته خود ندارد دست رشاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن با قیست ملک بشنود و گفتا آن چیست گفت بیت با ستمگر ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست از کمینه که مرا بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطف بدیع آوردی
و این نکته غریب گفتی و لکن مجال عقلست و خلاف شرع که ترا امر و رفضل و بلاغت از حکم عقوبت من رهاند مصلحت
آن می بینم که ترا ارقه قلعه زر اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند روی زمین رو ورد
نعمت این جاندارم و تنها من این گنه نکرده ام دیگری را بیندازتا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت
و بعفو از خطای او در گذشت و متعنتان او را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر هر که حال عیب خویشتن
طعنه زد بر عیب دیگران مرند
حکایت منظومه جوانی با کبار و پاکروی که با پاکزه رویی در کرو بود حسن خواندم که در دریای اعظم بکردابی در افتادند باهم

چو ملاح اندیش تا دستگیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد | همی گفت از میان موج و شور | مرا مگذار و دست ما رمن گیر
درین گفتن جهان بر وی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت | حدیث عشق از آن بطال میپوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین گر دند یاران زندگانی | ز کار افتاده شو تا بدانی | که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند | غلام عشق شو کاندر نه اینست | همه صاحبدلان را نامه اینست
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق از این دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری

**حکایت** با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت من کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و ده ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مرد بیابی شاید که وصیتی همی کند چون بالینش فرا رسیدم این معنی میگفت

دمی چند گفتم ترا رام بکام | دریغا که بگرفت راه نفس | دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی خورده بودم گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان رحمات گفتمش چگونه

درین حالت گفت حکیم | ندیده که هیچ کس همی رسد بکسی | که از دیاش بدر میکنند دندانی | قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی | گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و دیم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا نباشد و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر دنیا طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند آب در دیده بگردانید و بخندید و گفت هیهات

**بیت**

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست | دست رحم زند طبیب طریف | چون خزف بیند اوفتاده حریف
مرد دی نزع می نالید | پیرزن صندلش همی مالید | چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

**حکایت** پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دمده و دل در و بسته شبهای دراز بگفتم و بذلها و لطفها گفتم تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله سخنی میگفتم که بخت لذت یاور بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان **بیت** ما توانم دلت بدست آرم | ور بیازارم بنیاز آرم | ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت | نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب حالی خسبد و هر روز یاری گیرد **نظم** وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم گلی دیگر سرایند

جوانان خردمند و خوب‌چهر  ولیکن در دعا با کس نیایند  خلاف سران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمعصیت
جهل و جوانی  بیت  زنهار تا بی‌ای دل نیک بختی  جوانی را جهل باشد رخ و سختی  گرامی داشتن کان نامی
سفر آید حیوة و شادکامی  ه  زخود بهتری جوی و فرصت شمار  که با چون خودی کم کنی روزگار  گفت چندان بر این نمط
بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگه نفسی سرد از دل بر درد برآورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارم که وقتی شنیده‌ام از قابله خویش که زن جوان را اگر پیری
در پهلو نشیند به که پیری  لما رأت بین یدی بعلها  شیئا کارخی شفة الصائم  یقول هذا منعه میت
فانما الرقة للنائم  بیت  زن گر بر مردی بضاعت خرد  پس فتنه و جنگ از آن سر آرد  پیری که در جای خویش تنگ اندام است
الا بعصا کیش عصا خرد  فی الجمله امکان مرافقت نبود و مفارقت نجامید چون مدت عدة برآمد عقد نکاح
بستند با جوانی پرش روی بدخوی تهی دست حور و حفا می‌آمد و رنج و جفا می‌کشید و شکر نعمت حق می‌گفت
که الحمد لله که از عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم  بیت  با این همه جور و تندخوئی  یارت بکشم که خوب‌رویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب  به که شدن با دگری در بهشت  بوی پیاز از دهن خوبروی  خوبتر آمد که گل از دست زشت
روی نیا و جامه دیبا  عرق و رنگ و بو و عود و عروس  این همه زینت زنان باشد  مرد را گیر و خایه زینت بس
حکایت  جهان پیری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و فرزند خوب‌روی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است در حق وی دعا می‌کردم که مردمان حاجت
خواستن انگارند شبهای دراز در پای آن درخت کهن نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که سر مار عقان آمده همی‌گفت نه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
نکت  خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت  بیت
سالهای تو نگذرد که گذر  بکنی سوی تربت پدرت  تو کجای پدر چه کردی خیر  که همان چشم داری از پسرت
حکایت  روزی بعنفوان جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کوه سست مانده بر مردی
ضعیف از پس کاروان همی‌آمد گفت چه جنبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده که گفته‌اند رفتن و نشستن بی که دویدن و گسستن  بیت  ای مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز  اسب تازی دو تک رود بشتاب  شتر آهسته میرود شب و روز
حکایت  جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع

غم نمودی و لب از خنده و اسم نیاوردی روزگاری اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن جوانی
دور زندان نوحاسته و بخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده رسیدمش که چگونه و چه حالست گفت تا کودکان
اورد دم دگر کودکی نکردم شعر ماذا الصبی والشیب غیر لمنی وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانک سبزه نو
دور جوانی شد از دست من اه دریغ آن من دلفروز قوت سر پنجه شیری رفت راضیم اکنون به نیری خود
پرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مایک دیرینه روز موی تلبیس سیه کرده کمر راست نخواهد شدن این کوژ پشت
حکایت وقتی تجهل جوانی بانگ بر مادرم زدم دل آزرده بگفتی نشست و گریان بگفت مگر عهد خردی
فراموش کردی که در شتی میکنی بیت چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش بتنگ افکن و بیلتن
گرار عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی همین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیر زن
حکایت توانگری نخل را پسری بخور بود و تنگ حواهان گفتندش مصلحت آنست که چشم وران کنی از بهر وی
باندل قربان لحتی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید او لیرست که کلا دورست صاحبدلی شنید
و گفت خشمش بجهت آن اختیار آمد که وی را بر سر زبانست [illegible] درمان جان بیت
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن مدنیاری چو خود در گل بمانند ور الحمدی نخواهی صد نخوانند
حکایت مرد مردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پسر زنانم الفت نباشد گفتند جوانی نخواه که مکنت
داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفت نباشد پس او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد
زور باید نه زر که با نوزا گرزی دوست تر که دهن کو شنده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر کمر بستن
نخواست دختر کی خوبروی کو هم نام چو دیج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحکم اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و زد بر هدف که نوان دوخت مگر بسوزن پولاد جا بتوان دوخت بدوستان گله آغاز کرد و گفت چه خان و مان من این سوخ دیده تنگ رفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست که سر بشحنه و قاضی کشید و سعی کفت پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد مگر خدا نیست

## باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی دانشمندی فرستاد که مرا بر تربیت کن مگر عاقل شود مدتی
تعلیم کردش مؤثر نمی بود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت

باشد که خدای عز و جل شعاره

چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در او اثر باشد | مسح صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی | چون که تر شد پلیدتر باشد | خر عیسی گرش مکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر از اینده همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک دولت و نیابت اعتماد در آن شاید و جاه از
از دروازه بدر رزو دو سیم و زر در محل خطر است یا در دیگبار بر دیا خواجه بتفاریق نخورد اما هنر چشمه زاینده است
و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند
و بر صدر نشیند و بهنر لقمه چند و سختی بیند بیت سخت بس از چاه و تکلم کردن | خورده بنار جور مردم دیدن
وقتی افتاد فتنه در شام | هر کس از گوشه فرار فتند | روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدایی بروستا رفتند | میراث پدر خواهی علم و هنر آموز | کان مال پدر خرج توان کرد و روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی داد و زجری قاس کردی و ضرب همی باز دیدی باری از
سطوتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد ادیب را بخواند
و گفت پسران احاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت موجب آنکه سخن باید نشه باید گفتن
و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بحکم آنکه هر چه در دست و زبان
ایشان رفته شود هر آینه در افواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد بیت
اگر صد جرم دارد مرد درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند | وگر یک ناپسند آید ز سلطان | ز اقلیمی باقلیمی رسانند
پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اهتمام نمودن تا حسنا پیش از آن اجتهاد کردن که در حق عوام
هر که در خردی ادب نکند | در بزرگی فلاح از و برخاست | خوب تر را چنانکه خواهی هیچ | نشود خشک چوبش راست
ملک را حسن تدبیر فقه و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشیدش و پایگاه از آنچه بود بلندتر گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار گداطبع
ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و قرآن خواندن او دل مردم سیه کردی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و که ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی العصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند
زدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسایی سلیم نگ مردی حکیم که سخن حق بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس نباشی نفی تا کودکان را بیت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی بود هر یک

دو شدند بحکم اعتماد حلم او ترک علم نگفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر هم
شکستندی بیت استاد و معلم چو بود بی ازار • خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته تردد
آن مسجد گذر کردم کودکان را دیدم دلتنگ و معلم اولین را دیدم که دل بر و خوش کرده بودند و بمقام خویش
آورده انصاف بر نجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند سر مرد چنان بدیده شنید بخندید و گفت
شنیده که گفته اند شعر پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد • بر سر لوح او نوشته بزر • جور استاد به که مهر پدر
حکایت پارسازاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور اغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله حزمی نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش بسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد بیت
خود خلت نیست خرج آنچه ترکن • که میگویند ملاحان سرودی • اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی
عمل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود حسرتی و پشیمانی خوری بسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و در قول من اعتراض کرد که راحت عاجل بشوش محبت آجل مقص کردن خلاف رای
خردمندانست ~ خداوندان کام و نیکبختی • چرا سختی برند از بیم سختی • بروشادی کن ای دل نوروز • غم فردا نشاید خوردن امروز
لکنت مرا که در صدر همت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده بیت
هر که علم شد بسخا و کرم • بند نشاید که نهد بر درم • نام نکویی چو رود شد نکوی • در نتوانی که ببندی بروی
دمدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم کرم من در این سرد او اثر نمیکند ترک مصاحبت گرفتم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک
گرد دانی که سوزند نکوی • هر دانی ز نیک خواهی و پند • زود باشد که خرده بینی • بد و پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ • نشنیدم حدیث دانشمند • تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش
بصورت بدیدم که چون پاره پاره بهم میدوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حالت
ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک باشدن با دل خوش گفتم بیت حریف سفره در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت اندر بهاران برفشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسر بادیب داد گفت این فرزند تست ریش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش
ادیب خدمت کرد و متقبل مت شد سالی چند بر وسعی کرد بجایی رسید و فرزندان ادیب در فضل و ملاعت

تقبلوا

بلغ ما

منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که خلاف وعده کردی و شرط کجای نیاوردی
گفت رای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف است بیت
گر همه سیم و زر و سنگ آمدی ازهمه سنگی نیاید در وسیم ز همه عالم همی تابد سهیل • جای انبان میکند حالی ادیم
حکایت یکی را شنیدم از پیران مرتبی که مریدی را همیگفت ای سرخند انکه تعلق خاطر ادمی زاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی فراموشت نگردانیدی در آن حال که بودی نطفه مدهون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک جان و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازو بر مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش حکمت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک
مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال من انتسبت یعنی روز قیامت ترا پرسند که علمت
چیست نپرسند که پدرت کیست جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد باعزیزی نشست روزی چند
لاجرم بیسوا و گرامی شد حکمت در تصانیف حکما اورده اند که کردم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر
حیوانات را ملکه احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و ان پوستها که در خانه کژدم بینند
از انست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این معنی گواهی میدهد و هر چنین سزاوار بود
که در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب بیت
پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نسود دو سکام و دو لبند
لطیفه کژدم را گفتند هر ابر مستان بیرون نمائی گفت تا بستان هر هر مستت تا زمستان نزیایم بیم
حکایت فقیری از درویشی حامله بمدت حمل بسر آورده و درویش را در همه عمر خود فرزند نیامده بود
گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد هر چه خرقه پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان باشد
اتفاقا پسر آورد سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد بعد از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
گذشتم و از حکونگی حالش پرسیدم گفتند رندان بخانه درست کنم شب چیست گفتند پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته مدرر ابعلت او پای در سلسله است و بند در دست گفتم این بلا را
بحاجت از خدا خواسته است زنان بار دار ای هوشیار اگر وقت ولادت مار زایند ازان بهتر نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکمت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه
نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و بر آمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان بیش ندارد انکه در بند

رضای حق جل و علا بیش از آن بود که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست سر دیگ محققان بالغ نیست

| | | | |
|---|---|---|---|
| بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند | وگر چل سال را عقل و ادب نیست | بحقش شاید آدمی خواند |
| جوانمردی و لطف و آدمیت | همین بیش مولانی مپندار | هنر باید که صورت می توان کرد | ما توان در ارشنگ فرنگار |
| جوانسازی اما شد فضل و احسان | حقوق از آدمی باقش دیوار | بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را ما توانی دل بدست آر |

**حکایت** سالی بزراع مان با دکان حاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر با تو دم انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم گاه و نشنی را شنیدیم که ما عدل خود همیگفت العجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد و زین میشود یعنی بازان میگردد که بود و سادکان حاج عرصه تا دیه بسر میبرند و بر میشوند **بیت** از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین حلق باز ارمیدرد حاجی پوستی شهرست از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد **لطیف** هندوی لفظ انداری سعی اموحت حکمی کف تراکه خانه نیین است بازی ما زانیست **شعر** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانکه دانی که نه نیکوست بدان راه مپوی **حکایت** مردکی را چشم درد خاست پیش عطاری رفت که مرا دوا کن عطار آنکه در چشم چهارپایان می کرد در دیده او کشید کور شد حکومت بداوری بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش عطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که ناآزموده را کاری فرماید تا آنکه ندامت برد بر نیک خردمندان بخت ای منسوب کرد **بیت** ندیدم هوشمند دوشن رای بفرمایه کارهای خطر بوریا باف اگر چه باف است نبرندش بکار شاه حریر **حکایت** یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت رسیدند که بر صندوق تربتش نویسیم گفت آیات و آن مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نبشتن که روزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت گویید **بیت** دو گر هر که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دیده که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای بسر همچو تو مملوکی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضل نهاده شکر نعمت باری تعالی کجای آرد چندین حقارت وی روا مدار شاید که فردای قیامت از تو بهتر باشد و شرمساری بری **بیت**

| | | | |
|---|---|---|---|
| ربنده مگر خشم بسیار | جورش مکن و دلش مازار | اورا تو بده درم خریدی | اخر نه بقدرت آفریدی |
| این حکم و غرور و خشم تا چند | مست از تو زر گر خداوند | ای خواجه ارسلان و اوش | فرمانده خود مکن فراموش |

حکایت در حدیث است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که
نیکی را بنده صالح بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود در روز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بار و میان سفری بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد حرامیان
[illegible] پیش زور که بده مرد توانا کمان او را نگرفتندی و زور او را روی زمین پشت او را
بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده و رعد کوس دلاوران
بگوش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت نفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نبارد ده باران تیر
اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر دو از دیدم که پیش آمدی بقوت بازو و سپکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سر بیخ برکندی و تفاخر کنان گفتی شعر پیل کو تا کتف و بازوی کردان بیند شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند
ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
آن دیگر کلوخ کوبی خواستم که بیاری بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان زاده دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان شعر نه هر که موی شکافد بتیر خوش خاید بروز حمله جنگاوران بیارد پای
چاره جوان ندیدم که رخت و سلاح رها کردم و جان بسلامت بردم بیت بکارهای گران مرد کار دیده دست که شیر شرزه در آرد در زیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد بجنگ دشمن از مردان یکدو بند بزرگش مصاف آزموده معلوم است چنانکه پیل بشرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و مادر درویش که مناظره در پیوسته که صندوق پدرت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و بکار برده مگر پدرت چه مانده
خشتی دو فراهم آورده و مشتی سه خاک بر آن پاشیده درویش پسر چون این بشنید گفت خاموش که پدرت
از زیر آن سنگهای گران بجنبیده باشد که پدرم بهشت رسیده بود و در خبر است که موت الفقراء راحة
خبری ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که بگریزند بروی بار بره آسوده تر گذرد رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم افتاده کشد بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه [illegible] در نعمت و آسانی زیست مردش زین بیم تنگ نیست که دشوار آید
بهر حال اسیری که زبند رهد خوشتر آن نامیری که گرفتار آید نکته بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت حقست بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست تو گردد
مگر نفس را که حد آنکه مدارا پیش کنی مخالفت زیادت کند بیت فرشته خوی شود آدمی بحکم خورد ن

بهتر از حال امیر که گرفتار آید

وگر خورد جو بهایم سوفند و جماد  مراد هر که براری مطیع امر تو شد  خلاف نفس که فرمان دهد جو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بحث توانگری و درویشی  یکی در صورت درویشان نه رصفت ایشان در محفلی دیدم نشسته
و شمعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته و توانگر را پای ارادت شکسته  بیت  گر بمانم ابد دست اندر درم نیست  خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان و زیردستان
بخورند و فضله مکارم ایشان بار اهل فقیران و اقارب و جیران رسد  شعر  توانگر از اندرست و وقف و مهمانی
زکوة و فطرة و اعتاق و هدی و قربانی  تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی  چنین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جود دست و اگر قوت سجود توانگر را میسر میشود که مال حلال دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر  شب پراکنده خسپد آنکه پدید  نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان  تا فراغت بود ز سیمانش  فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته  هرگز این بدان کی ماند  شعر  خداوند نعمت بحق مشتغل  پراکنده روزی
پراکنده دل  بس عبادت ایشان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید  اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب
و در خبر آمده است  الفقر سواد الوجه فی الدارین  گفتا شنیده که پیغمبر علیه السلام فرموده
الفقر فخری  گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا
و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند و فروشند  بیت
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ  بی توشه چه تدبر کنی و قت بسیج  روی طمع از خلق بپیچ ار مردی  تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش همه عمر فقر نیارامد تا فقرش بکفر نیانجامد که  کاد الفقر ان یکون کفرا  و نشاید جز بوجود نعمت
برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ایتای جنس بار ابر بر ایشان که رساند و ید علیا
جهد سفلی نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که  اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف و دولت عفاف محروم است و ملک قناعت زیر نگین رزق معلوم  بیت

مدرس محکمه

شکار نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا تلخی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بسرزه در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن بپرهیزد و از عقوبت نهراسد و حرام از حلال نشناسد بیت
سگی را گر گلوخی بر سر آید ز شادی جهد کان استخوانست و گر نفسی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ چون من بتقریر این سخن گردم و برهان
بیان آوردم گفتم ار تو انصاف توقع دارم هر گز دیدی دست دغائی بر کتف بسته ما ناتوانی در زندان
نشسته پارده معصومی دریده الا بعلت درویشی شیر مرد از الحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته و محتملست که نفس اماره از درویش مطالبتی کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا شود
که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یکشکمند مادام که این حاجت آن بر ما بیت شنیدم که درویشی را باجنبی
در خشتی بگرفتند مانگه سر بساری بر دیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم حکم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که هر تواند از
میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند هر روز بنو جوانی از سر گیرند که صبح ما ما را دست
از صباحت او در دل مانده و سر و خرامان را پای خجالت در گل بیت گون عزان رو زرده حنک سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گر دنمای کردند ما قصد تباهی کنند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی العرب من کان بین یدیه ما اشتهی غلبه یعنی ذلک عن رجم العفاقید
اغلب تهی دستان را دامن عصمت بمعصیت آلایند و عرض گرامی بباد بدنامی بر دهند بیت
چون جنگ درنده گوشت دیدی ترسد کن شر ضلالت یا خرد جال چه عامه مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر باد داده شعر با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان
از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که بر تاقیند یا کلید خزانه ارزاق مشی متکبر مغرور معجب
بغرور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدائی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پایی معیوب گردانند بقوت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و زان در سر دارند که سر بجمعی فرو آرند بتجربه از قول حکما گفته اند

هر که بطاعت کست و بنعمت پیش بحقیقت توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بهنر مال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عبیرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند
پدید آید که ایرند و نمی بارند و جبهه افتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
از بهر خدا ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت نگهدارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک رود بیت برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و گرنه هر که طمع بکسی نهد کریم
و بخیلش یکی نماید ممسک داند که زر چیست و گداداند که ممسک کیست گفتا تجربت آن همیکویم که متعلقان را در بدارند
و غلیظان شدید را بر کارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان ننهند و گویند کس اینچنین بحقیقت
راست گفته باشند شعر از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بسبب آنکه از
دست گدایان بجان آمده اند و از رقعهٔ متوقعان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه جاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست
گدایان بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی خیانکه در طیبات آمده بیت در من مبنگر تا دگران چشم بدارند
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری مادرین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیت قی که بر اندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بعزت بنی بکوشیدمی
تا نفقه کمت همت در باخت و تیر خفته حجت همه بینداخت شعر بان نا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جز آن مبالغه مستعار نیست
این ورزو معرفت که سخن دان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت حاهلیست که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسلهٔ خصومت
جنباند چون آزرمت ترا که بحجت امر بر نماید بحکمش رخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم
داد سقطش گفتم گر سانم دریدر بخدانش گرفتم بیت او در من و من در و فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان • القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون سخن بشنید
و حیلت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگر از اشنا گفتی و بر
درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و هر جا که کبخت مارست و با خرمن خارست و انجا

که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لطمهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است نظر نکنی در بستان که بید منکست و دیو
خشک همچنین در زمرهٔ تو انگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و صبور شعر اگر ژاله بر قطره در
چو خرمهره بازار ارزه پر شدی مقربان حضرت باری تو انگرانند درویش سیرت و درویشانند تو انگر همت
و مهین تو انگران آنست که غم درویش خورد و مهین درویشان آنکه کم تو انگر گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه بعد از آن از من روی بدرویش آورد و گفت ای که گفتی تو انگران مشتغلند بتنعم
و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که برند و نهند و نخورند و دهند
و اگر مثل باران بار دریا طوفان جهان بردارد باعتماد کفت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند
و گویند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست دست و کشتی و طوفان چابک ورا کبات منا فی هوادجها
لم یلتقین الی من غاص فی الکتب بیت دونان چو کلیم خویش بیرون دند گویند غم کرسه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی وطایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو
تواضع کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان
مظفر الدنیا والدین آتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن
بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما محضی در
گذشتیم و بعد از محاکا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی
هم دادیم و ختم سخن بدین بود بیت مکن ز کردش کیتی شکایتی درویش که تیر بخشی اگر هم بدین نسق مردی
تو انگر اچو دل و دست کامرانیست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

## باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر اسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آن کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
پند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنیدی عابس شنیدی
آنکس که بدینار و درم خرمنید و خت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

نصیحت عرب گوید جُد ولا تمنن فان الغایة الیک عایدة . یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد . که شاخش از فلک شاخ و بالای برد
گر امید داری که بر خوری . بمنت منه از که بر پای او
شکر خدای کن که موفق بخیر . ز انعام و فضل خویش معطل کدا نیست
منت مکن خدمت سلطان همی کنی . منت شناس از که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد
علم چند آنکه بیشتر خوانی . چون عمل در تو نیست نادانی . نه محقق بود نه دانشمند . چارپایی بر او کتابی چند . آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر
مثل عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار . یهدی و لا یهتدی . بیفایده هر که علم در باخت . چیزی نخرید و زر در انداخت
پند علم از بهر دین پرور دنست نه بهر دنیا خوردن . شعر هر که پرهیز و علم و زهد فروخت . خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاجترند که خردمندان بتقرب پادشاهان
پند اگر شنوی ای پادشاه . در همه دفتر از این بیشتر نیست . جز بخردمند مفرما عمل . گرچه عمل کار خردمند نیست
پند سه چیز پاید رهاند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست نظم وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی . وقتی بقهر گوی که صد گوزه نباشد . که گه چنان بکار نیاید که حنظلی
نصیحت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر مظلومان شعر خبیث را چو تعهد کنی بنوازی . بدولت
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود
و این بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست دارد اول . در میدهی آن دل بجایی نهی
پند هر آن سر که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان
باشد که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه معتمد بود که مبادا که از تو
بر تو مشتهر نباشد شعر خامشی به که ضمیر دل خویش . با کسی گفتن و گفتن که مگوی . ای سلیم آب زهر چشمه مبند
که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان بباید گفت . که بهر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نبود که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بحلق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر داند بدان ماند که آتش اندک مهمل گذارد
امروز بکش چو می توان کشت . کاتش چو بلند شد جهان سوخت . مگذار که ره کند کمانرا . دشمن چو به تیر می توان دوخت
پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی بیت

میان دو تن آتش افروختن . نه عقلست خود در میان سوختن
میان دو تن جنگ چون آتشست . سخن چین بدبخت هیزم کشست

کند مکند جانباری

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم | کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کور بخت و جهل
در سخن با دوستان آهسته باش | تا نداری دشمن خونخوار گوش | پیش دیوار آنچه گوئی [illegible] | تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر از آن دوستان دارد بشوای خردمند از آن دوست که با دشمنانت بود دوست

پند چون در امضای کاری متردد باشی الطرف اختیار کن که بی آزار برآید نظم با مردم سهل جوی دشوار مگوی • با آنکه در صلح

حکمت کار بزرگ برآید جان در خطر نهادن شاید عرب گوید آخر الحیل السیف چو دست از همه حیلتی در گسست • حلالست دانا بشمشیر دست

نصیحت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند ع دشمن چو بینی ناتوان لاف از رزم زن • مغربیست در هر استخوان مرد دیگر

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای بیت پسندید بخشایش و لیکن

منه بر ریش خلق از آزار مرهم • همانست اگر رحمت کرد بر مار • که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست بالخلاف آن کار کنی که عین صواب است

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تأسف • گرت رای نماید راست چون تیر • از آن برگرد و راه دست بگیر

فایده خشم بحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو نفرت شوند

و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند بیت درشتی و نرمی بهم در به است • چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش • نه نرمی که ناقص کند قدر خویش • نه مر خویشتن را فرو نهند • نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی باید رکت ای خردمند • مرا تعلیم کن پیرانه نک پند • بگفتا نیک مردی کن بچندان • که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم • بر ملک مبادا ملک و ماند • که خدا را نبود بنده فرمانبردار

نصیحت پادشاه باید که تا حدی خشم بر دشمنان براند که دوستان را گمان نماند که آتش خشم اول در خداوند

خشم افتد پس از آن زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی • نه پندارم ز خاکی که با آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن • گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر چاره و از چنگ عقوبت او خلاص نیابد • اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن بیت

برو با دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ • و گر بینی که با هم همنفس باشند • گلاب از ره کن و بر بار بر سنگ

نکته دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی کارهای کند که هیچ

دشمن نتواند کرد سر مار بر دست دشمن بکوب که از اعدی الجسمین خالی نباشد اگر این غالب آمد
مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر آرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری که دانی که دلی بازار دخاموش با دیگری بگزارد شعر بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بوم باز گذار
حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قول خود بکلی واقف باشی و اگر نه بر هلاک
خویش سعی میکنی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گرد سخن
نصیحت هر که نصیحت خود را نمی‌کند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن مخور و عشوه مداح مخر که این
دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد . که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوب تو شمارد
پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد نظم مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پند از خویش
حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانچه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطعنه گفت مسلمان کرین قباله من . درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم کرا بسیط زمین عقل منعکس گردد گمان نکو نبرد هیچکس که نادانم
مثل ده آدمی بر خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری بسر برند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت
روده تنگ بیک نان تهی گردد نعمت روی زمین بر نکند دیده تنگ پدر چون دو در عمرش منقضی گشت مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز
حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سخنی نپسندد بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست
حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید بیت [illegible] شنیده‌ام که گشند بچهل سال کاشته چینی
[illegible] لاجرم قیمتش نمی‌بینی شعر مرغک از بیضه بیرون آید و روزی طلبد
هر آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز ایکنیزه همه جاهیست از آن قدر نیست لعل و شوار بدست آید از آنست تمیز
حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید نظم بچشم خویش دیدم در بیابان سمند باد پا از تک فرو ماند
نصیحت نادان را به از خاموشی چیزی نیست که این مصلحت دانستی خود نادان نبودی چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی‌مغز را سبکساری خری را ابلهی تعلیم میداد بروی صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چگوئی درین سودا بترس از نو لایم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

صد بر و نکنند در مغرب

در همه کس بر دار شتابد

شتر بان همچنان می‌راند

سر ما

هر که تامل نکند در جواب | پیشتر آید سخنش ناصواب | یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با دانا تر از خود بحث کند باید دانند که دانا نیست بدانند که نادانست چون در آید به از تو بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت گر نشیند نوشته با دیو وحشت آموزد و خیانت دیو ، عابدان نیکوئی نیاموزیی ، نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتقاد هر که علم خواند و بدان عمل نکند بدان ماند که کاورانده و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت راست آید

نکت هر که در معامله درست در کارها چست بس قامت خویش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

مثل اگر شبها همه قدر بودی هست قدر بقدر بودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست زیبا در دوست کار اندرون دارد نه پوست توان شناخت نکوئی در شمایل مرد که تا بکار شش رسیدست با بکاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ ژو دیبی شکسته بیشانی تو که مازی بسنگی بسر با قوچ

مثل پنجه با سر انداختن و پشت بشمشیر زدن کار خردمندان نیست ، جنگ و زور آوری مکن با دست پیش پنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش نیست سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سپت بازو بجبل می فکند پنجه با مرد آهنی چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیامد نصیحت در گوش اگرت سر زنش کنند مرنج

حکمت بهتران هنرمندان از اتو آمدند دید همچنانکه بازاری سگ صید را بیند مشغله بر دارند و شش اندازند یعنی مشغله چون بهتر با کسی بر نیاید بخشش در پوستین افتد کند هر آینه عنبت جسود گوته دست که در مقابله نگشتن بود زبان مقابل

حکمت گرچه شکم پرستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان [illegible] و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بگیرند اما قلندران تا خدا نخورند که در معده جای نفس نماند و در شعر روزی نکس بیت اسیر شکم را دو شب بگیر و خواب ، شبی معده خالی شبی زد لنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و مخالفت با مفسدان گناه شعر با زنان بسیار راز مگوی ، این سخن گوشدار و باز مگوی

حکمت هر کرا دشمن نشست اگر نکشد دشمن خویشست ، نکند مرد هوشیار درنگ ، سنگ در دست و مار بر سنگ

نکذارند

وگروهی بعکس این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بیدمان تامل اولیست بحکم آنکه اختیار باقیست و اگر بی
تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد شعر نیک سهلست زنده جان کردن
کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جاهل در افتد باید که عزت توقع ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
مدار که سنگیست که جوهری را همی شکند بیت چه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب همنفسش
گر هنرمند از او باشد جفای بیند تا دل خویش نیازارد و درم نستاند سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
مثل خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بند و شگفت مدار که آواز بربط با غلغله دهل بر نیاید
و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند • بلند آوازه نادان کردن افراخت که دانا را بی شرمی بینداخت نمیداند که آنک جاهلی
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس است سعادت ابدی حرمت
در نفیست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه بستی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابرست و قیمت نی شکر نه از نی است بلکه از خاصیت ویست بیت
چو گنهگار از طبیعت بهتر بود • بهمرزادگی قدرش نیفزود • هنر بجای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار گوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان
چون طبل غازی بلند آوازه و میان تهی شعر عالم اندر میان جاهل مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان گورستان مصحفی در سرای زندقان
حکمت دوستی را که بعمری بدست آرند نشاید که بیکدم بیازارند نظم [illegible] شود بعل پاره زنهار با یکدیگر شکستن شکستن
نکت عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز با زن گربز شعر در خرمی بصحرائی بند که بانگ زن از وی برآید بلند
حکمت رای بی قوت مکرست و فنون دقوه بی رای حیلت و فنون بیت تدبیر بلند و تدبیر ورای فی آنکه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت حرامزادی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد و هر که ترک شهوت از بهر قبول
خلق داده از شهوت حلالی بشهوت حرام افتاد عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ
خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند وقطرة علی قطرة اذا التقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که بسفاهت با جاهل بحکم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

نکته معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوشتر زیرا که علم سلاح جنگ
شیطانست و خداوند سلاح را چون با اسیری برند شرمساری بیشتر برد بیت
عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان نابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت بکرمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم
عدو مبین بقول دشمن پیمان دوست نشکستی • به بین که از بدی و با که پیوستی حکمه
شیطان با مخلصان نمی آید و سلطان با مفلسان وامش مده اگر نی مارست گرچه دهش رفاه بارست گو فرض اینگرد از فرض نیارد
حکمت هر که در زندگانی پاش نخورند در مردگی نامش نبرند نکته لذت انگور میوه داند نه خداوند میوه
بوصف صدق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند بیت
آنکه در راحت و نعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری مشدار که خوار کس سوخته در آب و گلست اش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست
پند درویش ضعیف را در سکی خشکسال مرس که خوی مگر سر طاقه مرهمی بر ریش نهی و معلومی در پیش بیت
خوی کهنی باری الکل در افتاده بدل شفقت کن ولی مرد ترش کنون که رفتی و رسیدی که خون افتاد میان بند چو مردان مگر دم خوش
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه شکایت بر آید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزانه باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
پند ای طالب روزی بیش که نخوردی و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت
چه رزق ارکنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل • ور شوی در دهان شیر مگیر نخورندت مگر بروز اجل
فایده نباشد ده دست برسد و نهاده هر جا که دست رسید نظم شنیدم که اسکندر بر فت در ظلمات بچند محنت و لیکن دهان که چو رود آب حیات
حکمت صیادی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل نمیرد شعر مسکین چو بس در همه عالم مرد او در قفای رزق و اجل در قفای او
مثل تو انگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع
وان ریش فرعون مرصع شمشیر نگران روی در منسج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت
هر کرا جاه و دولتست و بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ نعمت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن مردگی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی  مردم نیک بخت را چه گناه  بیت  الا ما نخواهیم بلا را حسود
که از بخت برگشته خود در بلاست  چه حاجت که با او کنی دشمنی  که او را چنان دشمنی در قفاست
حکمت  ملحد بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر
و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد
ساده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که تکبر در سر دارد  بیت
سرمنگ لطیف خوی و دلدار  بهتر ز فقه مردم آزار  مثل  عالم بی عمل چه ماند بزنبور بی عسل  بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی  ماری خوش عسل بمندی نیش مزن  حکمه  مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن
ای بناموس کرده جامه سپید  هر سند از خلق و نامه سیاه  دست کوتاه باید از دنیا  آستین چه دراز و چه کوتاه
حکمت  دو کس را حسرت از دل بر نرود و دو مای بغان از گل بر نیاید ماهی کشتی شکسته و میرابی با قلندر آن بسته
پیش درویشان تو دخوت مباح  گر نباشد درمیان مالت سپل  ماهرو با یار ازرق پیرهن  یا بکش برخان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیل بانان دوستی  یا بنا کن خانه در خورد پیل  حکمه  خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود بعزت تر و
خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انان خود بلذت تر  سرکه از دست بخویش تر  بهتر از نان دهخدا و بره
حکمت  خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب دار و گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند چگونه رسد بدین مرتبت در علوم گفت ندانم که چه ندانم
از رسیدن آن ننگ ندانم  بیت  اسعد عاقلست آنکه بود دوست عقل  که نبض را بطبیب شناس نمایی  پرس هر چه ندانی که ذل رسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی  فایده  هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زبان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داود  همی آهن بمعجزه موم گردد  بپرسیدش چرا می سازی چو دانست  که بی پرسیدنش معلوم گردد
نصیحت  یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی تا با خانه خدا در سازی  بیت  حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی  بر آن عاقل که با مجنون نشیند  نگوید جز حدیث روی لیلی  پند  هر که با بدان نشیند
اگرچه طبیعت ایشان نگیرد بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر کسی بخرابات رود بخمر خوردن منسوب گردد نه بنماز کردن
رقم بر خود بنادانی کشیدی  که نادان از صحبت برگزیدی  ظلمت گر دم ز دانایی بیاموز  مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی  وگر نادانی ابله تر بباشی  حکمت  حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد
و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت وی نپیچد اما اگر دفعه هولناکی پیش آید که موجب هلاکت باشد و طفل

نادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملایمت مذمومست و گفته اند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند بیت کسی کی لطف کند با تو خاک پایش باش وگر سیزه کند در دو چشمش خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی گوی که زنگ خورده نگردد بجز بسوهان پاک هر که پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش ندانند پایه جهلش معلوم کنند
ندیدم خردمند جواب مگر آنگه کز و سوال کنند گرچه بر خوبی و فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند
حکایت رئیسی درون داشتم شیخ هر روز از آن رسیدی که چونست و مکنتی که رکی است دانستم که
اجر تاز از آن میکند که دگر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن بر پنجه ارخواهش بر نجد بیت
مانیک دانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گوی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
فایده دروغ گفتن بضرورت لازم ماند که اگر نیز راحت درست شود شان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغی منسوب شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
یکی را که عادت بود راستی خطایی کند در گواراندازد وگر نامور شد بناراستی دگر راست باور نداند ازو
دروغی مگر زند صاحبدلان برانکس که همواره گفتست راست وگر مشتهر شد بناراستی اگر راست گوید تو گوی خطاست
حکمت اعراکانات از روی ظاهر ادمیست و اذل موجودات سگ و مالعاق خردمندان سگ حق شناس تر از آدمی
سگی را لقمه هر گز فراموش نگردد ور زنی صد توش سنگ وگر عمری نوازی سفله را باندک مایه آید با تو در جنگ
حکمت از نفس بر و هنر وری نماند و هنر را بر وری نشاند مگن بر هم رگاو صید خواه که بسیار خست و بسیار خوار چو گاو راهی ماید فربهی
حکمت در اکلیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انگری دهمت مستعمل سوی بال ارمن و اگر درویش
کنمت تنگدل نشینی بس حلاوت ذکر من کامیابی و بعبادت من کی نشتابی که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی و محنت و رنج حو در بصر او ضراعت نیست ندانم کی بحق پردازی ارخویش حکمه ارادت سخون یکی را
از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد وقت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس در خود بود اندر شکم حوت یونس
حکمت اگر تیغ قهر کشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا به بنگان رساند بیت
گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
بند هر که بتادیب دنی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من
العذاب الادنی دون العذاب الاکبر پند سخت خطاب مهتران آنکه پند چون پند دهند و نشنوی پند نهند
حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز  چون دگر مرغ بیند اندر بند  پند گیر از مصایب دگران  تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت آنرا که کوشش ارادت کرامت او نیده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چگونه گریزد

شب تاریک دوستان خدا  می نماید چو روز رخشنده  وین سعادت بزور بازو نیست  تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بگذر نام که دگر تا اورنیست  ور ز دست تو هیچ دست بالاتر نیست  آنرا که تو تدبیری کنی کم نشود  وانرا که تو کم کنی کمش بهتر نیست

حکمت گدای بیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی که پیش شادمانی بری  به از شادی که پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان بارانست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت

کرت خوی من آمد ناسزاوار  تو خوی نیک خود دارد بکردار  حکمت حق حل و علامی بلند و می پوشد

و همپایه نمی بیند و مخروشد بیت بعود و بابه اگر خلق غنا دان بودی  کسی بحال خود از دست کس نا سودی

حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن بیت دونان بخورند و کوشش دارند

گویند امید به که خورده  روزی بینی بکام دشمن  زر مانده و خاک بر مرده

حکمت هر که بزیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در روی قوی است

بمردی عاجز از ابشکند دست  ضعیفان را مکن بر دل گزندی  که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بندد که انجا سلامت بر گرانست و اینجا ملالت

در میان مقامرا دوشش می باید ولیکن شش می آید شعر هزار بار چو آگاه خوشتر از میدان  ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرا شایسته

نیک آفرین اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت چپ دادی

و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست بیت فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون حرکاتش درند  بدانرا نیک دارای هوشیار  که نیکان خود بزرگ و نیک روزند  حکمت بزرگی را

پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم را در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضل

همیشه محروم باشند بیت آنکه شخصی آفرید و روزی داد  یا فضیلت همید بد یا بخت

پند نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که هم سر نزاز دو امید زر  بیت

موحده در پای رزی بر سرش  که هر هندی نهی بر سرش  امید و هراسش نباشد کسی  بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای سهم خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرارانست

هرگز دو خصم را بیضی حکومت پیش قاضی نبرند بیت حق معاینه دانی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلشکنی • خراج اگر بگزارد کسی بطیبت نفس • نفس او بستانند و مرد بر منکر
لطیفه • همه کس را دندان برشی کند شود و قاضیان را ایزدی بیت قاضی که رشوت خورد بیخار • ثابت کند از هر توده خرزه زار
حکمت • قحبه پیر حکمت که از ناکاری توبه بکند و شحنه معزول از مردم آزاری • جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که هر چه خود تواند ز گوشه برخاست حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت مامور که خدای عز و جل آفریده است
و بر و مسند کرده هیچ یک را آزاد نخوانند مگر سرو که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت موحد آنکه هر یک را
دخلی معین است بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
نیست و همه وقتی تازه است و این سرت آزادگانست بیت برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد بیت
کس نبیند نخل فاضل را که نه در عیب کفتش کوشند ور کریمی دو صد گنه دارد گرمش عیبها و پوشند

## خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان موفق
باری عز اسمه درین خاتمه چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی رفت شعر
کهن جامه خویش پیراستن • به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز
و گویه نظر از آمدن عیب زبان طعن دراز
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن
صاحبدلان پوشیده نماند که موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت

59

شهد ظرافت را صحة ما طبع طول ایشان از دولت قبول محروم نماند بیت ما نصیحتهای خود کردیم
روز کاری بدین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام ما شد و بس بیت

یا ناظرًا فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر یدیها
من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

قد تم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه یوم الثلثاء منتصف
شهر شوال سنة خمس وعشر والف من
الهجرة علی هاجرها الف التحیة
علی ید اضعف العباد المعبود
حمزة بن محمد المحمود
غفر الله لهم ولجمیع
المومنین امین
تم

کتاب بوستان شیخ سعدی

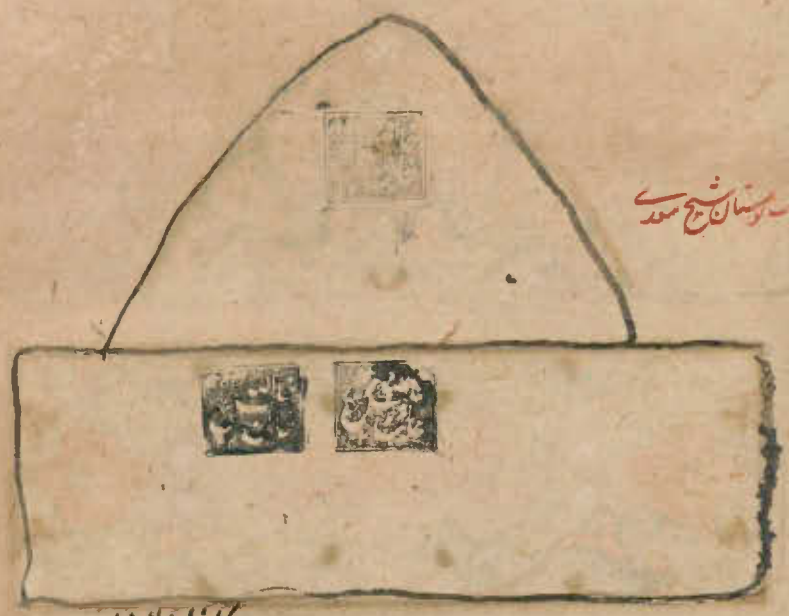

کتاب بوستان شیخ سعدی

از نگار خلیل الخان

از آن از صلاح یک شهر و ۱

از آن کس لمر

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش روزی پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور
اگر خشم گیرد بگرداند زشت / چو باز آمدی اجرا از سر نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / که بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه گردنکش از وی بری
وگر باید از جنگ جوید کسی / پدر پیکان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد بویش / حوسیکانکانش براندرش
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بوی سنگ بگریزد از تو رفیق

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق کس نیست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفایش بیافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

بلطف و کرم گستر و کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی باتش برد ز آب نیل
گرانست منشور احسان اوست / ورا نیست توقیع فرمان او

پس پرده پند علمهای بد / همو پرده پوشد بر بالای خود
بهندید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند گرویان صم بکم

وگر در دهد یکصلای کرم / عز ازل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بر رکیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماند کانرا برحمت قرب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان بیند حسیب
نه مستعلی از طاعتش شد کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
ندیم نکوکار نیکو پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و کرد کشتی بآب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که گر دست دارد بصورتگری
بند لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در رحم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بر و علم یکذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان ز دش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن این کیست
دگر ره بگیتی عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان منفعل بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
ز بر اوج ذاتش پر دم مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین بحر گم / که حیرت گرفت استینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرو مانده اند / بلا احصی از ننگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جا جا سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / به بندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشش در دهند
یکی باز زاد مده بر دو خفت / یکی دین را بال و پر سوخت
کسی ره سوی کنج قارون برد / وگر بر در ره باز بیرون برد
بترسد خردمند ازین بحر خون / که کس نیز دست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست آب باز آمدن طی کنی
تامل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مست کند / طلبکار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا بیال محبت پری
بدرد یقین بر دهای خیال / نماند سپر ابره الاحال
دگر مرکب عقل ابویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جوهر در اعمی نرفت / کم آن شد که دنبال اعمی نرفت
کسانی که زین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

## نعت خواجه کاینات و سرور موجودات محمد المصطفی

کریم السخایا جمیل الشیم / بنی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه هفت ملک بشست
چو غرش بر آیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دیبا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لاقامت لات شکست خود / باعزاز دین آب عزی برد
نه از لات و عزی بر آورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت زند / که در سدره جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد درم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چو تو سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر و مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خرد مند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق پنج فاطمه / که بر قولم ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مستی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدر تو محل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز و لولاک تمکین بسست / ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

## گفتار در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم / بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که هر دم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / بروده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دویم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بیند نذیر خود و بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
هفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بتاریخ فرخ میان دو عید / بروز همایون و سال سعید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامه پر دار گنج
هنوز از خجالت سر اندر برم / بماندست با دامنی گوهرم
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیبجوی
درخت بلندست در باغ و بست / که در بحر لولو صدف زیر بست
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار خسپش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و خسپوم بپوش

نازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا نه بیگان بخشد کریم
تو هزار بدی بینم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بینی سندلت از هزار / بمردی که دست ارادت بدار
همانا که در پارسی انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو باک دل مولم از دور بود / بغیبت در رم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / ز شوخی و فلفل بهند و سنان
چو خرما شیرینی اندوده دست / چو باشی کی بستوان در دست
مرا طبع ازین نوع خوبان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

## ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی

ولی نظم کردم بنام فلان / که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که پیچید بدوران نوشیروان
جهانبان و دین پرور و دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش نیاز جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقعست بر طفل و بر ناو پیر
نیامد برش درد ناکی از غمی / که تنها دبر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد بزار
کلاه گوشه بر آسمان برین / سوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان نگوید تواضع / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه جای / زبردست افتاده مردست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنو خسرو هنرمند فرخنده خو / ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد هر سنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون بآن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش بلند / که دست ضعیفان کجا بیش بود
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالید و زکردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / ستوده تری از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از درست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین عهد داد / ستایشگر نکوید زبانش مباد
زهی بحر بخشش و کان جود / که مستظهرست از وجود وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی بنگاشتی / مگر دفتر دیگر املا کنند
فرو مانم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانبخش بجام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اختر عالم افروز بخت / خیال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان عشی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تفت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تندیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و ملک و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

رفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون او خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جایش بر او جنت و چشمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاد ور سعد بوبکر باد

## در ثنای شاهزاده اسلام سعد الدوله اتابک محمد بن ابوبکر بن سعد زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / بباز و دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل از ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر پادشاهان گردن فراز
صدف را که بیتی ز در داشتی / نه آن قدر دارد که یکدانه در
توان در مکنون یکدانه / که سرمایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بفضل خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدینی و عقبی برار
غم از دشمنان پسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آور و چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

## باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و موئش بر رحمت سپید
براه تکلف مرو سعد پا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو خوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در نهد / کلاه خداوندی از سر نهد
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مفلس بر آور خروش
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش مشو تو انگر بنال
که پروردگارا تو انگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشور گشائیم نه فرماندهیم / یکی از گدایان این درگهیم
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
چه بر خیز دارد ز دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
خدایا بتو کار خیرم مدار / وگرنه نیاید ز من سیکار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گزار
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

حکایت کنند از رهروان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین

## مثل

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند بر هوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدا / بدین ره که رفتی مرا ره‌نما
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز پوست دبار / اگر پیل و گر کس شکفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست و روی از طریقت متاب / بنه کام و کامی که خواهی بیاب

## پند دادن کسری هرمز را

نصیحت کسی سود مند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش
شنیدم که در وقت نوشروان / بهرمز چنین گفت نوشروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
بر و پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درختی بپرورد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی هیکنی بیخ خویش
اگر جادهٔ نایدت مستقیم / ره پارسایان امید و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش نه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضایش گیر / وگر یکسو آری سر خویش گیر
فراغی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس / از آن کو نترسد ز داور مترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را نپاینده پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / که از نیکوئی دیده باشی بسی
کرم کن بپرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش بدیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دست تو پیچند پای
گریز از رعیت ز بیداد گر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی ایمن باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان بگذرد / ترحم فرستند بر تربتش

## نصیحت کردن پرویز شیرویه را

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات مودی مالش مکن / که بخشش برآورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی پایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسپندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان تیر

## مثل

چو مردان لشکر چو خیل زنان / شنیدم که بازارگان بخت
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / نکو دار بازارگان و رسول
که نامت برآید بصدر قبول
بزرگان ساقی بجان پرورند / که تا نام نیکش بعالم برند
نه گردد آن مملکت عمرت / که گردد خاطر آزرده گرد غریب
غریب آشنایش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز ایشان بچندی باش نیز
زنیکان پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بفرای قدر / که هر کو نیاید ز پرورده قدر
چو خدمتگزاریت کرد دشمن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هم دست قدرت بدست / ترا همچنان بر کرم دست هست

## حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو بر سمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوایی تباه / بنشست این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرا نم ز پیش
تو ای شهره آفاق کسرای عدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
غریبی که بر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که دشمن بغیض خودش در قفاست
وگر پارسی باشدش دو دوم / بصنعاش مفرست و سقلاب روم
همانجا امانش مده تا بجاست / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز و مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ز سلطان ندارد هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف طریق امانت گذاشت / نباید برو ناظری بر گماشت
ورا نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور آفریدگار / نه از رفع دیوان و زجر و دمار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نه بینی امین
دو همجنس در یک مقام / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند باز / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان نسازند با کدخدا / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی بجاه / چو چندی بر آید بجنبش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد بزد طناب امل
بفرمان یزدان برشه داد گر / پدر وار خشم آور و بر پسر

حکایت شاه افاق گستر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی کهش میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشمگیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم بهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو خود تو باشد تو بر خلق باش
نیاید کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند از پس وی بجای / بمال و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پس یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و نام و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو برد از جهان / یکی رسم بد ماند از وی جاودان
بسمع رضا مشنو ای دادگر / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان منه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتی و نشنید پند / دگر گوش مالش ندان و بند
اگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / نشاید دگر بار بستن

## حکایت در مدح پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نقش پاکش علوم
جهاندیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حرفش خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و بخت قرین
ز قحط درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بخطی که شاه آستین بر فشاند
پسندامدش حسن گفتار مرد / بنزدیک خود شغل اندوز کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بغربت ز دیگرکسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که صدر وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش باید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
بر دبر دل از جور غم بارها / که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نوید اجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نگه کن چو سوفار داری نشست / ندانی که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی آن باید که گردد عزیز
تا نام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بفور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سرشتش دید و روشن قیاس / خردمند و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش و بدو / نشاندش بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش بروی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / کز و بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیاید ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش بباید چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پر نور گشت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندیدان خرد مند را رخنه / که در روی تو اندر زدن طعنه
امین و بد اندیش طشت و مور / نشاید در و رخنه کردن ز زور
ملک را دو خورشید پیکر غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از نکو پیکری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفتندران هر دو همتا و بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شبه را بر درد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لا ابالی زنند / که پرورده ملک و دولت نبند
بباید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / کز اینها یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک را سزای / چنان کار مودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را ور نیکی مباد
بد اندیش بر خورده چون دست یافت / روان بزرگان بایش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درختش سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که دو دشمن آمد چو مرجان بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در نیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت بنا بیست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از و تا هنر تا یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده
دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نشاید بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل بیند در رای هشیار مرد
که تا که نظر زی یکی بنده کرد / پر بچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
که گر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زبان
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را کان بدی راست شد / ز غیرت بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
کان بر دست زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بد گهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد م در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا خون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بد اندیشه باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برست / بگویند خصمان بر وی ادرست
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کز و هر چه گوید نباید شنفت
حسودی که پیند کجا می خورم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فزونتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد وهم / نداند که دشمن بود در بهم
مرا تا قیامت نگیرد بدو دست / که بیند که در عزم من فال اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش باشد ه داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدید از حور / چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفتا ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی برشتی سمر
جوانی نشستند در ایوان شاه / درم روی کردست و زر سیاه
شنیدند این سخن گشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن تو نیکو منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیک است لیک / ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آنش بخت / بعز سنگ باید ز نگرش گرفت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محنت گیرد از آن غمست / که سنگ ترازوی بازرس کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق دربارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت / حقست این سخن حق نباید شنفت
درین نکته تهمت اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران چنند و زیب
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
درین عالم رشت باید کفن / که موم چو پنبه است و دو کم بدن
دو رسته درم در دهان داشتی / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنون نکته کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سوزن کهن
در ایشان بحسرت چو انگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی سفت / غبار از دل شاه دانا برفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

بحکمت

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین بیت بدی عذر خواست
بعقل ار نه اهستگی کردمی / بکفار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بر تیغ نیز / بدندان گزی پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بفرزند و بدگوی را گوسفال
بتدبیر و دستور دانش ورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم پادشاهان ملک / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند
ملوک آنها نه بینم درین عهد کس / اگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی توای پادشاه / که افکنده سایه بیکسان راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خود گفت دولت ببخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

## بقیه نصیحت سابق

صوابست پیش از کشش بند کرد / که بتوان سر رشته پیوند کرد
خداوند فرمان و فر و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل بتیغ / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری ای دلیر / چو خشم آوری عقل برجای دار
تحمل کند هر که اعقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که ومیگریزند چندین ملک
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بریزی بفتوی رواست
گر از شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
کسی بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
بنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
گروهی در حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیکنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازار کان در دیار بمرد / بمالش خیانت بود دست برد
گر آن پس که بر روی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی که زو ماند ظالم ببرد
ببندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یکنام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جوینده نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال تو انگر ستاند گداست
نروان تهی دست آزاد مرد / که از مال مردم شکم پر نکرد
شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو ور دوستر

## حکایت

یکی گفتش ای چرخ و نیکروز / قبای ز دیبای چینی بدوز
بگفتا این قدر ستر و آسایشست / چو زین بگذری زینت و آرایشست
بدار بمیران می ستانم خراج / که زینت کم از خود و تخت و تاج
اگر چون نان جلد بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا نیز صد گونه آز و هواست / ولیکن نه تنها خزانه مراست
خزاین را ز بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خبر روستائی برد / ملک باز ده یک چرا میخورد

مخالف خوش بود سلطان خراج / چه دولت بماند بران تخت و تاج
مروت نباشد برافتاده زور / ز دمرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان بر خوری
بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بزور و بیار / به پیکار خون از پیش می مبار
بمردی که ملک سراسر زمین / بیزند که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بر سنگی نوشت
کزین چشمه چون باسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند
نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
جور دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین عمر بس
عدو زنده سرگشته بر امنست / بدانگشت خونش در گردنست
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

حکایت

چرا دل برین کار و انگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رسیم
شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنت این که آمد بجنگ / ز دورش بدو زخم بر سر حدیک
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا درآرد شبانان و ارباب / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد و هوبان دل بر خروش / که دشمن نیم در ملالم مکوش
مگفتای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل برفته آمد بجای / بخندید و گفتا ای پسندیده رای
ترا ماوری کرد فرخ سروش / وگرنه ز آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نزیبد بر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
خلافست در مهتری سر طرب / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا در حضر مار با دیده / ز خیل و حرم آگه پرسیده
کنون بمر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای مامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
دران تخت و ملک از خلل عم تو / که تدبیر شاه از شبان کم تو
تو کی بشنوی ناله دادخواه / ماوان تست گله ما خوابگاه
چنان خسب کامد فغان بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو سعت مدشت کاری مکن
مگوی آنچه دانی که حق گفته / نه سوستانی و به عشوه ده
طمع بند و دفتر حکمت سوی / طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی
خرافت کند نکشی در عراق / که مسکت میکنی از زیر طاق
تو هم زر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان مدار

بداور

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان بیاور بند
رهانی خاطر دادخواه / که تواند از پادشه دادخواست
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون کوکو ما بسوز
پناهنده دادا نکس صداست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / حکایت کند زین عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / که شد بدر سیمای مه دم بدم
چو در مردم آرام و قوت ندید / دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال / کیش بگذرد آب شیرین بگل
بفرمود دلقر و خندش بسیم / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهره در کام خلق / بدرویش مسکین و محتاج داد
فتادند در وی علامت کنان / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیکحبه نقدش سراج داد / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که رشتت پر ای بر بهر بار / که دیگر نیاید ستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / نشاید دل خلق آزرده کین
خنک آنکه آسایش مردمان / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری نگین / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نزیبد بر آسایش خویشتن
بگردند در غیبت مهرپروران / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / نه بیند مگر قامت مهوشان
نه بیند مگر قامت مهوشان

اسقال بذکر ممدوح

اتابک ابوبکر بن سعد راست / کس از فتنه در پارس دیگر نشان
که در مجلسی می سرودند دوش / مرا راحت از زندگی دوش بود
که ان ماه رویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست / دمی کس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخندد چو بلبل بگوی
بیاد می لعل نوشین یار / نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
نه بیند دگر فتنه بیدار کس / بدو از کس نازد کس
ستیزد اگر خود همین است و بس
حکایت

که چون تکیه بر تخت زنگی نشست / بدو از کس نازد کس
بزرداز جهان دولت الا فقیر
که عمرم بسر شد به بیحاصلی / چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
بلندی بر اشفقت کای تکابس
که دریابم این صبح روزی که هست / چو بشنید دانای روشن نفس
باخلاق پاکیزه درویش باش
بتسبیح و سجاده و دلق نیست / تو بر تخت سلطانی خویش باش
که اصلی ندارد دم سقدم
ز طامات و دعوی بپرهیز دار / قدم باید اندر طریقت نه دم
چنین جامه زیر قبا داشتند
حکایت

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین قلعه و شهر با من بماند
شنیدم که بگریست سلطان روم / ز سر مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن بماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بغیر سود جان در تنم
بر اشفت دانا که این رای چیست / برین عقل و دانش بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از غم بهتر و شد و بیشتر
ترا این قدر تا بجایی بسست / چو رفتی جهان جای دیگر کست
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن شمشیر و بگذاشتن
بانجم روزه اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز
کسی جاودان ماندن امید نیست / بگیتی ترا جای جاوید نیست
گر ادانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نماند زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
گر اسیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پرورید / گر امید داری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی را پس خان و شهرهار / نگیرد مسمی مزد ناکردهکار
بدو از کف دست خود هر چه هست / گر فردا مدندان بسی دست نیست
بهل تا بدندان کز دلبست / تنوری چنین گرم و نانی تبست
بدانی که غله بر داشتن / که پستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج ماریکجای / بکنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان بخدا دند سر بر درش / که در می نیاید بدر ماسرش
تمنا کند عارف پاک باز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بدریوزه کردانش ده بده
دران مرز کان پیر هشیار بود / یکی مهر زبان سپهکار بود
که هر نانوا را که دریافتی / بسر پنجکی پنج بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بفتند از آن بیم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین درش / پس و پیش تاری گرفتندش
بدظلم جایی که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نگردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای شیخ بخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور منم / بنفرت ز درویشیش مکترم
شنید این سخن عابد هوشیار / بر اشفت و گفت ای ملک کوشدار
وجود تو پریشانی خلق از وست / بدارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / بپندارمت دوستدار منی
منه بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستداران من دوستدار
چرا دوست داریم باطل مست / چو دانم که دارد خدا دشمنست
خدادوست ما گر بدرند و دست / نخواهد شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / گفتار درنگاه داشت خاطر درویش
که خلقی بجنبند از و تنگدل

پس چه نفرین گرفتندش

مهاز ورمندی مکن با کهان / که بر یکنمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد بر آنی بهیچ
مبر کهمت پای مردم زجای / که عاجز شوی گر درآیی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی کن که مردم بسنج
مبند از درخواهی کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی
لب خشک مظلوم را کو بخند / که دندان ظالم بخواهد کند
بهمت برآر از مستمند شور / که بازوی همت به از دست زور
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گر فتم نگر آفتادگان نشستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که پستی بود زین سخن درگذشت

## حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخورشید سرخیهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی پای بر زور ست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی / گرو مانده بر استخوان پوستی
شکفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیش آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی و سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان / نه بر می رود دود و فریاد خوان
بدو گفتم اخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست و بط را ز طوفان باک
نگه کرد و بخندید بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر فقیه
مرا گفت ای یار فرخنده خوی / ازین سان سخن بار دیگر مگوی
که مردار چه بر ساحلت ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان مپرس / که ریشی چو بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / چو باشد پهلوش بیمارست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بخلق اندرم لقمه زهر ست و درد
یکی را ز بندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان
شبی دود خلق آتشی بر دوخت / شنیدم که لقمه از دهی سوخت

## حکایت

یکی شکر گفت اندران نار و دود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده گفتش ای نوسفر / ترا خود غم خویش بودست و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر خود سرایت نبودی بکار
بحر سنگدل کی کند بعده سنگ / چو بیند کسان شکم سیر سنگ
تو انگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش چون میخورد
نگوئی ارستست رنجور دار / که می سوزد از غصه رنجور دار
سگ بی خواران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از رسند
دل ما و ساهان شود مارگش / چو بینند در گل خر خارکش

سپند از خاری بپای

اگر چه بگفت

اگر

اگر در هوای سعادت کست / ز گفتار سعدیش حرفی بست
همت پسندت اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

## گفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ هر دو آن

خبر داری از خسروان عجم / که آن شوکت پادشاهی نماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند / خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد چشم و عادل نکویی سزای
چو خواهد که ویران شود عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از و نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیداد گر
بزرگی ز حق خواه و مستی مباش / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر گوید این ملک و مال / بمالی و ملکی رسی تا زوال
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی تار کش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شناسد دعای گله
چو بر حال مظلوم بیند و بیداد زو / شبان نیست گرگست و بادار زو

## حکایت

شنیدم که در مرز بامیان حر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و کدخدا و دهقان / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سیمگین هر دیار / طلبکار جولان و نادر دیار
بگفتا ز من زاد و قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که از یکدگر بر کشند / به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری بمرد / سخن آفرین جان شیرین سپرد
اجل یکسلامش طناب امل / ز پاش در و بست دست اجل
مقرر شدان مملکت را دو شاه / که بیجد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد و خوش / گرفتند هر یک یکی کار پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سوی خویش کرد / درم داد و دینار درویش کرد
نکوکردوان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش بیدار ساخت
خراج نهی کرد از بهر خویش / چنان کز خلاف بهنگام عیش
برآمد بسی بر نیامد دی خود / خوشی از در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنوکان دل امیدوار / پسندیده خو بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / نماکوی حق تا بدادان دهام
دران ملک قارون بغی و ظلم / که شه داد گر بود و درویس سر
نماند در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد تا بید ملک از عمران / نهادند سر بر خطش سرگران
دگر خواست کاوزون کند تخت و باج / بیفزود بر مزد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازرگان / ملازمت رجال بجان
بامید مشتی بداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از کریمی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازرگانان خبر / که ظلمست در ملک نوشیروان بهمز
بدیدند از آنجا خود و فرود / زراعت نماند رعیت نسود
حوالتش از دوستی بر ساخت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند / هم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو مهمان گسست / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا
خوش آنکس نکو بود در کار کن / نکرد آنکه گفتند نکاش کن
چه گفتند نیکان بدین نگرد / تو بر خور که بیداد گر بر خورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنکه در ظلم تنگ
ازین رسم بد ماند از آن نام ننگ / بد از امیاد امر انجام ننگ

## تمثیل در معنی

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مشکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا کنی قهر ری / مکن دشمن خویش را گر تری
که فردا بمحشر بود خسروی / گدائی که پشت خیزد جوی
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی سرنگون
گرت هست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو
مگو چلهی از سلطنت بیش نیست / که این تیر از ملک درویش نیست

## گفتار در فضیلت درویشی

سکندر مردم سکندر نژاد / حق اینست و صاحبدلان بکروند
تهی دست اندوه نانی خورد / جهانستان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / خراج خویش بخشد که سلطان بام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه این را که بر گردن آید خراج / چه آن را که بر سر نهادند تاج
اگر سرفرازی بکیوان رسید / وگر تنگدستی بزندان درست
نمی‌ماند از نیکو کرشان ساخت / چو خلد اجل بر سر هر دو تاخت

## حکایت

شنیدم که یکبار در دجله / سر بر کلاه مهی داشتم
سپیدم بدر کرد و تخت اعتقاد / سازوی دولت که قیم عراق
که من فرمانروای داشتم / که تا که بخورند کرمان سرم
بکش منه عفلت از گوش هوش / که از مردگان پند آید بگوش
طمع کرده بودم که کرمان خورم / نورزد کسی بد که بنگ آیدش
شرانگیزم در سر شر شود / چو گردم که با خانه کمتر شود
نکوکار هرگز نماید بدش / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای بار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / که در زادمی زاده بد بهست
چنین آدمی مرده به زنده را / نه هر آدمی زاده آدم بود
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
گر انسان نداند بجز خورد و خواب / گدا مش فضیلت بود پرورد
سوار نکو بخت بی‌راه رو / پیاده بر فتن بود زو گرو
گر از خرمن کام دل برنداشت / نه هرگز شنیدم در عمر خویش
کسی دانه نیکی دهی نکاشت / که بد مرد را نیکی آید پیش
گزیری بجایی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همی شد ز فریاد و زاری بخفت / یکی بر سرش کوفت سیلی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریاد رس

همه تخم نامردمی کاشتی / ز من لاجرم بر که برداشتی
که جان ریشت نهد مرهمی / که جلهار نیشت نبالد همی
تو مار آنسی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند ار خاص و عام / یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی با کند تشنه تازه حلق / یکی با بگردن در افتد حلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نبارد کز انگور بار
نزندارم ای درخوان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار نگان وری / مپندار هرگز که بر خوری
رطب نادر و چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی همان چشم دار

## حکایت

حکایت کنند ار یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسر هنگ دیوان بگردش ز / که نطعت نیندازد خوش بر ز
چو حجت نماند جفاجوی را / بر خاش در هم کشد روی را
بخندید و گریست مرد خدا / عجب داشت یکین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که اطفال بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف مردان پاک / که مظلوم رفتم بظالم بخاک
یکی گفت کای نامور شهریار / چه خواهی از و دست از وی بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت
نزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان و اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی
شنیدم که شنید و چو بشنید سخت / روان باد او را که داند کرخت
مپندار ز دلها بداع در پیش / که روز پسین ایدت حرمش
نزرگی در این فکرت این بحث / نخواب اندرش دید و در روز گفت
دمی پیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر و تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از این ترس / ز دود دل صبحگاهش نترس
نترسی که پاک اندر و پاکی / ز آه دلسوز جگر پارهای
ز ابلیس بد کرد و نیکی بدید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر مردمان درشت / چو با کودکان بنائی نشت

## پند

نگهدار پند خردمند را / مکن جور بر خردکان ای پسر
که روزی بلنگیت در هم درد / بخردی درم زور بر تخم بود
یکی پند میداد فرزند را / بترسی ای کرک ناقص خرد
دل زیردستان ز من تخم بود
و گر دم یکی مشت زر او ران / نگردم دگر زور بر لاغران

## گفتار اندر توهین ضعفان و رحمت بر افتادگان

الا تا نغفلت کنی کی نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / خود آن روی تلخست دفع مرض

## حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری شد گرد خود دوک
چنانش بنداخت ضعف جسد / که می بر در زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام اوست / چو ضعف آید ار بیدی کمتر است
ندی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر پیری مبارک دست / که در پارسایی چنو نیست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در قفس

ز غفلت هر کرا رو ناصواب / بحلی روشن و دعوی بیحساب
نخوان با نخواند دعای برین / که رحمت رسد در اسمان بر زمین
نفرمود ما مهتران خردم / بخوانند بر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تهی چشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم ماشی
شنید این سخن بر خم کرد دست / تندی را آورد با کی در شست
که حق مهربانست بر داد گر / بخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی کو دسودمند / اسیران و محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کی بینی از دولت آسایشی
بباید عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کی دست بگیرد دعای دوست / دعای ستمدیدگان در پیست
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
رنجید و پس با دل خویش گفت / حذر نحم حقست این که درویش گفت
نفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بدادور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بخشکش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شیر برآورد دور ماهی جست
تو گفتی ز شادی نخواهد پرید / چو گنجشک کو رشته در پا ندید
نفرمود کنجشک کو هرش / فشاندند دریا و در سرش
از آنجا که دامن بیفشاند و گفت / حق ار بهر باطل نشاندیست
مرو با سر رشته مار دگر / مبادا که ناگه کند رشته سر
چو باری فتادی نگاه دار پای / که یکبار دیگر بلغزی ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاستست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی بهر گاه و شام / سر سر سلیمان علیه السلام
نخواندی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و دولت رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند اسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه کرد آوریدند و بگذاشتند

## حکایت در معنی

شنیدم که در مصر میری اجل / پسر یافت روزی کارش اجل
حمالش برفت از رخ دلفروز / چو خورزر دشد پس نماندش دوز
گریدند فرزانگان دست توت / که در طب ندیدند دارو موت
همه تخت و ملکی ندیدند زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
عزیزی بگفت شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان که دگر دم گوردم برش / رفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشد خورد / جهان آزمای خویشتن کرد دگرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دو نعم
کند خواجه در بستر جانگداز / یکی پای کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا میسر نماند دست / که دستی بجود و کرم کن دراز
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر کرد بر دست ظلم و آز
کنونت که دستت خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و مهر / که سر بر نداری ز بالین گور
قول ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالبرز بر می فراشت

حکایت

نماند شه از کس حاجت هیچ / چو زلف عروسان پیش سرپیچ
چنان نادر افتاده در دوستی / که گر لاحوردین طبق بیستی
شنیدم که مردی بیامد ز حضور / نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده مرد / هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن گوی سیاردان
قول گفت خندین که گردیده / از این سخت قلعه که دیده
بخندید کاین قلعه حرمست / ولیکن نبیند ارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
بعهد از تو شاهان دیگر بزیند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک بدر باد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکامی شتاب / که بر یک نیز بیش تصرف نماند
چو امید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

## نکته

بر مرد هشیار دنیا خسیست / که هر مدتی جای دیگر کسیست
چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی مسلم شدی تاج و بخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی خوری

## حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخشی داد / بسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بترتیب سپردندش از تا بجگاه / نه جای نشستن آما جگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش بسر روز دیگر سوار
زنی ملک و دوران سر از شب / بدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
مزن بر جهان دل که بیگانه است / چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق دعشق و دلبری / که هر بامدادش نو دشوهری

## حکایت

بگوی کن امسال چون ده رسیست / که سال دگر دیگری دهخداست
حکیمی دعا کرد در کعبه باد / که در پادشاهی نه والیب باد
زرگی در این خرده روزی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
گرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در بخت و ملکش نماند زوال / نشاید که فرزانه گوید محال
گرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا ورا نه عمر ابد خواستم / سوفسطی حرش بد و خواستم
که گر مار سا باشد و پاک رو / طریقت شناس و حقیقت شنو
از این ملک روزی که دل بر کنند / سرا پرده در ملک دیگر زنند
پس این ملک را نیابد زوال / ز ملکی بملکی کنند انتقال
هر کس بنقصان اگر پارساست / که در دنیی و آخرت پادشاست
کسی را که بخت و زمان و حشم / جهانداری و کامرانی و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند رفتر / همین هم روزش بود دار و گیر
چو فرعون بیچاره کبریا نکرد / بزرگی جهانش در حد غرور
بجز تالب گور شاهی نکرد / بروزی دو سه می شد ندی تلف

## حکایت شاه غور با روستایی

گرفتی خر روستایی بزور / خران زیر بار گران بی علف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت پیدا دگر شهریار
نگاه در بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از چشم یار ماند
به تنها ندانست روی وری / بتازید ناکام شب در دی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
بسر را همی گفت کای شاه دهر / خرت را مبر باد از این شهر
که آن نابسزاوار بر تخت / که تابوت را بیش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنتش در قفا
بسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد اینجا نخست
طریقی بیندیش و رای برین / که رای تو روشن تر از رای من
بدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید گوی
زدن بر خر ناتوان چند بار / سر و دست و پهلوش کن فگار
مگر کان فسرده مایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ بیش
چو خضر پسر کو کشتی شکست / وز و دست جبار ظالم بدست
بسی سالها نام زشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تقویر چنان ملک و دولت کراند / که شنعت بر و تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر خط فرمان نزد شش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از تنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هران ره که می باید پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین بر و پدر روی را سان / که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از زور کار / کزین بخش ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مرو را هلاک / شب کور چشم نخسبد بخاک
ستمگر چنان بر جهان پیش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او باز بر گردنش / نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد آخر کست / که در راحتش رنج دیگر کست
همین رنج روزش تنعم بود / که در راحتش رنج مردم بود
اگر بار زاید زن بار دار / به از آدمی زاده دوبار
زن از مرد موذی بسیار / سگ از مردم مردم آزار
نخست که پیدا دیر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
نه این جمله بشنید و خیری نگفت / به پیت آب و سر بر نمد زیر خفت
همه شب به بیداری آخر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحر گه بی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت ز ذلت نهادند دوش / که ما را بچشم آرمیدی و نوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی حرامست در خبث خبیث
نهم پیشه سر بر دهیش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی هست خورقت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان استند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براحت همشیر تر / بدانست بیچاره راه گریز
شمردان دم از زندگی آخرش / بگفت آنچه کرد در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی او تیز تر گشت ریخت
سر از ناامیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی آید روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق بس
زنامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازه جور تست
عجب کز منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسبدت دیدگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان
وگر سختت آمد نکوهش ز من / بانصاف پاسخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیکس گشتنت
هر آنچ روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خود رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان بر سرش
همیگفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کار در سر بود / قلم را زبانش روان تر
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین بر دست عقوبت مدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانیش سر در گریبان بماند / پس آنگه بعفو استین فشاند
بدستان خود بند از و بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بکیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبختی از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نخندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
و بالست دادن بر بخورند / چو دارو ی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

## حکایت

ازین پند نصیحت نکو بدکیست / اگر عاقلی یک اشارت بسست
چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر اقتابی بتن سرو گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
نگون عزت از فر و مردی و جنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود در آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفتاش چشم دروی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بیندار و با من مکن جفت و جز
بگفت ار چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی هزار / ز بوی دهانت سرم اندر دم
کشد تیغ سکار و بر سر سیم / یکبار و بوی دهان دم بدم
سعد این سخن را از آن نیکبخت / ز اشفت نیک و بر بخید سخت
همه شب در این فکر بود و تعجب / دگر روز با موبدان بگفت

طبیعت‌شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش کرد در حال از درد بیهوش / دوا کرد و خوشبوی چون غالیه

بر بچه‌ی نیشکر کرد دست / که عیب من این گفت یار من است
نزد من این کس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو می‌روی / جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگوید بدش / مزد آمد از جاهلی عیب جویش

نکو شهد و شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
حریص گفت نگر زهر دارو / شفا یابدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی یابدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به روزن معرفت بیخته / بشهد عبارت ترا میخته

## حکایت درویش صادق و شاه بیداد گر

شنیدم که از تنگدستی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی گیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی روی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح بود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان ترسم که بیطاعتست
بماندم که در خفیه این بر اوفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
نخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیی همین ساعتی بیش نیست
نگردی پشیمان کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / وگر کس فرو مانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم / بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو پیش از تو اندوختند / به بیداد گردن جهان سوختند
جهان نی که ذکرش نکو نیستند / چو مردی نه بر گورت سوگند کنند
بباید بر سم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر و کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت لوح گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی / که گفت او که ناگفته ماند دمی
من از بینوایی برم در ستم / کرم عاقبت خیر باشد صنم

## حکایت

عروسی بود نوبت ماتمت / کرت نیک روزی بود دهاتمت
یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شادیش مهیا نه حاشت
ز جور شکم گل کشیدی بدست / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده درویش رنج
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و برنج / مرا روزی نان جو نیز پنج
گر انصاف بر سی نیکوست این / بر منه من و گربه را پوستین
چه بودی که بایم درین کار گل / بکنجی فرو رفتی از کام دل
مگر مدتی کام دل راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی ز مشکات وقت / عطام ز نخدان پوشیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان بند میکنت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه انیست حال ذهن زیر گل / شکر خورده انگار با خون دل
غم از کردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رخت بست / غم از خاطرش رخت بیرون نشست
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / مکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / یکی از سرش هم دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارند و بیهم و تخت / بده گر تو این ماندای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گداست / که سعدی در افشاند چون بر مداست

## حکایت

حکایت کنند از جفاکاری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا / بشب دست پاکان از و در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این چو از ابر ترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خور دشنام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد وعد و وعید / بر نجد بجان و بر نجالدت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / بر نجد که در دست و پا من سنان
تو هم پاسبانی با نصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت و سپاس
که در کار خیرت مگل بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دولت روشن و وقت مجموع باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

## گفتار در تدبیر مملکت داری و آداب لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار / بنعمت بباید در فرستد کار
کر اندیشه باشد ز خصمت گزند / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بعونت شکست / که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن بوس / بتعمید احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک در برند / که اسفند یارش نخست از کمند
عدو را بفرصت نتوان گذشت / که با غالبان چاره زرق و دوست
بتدبیر رستم در آید بند / که از قطره سیلاب دارد بسی
پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / مزن با توانای جرار و گرد
که دشمن اگرچه زبون دوست
بود دشمنش تازه و دوست سست / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر مشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مرد است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل و نری اگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

خود است از همه خلق در کشتن — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی بهند در کارزار — ترا قدر و هیبت شود نیز دار
ور و پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد کشد از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه‌خواه — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گردد شر و گردن کشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نماند که بر خاش جوئی دگر
بسیار بازی و مردان مرد — بر آرا ز نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آمد نرمی هوش — تندی و خشم و درشتی مکوش
چو رخسار خواهد گرم ملتمس کن — بخشای و از مکرش اندیشه کن
رهد سر پر کین ز مکر و دغا — که کار از نموده بود سالخورد
در آرند مثنا در و بین بجای — جوانان بشمشیر و مردان رای
بیندیش در قلب هیجا مغز — چه دانی از آن پس که یابد طفر
چو ملتی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر در کناری ز من مکوش — وگر در میان بس دشمن هوش
اگر خود هزاری و دشمن دو است — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره نیز سوار از کمین — چو با نصد بلرزد بهیبت زمین
چو جای مدن شب سپاهها — حذر کن بخت از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکره در راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار — گر افراسیابست مغرور مدار
ندانی که دشمن چو کرد زه ماند — سر نیز زور مددش نماند
تو آسوده بر لشکر ماندن بدان — که نادان سم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی مفکن علم — که مارش نباید جراحت هم
بسی در فضای هزیمت مران — مبادا که دور افتی از یاوران
سواری از کرد هیجا چو مغز — بگیرند گردت ز دیبن و میغ
مدنبال غارت ز اندیشه باش — که خالی بماند پس پشت شاه

## در رعایت خاطر لشکری

سپه را نگهبانی شهریار — بسی بهتر از جنگ در کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بارد گر دل نهد بر هلاک — مدار در شکار یا چو چاک
سپاهی ز آسودگی خوشدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی هوس — نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد در هیجا مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر مال
ملک را نو در عدد و دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بجای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آمدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کارزار
به پیکار دشمن دلیران و چست — هزاران بناوردان شیران دست
برای جهاندیدگان کار کن — که صد از مو دست گرگ کن
مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز شیران بسیار فن
جوانان بیل افکن شیر گیر — چه دانند دستان روباه پیر
چو دمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم از نموده است و سرد
جوانان شایسته تخت و ور — ز گفتار پیران بپیچند سر
گرت ملک باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن بیشتر و جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مغزهای کار درست / که پسندان نشاید نکس بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار / بنا کار دین مغزهای کار
نماند بیک صید روباه و رنگ / زروبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد در خاشجوی

مگر ماه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند گوی کی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / مکش گر عدو در مصافش نکشت
محث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد بزن

خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان شکار پشت و کیش

## حکایت

که گر چون زنان جست خواهی گریز / مرو اسب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام او را نگشت

شجاعت نیاید مگر زان دو بار / که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / نکوشند در قلب هیجا جان

که ننگ آیدش زین عنان عنان تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران بنا شدند یار / هزیمت ز میدان علم شمار

## گفتار در پرورش اهل تیغ و قلم

دو تن پرورای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / چو اما و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزد و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نماید زن
نه مرد است دشمن در آسایش جنگ / نومد موش سایی و آواز چنگ
بپا اهل دولت بیاری نشست / که دولت بر فتنش بازی ز دست

## در حذر کردن از بد اندیش

نگوم ز جنگ بد اندیش ترس / که در حالت صلح از و پیش ترس
بساکس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگاوران / که بستر نود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد روین بشکر که است
میان دو مدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را ز نیرنگ مشغول دار / یکی را ز مغزش بر آور دمار
اگر دشمنی شش گر دستور / بشمشیر بند سر خویش بر ز
برو دوستی گر بماند همنش / که رندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر کین در غلاف
چو گرگان بسندند رسم کنند / بر آساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتعل / تو با دوستت بنشین بارام دل
چو شمشیر بکار رد داشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

## گفتار در ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

که کشورگشایان معرفت شناس / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پیش آید عدوی
چو سالاری از دشمن آید بجنگ / نگشتن درش گر دهاید درنگ
که افتد کرین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشی این بندی ریش را / نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوراش بندی کند / که بر بندمان زور مندی کند

کسی بند یاز او دو دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر بهند بر خطت سروری / چو بنگش بیاری بهند دگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز بلبیش ایمن شو ز بهار

که گردد درونش بکین پویش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد / که مردود ستیزاند دشمن شمرد
نگه دار دان سوخ در کف دُر / که بیند همه خلق را کیفر

سپاهی که عاصی شود بر امیر / ور اما توانی بخدمت مگیر
بدانست سالار خود را سپاس / ز اهم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان نهان بر و بر کار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه یکسل که دیگر نیندیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی رعیت تأمین بدار
که گر باز گوید در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهر باز ار ستانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

## در پنهان داشتن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاره دیدم بسی
سکندر که با شرمان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بر البستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر خود تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش نباید گریست
کرم کن نه رحاش و کین آوری / که عالم بزرنگین آوری
چو کاری براند بلطف و خوشی / ده حاجت بتندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور بند
بباز و توانا نباشد سپاه / رو همت از دردمندان نخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی آید بکار
هران کاستعانت بدرویش برد / اگر فرمدون ز دارش برد

## باب دوم در احسان و بخشش بر ضعفا و ایتام

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
گر دانش وجود و تقوی بود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
برو نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکنده کار از خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چیست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی کوی دولت ز دنیی برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بعمخوارگی چون سر انگشت من / نگارد کسی در جهان پشت من
بپوشید سر در و کوش پوش / که پیش خدایت بود پرده پوش
برد بر کف دست نه بر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
مگر دان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدر ها غریب
بزشکی رساند بمحتاج خیز / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر

تو ماند کانرا در و شاد کن / زر روز فردا ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خوانده ار در خوان

## در نواختن یتیم و رحمت روی

مده مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بمشان و خارش مکن
بنای مه و دوش فرسوده است / تو تازه نی صبح هرگز درخت
چو مینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
ستم از نگرید که نازش خرد / وگر خشمگیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن اشک از دیده پاک / شفقت معاش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / برشان بسی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد ار در دل طفلان حسیر / که در طفلی از سر برفتم پدر

## حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر بلند
که می گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو ناتوانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی شود دیر پست / که من سود و رم دیگران بر دست
اگر تیغ دورانش آمد حلاست / به شمشیر دوران نشور آفتاب
چو مینی دعا گوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم کسی / نه تو چشم داری بدست کسی

## حکایت

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که بگشاده این پیل / نیامد مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوی بخوردی بجای / مگر مهمانی در آید ز راه
برون رفت و جایی نگرید / در اطراف وادی که گرد دید
به تنهایی در بیابان جوید / سر و موش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نفرمود تا تب کردند خوان / که دانست علیش علیه السلام
نشستند بر هر طرف میهمان
چو بسم الله اعاز کردند جمع / نپرسش نامد حدیثی بسمع
بدو گفت کای پیر دیرینه روز / چو سزاوار نی نعمت حق و سوز
نه شرطست و فتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند
مگر ما نگرم طریقی تست / که شنیدم از پیر آذر درست
بدانست مغمر بنکفال / که گبرست پیرینه بوده حال
بخواری بیاندش چو سگ راند / که منکر بود پیش یکان ملید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
مش داده صد سال روزی و نان / ترا نفرت آمد از و بگزان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری سیم و دود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید سنان مگرو
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشند نان
کجا عقل با شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن بوستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برست خرد

## حکایت

زبان دانی آمد صاحب پلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر مبست / که دانی که از وی بر دلم ده منت
همه شب پریشان از و حال من / همه روز چون سایه دنبال من
مگر دار سخنهای خاطر ریش / درون دلم چون در خانه ریش
چو دانش مگر تا زما در بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر این الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
چو از کوه بگذر و سر بر برد / که آن قلتبان حلقه در بر زد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد یتیم
شنید این سخن سر فرو نهاد / درستی دو در استش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این بدانی که گفت / بروگر بمرد نباید گریست
گدائی که بر شیر زر زین نهد / آلوزید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش / تو هرزه زبان هستی کوش باش
اگر راست تو دانی که نداشتم / ز خلق آب روش نگهداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نه پنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آب روی / ز دست خسان گر بزیاوه گوی
بدو نیک را عذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و مدبر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اعلب درین شیوه دارد مقال / نه از چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت

یکی رفت و دینار از و صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
چو از دکان دست از و بر گرفت / ز درویش حالی نبودی درش
مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای نادرست / نیکوه بر شان بکن هر چه هست
مسالی توان خرمن اندوختن / یکدم نه مردی تو دستی بسوختن
چو در سنگدستی نداری سبب / نگهدار وقت فراخی حسب
درین تنگنا زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه بر داز باش / چو امروز دو دینار اندازباش
پسر پیش چون بود و کار از مای / پدر را شما گفت کای نکرای
مدنا توان احوت یافتن / بزرنیخه شیر بر تافتن
بدختر چنین گفت مانوی ده / که روز نوا برگ سختی نه
همه وقت رسا مشک و سبوی / که سوسه در ده روان نیست جوی
خداوند زر بر کند چشم دیو / بدام آورد صحرا جنی بریو
اگر تنگدستی مرو پیش یار / اگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست در خوبرویان مسیح / که بی مسیح مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی مرنماید امید / بزر بر کنی چشم دو سپید
یکبار بر دوستان زر فشان / ور اسیب دشمن بماند نشان
اگر هر چه مالی بکف بر نهی / گفت وقت حاجت بماندهی
کدامان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و رسم تولا عوی
چو مفلح خر این حکایت بگفت / رعونت جوانمرد را رگ بخفت
را کنده دل کشاران عیبجوی / بر آشفت و گفتا ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که بر امنست / پدر گفت میراث حد منست
ز ایشان نخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و نگذاشتند

بدستم نفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من مغابن برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه چون داری زبهر کسان
نرندار جهان با خود اصحاب رای / فرو مایه ماند بحسرت بجای
خور و نعمت اکنون بمه کان تست / که بعد از تو مردن ز فرمان تست
مدنا توانی که عیشی خوری / بحرجان من ورنه حسرت بری
بزاری و قتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / پیکهنه رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / نه از مشتری کارزد حاجتمکس
زن گفت کای روشنائی بساز / بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود دفع از و واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر
بجشای کانان که مردی حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست گوئی و لیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

## حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدا / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسندامدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق در یافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
بهشتی را اگر طاعتی کرده / که نقلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی
بمرهنگ سلطان حسن گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

## حکایت

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزند کانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر افکند پیش / همی گفت با خود دل از خاطر ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش ایدر دست / به از صایم الدهر دنیاست
مسلم کسی را بود روزه راست / که درمانده را دهنان خاست
وگرنه حاجت که رحمت بری / رخود باز گیری و هم خود خوری

## حکایت در کرم مردان صاحب حال

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند نیسی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی کو همت بلند او فتد / مرادش کم اندر کمند او فتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه گردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی و خوی تو نیست / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش بسیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو کنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یکنفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نسیری که بادش سپندی بکرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم نامرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نه بند از منت مال دادم نه خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای حسین مبارک نفس / نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد / خوش آن زندگانی که با هش بمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کلاه دلو کردان پسندیده کیش / جوجل اندران بست و بازو گشاد
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفاپیش گیر و کرم پیشه کن

خدا با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

بعظا زر بخشش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج

## در کردش روزگار ناپایدار

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد حدا ز تو سخت
گر از پادرآیی نمانی اسیر / گر افتاد کار ز ابوی دستگیر

باز از فرمان بده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن تکیه بر ضعف درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نباشند در هیچ دل محکم کین

خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سرگران میکند
بترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمند اکه افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

## حکایت درویشی

بنالید درویشی از ضعف حال / بر توانگر ترش روی باری جوان
برندخوبی خداوند مال / نه دینار دادش نه دل داد نان

مگر می‌نرسد زتلخی حوان / بفرمود کو نه نظر تا غلام
سر از غم برآورد و گفتا شکیب / توانگر دل و دست و روشن نهاد

بنا کردن شکر روزگار / شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / براندش بخواری و زخم علم

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش بها کرد و نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / عطارد قلم در سیاهی نهاد

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
علاش بدست کریمی فتاد / مشعبدصفت کیسه دوزد پاک

بدید از مسکین اشعث حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی در رسش لقمه تخت / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش خوان همه / برآورد پیخویشتن تغره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز
پرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده بخت / بر احوال این بیکم بوده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرهای باز
بخندید و گفت ای بیخبر جور نیست / بستم بر کس از کردش دور نیست
زان تندرو نیست بازار کان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم آرد در اند / برو رنجش دور گیتی نشاند
نگر کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد دلم غم از روی من
خدای از حکمت به بندد دری / کشاید بفضل و کرم دیگری
بیا مفلس بینوا سیر شد / بیا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر بینکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم دزدش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر سوی میدوید
رحمت بر و شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
بخوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و تنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی پناهش در افتی چو مور
بخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان بر نشست / توانا تر از تو هم آخر کسیست
بخشش ای پسر کادمی زاده صید / نضیحت
باحسان توان کرد وحشی رقید
عدو را بالطاف کردن بند / که نتوان بدین تیغ این کند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر جنگ از و در وجود
مکن بد که بد بینی از بد نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواهد با دشمنان نیکوست / مثل
بسی بر نیاید که گردند دوست
بزنگی پسر آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد / چپ و راست پوسیدن آغاز کرد
همان از پیش تا زمان میدوید / که چو خورده بود آنکفش یا خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان مبرد بامنش / که احسان بکندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان بوز / حکایت
که مالد زبان بر نمکپرش دور و
یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند از لطف صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآید شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزیش داد
یقین دید مرد علینده کرد / شده دل بکیوان برافرینده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی بخورد ند پیلان زور
زتحدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند زغیب
که بیگانه بیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان تار و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
بروشیر درنده باش ای دغل / میندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / بناشی چو روبه بوا مانده سیر
چو شیر آنکه را گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران کوش کن / نه بر فضله دیگران کوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان بی رنج و راحت رسان / مخنث خورد دست رنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بسنگین دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی درو است / که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

## حکایت

من و چند سالک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم یک بوسه و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
ز رشتی دیدم و زرع و شاکرد و رخت / ولی بی مروت چو پی بر درخت
بخلق و لطف کرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب بنوشش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحر که میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوشطبع بود / که با ما مسافر دران ربع بود
مرا بوسه کفتا صحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه کاهلیست

## حکایت در صفت کرم حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش با دل پاک جود
صبا سرعتی عد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
از اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند رخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / جوانمردی و کرم مرد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش بپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی محالست بودی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم نطق / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا گرد بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر آب رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن نگرد ادشان بمشت
شب آنجا بیودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان و مست / بدندان حسرت همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از نیم ندادی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بحر شما دوش گردم کباب
که دانستم از هول باران سیل / نشاید شدن در چو آکاه و حل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / چنین بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
گشاده درم داد و تشریف اسب / طبیعت اخلاق نیکو کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی

## حکایت

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرائی شنو
ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام اوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان خواندن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی ز پیش / که سودا ز نفی آرد بر سرش
که چند از مقالات ان بی سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که بخشی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلعی نواخت
ورد ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش / ز بوی انسی فتنه از آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویشتن دان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا بیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / جو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفتا ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
کرم رهنمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن متیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بازادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / کش خاک بوسید و که پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من کلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو بار دی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نیستی نقراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوشطبع و پاکیزه خوی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشاه گفت بر آل طی
فرستاده را داد چندی درم / که ختمت بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گوامی دهند / که معنی و آوازه‌اش بر نهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نگردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / که وی گرفتند از ایشان اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نماندند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد احوال وی

## حکایت

بخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نگرد اصل گوهر خطا
زبیگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ قانع گرد
نزادی چنین باید دارم خبر / که پیش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفتا ای دلارام
گر و در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
جوانمردی آل حاتم کجاست / چو حاتم بازاد مردی دگر
نیامد ز دوران گیتی دگر / ابوبکر سعد آنکه دست توان
نهد همتش در دهان سوال / رعیت پناها دلشادباد
زسیت سلمانی آبادباد / سرافراز در این جاگه فرخنده بوم
ز عدلت اقلیم یونان و روم / ز حاتم اگر نیستی فروی
بزردی کس اندر جهان نام طی / شاماند از آن نامور در کتاب
ترا هم شاماند و هم ثواب / که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا جهد و سعی از برای خداست / تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یکسخن بیش نیست / که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن / یکی را خری در گل افتاده بود
ز سودا شش خون بدل افتاده

## حکایت

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو مانده ظلمت بر آفاق و نیل
همی رفت در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوندان بین دشت / در آن حال منکر بر او گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست بدو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین پنج عمرش بکن
مگر کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خود در وحل
بخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا و نگین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پر عقل و هوش / عجب بستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا
شنیدم که مغروری از کبر مست / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شد آگه یکی مرد پوشیده چشم / جفایی کزان مردش آید بروی
بگفتا ای فلان ترک آزار کن / بخانه درآوردش و خوان کشید
بر آسود درویش صافی نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از بزمش قطره چندی چکید / سحر دیده بگشاد و دیناری دید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده ور گرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای بینوا / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار اشعه روز
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
تو کوته نظر بودی و هست رای / که مشغول کشتی بجنبد از جای
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین تو تیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد شاه باز / فرو برده بر موش دندان آز

## کفاره دلداری عوام کلمه طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام / که مگر ورت افتد همائی بدام
جوهر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست تا که صیدی زنی
در هم بر آید ز چندین صدف / ز صد جو به آید یکی بر هدف
یکی را سپر بگشد اندر حمله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاید یکی آن روشنائی بیافت
خواهد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم او
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

## حکایت

تاج ملک زاده در منام خ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
بدیدش گمش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگ را پاس دارای پسر / که لعل از میانشان نباشد بدر
در او باش با کان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعل است و سنگ
چه پاکیزه نفسان صاحبدلان / برآمیختند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوست / نه بینی که چون بار دشمن نیست
بدرد و حکایت جامه از دست خار / که چون در دل افتاد چندی انار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب دل او خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان
ببوسی کت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از مهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خزف / که در نوبهارت نماند طرف

## حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر آسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بودیم / زر و سیم در بند مردم لئیم
ندانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود و ناپاک رو / کلانش بیازار و میزر کرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود رای پدر / برای نهادن چو سنگ و حجر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی ندیدی عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان مثال
چه خشم آری آنگه خورند از تو سیر / که از بام بیچ گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها ماند زرش / که ارزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و کردن جمهور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کارمند
دریغست ازین روی تافتن / در معنی احسان اندک و ثمره بسیار
گزین روی دولت توان یافتن
جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای سیری آورده بود
بحرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
نگاه پوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب زور و پیش / جوانرا بدست خدایان اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان نمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر بسی سود دست تیغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفرمان از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
سپاه بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند سر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهوش بر آمد و هیبت نمود / که هرگز منت خواستن از چه بود
چو نیکیست خوی من و راستی / بدم مردم آخر چرا خواستی
برآورد سر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان نمرد / نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شگفت / که خیرش نبخشید و خیرش نگفت
ورنه جز افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی نقش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن میفشند / که روز فسرده ماند کی رهد
چو بی بازدار و بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست اخوان مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نه بینی درین بقعه جای / که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیرای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن زخم خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

## حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین را آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از آنجمله در سایه / بگردن در از خلد همسایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه کفت / بسایه درش نیکمردی نخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داد آور داور بخواست
که بارب ندیدم بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش / مقیمند و بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار / چو زو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر بی زنند / درختبر و مندرا کی زنند

## درمان احسان کردن با کسی که سزاوار نباشد

بسی پای دارای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن بشرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون مال / که از مرغ بد کند به پروبال
یکی را که با خواجه تست جنگ / بدشمن چرا میدهی چوب و سنگ
براند از بخی که خار آورد / درختی پرورکه بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کمتران سر ندارد گران
جهانبخشای بر هر کجا ظلمیست / که رحمت بر و ظلم بر عاملیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / بیاروی خود کاروان میزند

## حکایت

جهانپشکا زاده موبد داد / چه بیم ستم پیشه عدل و داد
شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکی و زن را بنیش
زن بیخبر در در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت سوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / تحمل بد از ابد افزون کند
چو اندر سری هست آزار خلق / بشمشیر بر تن بباید ز حلق
سگ آخر که باشد که خواهش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چو نیکو زدستان مثل پرده / پشتور لگدزن که آن باربه
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد لب شحنه از در کس
نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت ترازی شکر صد هزار
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ورکنی زود هراس
چه خوش گفت مرام صحرانشین / چو گیران کوتن ز دشمن بزمین
دگر اسپی از کله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
به بندای پسر دجله در آب هست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دان کن از کوسفند
از ابلیس هم گر نیاید سجود / نه از بد گهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
نکو باید این مار کشتن بچوب / چو مرز زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد باز پس دست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد میهند / ترا میبرد تا باتش دهد
نکو ملک را این مدبر بست / مدبر مخوانش که مدبر کیست
سعید اورد قول سعدی بکار / که ترتیب ملک است و تدبیر رای

## باب سیم در عشق و سخن در نعت اولیا و صدق محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان عمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
که ایمانی از پادشاهی بفور / بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خارست در عیش مل / سلحدار خارست باشاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دوست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر بر داشتر مست یار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده لی
بسر وقتشان خلق کی رهبرند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون حراب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه تاش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستقیند

## در نعت عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی از گل / ربایدهمی صبر و آرام و دل
بپیدا ریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصد قفس جان سر نهی در قدم / که بینی جهان وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید درست / ز رو خاک یکسان نماید برست
وگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش مفز لست / وگر دین بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد طلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهند سر نهی

## اثبات محبت روحانی و سطوت آن

چه عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب دلوی از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / مذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا گر دشان / که کس مطلع نیست بر درد شان
الست ازل همچنان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی بجا بر زنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو باد و بند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحر ها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده / سحر که خروشان که وا مانده
شب و روز در بحر سودا و سوز / نداند از اشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با چین صورت ندارند کار
نداند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
بمیرفت و می‌نجست پای خام
دلش خون شد و راز در دل نماند
دگر رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر رفت و صبر و قرارش نبود
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
من اینک دم دوستی میزنم
بزلی او صبر و نه جای ستیز
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر
چو یعقوبم از دیده گردد سپید
رگ بشبی سپید روزی جوان
مرا با وجود تو هستی نماند
بدان زهره و سلت ندم در کتاب
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
شنیدم که بر لحن خنیاگری
ز دلهای شوریده پیرامنش
ز آتش ای یار دامن بسوخت
چنان دارم از نیرد اندوه باد
پدر درد فراقش نخورد و نخفت
بحقش که تا حق جمالم نمود
پراکنده کانند زیر فلک
قوی بازو اندوه کوتاه دست

حکایت

خیالش فرو برده دندان بکام
ولی پایش از گریه در گل بماند
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
شکیبایی از روی یارش نبود
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
که دوست دارد و گر دشمنم
نه امکان بودن نه پای گریز
بگفتا پیاش در افتم چو گویی
که تا جست بر تار کم یا بتر
بزم ز دیدار یوسف امید
براشفت و برتافت از وی عنان
بیاد تو لعل خود پرستی نماند
که خود را نیاوردم اندر حساب
چه حاجت که آری بشمشیر دست

زمیدانش حالی نبودی خبر
رقیبان خبر یافتندش ز درد
غلامی شکستش سر و دست و پای
بکس وارش از پیش شکر بور
بگفت این جفا بر من از بهر اوست
زمن صبری او توقع مدار
مگو زین در بار که سر بتاب
بگفتا سرت گر برد تیغ
مکن با من ناشکیبا عتیب
یکی را که سر خوش بود با یکی
بخندید و گفتا غنان مپیچ
کرم جرم ملنی مکن عیب من
کشیدم قلم بر سر نام خویش
تو آتش بنی در زن و در گذر

نظر داشت تر با دشمن زاده
همه وقت پهلوی اسپش چو مل
دگر باره گفتندش ای دیر مرا
که بارنی نگفتمت کاید رمیای
براندندی و بازگشتی بعور
نه شرطست نالیدن از دست دوست
که با او هم امکان ندارد قرار
اگر سر چو میخم نهند در طناب
بگفت این قدر بود از دی دریغ
که در عشق صورت نبندد شکیب
نیازار دل از روی بهر اندکی
که سلطان غنان نه سجد هیچ
تو بی سر برآورده از حسب من
نهادم قدم بر سر کام خویش
که در بیشه خشک ماند نه تر

حکایت

گرفت آتش شمع در دامنش
مرا خود دیگبار خرمن بسوخت

پراکنده خاطر شد و خشمناک
اگر باری از خویشتن دم زدن

برقص اندر آمد پری پیکری
یکی گفتش از دوستان آشنا
که شرمت باید رو با خویشتن

در معنی اشتغال محب از همه عالم بمحبوب

پسر را ملامت بکردند گفت
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

از آنکه که یارم کس خویش خواند
نشد کم که روی از مجالس بتافت

دگر با کسم آشنایی نماند
که کم کرده خویش را بازیافت

که هم دد توان خواندشان هم ملک
خردمند شیدا و هشیار هست

زناد ملک چون ملک نارمند
که آسوده در گوشه خرقه دوز

شب و روز چون دد ز مردم رمند
که آشفته در مجلسی خسرو تموز

نه سودای خودشان پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پراشفته عقل و پراکنده هوش / ز قول فصیحی گرانکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بطل غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پرحوصله / بنابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق پسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه در چون زند / نه چون ما سیه کار و ازرق زند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دربار آورده کف
کرت عقل بارست از نان رمی / که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین است و پوست اند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در روست
نه سلطان خرید ار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خر مهره ما را از و پر شدی
چو خاری بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین بجای
حریفان خلوت سرای الست / یکی جرعه تا نغمه صور هست

## در غلبهٔ عشق و وجد

نیتع از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق ایکنیست ای دوست
یکی شاهدی در سمرقند داشت / که کوبی بجای پسر فرزند داشت
جمالی که بر برده از آفتاب / رشوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از چشم ناخاتمی / که پنداری از حملهٔ آسمی
همیرفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان رخش
نگه کردی این دوست در روی تنگ / نگه کرد با وی بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی بهم / ندانی که من مرغ دامستنم
کرت بار دیگر به بینم بتیغ / چو دشمن برم سرت سیدرنغ
کسی گفتش اکنون بس خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مغنون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطانم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک گویش گریز / به بیداد گو آب روی بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
منم شاهی بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتش / سحر زنده گردم بروی خوش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

## در فدا شدن اهل محبت و علیمت شمردن

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چرا میرسی آب و تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / اگر کویدت جان بده کو بگیر
بهشت تن آسانی انگیزی / که بر دوزخ هستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن رسد بخشند خویش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در روز آخر بجامی رسید
حکایت چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی بید او از داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید
که حیفست ازین رفتن و رفتن / دریغست محروم ازین در شدن

ز غم بجسد و می نمیچکوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی های عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفی دل

سحر بر دو شخصی چراغش بسر / رمق بیدار و چون چراغ سحر
همیگفت علعل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم افلح

طلبکار باید صبور و خمول / که نشنیده لم کیمیا گر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن ازین زر و دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی نداری نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

## حکایت در معنی آنکه محب از ملامت نمیترسد و بخفا نمیگردد

شنیدم که پیری شبی زنده دار / سحر دست حاجت بحق بر گذاشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که هیچاصلی رو سر خویش گیر

برین دردهای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخست / مریدی حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان روی نسبت در / به هیچاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنکه بگردیدمی / کزین به در دیگری دیدمی
مپندار اگر روی عیان بر شکست / که من باز دارم ز فراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فنا / که گر دند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیست / که جز ما پناه دگر نیست

## حکایت دیگر در معنی

حکایت کند تو عروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بلخی رو در روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نه بینم که چون من پشیمان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغزند و یکپوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست یار تن بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید جوانی یافتن
جز امر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

## مثل

غم روز بر سینهٔ دل بسوخت / که میگفت و فرماندش میدوخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی
ترا بنده از من به آید هزار / مرا چون تو بنود خداوندگار
طبیبی بر بیچاره در مرد و زن / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای شیرین خبر / نه از چشم بیمار خویشش بخبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود جندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / مبادا که ناید طبیبم به پیش
بباعقل زور آور چرد دست / که سودای عشقش کند زیر دست
جو سودا خود را مالید گوش / نیاید دگر سر بر آورد هوش

## در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زور آوری خواست کرد
جو شیرش بسر پنجه در خود کشید / بدین پنجه آهنش بزن
شنیدم که مسکین دران بر گفت / همان پنجه آهنینست و شیر
جو در پنجه شیر مردان زنی / که در دست جوکان سر گوی
میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیارا ستی / که مهرت برونیست مهر شتی
بخندید و گفتا صد گوسپند / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسپندم که صد هزار / اگر راست خواهی دلارام اوست
یکی هش شوریده حالی نشاست / که دوزخ تمنا کنی نا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

## حکایت

بمجنون یکی گفت کای نیک پی / خیالت دگر گشت و میلی نماند
جو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن مدار
مرا خود دلی در دمندست و ریش / تو مرهم فرو نه سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفتا ای وفادار فرخنده خوی / بیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

## حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که چیزی ندارد ایاز آنگهی
کلی را که نه رنگ باشد نه بوی / در نعمت سودای بلبل بوی
بمحمود گفت این حکایت کسی / به بیچد از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در سنگلاخی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیفتاد و بشکست صندوق در / بیامد ملک اسپ تیز بر فشاند
ور آنجا بتعجیل مرگ بر اند / سواران پی در و مرجان شدند
بیغار سلطان پریشان شدند / نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز / بدو گفت کای دلبر هیچ هیچ
زلیخا چه آورده گفت هیچ / من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت بپرداختم / گرت قوتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه / خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بجانان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق هر لعبت آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بینا بود مرد
قضا را من و پیری از فارسیان / رسیدیم در خاک مغرب بآب

## در ثبات قدم مردان حق

مرا یکدرم بود بر داشتند / بکشتی درویش نگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه اندر تمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آورد کو کشتی برد
یکسر دسجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
زمد موشیم دیده امشب بخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی که آتش ندارد خبر / نگه دارد دستش از مهر و مور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد آب و آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست / نترسد اگر دجله پهناور است
تو در روی دریا قدم چون زنی / ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست

## در معنی فنای موجودات در جنب وجود ملک تعالی

چو مردان که بر خشک ترد آمدی / ولی خرده گیرند اهل قیاس
بر عارفان جز خدا هیچ نیست / توان گفتن این با حقایق شناس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده رسیدی ای هوشمند / بگویم که آید جوابت پسند
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت بجایی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست / وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان غوث علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

## حکایت

رئیس دهی با پسر در ری / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان گاندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش زینتی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بخست / زبیت بیچاره در کرد بخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / که بر خویشتن منصبی مینهی
چه بودت که بر دیدی از خان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
ولی گفت سالار و فرماندهم / ولی غرقه مست تا در دهم
زرکان از آن دست آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

## مثل

گر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب گرمکی چون چراغ
مگو گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
بدین کاتشی کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد
چو بندش نهادند بر پای دست
که میدانمش دوست من کاشت

گفت ار نه سلطان اشارت کند
گر از زهره باشد که غارت کند
نباید چنین دشمنی دوست داشت
چو دارو ی تلخت فرستند حکیم

اگر عزو جاهست اگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدارای خردمند بیم
نه بیمار دانا ترست از طبیب

بخور هر چه آید ز پیش حبیب

## حکایت

تا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش با ز رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر منزلت ساختش

چو آینه بر نقش زد مدد و بس
بشوریده دیر کند خلعت رئیس
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
چو اول زمین بوسه دادی نه جای
نبایستی آخر زدن بر پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین آمد و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

یکی را چو من دل بدست کسی
گر و بود و می بر دو خواری بسی
که تریاق اکبر بود زهر دوست

## حکایت

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که بام دماغش نگه کوب کرد

چو مسمار مشتاق آورده پیش
چنانش چنان سر پر آشوب کرد
نیندیشد از شیب نام و ننگ

بنودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
گر آیای خاطر بر آید بسنگ
ز یاران کس اگر زرش نبود

شبی دیو خود را بر چهره ساخت
در آغوش این مرد و بردی شناخت
سحر که مجال نمازش نبود
که خود را بکشتی درین آب برد

بآبی فرو رفت نزدیک بام
بر و بست سرما دری از رخام
نصیحتگری گرمش آغاز کرد
ز عشقش خیالم که نتوان شکیفت

ز زیر نای منصف بر آمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش
مرا چند روزین سر دل فریفت
بقدرت در و جان پاک آورند

بپرسید باری بخلق خوشم
بدین تا چه بارش بجان میکشم
پس از آنکه شخصم رخاک اوفتد
که دانم باحسان و فضلش درم

عجب داری از بار حکمش بیم

## گفتار در سماع اهل دل و نظر بر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از چوب درست
مگر جان بروی بگردد نخست
ترا باحق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز سم ستور
سماعت اگر ذوق داری و شور

یکی پیش شوریده برزد
که او چون کس دست بر نزد
نه هم داند آشفته خاطر ز سر
از آواز مرغی نماند خبر

سرآینده خود می نگردد چو بید
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان درند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که عزت است از آن میزند با دست
نگوئم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / وشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی شود دلوش اندر دماغ
بحر دسماعت شهوت است / باد از خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود کل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش حر بتر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه پندد در این غیف کور
نه بینی شتر در نوای عرب / که جوشن برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

## حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی آتش دمان نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / تماشا بر نیان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده جوی / که آتش بمن در زد انبار نی
نه بینی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
کشاید دری دل از واردات / فشانند هر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر استخوانش جانی در پوست
گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن جهد و نام و ناموس و رزق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و پیچاپیچ / چو پیوند ها بگسلی واصلی

## حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و نور شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش گرد / که مرد آنکه باید آنکه بزرد
ز خورشید پنهان شود نور کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست بخت / قفا خورد و سودای بیهوده سخت
کجا در حساب آورد جون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین ازوست
مپندار کو در خیال مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفتای عجب گر بسوزم چو پاک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآبش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار از ما شهی / که با او توان گفت از زاهدی
که علیم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در رای دوست
مرا بر تلف حرص دانی حراست / که اوست اگر من نباشم روا است
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در دوستی آت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندر ز شوریده حال / که گوئی بگردم گزیده منال
نکی اهل نصیحت نکو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آید این نکته در سند باد / که عشق است ای سربند باد / باد آتش سر بر تر شود / پلنگ از زدن کمند در شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فراچون خودی میکنی / زخود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خود دی کم کنی روزگار

بی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند / من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادق است / که بذر بهره بر خویشتن عاشقیست / اجل ناگهی در کمینم کشد / همان که از آن نازنینم کشد

چو پشک بنشست بر سر هلاک / بدست دلارام بهتر هلاک / نه روزی بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

## محاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم روا است / ترا گریه و سوز باری جزا است / بگفت ای هوادار مسکین من / بحرف انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فریادم آتش بسر میرود / بگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش بر خار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای است / تو بگریزی از پیش یکشعله خام / من ایستاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت / همه شب درین گفتگو بود شمع / بدیدار او وقت اصحاب جمع

زفرقت زشب همچنان بهره / که تا که بکشتن بر بهره / بگفت و میرفت دود شمع سر / که اینست پایان عشق ای پسر

ره اینست اگر خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن / مکن گریه بر گور مقتول دوست / بل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض / فدائی ندارد در مقصود جنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / اگر میروی تن بطوفان سپار / زخاک آفریدت خداوند پاک / زخاک آفریدت جوانش مباش

## باب چهارم در تواضع و عجز و افکندگی

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک / حریف جهانسوز سرکش مباش / چو گردن کشید آتش مولناک / بیچارگی تن بلند اخته خاک / چو این سر فرازی نمودن گمی / ازان دیو گردند ازین آدمی

## مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید / که جائی که دریاست من کیستم / وروست حقا که من هیستم / چو خود در آن چشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید / سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لولوی شاهوار / بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

## حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا در آمد بدر بند روم / در و عقل دیدند و فضل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز / به عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد / همین گاین سخن مرده رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید / بران جمل گردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر / دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی ای تباه / ندانستی ای کودک ناسپند / که مردان ز خدمتگاران پسند

گر پستی گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گر قدم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این نام را نیست مسلم جز این

## حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز کرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش پیش بر / فرو ریختند از سرای بسر
بگفت ز ولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نگردند در خود نگاه / خدایینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بکردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدایینی از خویشتن بین مجوی

## در مذمت متکبران و عاقبت آن

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرکرانیست قدر بلند
ازین نامور تر محلی مجوی / که خواند خلقت پسندیده خوی
نه چون کرتوی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز از تکبر کنی سرگران / نمایی که پشت تکبر کنان
چو ایستاده بر مقامی بلند / برافتاده کز هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتاد کانش کرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات دارد نشست
گر این را بخواند که نگذارد ش / ور آن را براند که بازارد ش
بدستظهرت ان باعمال خویش / نه این را در توبه بست میش

## حکایت در معنی

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی بسر برده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل / زناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بنار آشتی دامن آلوده / بناداشتی دوده اندوده
نه نامی جو پویندگان راستی رو / نه کوشی جو مردم نصیحت شنو
جو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم جون مه نو ز دور
مو او موسپس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نشستن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصود عابدی برگذشت
برآمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل در ایشان کنان شرمسار / چو درویش در دست تیمار دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران جو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده و هر کرمباد کسی / که هرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پروانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر مامن آمد فسیح الزمین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد عالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بجیب اندرش
وزان نیمه عابد سری پر ز درد / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دود
که این بد بر اندر پی ما چراست / نگون بخت فاسق در خور دماست
بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر باد داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت بردی زپیش / بدوزخ برفتی بس کار خویش
همی بخیم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن خشم من
درین بد که وحی از خلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گردی جهول / مراد عوت هر دو آمد قبول
به گرده ایام برگشته رو را / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم / نبیند از مش راستان گرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش ارمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو تنگ از و در قیامت مدار / که از آنجنت بر ندارین نار
که این را جگر خون شد از سوز و درد / گر و تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
گر آجامه پاکست و سیر سپید / در دوزخش را نباید کلید
برین بستان عجز و مسکنیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز ار بدان بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت بباید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه زاهد که بر خود کند کار سخت / چه رند پریشان شوریده بخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن مغز ای پسر مصطفی
نخورد از عبادت بران بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

## حکایت درویش دانشمند یعنی سعدی با قاضی متکبر

فقیهی کهین جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز / معرف کف آستینش که خیز
ندانی که بر تر مقام تو نیست / فروتر نشین بار دیگر بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت که بیند کسی / بامین شرمساری عقوبت بسی
بغربت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
چو دیدان خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست کش بیک
چو آنش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لاو نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده هیچ هیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای سنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رکهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چو کان نعلت و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بزانوی تقریر و حجت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از گوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار انجمن / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سخن تا بجایی برآند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق دیوانخانه / باکرام و لطفش ستادند پیش
که ای هیأت قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نزد خاستم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / مبند بر سرم پای بند غرور
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمانند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / کزش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نه در راه خوب و دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بجز / که دستار پنبه است و ریش حشیش
کدو سر بزرگست و بیمغز نیز / میفزاز گردن بدستار و ریش
بصورت کسانی که مردم شدند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و پستی نگر چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نی شکر خود در اوست
بدین عقل و همت نگوئم نکست / اگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گل / چو بر داشتش بر طمع حاملی
هر آنکس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبر دو همان قدر دارد که هست / اگر در میان شاهق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت با سست سخن / چو خصمت بفیاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجوش سر / که گفتا ان هذا لیوم عسیر
بدندان گرفت از تعجب بدین / بماندش در دیده چون فرقدین
وز آنجا چو آن رومی بیتاب رفت / برون رفت و بازش نگشتند باز
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر دو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع تیر نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت توبه کردن ملک ده کنجه

یکی ادشه زاده در کنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد خرامان و مست / می اندر سر و سالکی بد بدست
بمقصوره در پارسائی معم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کردان چون / شدندان عزیزان خرابات رون
چو هنگر بود بادشاه ادم / که یار دزد از امر معروف دم
تکلم کند پیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دل

کرت تهی سنگر برآید ز دست / نشاید چو بدست و پایان نشست
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردان حال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و دیگر بست سر بر زمین
که باری بدین رند ناپاک مست / دعا کن که ما پی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر او رد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این بسر و تنش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش مدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی دهم / بلا خواستی بر سر اهل شهر
چنین گفت بیننده تیرهوش / تو سر سخن در نیابی مجوش
که هر که که باز آید از وی ز دست / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / ترک اندرش عیش باقی مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد دریغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر سنگ خضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و نادانی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / نصیحتگر آمد بایوان شاه
نگر دید و غناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
زهی بی‌ره آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / بر آورده ز زیر ایشان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گویند ه از سر سرود
بینی نه در سنگ بردن زدند / که دور انشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه خمر سنگیندرود
شکم تابناکش دریدند مشک / قدح را چشم خونین بر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست با لوحه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بر بط گرفتی بگفت / قفا خوردی از دست مردم چو دف
اگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی هر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
بدربار ما گفته بودش بهل / که شایسته روماش و پاکیزه قول
جفای بدر بر دو زندان و بند / چنان سود مندش نیامد که پند
کرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر بفکند شیر غران ز جنگ / بیندیشد از تیغ بران پلنگ
بزرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق هر که منی سازد / اگر زیر دستست اگر سرفراز
که این گردن از ناز کی برکشد / بگفتار خوش وآن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی سعدی بگیر / ترش روی را کو بتلخی بمیر

## حکایت

شکرخنده بکس نمی‌سوخت / که دطعار شیرینش می‌سوخت
بنانی میان بسته چون نیشکر / بروشتری از نمکش بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / چه بر دیر روز بازار او
دگر روز شد کز کسی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان و پس / که نشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش بیاورد بدست / بدلتنگ روی نمکخی نشست
چو عاصی ترش کرده رو از عبید / جوابروی رندانیان رو ندید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بمرو تلخ بر دهر در انعوی آشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب تلخ ترش روی خور
عوامت بود دنان انگشت چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نکوبخت سخت

## حکایت

گفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوش بیرون نیست
شنیدم که فرزانه حق پرست / گریبان گرفتش یکی رندمست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنگ داد سنگ
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنیدند این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
ز مردم نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی شگالد نبرد
ز هشیار عاقل نبیند که دست / زند در گریبان نادان مست

## در عوت نفس مردان

سگی مای صحرانشینی گزید / بخنجر نشاید زهرش دندان چکید
شب از درد بیچاره خواب نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / بخشمی که زهرش دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده رو / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / که اخرتر انیز دندان نبود
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بجای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی / دریغ آمدم کام و دندان خویش
بزرگی هر مند اخلاق بود / ولیکن نباید ز مردم سگی
ازین حقرتی موی کالیده / غلامش کو همه اخلاق بود

## در تحمل اهل دلی

بدی سپر که در روی مالیده / چو تعبانش آلوده دندان بهم
گر و برده از زشت رویان شهر
دو دیدی چو بوی پیاز از بغل / گره وقت بخشن بر ابرو زدی
چو بخشند با خواجه زانو زدی
وگر مردی بشنیدی بدست / گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان درجه انداختی
ز فتی بکاری که باز آمدی / کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
که جور زمینی و بیش کشی / منت بنده خوب بنکو سیر
بدست آرم این یا بحسن بهم
اگر یک بشیراز مت سر مسیح / گرانست اگر راست خواهی هیچ
شنیدند این سخن مرد نیکو سیر
بخندید کای فرخ نژاد

بدست این بسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
جو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم خفا بردن از هر کسی
تحمل جو زهرت نباید نخست / ولی شهد کرد وجود رطبت
کسی را که معروف کرد جست / که ننهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیمارش تا بمرگ اندکی
سرش موی درویش صفا نخیته / بموی شش جان در تن او بخته
شب آنجا بیفتاد و باش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نداد
نه خوابش گرفتی شبان نه نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیمرد و خلقی بجهت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم دران تنگ کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز صد مخفت / جو مردان میان بست و گرد آنجخفت
شبی سرش لشکر او در خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله زر قند و ناموس باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسائی فروش
چه دانند لت بنانی از خواب مست / که بیچاره دمده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گوسر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان سنگدلی بد است
سر سفله را گر دهانش مبند / سر مردم آزار بر سنگ کند
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نکوییم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان کم مکن
با خلق نرمی مکن تا درشت / که سگ را نمانند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ خوش سیاس / به از آدمی زاده ناسپاس
بر آب رحمت مکن رخ سپید / چو کردی مکافات بیرنج و بید
ندیدم چنین رنج بر رنج کس / مکن مهر رحمت برین مهر بس
بخندید و گفت ای دلارام خفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی گر دبر من خوش / مرا ناخوش از وی آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از سر قراری غنود
جو خود را قوی حال بینی فروش / بشکرانه بار ضعیفان مکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت نمیرد جو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
بنه بینی که در کرخ زرین بسیست / بخرگور معروف معروف نیست
بدولت کسان سر افراختند / که تاج تکبر بسر انداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بکلم اندرست

## حکایت

طمع بر دشوخی صبا جبدلی / بنو دانزمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک / که افشاندی زر بر دوش خاک
برون تاخت خواهنده حره روی / نکوهیدن آغاز کرد نکوی
که زنهار ازین کردمان خوش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو ندل بر نهند / وگر صیدی افتد جو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که مکر توان یافت در خانه صید

ره کاروان شیر مردان نبند / ولی جامه مردم ایشان کنند
سپید و سیه جامه پر دوخته / بضاعت نهاده ز راندوخته
ز حق و فروشان کنند نمای / جهان گرد و شکوک و حرص خدای
مبین در عبادت که هر بند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه بر کین کنند / بدل خلق جامه زین کنند
زینت نه بینی در ایشان اثر / بجز خواب بیش و بان سحر
شکم تا سیر اکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف زین گفت / که شغلت بود دیدن خویش گفت
فرو گفت زین شیوه بسیار گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آب و روی بسی / چه غم دارد از آب و روی کسی
فریدی شیخ این سخن نقل کرد / که انصاف بر سی نه از عقل کرد
بدی در فنا عیب من گر دو گفت / بتر زو بتر بینی که او در دو گفت
کسی قول دشمن بیازد بدوست / خبر آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن طرب رفتنم
تو بی دشمنم کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
از آن همنشین تا توانی گریز / که فرقه خفته را گفت خیز
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی و آمدی سوی من / که تا در نشانی پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنست که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که گفت / من از خود یقین می شناسم که هست
وی امروز پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند مگر عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک بیند ارکس / که بنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ ترسم که کنارم نکوست
گرم عیب گوید بداند ز من / بیا گو بر نسخه از پیش من
کسان مر در راه خدا بوده اند / که بر جاپس تیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان را رشوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند
تواضع کن و هوشمندی گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

## حکایت ملک صالح

ملک صالح آن پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / بپرسیم عرب نامه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / بران کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده بنا دیده خواب / چو خرما تامل کنان زآفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز / که در امر و عیشند با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از کور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ما و ای ماست / که بند غم امروز دنیای ماست
همه عمر لرزان و دیدی خوشی / که در آخرت نیز رحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بگفتش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو بست خواب

مران هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
پراشان بارید باران جود / فروشستشان کرد دل از وجود
پس از رنج باران و هر ماه و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در سرزنی سند / زنا بند کانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور خشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در بر و بیم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف یابیت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خودتری همچو قندیل از آب
وجودی همه روشنائی بجمع / که سوزش در سینه باشد چو شمع

## در محرومی خودبینان وجود داران

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی بر ارادت سری پر غرور
خردمند از دیده بر دوختی / یکی حرف در روی بنا موختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که بر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

## در ثمره ملایمت

بخشم از فلک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو شیر ژیان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا مخل کردمش خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیری و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برقی از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار زم / حوالیست بر آتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که احسان کند تیغ بر بند کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده توحیر

## در عجز و مسکینی

زوبرانه عارفی ژنده پوش / یکی را ایاغ سگ آمد بگوش
بدل گفت کوبی سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای / بلا گفت بر درجه پای درای
نه پنداری ای دیده روشنم / که آید سگ آواز کردن منم
چو دیدم که بیچارگی میخورد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین ترا خود ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت انان کز قلندر / که خود را تو و ترشا دند قدر
چو سیل اندر آمد هول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعمق برد

## حکایت زاهد بترزی یاد زد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن کیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از بی فراز آمدش / برای دگر پیش باز آمدش
که یار امروز کاشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو تو بیس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه مردی که مولای نام توام
کرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت رهبرم
مرا نیست کوتاه و در پیش سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر کتف دیگر نهیم
بچندانکه در دست آید ساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن
چو آمد شب رو فرو داشت دهش / بکفش بر آمد خداوند هوش
بغلتاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثیابی جوانان بیاری و مزد
بدرجست از آشوب و زد دغل / دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد پاکی اعتقاد / که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / بخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می رسند / اگر چه بدان اهل نیکی نیند

## حکایت

گروهی اندر اهل سخن / که حاتم اصم بود با ورنکن
بزاهد طنین بکس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
نه ضعف و نه خاموشش کید بود / همی صید پندا شش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بارست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
بکس را تو چون فهم کردی خموش / که مار ابد شواری آمد بگوش
تو گاه گردی بیک یک بکس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مراعیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنند سیم زیر طمع زبون
ز امی نمایم که می نشنوم / مگر کر تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانند م اهل پشت / نگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل ستایش فراهم شوم / چو حاتم اصم باش و غیب شنو
نکو احوسعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

## حکایت در معنی احتمال جفای دشمن از بهر دوست

که باساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز جوکان سختی بجستی چو گوی
زکس چون برابر و نیندا ختی / زیاری بتندی بپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن بضربه دونان کنند / ز دشمن تحمل ز بونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوانی که شاید نشستن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می نگنجد در و کین کس

چو خوش گفت پهلوان فرخنده خوی / چو بگذشت رعد فی جنگجوی
کرین مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

## مثل

## حکایت

گر از مستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / ز تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / ز بون دید در کار کل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / ببالی بر آبی ز بهرش بساخت
چو بیش آمدش بنده زو باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش سود
ببالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولیکن بخشایم ای بیخبر / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت کاستش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایش کهی کار سخت
دگر ره شیار ارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار کل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو با زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام با وزیر / که دشوار بر زیردستان مگیر

## در تواضع نیکمردان

شنیدم که در دشت صفاهان سپید / سگی دید بر کنده دندان بزید
ز بیزوی هر سخت شیر گیر / وز نامجو جور و باه پیر

لگد خورده از گوسپندان بسی / چو مسکین و بیطاقتش دید و رش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش / دگر تا چه راند قضا بر سرم

که داند که بهتر ز ما هر دو کیست / بظاهر من امروز ازین بهترم
نماند به بسیار از و کمترم

بسر بر نهم تاج عفو خدای / وگر کسوت معرفت در برم
بعزت نگردند در خود نگاه

مرا و را بدوزخ نخواهند برد / روا نیست سعدی که مردان راه
که خود را به از سگ نه پنداشتند

## حکایت

ازان بر ملایک شرف داشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر بارسایی شکست
جو روز آمدان نیکمرد سلیم / بر سنگدل بر دیگ سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شدان زخم و برخاستیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

## حکایت

شنیدم که در خاک وحش اصفهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی عارف بدبق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

بدیدش روزی که کس نیست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجه کاوه زور / ز هولش شتران را افتاد شور

بدعوی چنان تاوک انداختی / که عذرا بر یک یک انداختی
چنان جامه در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپر پای رفت

نزد مارک جنگجوئی نخست / که خود و سرش را به زهر شست
چو کنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد

کرش بر فزیدون ای آهن / امانش نداد ای تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر / فرو برده چنگال در شیر شیر

گرفتی مگر سند جنگ از مای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را خون تر زین زدی / گذر کردی از مرد و در زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس نداد دمی
مرا کمدم از دست بگذاشتی / که بار است طبعان همی داشتی

سخن ناگهم زان زمین دور بود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک ناکام مقام

مع القصه چندی بودم مقیم / برنج و براحت امید و بیم
دگر بر شد از شام همانه ام / کشد آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق افتاد / که بازم گذر بر عراق افتاد
شبی سرد و شد باد بسیار شام / بدل گذشت آن همه شام

نگه ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نگه خورده از دست مرد
بدیدار او زی سپاهان سپردم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان از غوانش ز زیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان اشک از زرد پر پی روی

فلک دست قدرت روا یافت / سر دست مردیش بر تافت
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سپهور شرکر / چه فرسوده کردت چو روباه بیر
نخندید کز زور جنگ تر / بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نره خون نشان / گرفته علمها خونش در آن
بر انگیختم گرد میدان خود / چو دولت نباشد تهور سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نگردد خرم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا ستیز
چه یاری کند معجز و خشم / چو یاری نگردد خرد را خشم

کلید ظفر چون نباشد بدست / بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی بتنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و هم ستور

همانگه که دیدم گرد سپاه / زره جامه کردم و مغفر کلاه
چو اسب تازی بر انگیختم / چو باران بلارک فرو ریختم

دو لشکر بهم ریزند از کمین / لوکفتی زند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر سوزن ترک / ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران برفتش سلاح / کمند از دهانی دهان کرده باز
زمین آسمان شد نه گرد کبود / چو انجم در و برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده بسر در سپر یافتیم
بتر و سنان سوی نشکافتیم / چو دولت بنیرو ی بر یافتیم

چو رو را آورد بیچه جهد مرد / چو بازوی کوشش بازی کرد
نه شمشیر جنگاوران کند و / که کین آوری را خرد تند بود

پس از لشکر مار بیجا برون / نیاید جز اشک خفتان نگون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی ار هم بدادم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسی را شد ناوک اندر جگر / که گفتم بدوزند سندان بسر
چو طالع ز ما روی برتاب بود / سپرهش بر قضا هیچ بود
از این بوالعجب حکایت شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

## حکایت

یکی آهنین جبه دراز و پیل / همی بگذرانید سلک زبیل
نمدپوشی آمد بچنگش فراز / جوانی چابکوی بکار ساز
پر خاشجوی جوینده کور / کمندی بگیسش ز ارخام کور
چو بیدار دیبلی نمد پاره توش / کمان در زه آورد و زه را بگوش
ز سیاه سر خدنگش بزد / که یکچوبه بیرون فتاد از نمد
در آن نمدپوش چون سام گرد / نخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد و در خیمه دست / چو دزدان چونی بگردن ببست
شب از عزت و سرسواری گفت / سحر که برستاری از خمه گفت
تو کاهن بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که مسکین و خون میگریست / ندانی که در راجل کس نریست
من آنم که در شوه طعن و ضرب / برستم در آموزم آهن حرب
چو بازوی تخم قوی حال بود / سطبری بیلم نمد میفزود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد بیش ترم کم از پیل نیست
بر و راجل بزه جوشن درد / ز بیراهن بی اجل بگذرد
گر ایزد اجل در قفاست / رهانه است اگر جوشنش چند لاست
ورش در هر باور بود نخست / رهانه نشاید بپا طور گشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد
شبی گردی از درد میگفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کورک رهی میخورد / به از نقل کول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده بیخ / چهل سال از این رفت و زندست کرد
یکی روستایی سقط شد حرش / علم کرد تا کبستان بیش
جهانده پری رو بر گذشت / کند دفع چشم بدار گشت زاید
چنین گفت حمدان بناطور دشت / مپندار جان پدر کان جهار
که بیچاره جاهد در آن رنج برد
همیکرد تا ناتوان مرد و رش / حه داند طبیب از کسی رنج برد

## حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
یکی دیگرش یافت کرده بیافت / ببدبختی و نیکبختی قلم
بر رفت و ما همچنان در عدم
ز روزی پسر نیکی میخورند / که بیچاره کوی سلامت برد
که پرهیزکان نیک روزی برند / بصد چاره دانا بسختی بمرد

## تتمه

بگفت آن دگر بیگناهم مکوب / نه از دست داور بر او خرده بین
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست / بداور خروش ای خداوند هوش
قوی دیو سنگه بود و ...

## حکایت

بلند آخری نام او بختیار

بگوی کدامان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
همو را دران بقعه زر بود و مال / دگر بندگستان برگشته حال
چو درویش بیند تو انگر بناز / دلش سوزد بداغ نیاز
ز بی چنگ پوست ماسوی خویش / شناسا که چون قبض تهی دست بیش
که همچون تو بودم بخت درویش هست / چو بنور سرخت بجز نیست
بیاموز مردی همپایگان / که آخر نهم قبضه رایگان
کسی از زر و سیم و ملک و رخت / چرا همچو ایشان نه عیش تخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
مگر دند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش / چنین گفت با همسر خویش
چو دست قضا شد سرشت رویت / بسر مه که پنا کند چشم کور
مینداز گلگونه بر روی زشت / که حاصل کند نیکبختی بزور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دور زندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کردن انکس از قوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و هر چه کم شود
توان پاک کردن زنگ آینه / ولیکن نماید ز سنگ آینه
مکوشش ز دیدن گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو بر می نگردد خدنگ قضا / بسر نیست مرغ هدف را جز رضا

## مثل

چنین گفت پیش زغن کرگسی / که خود در من و در پس تو کسی
زغن گفت از این در شاید گذشت / بیاتا صفی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکمرد راه / بگرد از بلندی پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون دست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بدانه اندر فراز / گره شد بر و پای بند بی دراز
ندانست از آن دانه خورد پیش / که دهر افکند دام در گرد پیش
نه آهستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از این دور بینی چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن بند / نباشد حذر با قدر سودمند
احل چون بگونش بر آورد دست / قضا چشم بازیک بینش ببست
درآیی که بیدانا شد کناز / غرور شناور نیاید بکار

## حکایت

چو گفتا برآورد دل در زراف / مرا صورتی بر نماند ز دست
که هستش معلم ز بالا نسبت / کرت صورت حال بد و رنگو / نگارنده اش دست تقدیر تو
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زندم بیازرد و عمر دوم بخست
کرت دیده بخشد خداوند امر / نه معنی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم از بنده دم در کشد / خدایش بر زنی قلم در کشد
جهان آفرینت کشایش دهاد / که گردی بلند و شاید گشاد

## نکت

مشتری که پا ما در خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت از بدیهای هستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگرنه خدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده بر درد کار است و بس

اگر چه پستی ز دریا بست / که گر وی را اندر نخواند کست
گر و نکبت کند سر بر آر / وگر نه سر نا امیدی نخار

## گفتار در صدق عبادت و برکت آن

عبادت با خلاص و منت نکوست / وگر نه چه آید ز مغز و پوست
چه زنار مغ رسانیت ذلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن نعمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مجنت مباش
بایدازه بود باید نمود / خجالت بزد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کشند از سرش / نماند کس جامه در برش
اگر کوتهی های چون بیند / که در چشم طفلان نمایی بلند
اگر بقره اندوده باشد سرش / توان خرج کردن به ناشایش
منه جان من آب در زیر شنز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندود دکان زباتش برند / بدید آید آنگه که پس بازرند
مذاق که با پای کوهی گفت / بمردی که ناموس اشکفت
بروحانیان با در اخلاص سخ / هنوز از تو نقش بیرون ندیده اند
چه قدر آورد بنده جز در پس / که زیر قبا دارد اندام پس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

## حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بکاشت
بکنباش از روز سابق نبرد / بزرگ اندیش طاعت ز طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
خوردی گذر کرد یک نمدرو / درونش قفا دانش معنی سوز
بدل گفت اگر لقمه حنظلی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
خوردی پسر در پدر بود و نوم / بشان خورد و پنداشت بر روز صوم
که داند خورد بند هی نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پسر از این طفل نادان / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخستان نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

## حکایت

پسی نیکمردی از زندانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان داد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن نرفت
بخواب اندرش مادر پرسید حال / که چون ستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از زندان
نکو سیرت بی تکلف بزن / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن / به از فاسق پارسا پیش من
یکی بر در خلق بیخ از نمای / چه مردش دهد در قیامت خدای
ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی نگار
نگویم تو اندر رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل و اسبی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان با لب شب همانجا که هست
کسی کز ستاید بمحراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز / کرت در خدا نیست پرواز
درختی که بخشش بود در قرار / بپرورد که روزی دهد میوه بار
کرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در که بیخ تو محروم نیست
هر آنکس که تخم افکند روی سنگ / چو وقت درو خشک ماند بچنگ

منه آب روی بیدا محل / که این آب در زیر دارد دو حل
خود در خفه مد باشی و خاک را / چه سود آب ناموس روی کار
روی دریا خرقه سهلت دوخت / کشتن با خدا در روانی فروخت
خدا نمند مردم که در جامه صحت / نویسنده داند که در نامه صحت
خود وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که خندان ورع مینمود / بدیدند مسجش در انبان نبود
کند ابره پاکیزه تر را سر / که آن در حجابست و این در نظر
زرکان فراغ از نظر داشتند / از آن سینان استر داشتند
ور آوازه خوانی در اقلیم فاش / برون حله کن کو درون جستن باش
بازی بگفت این سخن بایزید / که از منکر این تم گر مرید
کسانی که سلطان و شاه شاه اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نه است / شاید که من جز افتاده است
همان به که آبستن گوهری / که همچون صدف سر نگون در دری
خوردی رسیدنت در صدا است / اگر خلق نکت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
کرا امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
این به نصیحتگری بایدت / ندانم که بس حسرت اندت
سعادت بجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
خدا را بدانست و طاعت کرد / که بخت و روزی قناعت کرد

## باب ششم در قناعت و فضیلت قانع و بازداشتن نفس از محرمات و فواید و منفعت آن

قناعت تو اگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را
نگوئی بدست آوری ای بیات / که بر سنگ گردان رود نبات
مرو رتن از مرد دانای دوستی / که او را همی پروری میکشی
خردمند مردم هنرمند و زند / که من روزان از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی کوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب بهناطریق دوست / رهی بودن آهن نا خرد پست
خنک نیکبختی که در کوشه / بدست آرد از معرفت توشه
برآنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل روا اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دوشن رخسار حور
تو خود را از آن درجه اندازی / که در از ره مار نشناختی
سر اوج فلک چون برد چره باز / که ز شهپرش بسته پیک آز
کرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدره المنتهی
کم کردن از عادت خویش خورد / توان خویش را از ملک بیش کرد
گه شیر وحشی رسد بر ملک / نشاید پدید آوری فلک
نخست آدمی سیری پیشه کن / پس آنگه خدا بینی اندیشه کن
تو بر کوه توسنی بر کمر / مکر تا نه بجهد ز حکم تو سر
که گر مالنگ از گفت در نسخت / بر خویش گشت و خون ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / همه بر شکم آدمی ماخمی
درون جای ذکرست و علم نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
گه ذکر گنجد گر انان از / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
چو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده هیچ هیچ
خود و زخ که سیرش کند ابر و عید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر زوری
بدین ای فرومایه دنیی مخر / چو خر تا نخیل سیبی مخر

گرمی نهی که دور او دام / بیندازد حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد روی وش / بدام افتد از حرص خوردن چو موش

حکایت

خموش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و ترش خوری
مرا حاجتی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که ماری شکم خوارده بود / که از من سوی دشت مانده بود
مندا ختم شانه کان سخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر که خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
طاعت کن ای نفس اندکی / که سلطان و درویش هستی یکی
چرا پس چنین و نخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوار زمشاه / شنیدم که شد بامدادی بگاه
چو دیدش بخدمت دو تا کرد راست / دگر روی خاک مالید و خاست
بسر گفتش ای بیک نامجوی / یکی مشکلت می پرسم بگوی
بگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سر افراز ای مرد هوش / سر بر طمع بر نیاید در دوش
طمع آب روی تو تر کرد / برای جوی خرمنی در نخست
هوس آب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ارزی از بهر رفتاب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدر ها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نماند بکس عهد و چاکر نوشت
توقع رساند ز هر مجلسی / بران از خودش تا نرانند بس

حکایت

یکی را شب آمد ز صاحبدلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردم / به از جور روی ترش مردم
شکر عاقل از دست کس نخورد / که روی از تکبر بر دسر که کرد
مرو از پی هر دل خواهت / که تمکین دل نوز خان کاهت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تو ز شکم دمبدم تا فتن / مصیبت بود در زمان فتن
بهشتی بزیر آندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد در خوار بار شکم / وگر در نباید کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
چه آورد م از بصره دانی عجب / صدفی کز شرین ترست از طرب
نمی جهد در چه در داستان / گذشتیم ز طرف خرما نشان
یکی در میان معدن انبار بود / از این یک چشمی شکم خوار بود
میان بست بسکن و شد ز در حجت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را کشت / نگفتم مرا تنگ بر ما درخت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل و دکانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت آنان بدعاقبت خورد مرد
شکم بنده دستت و رنجهای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / پیش کشد مور کو جک شکم

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چگردی بدان هر دو دینار گفت
بدینار دی ارلشت بر اندام شاط / بدیگر شکم را کشد دم سماط
فرو مانی کردم و ابلهی / که این رشته همچنان دانهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / خورت بدست او فتد خوشتری
سرانکه مالین نهد مومنند / که خوابش بقهر اورد در کمند
محال سخن با نه بینی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوار تیغ بر خود مزن
بلی عیشی شهوت الکحن / رغبت بود چون خود در کحن
برو اندرونی بدست ارپاک / شکم بر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت رطیفری / چه ورلست کردند مشتری
بصاحبدلی گفت در کج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفتا ان خرد مند زیبا سرشت / جوانی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از شکر
حلاوت نباشد شکر در منش / چو باشد تقاضای تلخ از تنش

حکایت

یکی از مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
رشادی چو گلبرگ خندان شگفت / بپوشید و دستش ببوسید گفت
چه خوبست تشریف مرحمت / وزان خوبتر جامه خویشتن
گرازاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان کی و سازی نداشت
یکی گفتش ای سغبه روزگار / رو طبخی از خوان نعما بیار
بخواه و مدارای پیر بزرگ و پاک / که مقطوع روزی بود مرمناک
قبا بست و جامک نو در دید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
همیگفت و میگوشتن میگریست / که مرخویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعهد و مان و ساز
چنین گه از سعی بازو خورم / به از میهمان بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن و مایه دوش / که بر سفره دیگران داشت دوش

مثل

یکی گربه در خانه زال بود / که کشته ایام و مدحال بود
دوان شد مهمان سرای امیر / غلامان بر کان زدندش بتیر
روان چون ز استخوان میکشید / همیگفت و از هول جان می دوید
که گر جستم از دست این تیر زن / من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر مدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند است / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / بدر سر بکرت و ورده بود
که من نان و برگ ارکجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / بگرتا زدن او را چه مرد آن گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آن خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم / تو بینندهٔ عمر و روزیت هم
خداوندگاری که عبدی خرند / بدارد تکلیف آنکه عبد آورند
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که ملک را خداوند کار

شنیدم که در روزگار قدیم / بشدی سنگ در دست اهل سیم
نه پندارمی این قول معقول هست / حریصی شدی سیم و سنگ بکست
چو طفل اندرون دارد از حرص باک / چه مشتی زرش هم چه خاک
خبر ده مدرسش سلطان نیست / که سلطان درویش مفلس نیست
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم هم بسیر
نگهبانی ملک و دولت ملاست / گدا را دشاهست و شاهش گدا
گدائی که بر خاطرش بست بست / به از پادشاهی که خرسند نیست
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش نخسبد که سلطان شام
نخسبند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پیشه ور / چو خسبند گرد شب هر دو روز
چو سیلاب جولان آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دست گرد
چو بینی توانگر سرا گر مست / رو شکر یزدان کن ای تنگدست
ندارم بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دیدنم آزار کس

## حکایت

شنیدم که صاحبدلی بینکرد / یکی خانه برقامت خویش کرد
کسی گفت مدانمت دسترس / کزین جا به بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

## حکایت

یکی سلطنت را ز صاحب شکوه / فرو رفت جاهست اقبالش نکوه
بشبی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوتش کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چه در لشکر کشدن گرفت / دل پر دلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و سر جنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم را کنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ
ز لشکر دی فرستاد کس / که صبرم فرو مانده فریاد رس
بهت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغائی بود دستگیر
چو شنید عاید بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخوردی و نخفت
ندانست قارون بعیش تیر / که گنج سلامت بکنج اندر است
کالست در نفس مردکریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
دگر حق نماید کریم پیشه نان / نهادش تو انگر بود همچنان
مروت رمیدست و سرمایه جمع / بده کاصل خالی نماند فرع
خدائی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار تنگوئی کم کند
سخنگوی کوش کاب روان / بسیلش مدد میرسد از آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد بسیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر تیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگردانت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر زر دندان گاز / سفید بشمعش بجوشند باز
مدر مکنند ایکنه بر سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر ماند و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

## حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر مردی کهن
بسی دیده شاهان و دوران او / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که از نکوئی را و آوازه داشت
عجب ارنجدان ان دلفریب / که هر کز نبود دست بر سر و سیب
زشوخی و مردم خراشندیش / فرج دید در سر تراشیدیش
موسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد خون و بپیچید سپید
ز سرتیزی ان امین دل که بود / بعیب ری رخ زبان کشود
مولی که کرد از نکوئیش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چو جنگار جمالت سر خوب روی / نکو پنار و در پیش افتاده بوی
یکی را که خاطر در ورقه بود / چو چشمان دلبندش اشفته بود
یکی گفت حور از نمودی و درد / دگر کرد سودای باطل کرد
ز مهرش بکردان چو پروانه نیست / که مقراض شمع جمالش نکشت
برامد خروش ای هوادار چیست / که تر دامنانرا بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر کو تعصب نبیند از موی
مرا جان بمهرش در او محبتست / نه خاطر مولی در او محنتست
چو روی نکو داری اندیشه مخور / که موی از سفید تر و بد دگر
نه موسته رز خوشه تر دهد / کهی کک ریزد کهی بر دهد
نکومان چو حور در حجاب او فتند / حسودان چو اختر در اب او فتند
برون اید از روز از قاب / بتدریج و اختر نمرد در اب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کاب حیوان در اوست
ز گیتی بس جنبش ارام یافت / نه سعدی سفر کرد ما کام یافت
دل ار بینوائی بفکرت مسوز / شب ابستنست ای برادر روز

## باب هفتم در تربیت و اداب محاورت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوبی / نه در راست و میدان و جولان و کوی
بیاد سخن نفس مسخنانه / نه در سند پیکار پیکانه
عنان از سخن نفس حرام / بمردی ز رستم گذشتی و سام
تو خود را ادب کن چو کودک بکتاب / مگر زان مغز دشمن نکوب
پس از خون تو دشمن ندارد عمی / که با جوشن رستمی همی
وجود تو شهریست رنگ و بید / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نگهبان حصار / هوا و هوس دزد زن و کبیر
همانا که دونان کردن فراز / درین شهر گیرند سودای آز
چو سلطان عنایت کند ماندان / کجا ماند اسایش تخم دان
ز اشهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
کزین دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستر / چو بلستند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن بلست نکرد

## در فضیلت خاموشی و وقار

حقیقت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس از کار بندد کسی
اگر پای در دامن اری چو کوه / سرت بگذرد از اسمان کز شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان از / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد اکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید سخن گفت نشناخته / نشاید بریدن نبنداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به ارز از حیایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم اوازه هر کز نه ملئی جبل / چو وی سنگ بهتر که نکوده گل
حذر کن ز نادان ده مرده کوی / چو دانا یکی کوی و ورده کوی

صد اندر احی تیر و هم صد حکایت / اگر هوشمندی یک اندر ورا ست / چرا گویدان چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود در دی زرد

مگو پیش دیوار غیبت بسی / بود گر پس پیش گوش دار کسی / درون دلت شهر بند ست راز / نگر تا نه بیند در شهر باز

## حکایت در نگهداشتن اسرار

از آن مرد دانا دهان دوست / که بیند که شمع از زبان سوست

تنگش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت / بیکسانش اندر دل بر دهان / بگر ور شد منتشر در جهان

فرمود جلاد را سپید رغ / که بر دار سرهای ایشان تیغ / یکی را زان میان گفت ور نیاست / مکن بندگان کین گناه از تو خاست

تو آن نیستی که سر چشمه بود / چو سیلاب شد پیش حسن سود / تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که تا او نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن باش دار / سخن با یکی بر دو دست است / چو گفته شود باید او رو دست است

سخن دلبند است در حاه دل / ببالای کام و زبانش مهل / توان باز دادن ره نزه دیو / ولی باز نتوان گرفتن ز دیو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید ملاحول کس باز پس / یکی طفل بر دار دار خشن بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آن که گر بر ملا او فتد / وجودی ازو در بلا او فتد / بدمقان یاد آن حسن گفت زن / بدانش سخن گوی با دم مزن

مگو آنچه طاقت بداری نشود / که چو کشته گندم نخواهد درود / چه نیکوز دستان مل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا شنوی / بجز کشته خویشتن ندروی / مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و از اندازه کم

بنابد که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی / وگر تند باشی بکار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نکو خوب خلق و خوش بود / که در مصر بگند خاموش بود / چو دمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو روانه جوهای نور

یکی خوب خلق و خوش بود / که پوشیده زیر زبانست مرد / اگر همچنین سر نخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

فکر شبی با دل خویش کرد / سخن گفت پیدا نست و دوست / که در مصر نادان ترازوی هست / حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی / بپیدا نشی پرده ندریدمی / چنین زشت از آن پرده بر داشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رو بی ملذت گریز / ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر / ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بگوشش شاید نهان باز کرد / قلم سر سلطان چو بشکوهست / که تا کارد بر سر نباشد نگفت

بهایم چو شنوند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر / چو مردم سخن گفت با بدهوش / وگر نه شدن چون بهایم خموش

بطاعت و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

## حکایت در فضیلت خاموشی

دشمن

سرفتش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را چنگ
قفا خورد و گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
زبانی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری بگوی / ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند خوردن که زر بعیارست / چه حاجت محک خود بگوید که هست
بگویند این حرف گران بار / که سعدی نه اهلست و امیدوار
روا باشد ار بوستانم درند / که طاقت ندارم که مغزم خورند
عصفور را سر سخت رنجور بود / شکسب از نهاد دد و دور بود

## حکایت

یکی پارسا گفتش از روی پند / که کام مرغان وحشی نبند
فغان مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند خورندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرا / یکی نامور بلبل خوش سرا
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جوان مرغ بر طاق بستان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی ز لیلین بیار
چو سعدی که چندی زبان آوران / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیر دارام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکار گوش / چو بی‌ستر بینی نظر را بپوش
شنیدم که در روم ترکان مست / مردی دف و چنگ مطرب شکست

## مثل

غلامان و خوان دف زدندش بروی / شاز درد و گان و سیلی بگفت
دگر روز سرش تعلیم گفت / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

## حکایت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / راکند و نعلین و پر بد بسنگ
یکی فتنه دید از ظرف تنگ / کسی بهتر از خویشتن دار نیست
که با خوی و تکبیش کار نیست / تو دیده در سر نهادند و گوش
دهان جای گفتار و دل جای هوش / مگر باز دانی شبیب از فراز
نگوئی که این کوتهستان دراز / اگر گوش دارد خدا دند هوش
سخنهای پیران خوش اندر گوش / سفر کرده بودم ز بیت الحرام
در ایام ناصر بدار السلام

## حکایت

شبی بودم اندر نخستین فراز / بچشمم در آمد سیاهی دراز
بگفتی که عفریت بلقیس بود / بر شبی نمودارش ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان بیکش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل و یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آشتی گشت و در من گرفت
طلب کردم ارپیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس نی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آزار و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شدان ارنا خوش نابلای باغ / بدید آمدان بیضه از زیر زاغ
رها حلم ان دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زر سیاه و زرق پوش / سیه‌کار دنیا خرد فروش

مرا عمر با دل زکف رفته بود / زین شخص جان من آشفته بود
کنون لحظه شد لقمه خام من / تو کرمش بیرون کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت بر افتاد و رحمت بماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نماند نه پیری بسی / زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان تنگ
و وگفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو تیر
نه خصمی که ما او برآیی بدام / بگردانت گر دکتی لگام
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر من
پس از مدتی گر در من گذار / که میدانم کفتش زینهار
که من توبه کردم بدست تو / که گر دفضولی نکردم دگر
کسی را نماند چنین کارش / که عاقل شنید پس کار خویش
از آن شفقت این بیت بر دانشم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش از عقل داری هوش / چو سعدی سخن گوی و ربه خموش

## حکایت

کسی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و سر و ابرش / گروهی سگان حلقه سر و پیش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید
زنانی بر آشفت و گفتا ای رفیق / بکار آید امروز یاری شفیق
بروزان مقام شفقتش بیار / که در شرع نهیست و در حرقه عار
نه پیش در آورد حو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
بیوشنده شد زین سخن بیکدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان مگر دگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زنانی به بیچید و درمان نبید / ره سرکشیدن فرمان نبید
میان بست و بی اختیارش بدوش / در آورد و شهری گرو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این مرا و راست / که این گرانست و آن هم مست
بگردن بر از جور دشمن احلم / نه از شهرت شهر و جوش عوام
ملامت در و دری محنت گذاشت / بناچار بر دوش کالای داشت

## گفتار در غیبت کردن و خللی که از وی آید

شب از سر بیداری و فکرت گفت / دگر روز طائی نخندید و گفت
مرا زآب روی او در بگوی / که دهرت برزد بشهر آب روی
بدانند حق مردم نیک و بد / بگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی
زنان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز مکنون او کم نبود / نخواهد بجاه تو اندر فزود
تراهم که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را سبب بیان / وزین گفت بدنامی عاقلان
بد گفتن خلق خون دم زدی / چنان دان که در پوستین خودی
کسی گفت دیدم شکم طیب است / که در دی سبا مان ترا غیب است

## حکایت

بدو گفتم ای پارسا عقل و هوش / سگفت آمد این داستان بگوش
بنادانستی در چه بیهی نهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

یکی گفت در زدان بهور گشتند / بیازوی مردی شکم پر گشتند
نه غفلت کن باستا وار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز بلغم و تکرار بود

حکایت

مرا استاد را گفتم ای بر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن مشوای ادب / مبندی است و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید درست / چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از حسد / از آن راه دیگر تو در وی مپی

یکی گفت حجاج خونخوار است / دلش مسخ و سنگ سیه پاره است
نمیترسد از آه و فریاد خلق / خدا ما بستان از و داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوانرا یکی پند مرانه داد
که زو داد مظلوم و مسکین او / بخواهند وار دیگران کین او
تو دست از وی و روزگار بدار / که خود در دهش کند روزگار
نه بیداد او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که همانه نگر دو دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود / مبادا که تنها بدوزخ رود

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت نخندید تا کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیش فتادند در پوستین
ماجرا نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / که طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چه کلامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت گوی / دوم نیت آور سیم کف مشوی
پس آنگه دهن سوی مهنی مبر / مناخور با کشت کوچک بخار
بمسواک دندان شستن بمال / که در روزه نیست بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همست و خیمش بنام خدای
کس ایمن نیامد درین شیوه / نه مغبون که فوتت شد سر ده
بگفتند باده خدا آنچه گفت / و فرستاد پیماش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی مردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / نی آدم مرده خوردن رواست
دهن گور ناگفته بهتر نخست / نشوی آنکه از خورد نهاست
کسی را که نام آمد اندر زبان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که هر دم خرند / مرا طعن کنان نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت نکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
اگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نباید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم دارش ز من
طریقت شناسان بابت قدم / بخلوت نشستند خندی بهم
یکی از میان عیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای پارسا شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ

یکی از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

## حکایت

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست
حدیثی کز و لب بدندان گزی / من از نام مردم نرنجی بزم
مگوئیم بجز غیبت ما درم
که دانند بر وردکان خرد / که طاعت همان به که ما در برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه نامش بغیبت برند / دوم آنکه بر دنام مردم بعار
تو خود خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفتست پس دیگران
که مشغول جو دور جهان غافلست / کسی پیش در جهان عاقلست

## در حق جمعی که عیب انسان جایزست گوید

حورین در گذشتی جهان مردم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / گرو بر دل خلق بینی گزند
حلالست از و نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو در حذر
دوم پرده بر بی حیائی مزن / که او میدرد پرده خویشتن
ز خوش بد ادای برادر نگاه / که او می درافتد مگر در چاه
سیم گر ترا زوی نارا کوی / ز فعل بدش هر چه دانی مگوی

## لطیفه

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدزدید بقال ازو نمد انگ
بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بتاش مسوز / بدروازه سیستان بر گذشت
که ره میزند سیستانی بروز

## حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا / ندانی فلانست حکمت ارقفا
مگو خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن حکمت
کسی را که دشمن برند / ز دشمن ملامت که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / چرا نکس که در دشمنی یار اوست
چنان گر شنیدن بلرزد تنم / تو دشمن تری کاوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
نخستم آورد نیک مرد سلیم / از آن همچنان با توانی گریز
که مرفته خفته را گفت خیز
سپه چاله و مرد اندر و شاه پای / بلا از فتنه ارجای بردن کجای
میان دو مرد جنگ چون نشست / سخن چین بدبخت مردم کشست

## حکایت

فرمودن وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهند عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / کزندت رساند مر آن پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کسل خاص لشکر نماند ست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندان بزر و سیم باز
نخواهد دگر زنده آن خود درست / مبادا که بعدش نماید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی هست من / بخاطر چرا بی بداندیش من

ز من پیش تحسین سوسن گفت / چو پرسیدی اکنون بسیار مدت / چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشد خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من / بقایش خواهند از نهم من / نخواهی که مردم بصدق و وفا / سر سبز خواهند و عمر دراز

غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا / پسندیده دارو شمرده آنچه گفت / گل و لش از تازگی بشکفت

ز قدر و مکانی که در پیشه داشت / مکانش سفر بود و قدرش فراشت / بداندیش از جور و تاراج کرد / پشیمانی از گفته خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر / ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن جوش در کار دل / وی اندر میان کور بخت و جهل / میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

نگوئی که دانی سخن سود مند / وگر هیچکس را نباید پسند / که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ حرامی نکردم بگوش

## گفتار در آداب محافظت زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

خوشا سعدی کسی ذوق حلاوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید

زن خوب فرمان ده پارسا / کند مرد درویش را پادشا / بر و هیچ نوبت زن بر در است / که یار موافق تو در بر است

مرو روز اگر غم خوری غم مدار / خوشست غمگسارت بود در کنار / گر آخر نه آباد و همخانه دوست / خدا را رحمت نظر سوی اوست

خوشست ار باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشتست شوی / کسی بر گرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکوئی درشتی مکن / زن خوش منش دل نشین بر که خوب / که امیر کاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست سوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی / برد از پریچهره رشت خوی / زن دلسیمای خوشطبع گوی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه / چو طوطی کلاغش بود همقفس / عنیمت شمار و خلاص از نفس

سرانجام جان نه بآوارگی / وگرنه بدل بیچارگی / تهی پای رفتن از آن تنگ / ملامی سفر به که در خانه جنگ

زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی برابر دو گره / سفر عید باشد بر آن کدخدا / که با وی ز شش تو در سرا

ز خرمی بر سرایی بیند / که بانگ زن از روی آید بلند / چو زن راه بازار گیرد ز من / وگرنه تو در خانه نشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراپا مل گلیش در مرد پوش / زنی را که حبلست و نازاستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیسه جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست / بر آن بنده حق نیکوئی خواست / که با وی دل و دست زن راست

چو در روی سگانه حند مدرن / دگر مرد کولاف مردی مزن / زن سوخ چون دست در میل کرد / برو گونه سیه نبردی مرد

ز پیکانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در کور باد / چو بینی که زن پای بر جای هست / ثبات از خردمندی رای

گر از کفش در دهان بهنگ / که مردن به از زندگانی بنگ / بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود زن آنکه سوی

زن خوب خوشطبع بخت و بار / خصوصا زن زشت ناسازگار / چه نفرامد آن یکسخن بر آن دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن بد کن ای دوست در هر بهار / که تعویم مارین نیاید بکار
کسی را که مینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم خود مینی و مارش کشی / اگر یکشبی در کنارش کشی

## حکایت

جوانی زناسازگاری جفت / بر پیر خردی شکایت گفت
گرانباری از دست این خصم چیست / کسی را صبر گردن نکرد حمل
خوشست سنگ المالی ای خارسوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
روا باشد ار جور خارش کشی / خوار کلنی من باشی خوشی

## در تربیت فرزند

درختی که سوپته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری
پسر چون زده بر کدس سنین / زنامحرمان کو فرو نشین
برنجانش شاید و خشت / که با چشم بر هم نهی خانه سوخت
جوانی که نامت نماند بجای / پسر را خردمندی آموز رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگار آنکه سختی برد / پسر چون بدر ناز کش پرورد
خردمند و پرهیزکار من برآر / گرش دوست داری نازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را در کمین وزه / زتوبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده زادست رنگ / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
چو دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو ریشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد نزد کس
ندانی که سعدی مرا دار صاف / نه مانند پشت و نه در ساقست
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو چوب آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / اگر کس غمش خورد بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و گمره کند خویش و خود

## حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / زهر جنس مردم در و انجمن
جوانی ز مطرب برآمد بگوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
مرا با جوانان نمانی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / بمعرفت و مسکنت با خویشتن
مجالس بدارم چو مردان مدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه ترزان مجلس مخواه / که پیش از خطر وی گردد سیاه
از آن صحبت بباید گریخت / که نامرد نیش است و مردان گریخت
پسر کو ز خرمش فروشوی دست / پدر کو ز خرمش فروشوی دست

## پند

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهد خانه کن / رو خانه آباد گردان برین
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

خود را بر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
درودم چو عنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک هیچ بر هیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / گر آن روی نیکو چو غولست زشت
گرش پای بوسی نه اندر سزاست / ورش خوار داری نه اردهراست
سر از مغز و دست از دم کن بهی / چو خاطر نفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

## حکایت

درین شهر باری بسمع رسید / که باز ارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردن بسیب / که سیمین ذقن بود و خاطر فریب
بر بچه هر او قاد سر بست / همه در سر و مغز خواجه شکست
گواکر در خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن مهلتش / دلفگار و سر بسته در دولتش
چو بیرون شد از کار روز وصل / به پیش آمدش سنگ لاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش ای کاروان حمد می / مگر تنگ سرکان ندای همی
سیه دل یکی بانگ بر داشت سخت / که دیگر مرا نی بیند از رخت
نه عقلست و نه معرفت بگوم / اگر من ز تنگ نرکان روم
در شهوت نفس کافر نه بند / وگر عاشقی لت خورد و سر نه بند
چو مرسنده را می پروری / بهبت سرارش گر و برخوری
غلام آنکش باید و خشت زن / تو دیده مار نیش مشتر زن
دماغ خداوندگاری پزد / اگر خواجه اش لب بدندان گزد
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گر دهی نشینند ما خوش سر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمین بس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر کاو عصار از آن کو بهست / که از گنجدش سیمان کو بهست

## حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیش از شورش عشق حال
برانداخت محاره خندان عرق / که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هر گز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
برآست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش
نگوی ار بنالم که معذور نیست / که فرمادم از علتی دور نیست
نه این بیش دل را بماند ز دست / دل آن می باید که این بیش هست
شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار حصیلت نگوئی رود / نه با هر کسی آنچه گوئی رود
نگارنده را نه همین بیش بود / که شوریده را دل بیمار بود
چرا طفل گر روزه هوشت نزد / که در صنع دیدن بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من بر کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معاینست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مراکین سخنهاست مجلس فروز / خوش در دو روشنائی و سوز
نرخم رخصان اگر طربند / کرین آتش پارسی در تبند

## در سلامت گوشه نشینی و صبر بر آزار خلق

اگر در جهان از جهان بسته است / در از خلق بر خویشتن بسته است
اگر پارسایست اگر خود پرست / اگر بر پری چون ملک با بهمان
بدامن در او یزدت بدگمان / کس از دست خورزنا بهار است
نشاید بر آن بد اندیش است / فراهم شنند تر دامنان
که این هم خشک و آن دامنان / بکوشش توان دجله را پیش است
بهل تا مگر نه خلقت بهیچ / خوراضی شدارند مرد آن کی
گر اینها نباشند راضی جهان / تو روی از پرستیدن حق مپیچ
رعونای خلقش بحق آشنیست / از آن ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم بی غلط کرده اند / بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ازین تا بآن اهرمن تا سروش / یکی پند گیرد یکی ناپسند
نپردازد از حرف گیری بند / دو کس بر حدیثی کارند گوش
چه دریابد از جام گیتی نمای / مپندار اگر شر اگر رو بهی
گرینان بمردی و حیلت رهی / و دمایه در کنج تاریک جای
گر کنج خلوت گزینند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق و ریو / زمردم خان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / غنیمش نمانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در عیبیست / بگویند زاد بار و بند کیست
وگر مینوائی گزید بسوز / مگو بخت خواندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی ابو دارش خوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
نخانندش ار کسنه دندان بهر / که دون رو رستان فرومایه
خوشند کاری بدست درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری نگاه / که اینه خوانندت و نخه خواه
اگر ناطقی طبل بر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از هم بسر بر نگرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند و کین جو دلوانگیست
تعنت کنندش که اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگر
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / سکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مال دار / که زنت بر اهل تمرنیست عار
وگر کاخ و ایوان مهش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
زبان در نهندش باندا خوش / که مدحت زر دار دارد خورش
بجان آید از طعنه بر روی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کرد کانش نخوانند مرد
که نارفته سرون نافوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت سرگشته اوست
گرش حظ افسان بودی و بهر / زمانه نراندی بشهر شهر
غریب انگوش کند خرده هین / که می لرزد از خفت و حرص زمین
وگر زن کند گو مدار دست دل / بگردن در افتاده خون خرد گل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاید ز نامردم زشت گوی
گرت بر کند خشم روزی زجای / سر سیمه خوانندت و تیره رای
وگر دبار ری کند از کسی / بگویند فرت ندارد بسی

سخی را برانداز گویند و بس / که فرداد و دستش بود ملتمس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که محتاج مدر خواهد این مرد / که دینار ها کرد و حسرت برد
که یار دگر نیز سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن برست
خدا را که مانند و انباز و چیست / ندارد شنیدی که ترسا بگفت
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس
غلامی که صد درم بنده بود / مثل
کسی کف بیج این سر عقل و هوش / ندارد بمالین تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / که چشم ارجیا در بر افکنده بود
جوانی خردمند فرزانه بود / حکایت
همیگفت مسکین بجوش و خروش / که در وعظ خالاک و مردار بود
قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
نگو نام و صاحب دل و حق پرست / خط عارضش حرف شر از خط دست
یکی انگشتم ز صاحب دلان / که دندان شکن ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / گر این جنس بیهوده دیگر مگوی
بود روی همان عیب دندی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت بست
یقین بشنو از من که در روز تین / نبینند مردم نیک بین
یکی را که فضلت و فرهنگ و رای / کرش های عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده بینند روی جفا / بزرگان چگفتند خدا صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند / چو در بند خاری تو گل دست بند
گر از شت خوئی تو در سر شت / نبینند ز طاوس جز پای زشت
صفای بدست او رای خره روی / که نماید آئینه تیره روی
طریق طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
نه عیب خلق ای فرومایه بیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حذر / خود خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنم / خود را بتاویل زشتی کنم
چو بد ناپسند آمدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من از حق شناسم و گر خود نمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر ار تو دانا ترست
تو خاموش اگر من بهم بلبدم / که حمال سود و زیان خودم
کسی را بگرداند بد کن عذاب / که چشم از تو دارد نیکی و آب
مکو کاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نوید خدای
تو سزای بینی هر که انگیز / به بینی ز صد عیبش اندر گذر
نه نیک عیب او را انگشت سنج / همانی فضیلت بر او رنج هیچ
عدو شمن که در شعر سعدی نگاه / بنوبت کند زاندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش / خوز حقی نه بیند بر آرد خروش
چو این عیش نیست کان بد بیند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مرحلی اصنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / باب هشتم در شکر عطایای ایزد متعال
بخور پسته را مغز و بنداز پوست
نفس می شمارم ز دار شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایست هر موی از و در تنم / چگونه بر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان او

بدیعی که شخص افرینندهٔ کل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شب / نگر تا چه تشریف داد ادب
چو پاک آفرید بیش با تن پاک / که نگشت ناپاک رفتن بخاک
بپای پیشان برانیه کرد / که مستقل نگردد ز کار خود
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
خور و زی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بسر تا کی کس بر دست کوی / سپاس خداوند توفیق گوی
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در او در دست
چو اید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بود ای زلاف / همی خوردی اندر خوشش شاف
چو نافش ببریدند و روزی گسست / به پستان مادر در او کرد دست
غریبی که رنج آردش در پیش / بدارد دهندانش از شیر خویش
پس او در شکم پرورش یافت / ز اشوب معده خورش یافت
دو پستان که امروز دلخواه تست / دو چشمه هم از پرورشگاه تست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت و بستان در و جای شیر
در حیثیت بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس از بنگری شیر خون دلست
نوش فرزند و پرده دندانش / سرشته در و مهر خوار خویش
چو باز و قوی کرده دندان سطبر / چه ماند اندیش و ایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر جانش کند / که پستان شیرین و امش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه
حوائی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بسر آذر بتافت
حکایت
چو بیچاره شد پیش آورد عهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد بر روی مالت بنود / بکس ماندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک کس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع جور
دگر دیده چون فروزد چراغ / که گرم لحد خورد دیده دماغ
چو تو شیخ بینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که بادیده / دگر نه تو چشم تو شیده
تنبیه در صنع باری تعالی در خلقت وجود انسان
معلم نیاموخت عقل و رای / نهاد این صنعت در نهاد خدای
کرت منع کردی دل خویش / حقت عین باطل نمودی بخویش
به بین یک انگشت ارچند بند / بقدرت خداوند در هم فکند
پس انگشت کی باشد و الهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی ز دو وصل کرد
که لی گردش کعب و زانوی وای / نشاید قدم بر گرفتن جای
از آن استخوان بر آدمی بیست / که در صلب او مهره یک است
دو صد مهره در یک گرسات / که کل مهره چون بر دانست
رگت در تنت ای پسندیده خوی / رمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و ابدان عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف قد مهاسوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / بعزت تو ادی خورش سر
زند ترا چنین سروری / که سر جز بطاعت فرو آوری
بانعام خود دانه دادت بکاه / نگردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بر منصورت دلپذیر / فرقه مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافرم از روی صورت نماست
زانکه چشم و زبان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گر فهم که دشمن بگوید بسنگ / مجوای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان مست شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## حکایت

ملک زاده ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نکشتی سرش ما نکشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی سمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نگردش نگاه
خردمند را سر فرو نشرم / شنیدم که هر رفت و میگفت نرم
نگردی نپیچد می گردش / نه پیچیدی امروز رو از پیش
وستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود و سوزش نهی
فلک را بگی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد کبود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مگن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

## مثل

شنیدم که پیری بپیر رخشم / ملامت همیکرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / نغیبت نگرداندش خوش نشاس
گذر گاه دان و بندست گوش / بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم ار پی صنع باری نگوست / ترغیب برادر فرو گیر و دوست

## مواجب شکر باری تعالی باثار قدرت او در افاق

شب ار بر اساس تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد جوکان زند برق تیغ
همه کار داران و فرمانبرند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی بسعی محوش / که سقای ابر آب آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همیگسترد بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بو و طعام / تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان نخایند دست / ز حیرت که نخل چنین کس نبست
هم روباه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل و ورد و مشک و عبیر / ز رازکان و شاخ تر از خوشک
بدست خورت چشم و ابرو نهاد / که محرم باعتبار نتوان گذاشت
توانا که او ناز من برورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید بنفس نفس / که شکرش نه کار زبان است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می نیم انعامت ار گفت بیش
نگوم دو دو دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز سپاس اندکی گفته اند / ز چندین هزاران یکی گفته اند

## اندر نکوهش ناتوانان بشکر توانایی

بر و سعد یا دست و دولت نوی / برآهی که پایان ندارد همی
نداند کسی قدر وقت خوشی / مگر وقتی افتد بسختی کشی
ز پستان ار دایه شیر تنگ سال / چه پیلست پیش خداوند یال
حلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و نیرهای / بشکرانه باکند پایان سای

بپرکن بخش ای جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — زوامانده کان پس در افتاد

عرب را که بر دجله باشد وعود — چه غم دارد آن تشنگان بود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که بیچاره بگچند در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماند دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
برآندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

بیانگ دل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

## حکایت

شنیدم که طغرل شبی از حران — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل — ملرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدو شاه غلام

درین بود و ما صبا برورید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی بر بچه در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای کش خان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفش زیاد
قبا و پوستینی گذشتش بگوش — رید بختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما و بس نبود — که دور سپهر انتقامش فزود
مگر کن خوسلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان بکفت

مگر نیکبختت فراموش شد — که دستت در آغوش آموش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که با ماه شب میرود

دو کرده سر کار دانی بدیک — چه ارباب و رفتگانش بیک
بدارای خداوند زورق تراب — که سحار کار از گذشت از سراب

توقف کنند ای جوانان چست — که در کار و اندر سر آن سست
تو خوش خفته در موج کاروان — چهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوه است سنگ و رمال — زره باز پس ماندگان پس حال
ترا کوه پیکر میون می‌رود — پیاده چه دانی که چون میرود

بارام دل خفتگان در نشست — چه دانند حال شکم گرسنه

## حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از درد تنگ

بخندید دزد سیه کار و گفت — تو باری ز دوران چه نالی بخفت
که دستت عسس سخت بر هم نهست — رو شکر بزدان کن ای تنگدست

مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

## ایضا

بر منبری بگذرم دام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام — بر ما به نخستم در زیر خام

چو ناچیز آمد ز سختی بگوش — یکی گفتش از چاه و زندان خموش
بجای اورای خام شکر خدای — که چون ما نه خام بر دست و پای

یکی گرد بر پارسایی گذر — بصورت چو دامش در نظر

## هم در همین معنی گوید

قفایی فرو کوفت بر گردنش — بخشید درویش را دامنش
حمل گفت کانجا ز من آمد خطا — سخنای بر من چه جای عطاست

شکرانه کهانبر ما نیستم — که انم که پند آشنی نیستم

## حکایت

زره باز پس مانده میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یکنفس کوشد ار

رو شکر کن که بخر بر نهٔ / که اخر نبی آدمی خر نهٔ

فقیهی ز اعاده مستی گذشت / بستوری خویش مغرور گشت
زنخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای نکرد

بکبر مکن چون بنعمت دری / که محروم می‌ایدر مستکبری
یکی را که در بند پیلی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

ز اخر در امکان تقدم رسیست / که فردا چو من باشی اماده ایست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در گذشت

بهندای مسلمان بشکر آمد دست / که زنار مغ زمیات بست
نه خود میرود هم که جویان اوست / بغفلت کشان میبرد لطف دوست

مکن کین قضاست کجا سیر کرد / نظر در اسباب وجود بتدبیر مسبب
که کوری بود تکیه بر عکز کرد

نهادست باری شفا در عسل / نخندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانی مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

زحق نامزد را که جان از بدن / برآمد صد اندیشه در دشمن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا نیز ستیز
درون با تو دو قاتل مرگ و اجل / بدن تازه رویست و پاکیزه گل

خراب آنکه این خانه کرد و تمام / که با هم بسازند طبع و طعام
مزاجت تر و گرم و خشک و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین جور دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن بازین راسوذ کار خام
درینان نبندد دل اهل شناخت / که هوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن بدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بخشش که کردن ترتیغ و کارد / مهی حق شکرش نخواهی گزارد

حور ولی بطاعت نهی سر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

نخست اوارادت دل در نهاد / پس این بنده بر پشتان بنهاد
گر از حق بتوفیق خیری رسد / یکی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را صدفی که اقرار داد / به پیش تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشست و فراز / گر این در نکردی روی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جو دهانه و دری سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست گر سر سجود آمدی
حکمت زبان داد و گوش خرد / که باشد صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سمع حاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین گوینده داد / ترا طبع دراک دانده داد
مدام این دو چون حاجبان در بند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

صدف نشی از خود که فعلم نکوست / ازان در مکن کین توفیق اوست
بر دوستان بار یوان شاه / بنوباوه گل هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
خنان صورتش بت مثال کر / که صورت نبندد از آن جز بتر
بهر ناحیت کار دانان روان / بدیدار آن صورت بی زبان

## حکایت

## حکایت

طمع کرده در ایمان جمن و محل / چو سعدی و فاران بسنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / بدیدار آن صورت بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حی جمادی رسد چرا
معنی را که با من سر و کار بود / بگو کوی و همچره و یار بود
بزرگی پرسیدم ای برهمن / عجب دارم از سر این بوالعجب من
که مدهوش این ماتوان نگرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه یارای پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهربا است / وفا جستن از سنگ چشمان خطا است
برهمن گفتم آن دوست دشمن گرفت / خوش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گران پارند خوان / چو سگ در من از هر آن سخوان
جوان راه گرمشان را بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد اره دانا و صاحب دلست / بزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون عرق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای سر بفرمان استاد زند
مرا نیز با شکل این بت چو پیست / که بکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عقرب / بدار نیک کمر شناسد عرب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنست در صورت این صنم / که اول ستندکاش هم
عبادت بتقلید کمراهیست / خنک ره روی را که آگاهیست
برهمن شادی را و دختر روی / پسندید و گفتای پسندیده گوی
سوالت صوابست و قولت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گرد دمدم اندر سفر / ستان دمدم از خویشتن بیخبر
چو این بت که هر صبح از ناخنه هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا باش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب اینجا شود دم بفرمان پیر / چو هر شب نگاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
گشتشان بر گرد نیاز زده آب / بغلها چو مرد اردر اقتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / نخواند از قضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بخلاف / بر آهنگ شمشیر روز از غلاف
فتادانش صبح در سوخته / یکدم حبابی شد او خته
بوکعبی که در خط زنگبار / زنگ گوشه ناگه در آمد ستار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیدار آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای ایمن نماند
من از غصه مهجور و از خواب مست / که ناگاه مشان بر دامنت دست
یکبار از نهاد بر آمد خروش / بوکعبی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر و محکمست / خیال محال اندر و مدغمست
نیارستم از خوف کز هیچگفت / که حق از اهل باطل بباید نهفت
چو ماشی زیر دست را زیر دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بپا کوس کرمان شدم / که من بر آنچه گفتم پشیمان شدم

که دل کافران گردد سیل / عجب نیست سنگار بگردد سبیل
دویدند خدمتکنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان سوی حاج / بگریه ز کوفت رتخت تاج
بنگ را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت رو باد و بر بت پرست
تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
خود دیدم که در دیر کشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عوعوی
مگر گردم از زیر تخت وزیر / یکی رده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی از زر بست / مجاور سر رسمانی بدست
بغورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد رسمان / برآرد صنم دست و فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت تو دیخته بر روی کار
بتارید و من در پیش تاختم / نکوش کجایی در انداختم
که دانستم از زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
خوار کار مغز خر یافتی / بجستن بر او خود در یافتی
گر زنده اش مانی آن بیخبر / نخواهد ترا زند کاشی دگر
اگر سر بخدمت نهد در درست / اگر دست یابد بسر در درست
و بنده را پای دلی منه / خور فتی و دیدی آنش بده
تماشش نکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دندم که غوغای انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
خواندم نیستانی آتش زدی / رشتران پرهیز اگر نخردی
مکش بچه مار مردم گزای / خوشی دی آن خانه دیگر مپای
خور بنور خانه بیاشوفتی / گرز ار محلت که گرم او فتی
بچابکر از خود میندار تر / خوافتاده دامن بدندان مگر
در اوراق سعدی حسن بند است / که خون بای دیوار کندی ماست
بهندادم بعد از آن ستیز / وز آنجا براه یمن تاختیز
از آن نخله تلخی که بر من گذشت / دهانم چرا امروز شیرین گشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قتل و بعد
رود رفلک داد خواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که هستی که رد داشتم / به بیزوی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت دلیک / نه هر کس توانست رفتن نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن چون عوانان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خداست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب بینی نهادت سرشت / نباید ز خوی تو کردار زشت
ز بنور کردار این حلاوت مدید / هر آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

مگر کن زره را سپر ساختی / که دستت گرفتند و در ساختی
سخن بود مندست اگر بشنوی / بمردان سی گر طریقت روی

مقامی بسالی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی درویش را دور دی

دوستی مگر جستی بر بیم / که بر گردهٔ خویش واثق نیم

## باب نهم در توبه و ندامت از ذنوب و استعفا از ملک غفور

الا ای که عمرت بغفلت گذشت / مگر خفته بودی که بر بام و دشت
همه برگ بودن بسی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
قناعت بچندانکه داری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
ز هیچ درم بیخ اگر کم شود / دلت ریش همچو بیخ غم شود
چو پنجاه سالت چون بگذشت دست / غنیمت شمر بیخ روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هستی امکان گفت / لب از ذکر چون مرده در هم مخفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار
شبی در جوانی و طیب نعم / نشستیم چندی جوانان بهم
چو بلبل سرایان چو گل بازوی / ز شوخی در افکند غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو صندوق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی و زارفت کای پیر مرد / چه در گنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآرا ز گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش بگفتا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان آموزد
چمد تا جوانست و سبز و خوشست / پدیده شود چون بپیری رسد
بعید اندرم چره بازی کنود / دمادم سر رشته خواهد بود
بباران که بارا ورد شد شکست / بریزد درخت کهن گو خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
شمارا ست نوبت بر این جوان نشست / که ما رفتیم نشستیم دست
چو سر نشست ارسپیدی عیار / دگر چشم عیش ز جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی ار باز بر کنده بال
پسم جوان است و رسمی چنین / که پیران برند استعانت ز من
مرا علم تنگ اندر آمد درو / شمارا کنون هر سر سبز نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندند و بر مرده گشت
مرا آنکه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم مگر زر ناب / وزو رفت چون زر دشد آفتاب
مو پس نخستین از کودک ناتمام / خنان زشت بود که ار پیر خام
مرا می باید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
مگو گفت لقمان که نارستن / به از ساختن خطا رستن
هم ار باد ادان در کلبه بست / نه از سود و سرمایه دادن دست
جوان را رساند سمای منور / بر دیر مسکین سپیدی مکور
کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا مردن قریب

## حکایت

که دستم بدل نه‌ای نگرای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت همی بر نیاید ز گل
نشاط جوانی نپیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
چو دوران عمر از جهل در گذشت / مزن دست و کاب از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه نگاه تازه کردم دلم / که سبزه نخواهد دمیدن ز گلم
فرح کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا خنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق گمان
رسودای این بوستم و آن خورم / نزد اختم تا خم جان خورم
دریغا که مشغول باطل شدم / ز حق دور ماندم و غافل شدم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردم و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز / نخواهد گذشتن دم چند نیز

## گفتار در علم شمردن جوانی پیش از پیری و ناتوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوان نیاید ز پیر
الا ای هنرمند بسیار هوش / اگر هوشمندی من و ار گوش
بلند آسمان زیر پای اوری / اگر مند سعدی بجای اوری
فراغ دلت هست و روزی بتن / چو میدان و اسبت گوی زن
قضا و رو کاری ز من در رود / که هر روزی از وی شب قدر بود
من آنروز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند مرغ زیر بار / تو مرغی که بر باد پایی سوار
سکندر قدح گر به بند دست / ستاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی بدار دیگر بار بست
که گفت بحسیون در اندازتن / چو افتادی هم دست و پای زن
بغفلت ادی دست پای پکیل / چه چاره کنون چون شدم خاک
چو ار چابکان در دو دمدن گرو / بزدی هم افتان و خیزان برو
گران بار و پایان فتند تیز / تو پی دست و پا از نشستن بخز
شبی خواهم اندر بیابان فید / فرو بسته پای دو بند نعید

## حکایت

شتربانی آمد بهول و سیر / زنام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن بس / که برمی بخیزی بهانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بسامان پیش اندرست
لوکز خواب کوشش بهانگ رحیل / بخیزی دگر کی رسی در سبیل
دو کوفت طبل شتر روان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بساز رحیل
ره خفتگان مانده اندر سفر / نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از نقل بدار بودن چه سود
نکی در بهاران بیفکند جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون بانگ ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید در خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد روی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من از روز مرگ کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

در بعا که بگذشت عمر عزیز / بپایان رسد این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / وز این بیش اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر بر وری / گر امید داری که خرمن بری
نشر قامت مرد بنگذشت / که وجهی ندارد بحسرت گذشت
گر چشم عقلت تدبر کور / کوکن که حسرت بخورد مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آمد آنرا که سرمایه خورد
کنون گوش کاب از گمر در گذشت / نه دعوی که سیلاب از سر گذشت
کنون کز چشمت اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه بوسته باشد روان از بدن / نه هموار گردد درمان درد من
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق کفن گفت
زدانندگان بشنو امروز قول / که فردا نگیرت بپرسد بهول
غنیمت شمر این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست الوقت سیف

## حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی درندی کفن
که خندن ز تیمار و درد دم صبح / که روزی دو پیش از تو کردم تبسیح
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی رخت باشی و پاک / که بنگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باد این مرغ را پای بست / نه آنکه که سر رشته بر دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی اگر تیغ زن / نخواهی نخود بردن الا کفن
خروش اگر بگلبانگ کند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت برفتست در ریگ گور
منه دل بر این سالخورده مکان / که کنند بنا پدر بر دکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

## حکایت

کفن گر دهن گرمش از شهن / بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگریدزاری و سوز
چو پوسیده دیدش چو در کفن / نگر حسن گفت با خویشتن
من از گرم بر کنده بودم بزور / بکندند او باز گرمان گور
دو هیم چگر گر در وری کتاب / که مگفت گوینده با رباب
در نغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بباید که ما خاک باشیم و خشت

## حکایت

یکی پارسا سرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل و هوش تیره کرد
همه شب درین فکر کان گنج و مال / در و تا زنم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از هر جوان / نباید بر کس دو تا کرد دوتا
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
نفس سودم از رقعه رقعه دوخت / نفس دیگدان چشم و معدم بسوخت
دگر زر دستان ندم خورش / برانگیخت دیم روح را پرورش

بسعی نگشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خالش خرف کرد کالو رنگ / مغزش فرو رد خرچنگ چنگ
دوانع مناجات و رازش بماند / خورد خواب و ذکر و نمازش بماند
بصحرا در آمد سرا عمق مست / که جای سودش فرا و نشست
یکی سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکرو خشی کنند از گلت
طمع را بخندان دهانست باز / که بازش نشیند یک لقمه از
بهار ای فسرده و مانه زرین دست / که خون شاید یکخشت بست
تو غافل در اندیشه سود مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت مدوخت / سموم هوس کشت عمرت سوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

## حکایت

میان دو دشمنی تو دو جنگ / سرا کبر بر مکد گر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بجوی زمان / که بر هر دو سنگ آمدی استخوان
یکی را اجل سر آورد پیش / سرا مد بر روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت / نگورش بس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همیکف با و لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع انکس که اوست / پس از مرگ دشمن دو دشمن دوست
پس از مرگ انکس نیامد گریست / که روزی پس از مرگ دشمن زیست
ز روی عداوت بیارد روی / یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تا جوردندش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش اکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش اکنده خاک استخوان / که ارجاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدرویش بال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجه زور مند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که نشست بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و جوی رشت / بغرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر نورحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آمدم / چو بیند که دشمن بخشایدم
کجا بی رسد کار سر در رود / که گوئی در دشمن هرگز نبود
زدم تیشه بر گور بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش در دست و سر

## حکایت

شبی چند تو دم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم بسحر
برآمد یکی همکس با دو گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
سره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای مادر من چه من / که داری دل اشفته مهر من
ز چندان نشستند در دیده خاک / که بارش بمعجر توان کرد پاک
زین خاک چندان صبا کرد گرد / که هر ذره از تا بجایی برد
ترا نفس غماخور سرکش ستور / دوان می برد تا سر شب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری استوانی نفس / که جان تو مرغست تاش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که مرگش عالم گذاشت
بگفتند و هر کس درو دا گشت / ستانند و مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت / چرا دل بر این کار و انگه نهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / شنیدند با یکدگر دوستان
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر و تن بشوئی ز گرد سفر / پس ای خاکسار کنه عقرب
بران آرد و سر حشمه دیده جوی / ورا لاشی داری از خود بشوی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز عهد پدر یاد دارم هنوز
پدر کرد دنا که یکی مشتری / بخرمای از دستم انگشتری
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین انداختی
ز خود بماند سر ارنگ بیش / که کردت رایدعلمای خویش
دران روز کز فعل پرسند دول / اولوا العزم را دل بلرزد ز هول
زنانی که طاعت بغیبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
زنان را بعذری معین کنیست / ز طاعت ندارند که کاه دست
مرا خود چه باشد زبان آوری / حسن گفت شاه سخن عنصری
بنادر و طرف نفس پرورده گیر / بکی که گرگ می پرورید
تو دشمن حسن از تن پروری / ندانی که ناچار خشم خوری
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
کجا سر بر آریم از این جامه رنگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
گرت دوست باید گر و بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهند دوست پای / چو بینند که دشمن بود در سرای

## حکمت و موعظه

نگهدار فرصت که عالم دمیست / میسر شودش گر و عالمی
چرا دل بر این کار و انگه نهیم / دل اندر دلارام دنیا مبند
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا حسرت نماند نکون
پس ای خاکسار کنه عقرب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
ز عهد پدر یاد دارم هنوز / که باران رحمت بر و هر دمی

## حکایت

خوشا سد انگشتری طفل خرد / زهرم یکی خاتم زر خرید
قیامت که سنگان با علار سند / شرینی ارزی توانند برد
که در روز کز فعل پرسند دول / ز فعر شری بر شر یار سند
تو عذر کنه راه داری بیا / که در روی سنگان شوی شرمسار
ترا شرم ناید ز مردی خویش / بجایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر کنه راه داری بیا / که باشد زنان را قبول از تو بیش
حواری راستی نگذری خم بود / روای کم زنان لاف مردی مزن
حسن گفت شاه سخن عنصری / چه مردی بود کز زنی کم بود

## مثل

چو پرورده شد خواجه را بر دهان / چو بر بستر جان سپردن بخفت
ندانی که ناچار خشم خوری / به ابلیس در حق طعنه زد
که ترسم شود ظن ابلیس راست / چو ملعون بسند آمدش فهم ما
که با او بصلحیم و با حق بجنگ / نظر دوست نادر کند سوی تو
نباید که فرمان دشمن بری / روا دارد ای دوست بیگانگی
چو بینند که دشمن بود در سرای / بسیم سیه ماه خواهی خرید

با یام دشمن قوی کرده گیر / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
گر نیان نباید بجز کار بد / خدایش بهند احت از بهر ما
چو در روی دشمن بود روی تو / که دشمن گرینی بهم خانگی
که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی برگرد / که دشمن بیازد نگه در تو کرد

حکایت

بدشمن سپردش که خونش بریز / گرفتار در دست آن بینوا نیز
همیگفت بر دم نیازی و سوز / که دشمن بیازد نگه در تو کرد

یکی بر در پادشاهی ستیز / کی از دست دشمن خطا بر دهد
بهل تا که دشمن بدش پوست / رفیقی که از خود بیازرد دوست

اگر دوست ار خود نیازرد می / که خود بیخ دشمن بر آید برین
در لعنت فزوده دو تو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / روا داری ار جهل و بی باکیت
که پاکان نپسندند ناپاکیت / طریق بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یکلحظه صورت نه بندد امان / چو پیمانه نرشد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو سحارگان دست زاری بر آر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
دراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه بینی فراز

فرو ریز بار گناه ای پسر / که حال عاجز بود در سفر
بی بیگمان دان بدشت آفت / که بر کس سعادت طلب کرد تاخت

ولیکن بود بنال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
بمیر کسی را شفاعت گرست / که بر جاده شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل و اسبی
چو کاوی که عصار چشمش بست / دوان تا لب شب بجایی که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / زبخت نگون طالع اندر سکوت

کسی منع کردش که تیت مداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست خرم بهشت برین

گل آلوده معصیت را چکار / دران جای پاکان امیدوار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / گر بی نقد باشد بضاعت برد

یکی دامن از گرد ذلت بشوی / که ناگه ز بالا بیندند موی
اگر مرغ دولت ز قید رست / منورش سر رشته داری بدست

وگر ره نرشد کرم رو بآش و جست / ز در آمدن غم ندارد درست
منورت اجل دست خواهش بست / بر آور بدرگاه دادار دست

محاسبای که کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی / بریزد بآبی درین خاک کوی

گر آبت نماند شفیع آرش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
نقصر آبرو اندر خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

حکایت

بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر تا کنارم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخر چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
تنها نماند شدن طفل خرد / که تواند او را ره نادیده برد

تو هم طفل رای سعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با دو دانا مردم نشست / چو گردی بهلت فرو شوی دست

عراک پاکان در آویز چنگ / که عارف نداند در از یوزه تنگ
مریدان نعوت ز طفلان بکند / مشایخ خود دیوار مسجد کند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نابارسان بر پرست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گر داوری خرمن معرفت

الا ای مغان محراب انس / خوف دانشمند بر خوان قدس
مشاهد رو از گدایان خیل / که صاحب مروت نزاند طفیل

کنون با خرد باید انبار گشت / که فردا نماند ره بازگشت

## حکایت

یکی غله مرد آدمه توده کرد / ز تمار وی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / بکون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که بگذر خرمن نماندش بدست
خوشه گشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر ندی / توانی که در خرمن ایش زدی

نصیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین در زدود / مده خرمن بیگناهی بباد

چو بر کشته نخلی در افتد به بند / از و نکتهان یکسر نوشند
تو نیز از عقوبت در عقوبت / که سودی ندارد فغان زیر چوب

بترس از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خلل در برت

## حکایت

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد در روی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرد روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنیدن این سخن شیخ روشن روان / برو بر بشورید و گفتا ای جوان
نیامد همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسای از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت نه همسایگانست و خویش

ز لغو خوشتر از عشق مست / بدامان یوسف در او دست

## حکایت

چنان دل بشهوت رضا داده بود / که خون کرک در یوسف افتاده بود
بتی داشت با نوی مصر از غرام / برو معتکف نامداران و شام

در آن حال روش بوسید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
خم آلوده یوسف نکو نشست / بسر بر زنش شمکار دست

زلیخا و دستش بوسید و پای / که ای سست پیمان کش دلربای
بپندار دل وی در هم مکش / بتندی پشیمان مکن وقت خویش

روان کشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد دنیا پاکی ز من جوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز و عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش آمد ورکن / که فردا نماند مجال سخن
بلیدی کند گربه در جای پاک / خورش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / ترسی که بر وی فتد دیدها
براندش از آن بنده پرگناه / که از خواجه عاصی شود چند راه

اگر باز ناید بصدق و نیاز / ز بخت و بعدش بارند باز
نگین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بنگرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد

گر آینه از آه گردد سیاه / سود روشن آینه دل ز آه
بترس از گناهان خود این نفس / که روز قیامت ترسی بکس

غریب آمدم در سواد حبش / دل از درد هر فارغ سر از عیش خوش
ره هر یکی که دیدم بلند / نی حد مسکین و مای نیند
صبح سفر کردم اندر بعض / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندهان شهر و بند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
هر کس نامد ز دست ستم / را اگر جهان شحنه گیرد حشم
نیاورده حاصل غش اندر میان / بلند شد از دفع دیوان
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / بلند شم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عوض بدهد از خداوندگار
وگر کند رایت در بندگی / ز جاداری افتد بخرندگی
بدم شمع گر ملک بگذری / وگر بار نانی زند دیگری
یکی را چو کان مه دامان / زند تا چو طبلش برآمد فغان
شب از سیر آرامی نیارد خفت / برو بار سایی گذر کرد و گفت
بشب گر بردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش بردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها در ایوان دستور دل
ز یزدان دادار داور نخواه / شب تیره تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چو جم / در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که او کردت از دست دست / عجب گر بسفتی نگردت دست
اگر بنده دست حاجت بر آر / وگر شرمسار آب حسرت بلد
نماند برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / که ماهی گورش چو پوستین بخورد
درین باغ سروی نماند بلند / حکومت گزاعم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای نیک مردان عمر / که کودک رود پاک و آلوده سر
عجب نیست ز خاک اگر گل شکفت / براند اجل سنگی از مرقدش
ز مولم در آن جای باریک تنگ / بشوریده حال و بگردد رنگ
ز سودا و اشفتگی بر قدش / ز فرزند دلبند دم اندر کشش
گرت وحشت آمد ز تاریکی جای / بهشت آمد و باز روشنایی درای
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / از آنجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب / مبادا که بخشش نیاید در طلب
شب گور خواهی هنوز و روز / که گندم بشانده خرمن برند
بران خور و سعدی که آخر نشاند / کسی بر دو من که تخمی فشاند
گرو می فرستاد و اندر طمع / ماهی بر اریم دستی ز دل
که شوان برآورد دو دار گل

باب دهم در مناجات بدرگاه مجیب الدعوات و ختم کتاب

بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ گردد سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
فضا ضلعت نامدارش دهد / قدر میوه‌ها در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
مه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
عوض شاخ خرمن بر آریم دست / که بی برگ از این بیش ممکن نیست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آمد از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
گر یا بلطف تو پرورده ام / بانعام عام تو خو کرده ایم
گدا خوان کرم عبد و لطف و ناز / مگر در دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نه بیند کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / بذل کنه سر مسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
نکبتی بتر زین نباشد بدی / خجالت بردن از دست همچون خودی
کرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام / فرومانده نفس اماره ام
همی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش نداند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید ز زور / مصاف پلنگان نماید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا ذات خداوندت / باوصاف جمل و مانندت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مردود غار اشمارند زن
بطاعات سران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که مادر آن ورطه یکنفس / زننگ دو گفتن بفریادرس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان از شفاعت کنند
بپاکان کز آلایش دور دار / وگر ذلتی رفت معذور دار
بهر آن بهشت از عبادت دو تا / زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشم بروی سعادت مبند / زبانم بگاه شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد گردنم دست کوتاه دار
مگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم را صفا ارم نیست
ز خورشید لطف شعاعی رسم / که خود در شفاعت نه بیند کسم
بدی را نکو کن که بهر کسست / گدا از شه التفاتی بسست
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
ور از حمل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
مه عذر آرم از ننگ سر دامنی / مگر عجز بیش آورم کای غنی
فقرم بجرم گناهم مگیر / که فقر غنی را ترحم بود بر فقیر
چو ابلیس از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم تو بیست
خدایا بغفلت شکستم عهد / مه زور آورد با قضا دست جهد
مه بر چیر دارد دست تدبیر ما / همین بس که عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / مه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود در سرم

## حکایت

سپهر ده را کسی نشناخت / جوانی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من آرشت رویم حکار / نه آخر منم زشت زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی نبشت / نه کم کرده ام بنده پرورده بیش
تو دانای فرخ که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
کرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر کم کنی بار ماندم بزیر

جهان او من گر نه ماری کنند / گناهش بهم پرهیزکاری کنند

حکایت

مرا هوش گفت در دیس کو ماه و مهر / که شب توبه کرد و سحر که شکست / گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان پاکست و پیمان شکست

بحکمت گر خشم ز باطل بدوز / نورت که نور ابنا رم مسوز / ز مسکینم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکتا بت ای ابر رحمت ببار / که درش باران نباید غبار / ز جرمم درین مملکت جا نیست / ولیکن بملک دگر پا نیست

تو دانی ضمیر زمان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

منی در روی جهان بستو / بتی را نخدمت میان بستو / پس از چند سال آن گمراهش کش / قضا حالی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر / که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که مشکل بسامان نشد کارها / بتی چون برآرد مهمات کس / که تواند از خود برآوردن نکس

براشفت کای بند ضلال / باطل ستیدست چندسال / همی که درش دارم برآر / وگرنه نخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک / حقایق شناسی درین خره شد / بروقت صافی ز دیرة شد

که سرگشته دور از آن پرست / هوش بن بیدار حمر مست / دل از کفر و دست از حجاب بست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که مغاری آمد بگوش دلش / که بیش صنم پر ناقص عقول / کسی گفت و دولش نامد قبول

گر از در که ماشود نیز رد / پس آنکه فرو از صنم تا صمد / دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجز تر از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی بتاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید / بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گرفتش گریبان که این / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین / چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی ترسیدت ناز بار دی زشت

شنیدم سخن پرورد مکر نیست / که پستم مدار از من ای خواجه دست / عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می گویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و دستگیر / همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه نقش عفوش عظیم

کسی اگر پری در آرد بپای / خودش نگری نخرد زجای / من آنم زپای اندر افتاده پر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگوم بزرگی و جاهم بحش / فرو ماندگی و گناهم بحش / اگر یاری اندک خلل داندم / بناگه دی شهره گردانم

بوستار و ما طایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در / برآورده مردم ز بیرون خروش / تو بانده در پرده و پرده پوش

بغداد ای ارباب کان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند / اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرستی و ترا زو مخواه / کرم دستگیری بجایی رسیم / ورم بفکنی بر نگردد کسیم

خدایا استاد شاهی را بدام
که این بوستان شد بسیم تمام

هل بت ما نفس الربيع عمه
ام حيث من بلد العراق نشيرا
عجبا بالى السمت شارب مسكر
واصل من سكر الهوى مخمورا
من فاتحا عطلى ورد قرانى
شعرا وعن مسجدى ماحورا
ظما تقلى لا يكاد يسيغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا
ماذا الصبى والشيب غير بلى
وكفى تغنى الزمان بدورا
ما الفا عليله بل بعت
احذر فديتك ان يكون كفورا
قطع المهامه واحتمال مشقه
لرضى الاحبه لا يكون كثيرا
وحلا له المنظور الغزالى
ان لم يكن نفسى لدى حقيرا

تلك الهوى قلبى وحاشى مغيرا
ونفى المودة ان اصبح نفيرا
نصحت على يد الغرام طويله
ودراع صبرى لا يزال نصيرا
ياما تملا عنى بالى صابرا
لقد اقربت على قولا زورا
من منصفى ممن تقدر حوزه
عدولا ويجعل طاعتى تقصيرا
لم ترضى عبدا وبين عشيرتى
يا ليت ارضى ان اكون اميرا
يا سايلى عن يوم حدر حلفهم
ما كان الا ليله دجورا
لم يحس الركب بواد بكاظم
الا جمعت من البكاء غديرا
لم اتقى هيف العدود تحايلا
فحلى لحل العيون عبورا
هل تطفئ الصبر بارحوا محى
ومعالم الاحباب يلمع نورا
ولراعب الحلى اسيرا لراعيا
واهله الحى الهكن بدورا
رد الاسارى ان يعد ياهم
بارد انى لا ازال اسيرا
ان جار حل يستعر بطره
الاحتلا لم يجده نصيرا
رحم الاعادى اوعنى ولو جعى
ما للاحبه يعرضون نفورا
يا صاحبى يوم الوصال مباذا
كن لى ليالى بعدهن بميرا
ان لم يحش رولى ويشوقى
انصب فسيح للبكا حدرا

حش

حشو المرارة في كروس ملاحة ... حلوا اذا كان الحسب مديرا
تامر به السعدي عاب عن الورى ... ارفق لمن اضحى اليك فقيرا
صلني ودع ثم النعيم لاهله ... لا يبتغي الا اليك مصيرا
وعرض على من قصد الامل البعيد ... بان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان يبقى عني بالبكا ... اريه يوما العقيل نصيرا

## من نفايس ابكاره نور مرقده

حدائق روضات النعيم وطيبها ... تضيق على نفس يحوز حسنها
فاليت شعري الى ارض بوطوا ... وبيني وبين الحي بيد احوبها
ذكرت ليالي الوصل واشتاق باطني ... فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
وجلسا على منازل حسنه ... وفي يد حور المحله كوبها
تسلى هواكا الفل يا صاح لم يزل ... يعرض احشائي ويخفي دبيبها
فلا يحسن البعد اورث سلوه ... فنار غلا مجلس لطفي لهيبها
وحلبات عهدي لا يرث حديده ... وروضة حبي لا يجف رطيبها
سقى سحب عطان ان ضنكم ... وان لم يكن طوفان غيثي سوبها
منازل سلمى شوقتني كانه ... وما ضرب سلمى ان يحن كتيبها
بكت مقله السعدي ما ذكر الحمى ... واطيب ما يبكي الديار غريبها

## وله ايضا نور ضريحه

ايا ملوك الجمال رفقا باسيري ... يا اصحاب ارحموا قلب شكري
قد غلبتم رواح المسك طيبا ... وقهرتم محاسن الورد نشرا
كنتم النعيم حيث حللتم ... حل بالواردين روح وريا
مثل عرب سائل هاروت ... على ان تعلم الناس سحرا

عادلي كف عن ملامي فمهين ... لقد حسبا بالصحة نكرا
در حدثي وما على من الشوق ... اذا لم يكن بذلك حسيرا
ب استحل الصبا على الحب ... واصحت بالصبابة معرا
تركتني محاجر العين اعدوا ... ها ما في محاجر السدر وعرا
انثنى الدمع حسن انظم شعري ... فاتم الحديث نظما ونثرا
حمايت الحدود احرف قلبي ... ونعين في الحواج حمرا
اما لو لاحماه الطرف ما كان ... وادي الصعب محل وزرا
انما قصدي كوازره كلفها ... جور طالع ورد الخزي

مررت بهم الدامسات احوبها
كحسا من وطا البكا على الصخر
اما ناصحي بالصبر دعني وزفرتي
اموضع صبر والكبود على الجمر
بعد شخصي من مداومة البكا
ونهدم حرف الدوارس ما هجر
وقف بعبادان ارقت دجلة
كمثل دمي فان يسيل الى البحر
وفائض الدمع في مسيطوا سط
يريد على مدة الصدة والهجر
فحرب مياه العين فاردت حرقه
كما احترقت حروف الدماء بالفحم
ولا تسالني كيف قلبك والنوى
حراحة صدر لا تنين بالشبر
وهان دار الملك ربع عامرا
ونعسل وجه العالمين من العقر

عل صبري على حدث عرام
لو حكت الجبال ابكت صخرا
وافاني بحر كل عزال
بحر الناصرين بالوحد بحرا
مرورا والرنى بطل بادي
ما لهذا النسيم حمل عطرا
ايها الطاعنون من حي ليلى
عجبي كيف يستطيعون صبرا
لك يا قاتلي من الحسن شطران
وحليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عرينا
وبك الهايمون شعثا وغبرا
لا يمي ان تركت لهوا حلالي
فبابي الحديث اشرح صدرا
طل عمري بصاسا والعمري
يحدث الله بعد ذلك امرا

## ولهم بديع اشعاره

حسبت بجفني المدامع لا بحر
فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد حرابها
ممسبت لو كانت تمر على قبري
لان هلال النفس عبد اولي النهى
احب له من عيش منقص الصدة
زجرت طبيبا جس نبضي تداويا
الك فيما سلواي من مرض بي
لمست اصطبارا حيث كنت معافا
وهذا فراق لا يعالج بالصبر
تسائلني عما جرى يوم حصرهم
وذلك مما ليس يدخل في الحصر
ادرت كوس الموت حتى كانه
روس الاسارى من حجر من السكر
فقد كلب ام القرى والكعبه
بدامع الميراث بسكت في الحجر
تكاحدر المستنصر به نديه
على العلماء الرا[illegible] الحجر
نوائب دهر لستني مت قبلها
ولم ار عدوان السفينه على البحر
محاسن تبكي بعدهم بسوادها
وبعض قلوب الناس احلك من حجر
لحى الله سيدي اليه بنعمة
وعند هجوم الناس بالف بالعدد

فان بنو العباس معتمر الورى ... ذوو الحلق المرضى والغرر الزهر
عدا اسم ابن الايام حد شهمه ... وداسم يدمى المسامع كالمسر
وفي الخبر المروي عن محمد ... يعود غريبا مثل مبتدا الامر
اغرب من هذا يعود كما بدا ... وسمى ديار السلم من بلد الكفر
فلما احدث بعد الخلافة خلة ... وحاقا تها لا عشب ورد الحمر
كان دم الاخوين اصبح ماتنا ... بمدح فلي في جوانبها الخمر
ملت بمراب السد والسمر والعصا ... لكثرة ما ناحا عاريه العقر
اتذكر في اعلى المنابر خطبة ... ومستعصم بالله لم يك في الذكر
صفادع حول الماء تلعب وجه ... اصر على هذا ويونس في القعر
تراحم الغربان حول رسومها ... فاصبح العنقا لازمه الوكر
انا احمد المعصوم لست مخاتلا ... وروحك والفردوس عسر مع اليسر
وحنات عدن حققت بمكانه ... فلا بد من شوك على البر
بهم بطب العيش في مقعد الرضا ... ودع حرف الدنيا لطائفة البسر
ولا فرق ما بين القتل وما ميت ... اذا قمت حاتقد مسك والمحر
بحبه مشتاق والف رحم ... على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنا لهم كاس المنية مترعا ... وما فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة والنشر
عليهم سلام الله في كل ليلة ... بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
ابلغ من امر الخلافة ربه ... هلم انظر وما كان عاقبة الامر
قليت صماخي صم قبل استماعه ... بهتك اساتير المحارم في الاسر
عدو رحما ما استبانا بسبب ... رحام لا تستطعن مسا على الحسر

لعمرك لو غالب ليلة نفرهم ... كان العداري في الدجى سهم نسر
وان صباح الاسر تعرف فيانة ... على امر تلعب ساق الى الحشر
ومستصرخ بالمروة فانصروا ... ومن يصرخ العصفور من بلدي صقر
تقوم وتشوا في الحاجر واللوى ... وهل يعمى مسدى النواعم في الوعر
سوى ورب سوق المعرفة كيد القلا ... عراهم لا يعودون بالرجر
حلين بسانا ساوات وجوهها ... كواعب لا يرزن من جلل الحدر
وعين قطوفا في كل منزل ... تصيح ناولاد البرامك من بسر
لقد كان فكري قبل ذلك ما ينا ... فاحدثت امرا لا يحيط به فكري

على المرء اكثره المال يعبث
وانك يا مغرور يجمع للغبن
عفا الله عما مضى جريمة
ومن علينا بالجميل من الستر
وصان بلاد المسلمين بقية
بدولة سلطان البلاد ذي الملك
لقد سعد الدنيا به دام سعده
والده المولى بالعوية النصر
ملك عدا في كل سبلك
عزيز وحبوا كيوسف مصر
كذلك يستنشق السنة هوى فيا
وحسن بنا الارض من كرم البدر
ولو كان كسرى في زمان حياته
لمال الهي اشد بدولته ازري
تشكر الرعايا صين من كل فتنة
وذلك ان الكتب يحفظ العشر

وبين يدي صرف الزمان وحكمه
وقف بعبادان بعد سرابها
محاجر ثكلى بالدموع كريهة
كان شياطين القصور تقلبت
نعوذ بعفو الله من نار فتنه
بدا وتعالى من خراسان وسطه
الا من من تصاريف الزمان وحوره
رحم الله انسانا سقط بعدهم
اذا كان للانسان عند خطوبه
الا انما الايام ترجع في العطا
ورائك يا مغرور جحر فانك
كناه اهل البدو طلت خمولة
وسائر ملك يعقبه زوالة
اذا سمت الواشي عوى فقل له
وما لك مفتاح الكنوز جميعها
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
وحاربه الدنيا بعوم كفها
ولو ان رد امال من الموت فالنا
رجا الهدى ان كنت عامل صالح
كما قال بعض الطاعنين لقرنه
امدخر الدنيا وبارك فيها اسى

معلله اندى الكماسه والخبر
راسحصنا كالمنى بدم البحر
وان يحلب عين العمام بالقطر
فسال على بغداد عين من القطر
باحج من قطر البلاد الى القطر
فعادر كاما لا يزول عن البدر
تكلفنا ما لا نطيق من الاصرى
لان مصاب الزيد مرجوه العمر
يزول الفتى طوبى لمملكه الفقر
ولم يكس الا بعد كسوبها تعر
وانت مطاط لا يعق ولا يدري
اذا لم يطق حملا تساوى الى العفر
سوى ملكوت القايم الصمد الدهر
رويدك ما عاس امرو ابد الدهر
لدى الموت لم يحرج بداه سوى صفر
ولا سطران الناس بالنظر الشزر
محسة لكنها كلت الطفر
لكان جدار بالعاطم والكفر
وان لم يكن والعصر ابلى الجسم
تسم الفاسلت معانقة السمر
لدار غدان كان لا بد من دخر

سالغ في الاتفاق والعدل والتقى ... مبالغة السعدي في نك الشعر
وما الشرع انه الله لست بمبدع ... ولو كان عندي ما سلمك من سحر
هما الله يعادون علما وجبره ... ومسحنو القول البليغ من البحر
جرت عبراتي فوق خدي كانه ... فاشات هذا في وصنة ما بحر
ولو سمعني سادة جل قدرهم ... وما حسدت مني محاوره القدر
فقي السمط وياقوت ولعل وجاجم ... وان كان لي ذنب بكفرها لغدر
تحرقه قلبي هجيني لنشرها ... كما فعلت نار الجامر بالعطر
سطرت ولولا غص عيني على البكا ... لرقرقت دمعي حسرة فحاسطري
اخذت اخبارا يضيق بها صدري ... واحمل اصارينو بها ظهري
ولا استما قلبي رقق زجاجة ... وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصري فيه عيش منكدر ... فليت عشاء الموت يادو في عصري
حلبلي ما احل الجيوف مقيمة ... واطسها لولا الممات على الاثر
ورب الحجى لا يطمن بعيشة ... فلا حمى في وصل ردف بالجزر
سواء اذا ما مت وانقطع المنى ... احزن بن بعد موتك ام تتى

وله نور مرقده

عت علي وعدوان على الناس ... اذا وعظت وقلبي حلمه قاسي
ربي اعف عني وهب لي ما بكسب اسي ... اني على فرط ايام مضت اسي
مر الصبي عشا واسض ناصيتي ... شيبا لحتى متى تسود كراسي
نالهف عصر شباب مر لاهية ... لا لهو بعد اشتعال السبب في راسي
سراري ما حمل السر قد فضحت ... عندي وان حسنت في اعين الناس
ما حسرتا عند جمع الصالحين غدا ... ان كنت حاملا اوزاري وادناسي

مبالغة السعدي في نك الشعر
وهل تمر على حس الحمير فتى
لم يستطع خللا في حرد سماسي
يا واعد العفو عما اخطا واوتنوا
سالك العفو اني معطي ناسي
اذا حسبت عيبا احسنوا عملا
في الحشر يا رب فان حسني كلا معي
واصفح بعودك يا مولاي عن زلتي
عما لا ملس لا تمت بالاسي
لا تحشرن اعمى ان سوف تبعه
لا تفضحن بين جيراني وجلاسي
ان يستعفر الله لي من جرام سلفت
فما على الحق بالبراي من ناسي

ولله جمعه الله

ما دام منسرح الغزلان في الوادي
احل موتك صيدا ان صيادي

ومن ما عاب نحو الفرس مبسطا
واطرد ذاك على الحصا والبادي
خبر ازيد شير از حلت بها
بالنعمة الله دوم فيه وازداد
لا ريب في سعة الدنيا بعيها
ما امن روض وعاطر الشاد
ثم القصيدة اها الله شاكره
نها سمسه في كيس حداد

واعلم بان امام المرء بادبه
وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من يملك مالوف الدنيا عبدا
هل تطمئن صحيح العادي
وانما مثل الدنيا وزينتها
ريح تمر باكام واطواد
اذ لا محاله ثوب العمر منزع
لا فرق بين سقر لاط ولتباد
ما لابن ادم عند الله منزلة
الا ومنزله رحب لفصام
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها
في مصرف الخير باع ولا عاد
كما سمعن ان الوقت منصرف
انعم بانك مسحور المعياد
وربما نلعت نعش نحو دفنها
ما لا سلغه تهليل عباد
ركب المحار نحو البر في طمع
والبر احسن طاعات واوراد
جد وبسم وتواضع واعف عن ذلل
وانفع خليل وانفع علة الضاد
ولا تضرك عيون منك طامحة
ان الثعالب رجوا فضل اسد
وهل يكاد يودي حق نعمته
والشكر يقصر عن انعامه الباد

## ولمن طالب مثواه

ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا
هذا نصيحه اباء الاولاد
ولم اختصك من بين الانام بها
الا وانت رشيد قبل ارشاد
هدى طريقه مهديين من سلف
هدى طويه سادات وامجاد
الحمد لله رب العالمين على
ما اوجب الشكر من عدد الاياد
لا تعتمن على ما فيه من عطه
ان النصيحة مالوف ومعتاد
واستعمل الدين من كل ربك ساله
وعاتك والاقبال يصفي
واستعط الذي من عاتك دانيا
شرعت من منهل عذب لوراد
عسى ما سمك والحدان من طرب
تكاد ترقص كالنعران للحادي
ما لا نصر الاسلام دون لبته
بادوله جمعت شملي بروته
نعم اولاد زعما للحساد
نصرا وبالغ في تمكين اعلاده
يا اسعد الناس حدا ما سعى قدمي
اليك الا اراد الله اسعاد
انى اصطفيتك دون الناس قاطبه
الا شبه اعيان باحادي

كهف

كهف الامائل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن بلوغه
ما الحل معتقد الا بهمته ... وحل داهية الا باعدائه
تلقى عليه ذوو الاحلام حيرتهم ... وما هنالك من حوى اشتباه
لولا امره رب العباد على ... شيء ان ما كان يرجو الله من دابه
والحمد لله حمد الاحاطة به ... والعالمون حصاري دون احصائه
لا زال في نعم والحق ناصره ... بحق ما جمع القرآن من آياته

## وله عفا الله له

بعد صمت الواحدين فصلوا ... ومن صباح وحدا ما عليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقي ... وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف مجلو طلعة الدجى ... وسار لسك المقلتين صباح
تطاول عليهم والخلق نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياي ودني ومهجتي ... ونفسي وعقلي والسماح رباح
وافح ما كان المكان والادى ... اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها ... سماع الاغاني حرف ومزاح
اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى ... وغاية جهد المستهام صباح
ولا بد من حج الحبيب زيارة ... وان ركزت بين الخيام رماح
هنالك داني وفرحتي ومسرتي ... حياتي وموت الطالبين نجاح
تقولون لم العاشقات محرم ... اسفت الدماء العاشقين مباح
الا انما السعدى مشتاقا اهله ... تشوق طير لم تقطع جناح

## من بدائع اشعاره

رضينا من وصالك بالوعود ... على ما انت ناسية العهود

تركت عدا معي طوفان نوح ... وثار جوا الجوى ذات الوقود
من حسال مشاق صدودا ... والدمع كالجبل الوريد
تعرب عما ما صفر وردي ... معوذي ربما عصمت عودي
مي منك كوس السوق بعدي ... ابن الوجد عن نغمات عودي
واصبح يوم احفاني شريدا ... لعلك اي ملحة ان تزودي
الس الصدر اعم من حديد ... فكيف القلب اصلب من حديد
ولم تخل عهده سلت دمعي ... لوبات الاساور والعقود
الا دالطرف والحوا اشتاقا ... اذا اهتز بانات القدود

اسير الهوى ان شئت فاصح بكاءه
وان شئت فاصبر لا فكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر انا دقته
الى عد حشر لا تقدس من السكر

ولما طاب شاه

على ظبي العذار من عيني الى
دعته الى بيته الهوى فاصلت
سافر واذ الحب لم يبح مخلصا
سلام على سكان ارض وحلتي
متى طالع البدر اسعدت صبابة
بما في فؤادي من بدور اكلت
وهذا هلال العيد لم يصل رفع
بلوح صباه العين شبه اقبلت
علت زفراتي فوق صوت حدائهم
عداه اسعلوا والمطايا اقلت

لقد قسمي بسواد شعرا
وحمره عارض وبياض جيد
واسفرن البراقع عن خدود
اقول بذم محمرت الكبود
وعربت العفاض من سلاة
نطلن كلمة الدنف الوحيد
عذارى كالصوالج لا وباب
فدا لنفت على اكرا النهود
لنا لي بعدهن مساء موت
ويوم وصالهن صباح عيد
الا لي شفعت بهن حقا
وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت ما لي لبس بحقي
تعثر ظاهري ادبي شهود
تشابه بالقيامة سوء حالي
والا لم يكن شهدت خلود
لقد حملت صروف الدهر عني
على حوب القفار وقطع سد
تعصت اسير في الدنيا انطلاق
فاوثقني المودة بالقيود
ولا مني لزام الصبر حتى
سعدت بطلعة الملك السعيد
من اسحمي بجاه خليل قدر
لقد ادى الى كن شديد

ولمغرم قد

امطلع شمس ام بدر ام مدر
اقدام غصن من البان لا ادري
تميس ولم يحس الى بطشه
ملك عني لا تكبرت على وفري
اكاد اذا امشي لدى تبختر
اموت واحيا ان مررت على قبري
توارت عني بالحجاب معاضبا
وهل تتوارى نور وجهك بالحجر
اتامرني بالصبر عنك جلاده
وعندي عظام تستطيل على الصبر
الم تر اني احدي يدي مبسطا
اليك واحري من يدي على صدري
اباح دمي ثغر تكسم ضاحكا
عسى رحم الله القتيل على الثغر
ورب صديق لامني في وداده
المره يوما فيوضح عذري

كان حقوقي عاهدت بعد تعهدهم ... بان لم تزل تبكي اسى وتالمت
سمعت والهوى حتى زللت عن الهدى ... وهذا الذي القى عقوبة زلتي
اخلاني متاحل لي شمت العدى ... اشمت اعدائي وانتم اخلتي
وان كان بلواي وذلي بامركم ... فما شكر بلواي وارضى مذلتي
عيشه ذكرى لم تسل مدامعي ... وفي ظماء لا تنفع السيل علتي
امنع مثلي من ملازمة الهوى ... وقد حملت في النفس قبل حبلتي
رسوم اصطباري لم تزل امطر الاسى ... بهدمنا حتى عفت واضمحلت
وما كان قلبي غير محتسب الهوى ... فدلله عني بالغرور وذلت
الم يرني في روضة الحب كاما ... دوت مطرت سحت العيون وعلت
اما كان قتل المسلمين محرما ... لحي الله كيف استحلت
وها نفس السعدى ادلى بحبة ... تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

## ولهُ نونية قبره

فاح نشر الحمى وهب النسيم ... وترانى من فرط وجدي اهيم
ان ليل الوصال صبح مضى ... ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع التنزل خطب جليل ... وفراق الانيس داء اليم
من العاذلين صدر رحيم ... اه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد ... يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد ... وانصاحي ربكم صال قديم
اجهلتم بان النار جحيم ... مع ذكر الحبيب روض نعيم
كم من يدعي المحبة فيكم ... ثم يخشى الملام فهو مليم

## ولهُ نونية مضجعه

على ظاهري صبر كنشج العنادب ... وفي باطني هم كلذع العقارب
ومضمض الاجفان لم يلذ بالكرى ... تكاد سهران الليالي لغائب
وان عمدوا اسفا الى خطوة الكوى ... النس لهم في القلب ضرب بلا نب
اقران الصبى الذين مؤنس ... بلى في مصون الحب عند صاحب
وعلى في جسمهم من به عمى ... وفي صمم عما حدث غائبي
ومن هو سي بعد المسافة بيننا ... محاملني ما بين جفني وحاجبي
حلبلي ما في العشق ما من داخل ... وتطمع عقال ما محاص هاربي
وليس لمغضوب الفؤاد سكاته ... وان هلك المعصوب في دعا صب

عزت على السعدى فرقه صاحب
وطوف ابن مختار غزله راهب
وهذا كتاب لا رسالة بعلبك
لقد صح من شرح المودة كاتبى

سمعت فى عينا على الربع ماكسا
طرب وبعد القول فى فهم مشد
اسلمنى نبل ولم ادر من رمى
ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم
احلانى لا ترثوا الموتى صابه
لعمرك ان جوطت مت ورلسا
لقد هفت السعدى حلا بلوبه
وان عبثوا درهم بخوضوا بلصوا

متى جمع شملى بالحبيب المغاصب
وسكرت وبعد الحمر فى ندامى
اقتلنى سيف ولم ارضا ربى
فما انا سكرات ولست شاربى
فمرت العصى فى الحت على المنا
شتعنى حيا جديد مخاطب
على حبكم هفت العدو المحارب
فلى بك شغل عن ملامه عاذلى

ولله ايضا

وما اسفانى على الريحان ولا اسى
ابى على فرط ايام مضت اسى
صهبا بحى عظام الشك ان سطعت
على الثرى نقطه من حين سقى الحابى
درياق الصحاف على الندمان مصطبها
الا على عمل الطاس والكاس
هات العقار وجد عطى معاصنه
لعل يعقدنى من قيد وسواسى
ولحل الظلام شمس فى يدى قمر
عطى بوجنته محراب سماس
روحى فدا بدن شبه الحسين ولى
سطا على بدنى كالصقر الطاى

ولله ايضا

متى جمع شملى بالحسب المغاصب
اظن الذى لم يرحم الصب ادكى
فقدت زمان الوصل والمرحال
محاسن حلى والوداد ملا رمى
ولم ار بعد البوم حلا بلوبى
البل يعسف البوابت عن فمى
لقد هلكت نفسى تدلد الهوى
اشبه ما القى يوم قيامة
وان سجع القمرى صحا اهمى
ارى سحبا فى الجو يمطر لولوا
الامر رحانى فيك والبعد ما بى
ومن ذا الذى يشاق ولا حبه

وكيف خلاص القلب من سالبى
نعاس مسلوب الفواد بلا عب
نقد لذ العيش قبل المصا
وفارق الهى والخيال مواطى
على حبكم الا بات عجانى
سيئه لحلط الغاسات كواعب
ولم قلت فما فعل بالنفس راعى
وسكب دموعى بانثال الكواكب
لفقد احبابى كصرحه ناعب
على الروض لكنا على كاصب
وكيف اصطبارى عنه والسوق حاذى
دع النار شوانى وانت معانى

اس

ابيت والناس يجمعون في منازلهم ... بعضان اذكر عهد النائم الناسي
حسن المثالي يظهر يوم حرانى ... وعن شعري يطب وقت حداسي
اني امرؤ لا يسالي كلما عدلوا ... ان شئت يا عادلي فهم نادوا في الناس

ولبعض قبره

ما ندبي قم ليله واسقني والليل باق ... جلني اسهر ليلي ودع الناس نياما
اسقاني وهدير الرعد قد اكاد الماما ... وشفا الازهار نهر من الضحك ابتساما
في زمان يجمع الطهر على العصر رجاما ... ولو ان كشف الورد من الوجه لثاما
ايها العاقل اف لنصيب شقاء ... فربما من قبل ان يجعلك الدهر خطاما
قل لمن اهل الحب بالجميل ولا مسا ... لا عرف الحب شبهات ولا ذق الغراما
من يعدي رص الفرصه محدا واهماما ... صبع العمر او ما عاش ارجسين عاما
لا تلمني في علام اودع القلب السقاما ... قد الحكم من سدا ضحى علاما
سها مسه فلي شادن يسقي المدما ... وعلى الحصره مسور وريد وحراما
ذي دلال سلك العلك اذا قال كلاما ... وحال علك الفحص اذا مال قواما
يا عدولي في الصبى الى المرد الاما ... انا لا اعصا ما الناس ولا احشى الملاما
ترك الحب على معلى النوم حراما ... وحوالي حال الشوق حلفا واماما
ما على العاقل لعوى اذا امر واكراما ... لكن الجاهل ان حاطبني قلت سلاما

ولبعض صرعى

جار الشبابي لا مرد له ... ولم يطق حمل القاسي نفاسيه
لا كاس عندي ولا كانون يدفيني ... كني ظلام وكس قتل ما فيه
احوز لمولاي ما يصفي اعلى ... والعيد لم يرح الا من مواليه

ولبعض اخراه

لحى الله بعض الناس ما ابخلهم ... الى ساق محبوب تشبه بالبردي
وساق حبيبي حين يشمر ذيله ... كرمن حرس مصل ورق الوردي

ولبعض

ان بهجت الناس واخت الندى ... لا تلوموني فان العدنان
رين عوج طهري بعد ما ... كنا مشلي وقوامي عصن بان
طالما صلت على اشد السرى ... وبعت العيام احشى الثعلبان

ولبعض

اناد لال اسه الكرم لابناء الكرام
احلب الراحة والراح العلب الصرام
الحي يسعا لنا ما بعد اهلال الصرام
هكذا ما طالب الوصل احمل صوم العرام

شکر و سپاس و نعمت و منت خدایرا — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند ذو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان زیر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — وز نداد دم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من بمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجی

دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

شبهای دوستان را نغم الصباح — وانشب که بیتو روز کنند اظلم الدجا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

بی تو که قول تو نقد اهل دل — بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جانی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند سیل عزم جنت صبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا

گر جمله را عذاب کنی نا عطا دهی — کس را مجال آن که این چون و آن چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در کنار وصف جلالت کند شنا

گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان ازو که نخواهش نوا دهد

سلطان در سرادق و درویش در عبا
این دست بر تضرع و این پای در سجود

وان چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان امت از نظر خلق در حجاب

شب در لباس معرفت و روز در ردا
فرخنده طالعی که تو بادش کنی نظر

بر بسته دولتی که تو آنش کنی رها
چندین هزار سلسله پیغمبری ادی

اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الحاصل جلیل و مهابت ز جزل

رایش ز طبیعت و نظمش ز نوا

در نعت او زبان فصاحت کی رسد — خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه پس از خاک مرگ — خورشید نور ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برتر از مقام ملایک بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر اورم بحضرت عالیت زینهار — یا وحی آسمان چه زند بحر مفتری
یارب بدست آنکه فرزود و نیم شد — بتسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصی
تریاق دردمان رسول اوید حق — صدق او غم بود از رهرجان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یاران کنند که مال و تن و جان فدا کنند — ما در سبیل دوست بیابان برد بپا
دیگر که لایق پیغمبری بدی — گر شاه انبیا نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب الرسول — سردفتر خدای پرستان بی ریا
دنیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز تر آنکه چون شود از دست اورها
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و این دوستیست — گر بر دو پستان ای از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم پیشتر عنایت و هم پیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — در یکدگر شکست بازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ندهد پشت در غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
تاج سر شریعت و سرور ارتقا
فرد اگر که مرتبهٔ شیخی نبودی
با همه دوست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب مروت در جهان
وانیان ستارگان زیر کن مقتدا
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یارب به سبط حسن شهید آن کربلا
یارب بصدق سینهٔ آن آبروی
یارب باب دین مردان آشنا
یارب خلافت او بیاراستی کرد ایم
یارب بسته از کرمت عفو ما مضی
واسید بسته از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی دست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
سر خلق بکه بر کرم خویش کرده اند
مارا بحسن رحمت و فضل تو مبتلا

در کوه و دشت هر سبعی صوفی وفا
گر مسیح بود منم بی صوفی صفا
ملوی ان ضعف کند لشت دل قوی
صیدی در ریاض ساخت کند چرا
چون بنا دمالی و عمر دنی مقیم نیست
وعون کامران و ایوب و زبلا
امثال ما سخی و تنگی مرده اند
ما خود چه لایقیم شریف اولیا
عمر نیست زخم خورده راه خدا را
در دی چو خوش بود که حبیب کند دوا
عمرت رفت و چاره کاری نمی کنی
اکنون که چاره نیست بیچاری دوا
گر دار تنگ و بد بعامت بن بست
ان اصطبار کن توان اندیشه تقا
ما بین اسمان و زمین جای عیش نیست
گیرد انه چون جهد رسان دو اسیا

حشم گناه کار بود در خطای خویش
یارب بلطف خویش کن ما پوش
همواره از تو لطف خداوندی آمدست
عفوست اگر عقوبت ما بیگنه کنی
گر نقوت کنی ز ملک بگذر دلبرا
ولهای دوستان بخون میشود در خوف
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش
ما را بود ستمگر و حوالت مکن بخلق
ما هم بندگان گنهکار و تو کریم
گر دی توانچه شرط خداوندی بتوادد
تهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اولتر انکه هم تو بگیری بلطف خویش
کاری بمتبار نسانیده در طلب
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
ای بار جهد کن که چو مردان قدم زنی
بادولتا اگر بعنایت نظر کنی
پیدا بود که بنده بگوشش گمار سد
تا روز اولت همه مشتت ز حسین
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
ما را بنوشدار وی دشمن امید نیست
ای ای بست عمر تو ز رنگذار سیل

ما را رعایت کرمت چشم بر عطا
روزی که راز ها فتد از پرده بر ملا
ور ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
ور بر ملت کنی سر بار سد بر ثری
باز ار کمال لطف تو دل سد بدر جا
کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
الا الیک حاجت درماندگان فلا
حاجت همیشه نزد کرمان بود روا
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اصلاح قلب را همه محل پیش کیمیا
دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
بردیم روزگار گرامی بمستها
خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا
ور پای بسته مدعا دست ترکشا
وا خجلتا اگر بعقوبت دهی سزا
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گوید بکش که مال سپیلست و جان فدا
وز دست دوست ارهمه زهر هلاهل جا
چندین امل حیش نهی مرگ در قفا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشه نستانی بجز دعا
کوی کدام سنگدل این پند نشنود — برکوه خوان که باز نکوش ابدت صدا
تا اهل انصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

## ولمدح الامیر الاجل الاعدل علاء الدین محمد ویصف الربیع

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — سیا مطالعه کن کو بنو بهار زمین را
شکفت نست که از گل بدر کند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمهٔ جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که تواند نگاشت صورت چین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — زهر دریچه نگه کن حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره جوانان — که در مشاهده عاجز کنند بنگر چین را
کمان ابروی جانان به تیر غمزه جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ سیدل ز هر کنار برآید — چو بر کشند غلامان شاه خانه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیارسای مجلس بگوی مطرب بوسن — که در شد که قرنان ندیده اند قرین را
هزار دستان گل سحر بیای و سعدی — دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که مسح ملک ندارد چو خیط و امین را
جهان فضل و مروت حمال دست و ورا — که زیر دست نشاند مقربان مهین را
در این حرم که نهندش چهار بالش عزت — جز آستان نسد خواجگان صدرنشین را
چو شرایت او را صبا کند متحرک — مجال حمله نماند رسول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حرمت — چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمن را

دیار دشمن دین ای بمنجنیق حادث
سر رعب و تیر نزل کند بر برج حصن را
وزیر عالم عادل باتفاق فاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
خنان تند که سنان ستاره دلو عین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواد سیمین و بازوان حسین را
همه دست تو نفع تیر قوت و امن جهود
چو دامن دار که دریابد آستین ضمین را
شروع لشکر من اندر بیان حاجت
تکلف است شرح عنبر و تین را
بحال اگر نماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که نماید آفتاب مبین را
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که کرد طنین را

ای رسیده بجای کلاه گوشه قدرت — که دست نیست بر آن پایه آسمان من را

گر اشتیاق نویسم بشرح راست نیاید — چنان مرید و محبم که گشته‌ام معین را

بخاک پای تو گفتم تمن غبار مگفر — کزان زمان که بدانستم ارسیار تمن را

رای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم — که تنگ چشم تحمل کند عذاب تمن را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش — شبه فروش دانه‌های در ثمن را

نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز — بدار خدای مبنی نگاهبان و معین را

مضاجع مدرانت عرق باد برحمت — که چون تو عاقل و هشیار رو زندبین را

در سخن بد و مصرع چنان لطف نبندم — که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بکوشش که دنیا هیچ کار نیاید — جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

## من بدایع اشعاره نور قره فی بیان الزهد و ذم الدنیا و الموعظ

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان دلبستن ارزانی نیست

حقگزاده حرز مزمه مرغ سحر — حیوان از اخبر از عالم انسانی نیست

سعی کن تا نتوانم حیوان در گذری — کاهنست این نه دام که نورانی نیست

معتبر دیده‌ام از قول اطبای علوم — کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی هر چند بر بچهره و زیبا باشد — توان دید در آن دیده که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست — روز شان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بباز قوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق بش ار که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پی روی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر از این عمل ایمانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

ما ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالمهاتس تو بجز لذت نفسانی نیست

گر گدایی کنی از در که او کن باری / که گدایان درش را مر سلطانی نیست
جهان دست او دهد دوستان ای

یارب از نیست بهت آمده صنع توایم / وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر بپای بند عنا جهان ستانی نیست

گر رانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدم از حضرت سبحانی نیست
نگاه دار زبان باش در رخت بنود

ناامیدار در لطفت کجا شاید رفت / تو بخشای که درگاه ترا ثانی نیست
سر از زبان بر اندر جهان نانی نیست

چند بردارز شعرم نه عبارت که مراست / غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست
عمل بار و اهل مخوان که مرد امرا

سعدیا در حوشاب سخن ارزان معروش / که کم از در گر انمایه عمانی نیست
ری سلیمه از کوی لی بابل نیست

## فی الزهد والحکمة والموعظة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
گر نار بدرگاه لی نیار برار

درخت قد صنوبر حرام ایشان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گر کار مرد خدا جز خدای خوانی

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید بباشش چنانکه دانی نیست
مخور علی ادبان کاو و محکم کانرا

دوام روزش اندر کنار ما در دهر / طمع مکن که در دلوی مهربانی نیست
امید خستن من اهل ان جهانی نیست

خزان مرگ در بغا که در پیست از نه / کدام میوه که در باغ زندگانی نیست
گر حیف بود دوست ارزو دارزون

مباش غره و غافل چو میش سر درپیش / که در طبیعت این گرگ گله مانی نیست
ممکن علی الخصوص ان دوست راکه ثانی

حاصلست حیات از باستماع بیان / که بوفایی دور فلک تهانی نیست
مین تسخ طاعت کرمی سعوی

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که ملازم عقبش صد هزار خزانی نیست
پس دار که حرفش اسمانی نیست

اگر هلاک روی زمین بستاری / بهای قیمت یکروزه زندگانی نیست
بدنصفت که در آفاق صنعت شعر و نوت

دل ای عقل درین کار دانی ای مهند / که خانه ساختن این کاروانی نیست
زوت دجله که ابن بین رواهی

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

درین سرای که اماجگاه تیر بلاست / که دل بند که هدف جای دلستانی نیست

چو بت پرست تصور شدن بسی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با با | بسر برد که سعادت پهلوانی نیست
چو سود در زمن باران وعظ بر سر خلق | که هر در ابارادت سماع خانی نیست

## وله فی التسلیم والنصیحة

هر آن نصیبه که مش از وجود نهاد است | هر آنکه در طلبش سعی میبرد باد است
کلید گنج اقالیم در خزانه اوست | کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
سر قبول نباید نهاد و گردن طوع | که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
بچشم طایفه کج همی نماید راست | گمان برند که تفاش غراستاد است
اگر تو دم دری نیک را زحق ملنی | وان بدی ز فعال من و تو افتاد است
هم آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد | ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک | بیاد دار که این پند هم از پدر یاد است
گر بپای بپویی و گر بسر بدوی | مقسمت ندهد روزی که نهاد است
خدا راست بزرگی و ملک بی انباز | دگر بهر که تو بینی بعاریت داد است
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی | نه در خرابه دنیا که محنت آباد است
بخاک بر مرو ای نازنین بکشی و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است
جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد | عاقلان دانند که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

## وله یصف الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر زمستان بسر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بسحرا برخاست
بعروسان چمن بست صبا هر گهری | که نعواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بویست که از ساحت گلشن بدمید | وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

طارم خضرا از عکس زمین حمرا شد
بس که بر اطراف زمین لاله حمرا برخاست
چه هوایست که از خلد برین مشرح نیست
چه نسیمست که از خلد برین بیولا برخاست
موسم نغمه حکمت که در بزم سحر
بلبلان از قفص از معما برخاست
بوی لاوکی از حرم و صوفی بدمید
شور دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق گردون برسید
وز ثری ناله بستان ثریا برخاست
عاشق امروز بند و فی فردا باشد
گر دل از اهل از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
سایه از خسته گرسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر کس بربود / عاشق کس مستم که حد زیبا برخاست
بارخش لاله ندانم که رویش شکفت / با قدش سرو ندانم که بالا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف / گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق همه بگشادند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
برگ عشقش بشد صبر خان غارت کرد / که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن و بس / که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

## مدح الامیر الاجل شمس الدوله والدین محمد بن الحسین الصاحب دیوان

احمد الله تعالی رغم حسود / خیل باز آمد و خرمن بنواحی معقود
مطرب از مشعله گوش بشارت دهند / زهره بایستی امروز که نواز دعود
صبح امروز خدایا چه مبارک دمید / که همی از نفس بوی عبیر آمد و عود
صبح الدهر تسبیح طلوع الآمال / صبح الدور تیسیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف / کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود
جرّاور دمبشر که ز اقصای عراق / وفد منصور همی آید و رقد مرقود
پارس را نعمتی از غیب و ستاد خدای / بارسا باز اظلی زان بسر آمد ممدود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن / آنکه در عرصهٔ گیتیست نظرش مفقود
شمس دین سایهٔ اقبال جمال الآفاق / صدر دیوانی و سرجمل و سهد ارو جنود
بکوامردی و درویش نوازی مشهور / بتوانگر دلی و بنده نوازی مشهود
دگر آصف نتوان کرد ازین بیش فضل / نام حاتم نتوان برد ازین بیش کرود
مسیح خوانده نماند از کف خرمش مجروح / مسیح درمانده رفت از در فضلش مردود
شرط عقلست مصاحبت بر هر کس نزند / کز از هر دل و دستی کرم آید بوجود

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
سگ که روی بگردان سگ آزار و نیست / سگ که روی بگردان سگ آزار و نیست
سگ ز دیدن بگریزد و عمر دنیا سوزند / نکتهٔ آن بسوزند و عمر دنیا سوزند
گر نه بر صبح و غنی بود و نه بر عاد و ثمود / هر که بر خود نشناسد گر مرا رضای
هر که بر خود نشناسد گر مرا رضای / دولتش در نماند که گر غفورست و کرم
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / همان بود و عنا و همی آید و مقصود
دوست دارم همه عمر نصیحت گویم / با ملامت سخنم نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی گرست / همه دانند مرا میرهٔ همچون داود
بر نیاید سخن من چو نباشد سودی / زر که ناقد بسند و سره باشد منقود

الوان نعمتی که نشاید بسایش گفت
اسباب احسانی که نشاید بشمار کرد
مسمار کوهسار بطبع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب
بستان سبز و چمن لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
یا کیست ناظر زیبا اعتبار کرد
توحید گوی او نه نبی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر که ام فضل بجای آوردی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی روان و روح که در کالبد دمید
یا عقل را چنین که بارواح یار کرد
لال است در دهان بلاغت بیان فهم
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

ور حد چو دارسر بمغز حدیثی گوید
طهر مریم حد تفاوت کند از حبت یهود
حاره نیست بجز دندن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که نه بیند محسود
ای که در وصف نماید کرم و اخلاقت
در گوشند و حوش نتوان گفت و حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن تو دست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم اگر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی با معدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
خاصه آن محرمانرا که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مد رحمت ایزد همه در ظل تو زود

## مدح السلطان العادل سلجوقشاه

حدیث گفت کسانی که اهل شعر ارند
که زیر بال همای بلند پرواز ند
بروزگار همایون جنید عادل
که گرگ و میش بوقت او هم آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
روان تکله و بوبکر بعد می نازند
خدایرا از تو بر خلق نعمتست عظیم
کزان بشکر دگر نعمتش نیندازند
سزای خصم تو گستی و بد که سنگ خلاف
از آسمان بسر خویشتن می اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران
بکید سحر همانند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق فتوحان تو باد
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

## و فی التحمید و التمجید

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برد و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

سر چیست تا بطاعت او در زمین نهم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره می سپر بچارگی بنه
کابلیس را غرور می خاکسار کرد

بخشنده که سابقه لطف و رحمتش
ما را چنین عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای قرار نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمیست
این جای رفتنست بباید فرار کرد

خندان بیستوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت از و بماند
عادل برفت و نام نکو ماد کار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کرانه جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند
باری برنگیک بود که موسی شکار کرد

ما اعتماد در کرم مستعان کنیم
کان نکته باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
لی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این کوی دولتست که هر دون نمیبرد
الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هر چه بود نیست قضا کرد کار

او پادشاه بنده نیک و بد آفرید
بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد

سعدی که هر نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

مالا گرفت و خلعت و لالا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مراد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## ولد دوست سره فی الترجمة والحکمة والموعظة

جهان بسان نهادست و زندگی بادست
بسر که دل بر و ننهاد
غلام خاطر آنم که بر نشست
سرای دولت ما می نعیم آخرتست
زمین سمت سمرقند می نهاد
جهان نماند و خرم روان آدمیست
جهان نماند و خرم روان آدمیست
سر باز ماند از و در جهان بنیکی یاد
سر امر عیش در بستان کرباد
مسی آورد از رنج خامت بشیاد
حیات عاریتی خانه ایست بر دیل
چو شمع عمر نهادست بر در کچه باد
بسی آمد و دل ما فرو شود و خورشید
بهار سکان و خزان باشد و دی و مرداد
بر آنچه میکذرد دل مده که دلبستی
پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کسخسرو است و ملک قباد

چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد
عجب در آنکه نگشتند از آن کی استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این بیست مهر با داماد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کنند
کسی که برگ قامت ز پیش نفرستاد

نه خود سر سلیمان بباد رفته و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

نداشت چشم بصیرت که گرد دو نخرد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای محمد الدین
که هیچ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نکوییست بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد

یکی دعا کنمت پی رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

بوان برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست قدرت بست
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد
بسست خلق جهان را که از تو نیک اعداد

تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گویی
خدای صاحب این خیر را بیامرزاد

چو سرو باش تهی دست و لعل از بر بد
چو نخل باش ستوده در بن بهشت آزاد

وگر هر ابد عایی مدد کنی شاید
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

## وله طاب ثراه بمدح الامیر المجید علاء الدوله شمس الدین محمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بشت نگوید بدوستان ماند

درخت قامت سیمین بر تو مگر طوبیست
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد
دگر ز حسن خجالت بر عفران ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان روی و خورشید در گمان ماند

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند
به برگرفتن مهر گلابدان ماند

خطی مسلسل و شیرین که گر بیاد گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفعتش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت تو
ز شر حادثه در باره امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کرین دیار نه برج و آستان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که مسافت
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

توان جوادر نامی گزاز دحام عوام
درت بمشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست
ز جاه و قدر تو موقوف استان ماند

ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست
گل بگفته که گوید بارغوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن تو
که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند

جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موقعم زبان ماند

فنون فضل ز اعاشی و صدی نیست
که فضل طفه را قدرت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی محال قرب تو نیست
حقیقتست که در کرست مع الزمان ماند

تو شرغایت امکان برو دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

ز غم عمر اعادی دراز عمر بمان
که درد دوست ندارد که پاسبان ماند

## وله قدس سره یصف الربیع ویذکر صنایع الملک القدیر وتحمیده

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه کوچه بزن در گلزار
وقت آن است که در خانه نشینی هشیار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

گوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

حیرتست که مرغان چمن می کنند
ساخرا حق همه اسرار بآن عقل سرور

هر که امروز نه بیند ز قدرت او
غالب آنست که فردا شب بیند دیدار

ماکی از حوصله سر حیرت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و بر کس بیدار

که تواند که دهد میوه شیرین از چوب
هر که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله باغ
بدر آید که عروسان همه در تشنیدند

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ رقص آید و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان همه سر ناف هوای تیار

نعمت ار خدا یا عدد بیرون است
شکر انعام تو هر کس که کند شکر گزار
این همه رده که بر کرده ما می بینی
کس بتقصیر یکی شکر ازین دیار
نا امید از در لطف تو کسی نامد رفت
تا بسر قصر تو ندانم خدا نامد بار
فعلهای که ز ما دیدی و پسندیدی
نخداوندی خود بر ده پوشش آن ستار
سعد یار است روان کوی سعادت بردند
راستی آن که بمنزل نرسد کج رفتار
جند اعمر که انعامه کرد او نرفت
باب ار هر خطا رفت هزار استغفار
در دو جهان سوگند هم که خداوندی
باتکو هم که تو خود مطلعی بر اسرار

## فی الدور الامام وعدم ثباتها

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار آفرین بر زید عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بدهد در اقطار
ژاله بر لاله فرو داند نزدیک سحر
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و سلوفر و بستان افروز
نعشهائی که در و حره بماند اصبار
ارغوان ریخته بر حله خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این همه زاول اذار جهان آذر است
باش تا خیمه زند دولت و نیسان و ایار
عقل عاجز شود از خوشه رنگین عنب
هم حیران شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو داورند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی نهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بران گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود و حکولی که ز شیرینی و لطف
کوزهٔ قند نباتست معلق بر بار
حب انجیر چو حلوای اگر صنع کند
حب حشمتش بود در عسل شهد بکار
آب دریای تریخ و نه و بادام روان
همچو دریای درخشان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و طلعت تاریخ ببین
ای که یاور بکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بمقدار عزیز
ماه و خورشید مدور کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا کیخسرو
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمهٔ ابر سپنگ بر دل ابر دو بار ان ابر مع
انگبین ابر مگس نحل و در از دریا بار
تنگ بسیار بگفتیم در حق باب سخن
اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

بس بار

بس بگردد و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کو نماند مستکار
این که در شهنامها آورده‌اند / رستم و رویین تن و اسفندیار
تا ماند ای خداوند ملک / کس بعلت دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالای شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد گشتی نامور / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بی‌قرار خود نماند / وانچه نبینی هم نماند برقرار
دیر زود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد گشت و خاکش غبار
گل بخواهد چید مشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و کر و فر
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به که ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / ما کجا شد آنکه با ما بود و یار
رفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اند بر سر کلاه سوسمار
صورت زیبای جامه هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
مسح میدانی خود به یا روان / من نگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
مشی از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی بنام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌باید تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار

آن زر بر دست تست بخشد روزگار
زر دستان را همه نیک دار
عذر خواهان را ز اخطا کار بخش
زینهاری کی ایشان ده ز نهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد نیکوکاران حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب
فضل او فضلیست بیرون از شمار
شکر نعمت نیکویی از نعمت است
شکر منعم نیکویی از نعمتهار
کار درویشان و مسکینان برآر
تا همه کارت برآرد کردگار
نام مسکین رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار
ملک با بازار تست ای در فرو
کای اندر خسرو کای در خمار

باغربان لطف می اندار کن | تا رود نامت نیکی در زیار
روز بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان دشمن بگیرد عزم دار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزکار
مستحق آه مظلومان مسوز | سخت گیر ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که بد با مردم بد پرورد | دیر زود از جان ارندش دمار
با بدان چندان که نیکویی کنی | قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من بر گوش کن چون گوشوار
شکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا مختار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعا میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه منعم می‌کوی | حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباید در تتار
دولت نوین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انگیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نماند هیچکار

## من نفایس اشعاره قدس سره بصیغة المبالغة والتعجیز

بهیچ ماریده خاطر بهیچ دیار | که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفاران باد | که همچو گلک سگاری نمرد و بشکار
نه در جهان گل و لی و سبزه نخجیست | در جهان همه سبزه و بوستان گلزار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده را بغمزه فگار

چو طاعت آری و خدمت کنی و دل ندهند — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

چنگ کسی که نشست در کنار گرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر به بند و بلای کسی گرفتاری — گناه نیست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد — چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار

مثال کردن آزادگان و چیز عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بردارد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر شرط وفا دوستی کجای ارد — تو دوست باش وگرنه تو نیز دست بدار

کسی که از غم و تیمار من بیاندیشد — چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان بار صوفست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باعتماد وفا عمر صرف مکن — که عنقریب بوی زشوی و او بیزار

راحت نفسی رنج پایدار مجوی — مشت شراب بیرزد بامداد خمار

باول همه کاری تامل اولیتر — بکن وگرنه پشیمان شوی باخر کار

میان طاعت و اخلاص بندگی بستن — چه پیش خلق بطاعت چه پیش حق زنار

زمانم عقل بدست هوای نفس من — که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این محنت این رنج و دیده — ز رسیان متوهم بود گزیده مار

طریق معرفت اینست سخن ولیک — بگوش عقل موافق نماید این گفتار

خود بدم دهد و دل از دست رفت و جان بماند — نه دل ز دوست شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک — چو او فتاد بباید دوید نیز ناچار

شب دراز درین فکر تا سحر شب — نشسته بودم و نفس و نفس در پیکار

بسی نماند که روی از حبیب برتابم — وفا و عهد غنائم گرفت و دیگر بار

گر بخت سست کند فتح ملک بدگردی — هزار بار ازین رای باطل استغفار

مقوف بستم او سخت دست در بردن — چه جای عهد فراموش کردی ای غدار

گر چنین عهد فراموش کردی ای غدار — بحکمت گر چنین زود بگسلی پیمان

بمن سر اهل مروت نماند این سردار — هر آنکه مدتی در دلش نقش ار گرفت

روا بود که تحمل کند جفای هزار — گر دام دوست تا بدین حد از محبت دوست

گر دام بار به بیچارگی ز ارادت یار — فراق او ای ارسنگ سخت تر باید

گر دام صبر که بر مسکینی دل از دلدار

هوای دل بتوان بخت بی تعب خلق — درخت گل بتوان چیدن بی تحمل خار

درم صبا شد و دینار و دین و جان عزیز — چو دوست داد هر چه هست هیچ انگار

بدان که دشمنت اندر قفا بدی گوید — دلت دهد که دل از دوست برکنی برند

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

مگو مگو که ببازار دوست دلخوش کن — که خود ز دوست مصور نمی شود بازار

دگر مگوی که من ترک دوست خواهم کرد — که قاضی ار پس او را ز شنود انکار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت آنکه زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بهار

فراخ حوصله میکدست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست بجز زهد مالک دینار

از این سخن مکدر شدیم و نیک عزل با قیست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بکار دیگر

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار — حرامی بکند بر دو چشم من رفتار

ما آفتاب نماند مگر بیکعینی — که در تامل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش — مثال صیقل آیینه میبرد زنگار

رباعی

رات خوبی و منشور لطف و زیبایی — بنفشه بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق ماند — که بر چهره نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چه دانه نارست و آن چه سلسله نار

چو در محاوره آید دهان شیرینش — بکار وند تماشاکنان بشیرین کار

نسیم صبح برآمد ام نازکش بگذشت — چو باز گشت به بستان بخرمی که بهار

متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار

اگر در سخن اینجا که هست رسیدم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسید اگر برسد — بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ایثار سخا و بکان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — رای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه صدر الدین — عماد قبه اسلام و قبله زوار
محمد بن محمد که رای روشن اوست — معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — براستان جلالش چو بندگان صغار
هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنند شش اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید — که اهل فضل طوافش کنند چون کبار
قلم بمنش چو کرم رود مرغیست — که خط بر دم بر دهر دمی ز دریا بار
برابر ظلمات حیات هر ساعت — چنانکه مرد و آب حیاتش انتظار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوب رسید — وگر سرش همه شانست چون مسمار
مرین یگانه اهل زمانه را یارب — بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که هر دو بخداوند منعم محسن — بنام بنده نعمت شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتنم در همعنی — نه مرد اسب دوانیدنم درین میدان
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت تو کردمی یکی ز هزار
چو هند کی نتوانم هستی بجای آورد — بعجز میکنم از حد بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس شوخی کردم — بچشم عیب نه بینند اهل استبصار
که من بخلق گری های زشت می پوشم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صرفیان در حکیم را آن به — که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار

هنوز دان که ز نعمت لایق نیست
سزد وعیب بکوید چو صاحب عطار
برای شمس دست بر دعا داریم
امید وار قبول معین عفار
همیشه تا که فلک را بود تعلق و دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از آفات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

ولمن بدائع الاکثار
فی الترهد والموعظة وذم الدنیا

اما کسی که درین جا گدان شد مغرور
نه ملک تست زبهر ملکی معمور
سخن که عالم حد او نیست جای نشست
سر ریست در باطن خراب و می مغرور

در این سرا چه فانی مبند دل که بسی / بکشت خلق و ترا هم ندارد او معذور

چنان نشسته اندر جهان که پنداری / فنا شدند و بدست تو داده اند دستور

ز روی عقل بیندیش تا ازین دنیا / کجا شدند رسولان و حاکمان غیور

کجاست آدم و شیث و کجاست نوح نجی / خلیل کو و سماعیل و آنکه داشت زبور

کجاست صالح و جرجیس و دانیال و شعیب / کلیم کو که سخن گفت با خدا در طور

کجا شدند زکریا و یحیی و یعقوب / مسیح کو که بدم زنده کرد اهل قبور

کجا محمد امی که فخر عالم اوست / که در دو عالم چون آفتاب بد مشهور

کجا صحابی و امت که بانبی بودند / دگر علی که بخیبر نمود قوت و زور

کجاست خواجه کفعان و مایزید چنید / شفیق و مالک و شبلی و کرخی و منصور

کجا شدند شهانی که در جهان بودند / چو کیقباد و چو کیخسرو و چو اسفندیور

کجا سکندر و دارا و نوذر و کاوس / چو پور ایرج و نوشروان و کو بعفور

کجاست رستم و اسفندیار و شنگ و تهمتن / کجاست قارن و گیو و سوجک و جمهور

ازین که بر تو شمردم لکان لکان رفتند / نظاره کن که در دند با خود اندر گور

ز دست مرگ کسی جان نبرد و هم نبرد / نه آدمی و نه جنی نه وحشی و نه طیور

اگر ز دین و ز ایشان توئی بنعمت و مال / نه روز مرگ ازین جمله باز مانی دور

گرت بلطف بود در زمانه غره مشو / که پیش از تو نشست و ماتم از تو شود

وگر بقوت بازو گرفته تو جهان / شده مسخر تو سیستان و عرصه غور

دو روزه عمر تو صد ساله برگ می سازی / زهی مغفل بی عقل بی بصارت کور

ز شرع احمد مرسل بپاز بدرقه / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

ز خیت پستی خویش اگر توانی زان / فرو نه از سرت این خواجگی و کبر و غرور

وگر نکنه کلمی ز دهر خرسندی / برای تست مهیا بهشت و حله و حور

ای نیازت ای بی نیاز بنده نواز | بفضل خود همه را در رسان بصدر صدور
برحمت تو که بر خلق جمله رحمت کن | علی الخصوص بسعدی سگش مهجور
بآب روی محمد عرق آب رخم | نه این زمان و نه آن دم که دم در دم صور

## من نفایس اکاره قبره فی الحکم والموعظ وتخلص بنعت النبی علیه السلم

عمر در ره اندر راه حق ثابت قدم گردد | وجود غرق در چشم توحیدش عدم گردد
گر بند دقلم گردار بر در پیش و لب بر هم | هر حرفی که پیش آید تبارک حون قلم گردد
زچوگان ملامت نادر انکس روی بر تابد | که در راه خدا چون گوی سر تا پا قدم گردد
سم گران سلطان را در بن میدان کسی داند | که پیشانی کند حون منخ و همون نعل خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد مکن امروز ای سرگشته | عمل کز تو دو رنگ بر عامل رقم گردد
پستگر گر متع ظلم مظلومی نخواهد گشت | پستگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منج بار شکم بر دل | که کشتی روز طوفان غرقه ار بار شکم گردد
نسبی ای اهنن دل بی بار بکش کاهن | نسبی ایدنه کسی ما و جایم جم گردد
نگاوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن | که گر محرم شوی ذاتت حقایق را حرم
کبابر همکن سنگت در ره مانده مردم را | مگر این سنگها دامن سیلاب بندم گردد
عمی حور کان شادیهای بی اندازه اسجاد | حوی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک صبح و کسر دشمنان را کو | صه سودان فتح و کسر از آنکه ما این جا کم گردد
کسان را ملک و دولت و پیش ار ما و پیش از ما | بر ایشان حون گذشت احوال ما نیز هم گردد
دلت را دین ملک روز تا عین الیقین کردی | تنت را زخمار گیر تا کنز الحکم گردد
درونت حرص نگذارد که راز دوستان ناسی | شکم خالی حو زر کن باش با دستت درم گردد
خداوندا در افزای بدین حکمت که بخشیدی | مرا افزون شود دانی انکه زنگ کم گردد
فتاد اندر من خاکی را ز رحمت قطره ای | یمینی ده بفضل حویش تا آن قطره نم گردد

امید رحمت ای خصوص اینکه در خاطر
شاهی سید مرسل نبی محترم گردد
محمد سر دریای فضل او در جان هر خاطر
سر بار و قطره در حال دریای نعم گردد
حو دولت یابد بحبه نعت مصطفی کوهر
سر دور روزه صوفی سر دار بابم گردد
ربانی او در کشش ای سعدی سبع علم او
بود در عشق دانی باش تا فرد اعلم گردد
اگر تو حکمت اموزی بدیوان محمد رو
سر بیت بحل آن بود گر حود بدانش تو بحکم
فیحطما و دالی است و صاحب مال دنیا شد
هر آن جان و دل و خاطر کرین در محتشم

## ولو بقبره فی صفة الموت والحشر والنشر ویوم القیامة

گر زری خاک تن تا نهان شود
روزی ز خاک تن تا عیان شود
انهار گردد ایمن کاب عیان شود

یارب نفیس خویش نگهدار جمله را — روزی که عازم سفر جان شود

بیچاره آدمی که اگر صد هزار سال — مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت حلاوت رفتن بدو رسد — با صد هزار غصه از بیمار و ان شود

فریاد از آن زمان که تن ناتوان ما — بر بستر افتد و ناتوان شود

احباب راز واقعه ما خبر کنند — هر دم کسی بسم عیادت عیان شود

آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست — در جستن دوا بر این و آن شود

وانکه چو چشم بر رخ ما افکند طبیب — بر حال ما چو فکر کند ناگهان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود است — ما را بدین امید بسی زر زیان شود

شاید که یک دو روز بماند ست عمر ما — آن یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال چگونه و حالش چسان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

آمد شد ملایکه هنگام قبض روح — چون سنگریم دیده ما خون فشان شود

در ورطه هلاک فتد کشتی وجود — تر از عمل بمانند اولی بادبان شود

باشد که در کشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادتمان در دهان شود

یارب مدد بخش تو ما را که آن زمان — قول زبان موافق صدر جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار — تا جسم از عذاب تو چون در امان شود

القصه جسم و روح ز هم منفرق شوند — مرغ از قفس برآمد و ماهیان شود

جان از بود پلید شود در زمین فرو — ور پاک باشد او بسوی آسمان شود

آوازه در سرای در افتد که خواجه مرد — از هم و زیر خانه ز آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای های — وز یکطرف کنیز زاری کنان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو — آواز ذاکران نگران تا گران شود

آن استخوان که خاک مبدل شود دگر
وان خاک تیره نیز غبار و دخان شود

نامی ز ما نماند و اجزای ما تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگاه چند سال ز آن خاک بگذرد
آن نام نیز کم شود و بی نشان شود

در خاک گورخانه ما خشتها زنند
وان خاک و خشت دست خوش کلگران شود

وان روزگار نیز بما بگذرد بسی
کاهی بهار گردد و گاهی خزان شود

تا روز رستخیز که انصاف خلق را
تنها ز بهر حشر قرین روان شود

حکم خدای عز و جل کائنات را
در فصل هر قضیه بکلی زمان شود

هر کس نگه کند بد و نیک خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند مار رسد دوزخ پل صراط
هر کس که وگذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلغزد پایش
در خواری عذاب ابد جاودان شود

بس روی مهوش که بخجلت سیاه
بس قد همچو سرو بخجلت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علو قدر
عشرت سرای جنت اعلی مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهار بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران زمان
با صد هزار غصه و تن هوان شود

نزل که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه بر سر آن نزل خوان شود

این کار دولتست کنون تا کرا رسد
سعدی مگر برحمت او در جنان شود

## وله نور مرقده فی عدم ثبات الدنیا و مافیها

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر
در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندر و بسی
ایوان قصر سر بفلک بر کشیده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده اند
آن مال و آن خزانه بچنگ آورده

هر بر ده که هست بلغار و روم و چین
آن بر ده را بسیر و ز زر خود خزیده گیر

بعضی که هست معالم تو خرده دان
هر لذتی که هست سر اسر چشیده گیر

هر لذتی که هست سر اسر چشیده گیر
آواز زیر و بم همه نواهای ارجنگ

وین تن تا که می شنوی هم شنیده گیر
صد بن هزار اطلس و دیبا و لوستین

پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
تو مثل عکبوتی و خیل جهان مگس

چون عکبوت گرد مگس تنیده گیر
روز پسین چو سود بجز آه حسرتا

صد مار لشت دست تدبیر آن بده گیر
سعدی تو نیز از پی قفس بکلی هر تن

روزی قفس بکسته و مرغش پریده گیر

فی الدعاء الشعر

خوشا سعدی ای ماشد انکه بینم باز / رسیده بر سر اللهاکبر شیراز

بدیده باز دگر آن بهشت روی زمین / که باد ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز

ذلالی ظلماتست باصدان اقلیم / که تختگاه سلیمان بیست و خضر زراز

هزار پیر و ولی پیش باشد اندر وی / که کعبه سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزه بیان و بحق حج نماز

که گوش دار تو این شهر سنگر دارا / ز دست کافر بد دین مفسد غماز

سخی کعبه و انکس که کرد کعبه بنی / که باد مردم شیراز در ستم و ناز

هر انکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریخ باد سرش همچو زر و نقره گاز

که سعدی ار غم شیراز روز و شب گوید / که ملکها همه بازند و ملک ما شهباز

## ولی الموعظ والنصیحة

شبی چنین در هفت آسمان رحمت باز / ز خویشتن بعسی ای پسر بخود پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نماید باز

چنان مکن که به بیچارگی فتد و مانی / کنون که چاره بدست اندر است بیاز

ز عمرت آنچه بازی رفت و ضایع شد / گرت دریغ نماید بقیت اندر باز

در روزها که بشب رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن اکنون بگرد و شکر و غار

مگو که شب بعبادت چگونه روز کنم / شب ای محب نماید وصال دوست دراز

کریم عز و جل غیب دان و مطلع است / گرش بلند نخوانی ورش بخفه و راز

ز ار دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز نخواهد آنچه بایدت بنیاز

سر نیاز فرو دار در وی عجز بمال / ز آستان خداوند کارسنده نواز

بنیکمردان یارب که دست تعلیمان / به بند رحمه عالم خصوص شیراز

## ولی یمدح الامیر الاعدل الامجد علاء الدین محمد صاحب دیوان

هر آدمی که نظر با کلخ دارد و دل / رسیده بر سر اللهاکبر شیراز

بصورتی نه بصورتست لاتعقل / که باد ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز

اگر من خور و خوابست حاصل عمرت / که تختگاه سلیمان بیست و خضر زراز

بهیچکار نیاید حیات بیحاصل / که کعبه سر ایشان همی کند پرواز

ان آنکه من تامل در و گر قادرم / بحق روزه بیان و بحق حج نماز

هزار حصن و انکس که گرد دغافل / ز دست کافر بد دین مفسد غماز

نظر رفت و دل اندر کند شوق بیاز / که ملکها همه بازند و ملک ما شهباز

خطا کنند مسلمان و عهد بر غافل / ندانم ابو سلمت ان کار بیاز

گر خطا کنند در اوصاف نکوان عقل / مدین سلمان از اند حسن در کشمیر

چنین تکلف نداشت سحر در بابل / زغال شکین آن خد احمرش بسوی

نهاده اندر اشن نام من فاعل / سر عزیز که سرمایه وجود منست

فدای تابش اگر قاطعست اگر قاتل

خبر چه هست که زیرست و زبر از دو است / ز دوست مکسل و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل
هزار کشتی بازرگان درین دریا / فرو شدست و ندیدست تخته ترساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول / مرا بروی تو شغلست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع / که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر تبع نبود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان کمال خود بگذار / که دل بمرد و ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا رفتنی تواند خاست / که بار عشق بحمل نمیکند محمل
کنون سعدی اگر تشنه ملالت باد / که در شریعت ما حکم هست بر قاتل
تو گوش هوش بگفتی که دوش میگفتم / روزگار مخالف شکایتی تا دل
گلاب حرمت از سر گذشت و مای خلاص / باستعانت دستی توان کشید از گل
حکومت و حه توانم قضای داور را / چنین طریق ندانم که رفتنا سهل
حکمت گفت ندانسته که مشتاران / حه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
توان نه که بهر در سرت فرو داید / نه جای همت عالیست پایه نازل
نناه میبرم از جهل عالمی بخدای / که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بصورت عالم مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ حلق نیاید که قصه برداری / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد / بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
بدین سبب که دل و دست او همی باشد / چو ابر بر همه عالم رحمتی شامل
ز بس که اهل هنر را بزر که کرد و وا حست / بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران ابر آزاری / سر گرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سر منفعت و مکن علاء دولت و دین / سحاب رافت و باران رحمت و ابل
سر در فضایل او جای حرف زد و نوف / سر در رفضایل او جای حرف زد و نوف
سر بهر امر مکی ایران کند قائل / سر بهر امر مکی ایران کند قائل
حرف نقل شنیدم مخرش دیدم / ورای آنکه از و نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او عجب / کف کریم و عطای عمیم او عجب
سر بزرگ حاتم و امثال او کند باطل / سر بزرگ حاتم و امثال او کند باطل
بدیدم کرمی حاتم و کان و محتاجان / بدیدم کرمی حاتم و کان و محتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوست مشتاقست / چنانکه دوست بدیدار دوست مشتاقست
امید هست که در عهد جود و انعامش / امید هست که در عهد جود و انعامش
خیال شود که منادی کنند بر سایل / خیال شود که منادی کنند بر سایل
سر امر سایل ازین موهبت شود محروم / سر امر سایل ازین موهبت شود محروم
سر همچو بحر محیط است بر جهان شامل / سر همچو بحر محیط است بر جهان شامل

هزار سعدی اگر دامنش شکر گویند — هزار چندان هست جلبت و متاصل

مدور عدل تو ای نیکبخت نیک انجام — حد راست ترا فاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خرکن امروز — بسوی رحمت و داعل کنند عامل

کسی که تخم نکارد حد دخل برد اورد — بباش دانه عاجل که رخوری آجل

تو نیکبخت شوی در میانه ورنه نیست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل

بلی بهای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بقای ملک نهاد است و سلامت عام — چنانکه عالی مبانی نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

## من نوادر الکاره

شکر و فضل خدای عز و جل — که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک — خانه تحویل کرد و جانه بدل

دلش از راه معرفت میبرد — ملکش بانگ زد که لا تعجل

نکتهای بر لغت ما بضی — نفروشند مثل مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست — نام رشت و جمال و جنگ و جدل

نه تو باز آمدی که باز آورد — چون تو مفتار خطا و ضلل

عزت را تا یکی نگردد دست — نتواند برآمدن ز وحل

مالکونی فالدی اسبعی — ای برادر موالدی بقبل

بندگان سرکشند و باز آرد — دست اقبال سفاهت و دول

همه شمعند پیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره است تو بود — نتواند که کج رود جدول

فکر من جلبت پیش همت تو — نخل کوته بود بپای جبل

زحل مشتری همان نگرند
پایه قدرت ای بزرگ محل
گر یکی از رمین نگاه کنند
تا بمن بشتری و زحل
سعد ناقصه خشم گیرد جا
اناخر الکلام قبل و دل
دوستانت چو بوستان باشند
دشمنانت چو منج نشتا جل
همه کامی و دولتی داری
صد دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد اگر تا بد
دیده بر دوخته بتیر اجل

## والوزیر فی الحکمة والموعظة والنصیحة

تو آنکه بر تن بالا پیش اهل کمال
گر بمال مالب کورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغت باتو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قابل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفسست — بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند رجال عقال
چنان بلطف همی پرورد که مرواید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار خضیبست و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — براستی که ببازی رفت چندین سال
کنون که رغبت جانست زور طاعت نیست — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری — که پنج روز دگر مرد و باستعجال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — که دیر زود فراق اوفتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف ما بنزا — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میپرد کبوتر نفس — که دست خورد زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خرمانده — مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جملند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس را بکشند — بزور بازوی تقوی و ملحوظ جمال
تقدسون له بالسحن والاعلان — یسبحون له بالغدو والاصال
مرا دلفس ندادند در سرای غرور — که صدرش کرفتند تا بوقت مجال
تفاخر زند و ملامت کشند و خوش باشد — شب فراق امید بامداد وصال

سر سنه این دو بیت علی التفصیل

سر دستگیری مرحمت کنی علی الاجمال
سر دستگیری مرحمت کنی علی الاجمال
سر بی نهم مر و عاره نیست اعمر
سر بی نهم مر و عاره نیست اعمر
سر بجهت مردان مستعمر احوال
سر بجهت مردان مستعمر احوال
سر و در صدر نشستان بارگاه قبول
سر و در صدر نشستان بارگاه قبول
سر نظر کنند بکارکان صعفال
سر نظر کنند بکارکان صعفال
سر مرا بصحبت سگان امید بسیارست
سر مرا بصحبت سگان امید بسیارست
سر مایه داران رحمت کنند بر بطال
سر مایه داران رحمت کنند بر بطال
سر نوعست تا نعام و اسر المعروف
سر نوعست تا نعام و اسر المعروف
سر زیرا که نه امر و نه نکیند انفصال
سر زیرا که نه امر و نه نکیند انفصال
سر سر مشن بوده اسر و در نعش
سر سر مشن بوده اسر و در نعش
سر در استان مرلی کاردند اطفال
سر در استان مرلی کاردند اطفال
سر من ظلوم جهولم که او کمر اسعفتی
سر من ظلوم جهولم که او کمر اسعفتی
سر خواهی از ضعفا ای سر عمر زوال
سر خواهی از ضعفا ای سر عمر زوال
سر تحمل باری چگونه دست دهد
سر تحمل باری چگونه دست دهد
سر آسمان و زمین ساختند و جبال
سر آسمان و زمین ساختند و جبال

ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت — که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطعست از سرادقات جلال

## وله فی احوال الدنیا ویتخلص بمدح الملک العادل ابابکر بن سعد

بسی صورت بگردید است عالم — وزین صورت بگردد عالم هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که گوته باز می باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — کز و هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان — که گر بازش کنی دستست معظم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی خسبد دل و زندان دم
بسیم و زر نکو نامی بدست آی — منه بر هم که بر گیرند درهم
فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را بر فتار دست خاتم
ز دردی میدهد دوران کشی — که از آتا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم
سقل از ناقلان من یاد دارم — که شاهان عجم کسری و جم
ز سوز سینه و باد خواهان — چنان بر هم زدندی که ارم
که موران چون که گرد آیند بسیار — بنگ آرند جان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و سیلی — و ان طال المدی یوما بظالم
سخن را روی در صاحب دلالست — نگوید راز محرم جز بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاهی — که پیش مدح گویند از مقادم
عروس رشته ساچون توان بود — اگر خود کند دنیای معلم

کره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
که وهم منقطعست از سرادقات جلال

اگر مردم همین بالا و پستند
بنزه تر زیستست پیچم
سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نو بین اعظم
جهان بار عادل ابابکر بن سعد
سپهر اعراق و رکن دین
گر روز زرم ریخت کسانی
سلیمانست و روز رزم رستم
چنین بیدار مست نشنوده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عمر
خورد دانت بکرم کرد مخصوص
خنان بی در سان حلق عالم
گر بر روزی مکان بادشاهیست
نباشد همچنان باشی بکرم
نه هر کس حق تواند گفت کستاخ
حق ملکست سعدی را بسلیم

مقامات از دو بیرون نیست و دا — بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت تخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان و رنجت خرم
بدست راست قید مار اشهب — بدست چپ عنان رخش ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر جسود ملک و جاهت — که ماند زنده تا دیگر محرم

## و له من عجائب افکاره مدح السلطان العادل سلجوقشاه

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم — بدین کرم که دگر باره کرد با عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم بانفاق امم
زمین پارس دگر فرش آسمان دارد — ماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
تقبله کرمش روی نیکخواهان است — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت بنام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
بهر نشاندن گردنکشان و سالاران — براستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست — بحکم آنکه همش دوست میشمرد مرهم
شب وداق بروز وصال عاطله بود — الم خوشست ماند نیشه شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر سکرش نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شرزه علم
اگر دو دین دشمن میتوانند دید — که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان هلاکتان عدم

شهانشون عدو رنجمن شتاب بکن
گر خود هلاک شود از حسد نشون نکنم
هر آنکه خون طبیعت سر حکیم زند
دو نیمه باد سرش با سینه همچو علم
خنان بعدل بشتاق و دولت و دین
گریستگان بفرات و بادگان بحرم
بخلق خلق و بوقت شریعتی شیرین
زوند بر دل آن کو خیر نمی بحکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند
بحکم کوس و صلاح و بعدل کوس و کرم
گر ملک و دولت ضحاک بگذرد از دار
نماند و تا قیامت برو بماند رقم
حطای سنبل بکمر کمی مهران بلوی
شنیده اند نصیحت ز کمتر از خم
خنک کسی که بسی از وی حدیث خیر کنند
گر جز حدیث نمی ماند از نیکی ادم

بدولت همه اعادیان بلند شدند — خواقاب که راسمان زد شبنم

مگر کمینه اعادیبندگان سعدی — که سعیش از همه بیشست وحظش از همه کم

همه خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که رخط بندگی تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

## من بدایع اشعاره قدس سره مدح الملک العادل الحنان

این منتی بر اهل زمین بود و زاسمان — وین رحمت از خدای جهان بود در جهان

تا گردنان روی زمین سرخ شدند — گردن نهاده رخط فرمان الحنان

اقصای بحر و بر بتایید عدل او — آمد بتیغ حادثه در باره امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گل با شکفتن آمد و بلبل بهوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

ربقه که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی کارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بنت دهند خراج — چیپال هند و سند بگردن کشد کمان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

حق از روزگار تو بر خلق منتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

بر روی دشمنان تو سری کشاد فتح — کو سر بسر بندگی نهادی بر آستان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شرع نخ کردن رومه نه از عقل بود — باطل خیال بست و گمان آمدش گمان

سر سرسنان سرفه کرد پیش روزگار — گر بیت تو بشنداد ندخون گمان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد — از پیش باز بار نماید باشیان

دولت همه اعادیان بلند شدند — خواقاب که راسمان زد شبنم

مگر کمینه اعادیبندگان سعدی — که سعیش از همه بیشست وحظش از همه کم

همه خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که رخط بندگی تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

## من بدایع اشعاره قدس سره مدح الملک العادل الحنان

این منتی بر اهل زمین بود و زاسمان — وین رحمت از خدای جهان بود در جهان

تا گردنان روی زمین سرخ شدند — گردن نهاده رخط فرمان الحنان

اقصای بحر و بر بتایید عدل او — آمد بتیغ حادثه در باره امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گل با شکفتن آمد و بلبل بهوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

ربقه که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی کارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بنت دهند خراج — چیپال هند و سند بگردن کشد کمان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

حق از روزگار تو بر خلق منتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

بر روی دشمنان تو سری کشاد فتح — کو سر بسر بندگی نهادی بر آستان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شرع نخ کردن رومه نه از عقل بود — باطل خیال بست و گمان آمدش گمان

سر سرسنان سرفه کرد پیش روزگار — گر بیت تو بشنداد ندخون گمان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد — از پیش باز بار نماید باشیان

آهوی طبع بند چنین مشک میدهد / گر پارس میرند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت / مردم نمیپرند که خود میرود روان
بعدی دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند / بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوی خوش بتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت بلبم از یکدگر نرفت / تا چون شکوفه پر زر سر خم کنند دهان
دست ملوک لازم فراک دولتست / چون پای در رکاب نهی تخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست / قدر جهان و وی زمین پیش او سفان
گر مقتضی نگوییش نبودی بگفتمی / با کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه منست / لیکن روا است نظم لآلی بر ریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب / وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن بزمای مجلست / زاو از بلبلان سخن گوی مدح خوان
بادت بر سیم بشارت همیرسند / دشمن بچوب تا چو دل میکند فغان

## ولد مدح الامیر الاعلم الافضل شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین / طاعت ترهشمندان و عین
آسمان در زیر پای همتت / بر زمین مالیده فرق و قرین
ارثریا ما مقامت همچنانکه / ارثریا ما ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت فلک / وی بوده گوی عقل از اعلین
کاج کاین مهله بودی در جهات / ما بمالیدی خطت بر مطلبین
ار تو توان گفت جز اخلاق نیک / ور کسی گوید چون مطلبت و مین

ای کمال سلیمان تو فتح
نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین
سرنهاد طاعتش چون آفتاب
می درخشد نور بین الکاهین
ماه در روی در نگر در قدر او
سر بطن بطن های اولین
همچنان ارشاد و حمد اوست
انکه بیرون از ثنا و حمد اوست
بر سخن دانان همه عیبت و شین
عقل ار بشنید هم اندر عهد او
مسجع دشمن کام باد کفت این
پیش شیران نار و گرد تنز
ور هزاران کرد اند تو انجمن
باز نشناری که مشغولم ز ذکر
باز حلت غافلم بکطرف و عین

میان خطاین و دشمنانت فرقی هست
منت بهر همه هم و حسود یکسین
اگر تو در دل مسکین من بحسابی
علامت که جور و جفا بر من حزین
بصدر و صاحب دیوان ایلخان نامم
که در ایالت او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
کمال مشرق و مغرب شکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام تو سفندر این
بسی نماند که در عهد رای رافت او
سکمقام نشینند صعوه و شاهین
بگو سفند بدور ز زخمات گرگش
دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین

من که چندین ارزو ها بر منست
چون نگویم شکر او والشاکرین
جاودان در ملک کامت عیش باد
تا مگر دون مرسد او را مرین
تخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو تعد المشرقین

## وله نور قره مدح الامیر الامام علاء الاسلام شمس الدین صاحب دیوان محمد بن

تبارک الله هشتند مار مهین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آیی
منت بوصف حکیم تو خود در آیینه
مدار فروغ تو را سمان نمی تابد
حجای ماه که خورشید لاتکاد یبین
خدای ناکل ادم سرشت و خلق نگاشت
سلاله حوا دیگر نافرید از طین
نه در قبیله ادم که در بهشت خدای
مدین کمال نباشد حمال حور العین
چنین درخت نروید بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار ارد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ربس که دمن مشتاق در تو حیرانست
ترنج و دست یکبار میرد مسکین
حکایت لب اندر دهان نمیگنجد
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این معلق دکمار در جهان اید
بسیم حل نتوانید بسان تعزیه مین
مات زر نتواند کشید چون تو الف
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
ترنجین وصالم بده که شربت هجر
نمیدهد خفقان مواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست و اضطرار حنین
ترا هزیست که با ما فسرد نمی اید
مرا سری که حرامست بیتو زیالین

معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق — رای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی سایه لطف تو خلق را آرام — خهی تقوی رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور باز سر گردد — بنات دهر نزایند بهتر از تو نگین
توان یگانه دهری که بر وساده حکم — به از تو نیکه نگردست صبح صدر سین
فروغ رای تو مصباح راههای محوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق مغرب بایلخان داد — تو بر حرا ین روی من حفظ و امین
قضا موافق است بود که توان بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان را دست و پای کسب مراد — بریده باد که بی دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که حوض کردم و دستم نمیدهد تبیین
لئن مددتک سبعین حجة یا با — لما اقدرت علی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من بکردمی رنجم — مگر کند کسی اسب سخن ازین به زین
ورای قدر منت التفات صدر جهان — که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست کلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که بکر بود و ندادم بشوهر عنین
برنگ میکنم آرنگ و صلش در کور — که بخت در خور حسنش نمند بدکابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
کرمی برد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامه ریحان من که یاد آورد — که خلق ازان طرف آرند نافه مشکین
نه لایق تکسانست مادح دهبار — که در مقابله بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین

شکر سخت بلند است ساده اهر سر مرا
بعمر خویش نگردست هر سر این نگین
میان عرصه شعر از تا بخدا خر
پیاده باشم و دیگر پیادگان زرین
چو بیدین که تناور شود به نجه نهال
بپنج روز بالاش برود بقطین
ز روزگار به نجم خاکه نتوان گفت
سگال های عدو اندر روزگار همین
بلی بگیرت از زمانه حرسندم
سر روزگار بسر میرود بشدت و لین
دوای خسته و چیز نگسسته تیس نمند
مگر کسی که تعیش بود بر و تعین
نفس علی انی اماک تنک عسی
ولا زال تعنی من الهوان تعین
حسن بلند کنم تا ز آسمان گویند
دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — لعون ارزد و در چشم دشمنانت یکمن

رغم دشمن و اعجاب دوستان باد — همیشه حشمت و حاشیت معین رب معین

حزین و بسته حسودان دولتت همه سال — لوکوش کرده بر او از مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — رندگانی در سجن و مرده در سجن

دوام عمش بوناد اپس از هلاک عدو — چنانکه نفس تو دف مرند خصم دفن

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده از دشمنان زنیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهوران همه از دهشت و فرورد بن

## وله یوفر فی التهنئة الامام الینا وموعظ لصاحبها وبانیها

تمام گشت مرین سید این حجره مکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک بی — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — حزین و در گذری کل من علیها فان

ز خسروان مقدم چنین کمی شنوم — وفا و عهد نگه دارست با کس این دوران

بنو بلند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زمین دنیی بستان زرع آخرتست — چو دست میدهدت تخم طاعتی بفشان

حیات مانده عمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

بپاش تخم عبادت عزیز من بزمان بش — که در زمین وجودت نماند ابد روان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بدار انشاند این بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولت و گرت در پیست جاویدان

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح — تنت درست و دلت شاد باد و بخت جوان

## من بدائع اشعاره لو مضجعه ونصیف المعشوق وایام الربیع

## وتخلص بشیخ الامام الامجد محمد بن احمد علاء الدولة والدین

تکرار شکر هم در دهان مژده دهان

اگر تو باز بر ارمی حیوت من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی

بعید وصل بدهن و حشمت بنهم فرمان

بوان بسر خاست دی ز دل بردی

نفاق بکند و بست دل ز بعد مکان

وار بکنفسم بتو دست می‌دهد

احتمال جفا بکه صبر بر هجران

همم صادق اگر صاحبش بتر زند

متحبش بکند ذکر بکرند بکان

بدوستی که وفا کرکنی و گر بکنی

تن از تو بر نکنم مهر و بکلیم بمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد

بخرکه در بدست او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان بکنی روز وصل جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر این مدیح زبان خویشتن بماند بد
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که نتوان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که گردد بهار پیر جوان

نظاره چمن آرد بهشت خوش باشد
که درخت زند نوبهار رنگ و نشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
هزار حله برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا بر درخت بوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بگلبه چمن آرند و بوی بازکنند
هزار طبله عطار و تخت بزازان

بهار میوه چو مولود ناز پرورد است
که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان

ز آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

اوان مقبل آتش گذشت و خانه گرم
زمان برگه البست و صف و ایوان

بساط عیش بیندار و برگ عیش بسنج
بر بر سایه رز بر کنار شادروان

تو گر برقص نیایی شکفت حالوزی
از این سبب که درخت آمدست در جولان

ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق مست
اشکوفه جامه دریدست و سر و سر گردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل رخان برآید چو یوسف از زندان

بوجود مطالعه باغ و بوستان بکنی
که بوستان بهاری و باغ لاله نیسان

هنوز آن خط سبز و دهان شیرینست
بحر خضر نتوان گفت و چشمه حیوان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایی
کدام سرو ببالای تست در بستان

بچند روز دگر کآفتاب گرم شود
مقر عیش بود سایبان و سایه بان

تو کآفتاب ز مشرق بسیح سایه مرو
که بر سایه بدستور و مفخر ارزان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
بهشت و کوه وقار و کهف امان

ز زیر روی زمین پادشاه صدر نشین
علاء دولت و دین پادشاه صدر نشان

سر گردنان اگر بجنبد و نباشد
نشد بر سر و پس بر نهند بر فرمان

اگر حسود نه راضیست کو ز رنگ بگیر
سر مرتبت بنده او ارسید بهر زدان

تا نفس حسن آفتاب در آفاق
بهشت بر چنین پایه بر بسیط جهان

بلند پایه قدرش چو جای فهم و قیاس
فراخ مایه فضلش چو جای حصر و بیان

بگرد همتش اندر اگر آدمی نرسد
سر فهم نتواند گذشت از گنگوان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
بر و محاسن اخلاق چون رطب ریاب
در و فنون فضایل چو دانه در رمان

دوای درد منت آن دو لعل مرجان
چو صحفه انشا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان

عوام خلق بکشت مسیحا نیدم
چنان روند و رمند اهل بدعت از نظرش
که از مسیحا دجال و از ملک شیطان

من از تحیر انگشت فکر در دندان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کرده است
امید هست که فردا برحمت رضوان

امید وصل تو جانم ز رقص می آرد
کسان ذخیره دینی نهند و غله او
هنوز سبز باشد گر رفت در خزان

چو باد صبح گرد در گردش او زرکان
زر گوار اشرح معالیت که داد
که فکر اصف از و منقطع شد و حیران

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
ندید شبه تو حذ انکه میکند دوران

گر دل بدست تو گوئیت در خم چوگان
خدایرا چو تو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان کرد در برابر آن

چنانکه صاحب جاه دل جلا دوات من
خنک عراق که در سایه حمایت تست
حمایت تو مکوم عنایت سبحان

بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
ز بس تو نه عجب در بلا و فرس و عرب
که گرگ بر گله دیگر نباشدش عدوان

چگال علم از آن آن عین اهل ادب
ز درخت امیدت همیشه باد که نسبت
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سر مسیح دمده ند تو مسائل او انسان
سپهر با ورفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان

روح قصر معالیش از آن معبر است
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان حیوان

سر تیر و همم بر و اید از کمان کمان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد
که شرح مکرمت را نمیرسد پایان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

گر سعی در همه بابی بقدر وسع توان
درون خانه ضرورت حوائجی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دکان

کسم بچین بوای دلستان بنا ادنان
ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو مارا بسوخت چون شمعان

لبان لعل تو ماهر که در حدیث آید
پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم چون تو پری زاده میرود پنهان

بر آستینی که چشمش سوخت قند مرجان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
هزار دل بری رهنمار از تن دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
گرم بچین بوای دلستان بنا ادنان

تو مصطفی که عبارت بفضل او رسد — ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او — مثال قطره و دجله است و دجله و عمان

هر خجالتم از پیش رسی نمی آید — که در حکومت بدر یابرند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — من این شکر بتو ستادمی بکوزستان

متاع من که خود در دیار فضل و هنر — حکم صدر شمس راحه وقع در دیوان

ولیک با همه جرم امید مغفرتست — که ترهه نیز بود در موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد — مرا بضاعت دیوان عزیز شد دیوان

زمال و منصب دنیا چو این نمی ماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان

بمرد و هیچ نبرد الکه جمع کرد و بخورد — سحور بخش و بده ای کریم تو انی تان

خوشی از تو تغیری رسد فتوح سناس — که روح خوش بدست تو مخزن و مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند بر زمین چو شد باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو بخشد نه از این عصیان

مرا که طبع سخن گوی در حدیث اید — نه هر کسیست که بارش توان کشید عنان

اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب — که مرد و بحرم از تموز دل طوفان

تو بحر جودی و من در میان ورطه فقر — مگر بشرط اقبالت او فتم نگران

دو حرز حشمت از کردگار فرد عزیز — دو لم دولت دنیا و ختم ترا ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفست — که در سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — منت درست و امدت روا و حکم روان

زنابات قضا در پناه بار خدای — زحادثات قران در حمایت قران

همای معدلت سایه کرده بر سر خلق — به یوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع اخر که ختم خواهم کرد — امید هست بتحسین و گوش بر لحسان

دو چیز جاهل عمرست نام نیک و ثواب — دو چیز عاقل عمرست کل من علیها فان

من غرائب اشعاره

صبحم ار مشرق آمد و نور و ار زمین — عقل و طبعم خرد کشت ار صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا از سر همم نامداد — سرو دی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

همچو طفلان دامنش از ارغوان و ناخ — سمن غافل نه منی کوه با صد من وقار

استین بر دست تو شد از بهار و بر سر — استین بر دست تو شد از بهار و بر سر

سود نهان کرد دور شد و در در — استین

باد گلهار ترشان میکند صبحدم — باد گلهار ترشان میکند صبحدم

زان آب شاخ نی نگر ز روی آب جاده چین — زان آب شاخ نی نگر ز روی آب جاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بگلبن بر من — نوبهار از غنچه بیرون شد بگلبن بر من

بید مشک انداخت تا دیگر مستان نوستین — بید مشک انداخت تا دیگر مستان نوستین

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من بدستان کرد زلف عنبرین

بامداد شب بین که چشم از خواب نوش کند
کرشمه مدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
پاسبان معشوق آن باشد عشق الامین

## ایضا من نوادر الاشعار

یار بستان ولیست یار گل سمن
یار بستان قدست سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن

صعب مشتاقم بمانی بکن
سخت مجروحم بگانی مکن

گر سر ما داری اینک جان و دل
ور دل ما داری اینک تن و تن

گر نوازی ور کشی فرمان ترا است
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

عقل چون پروانه گشت و هم ندید
چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز وصلت جانها دار الشفا
وی ز هجرت جانها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را
باد ریزد آب حیوان در دهن

پاره گردانند زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه سیمین در ایام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

ریح ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن

بر گذر تا طره گردد سر بدن
در نگر تا حره گردد نسترن

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان خفتند ساقی کو بیار
عاشقان مستند مطرب کو بزن

صعقه منحوای مجالی در گذار
فتنه مجوی لقائی رفتگن

چرخ با صد چشم چون وی تو دید
صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه کدامت زین همه شیرین تست
خنده یار و هزار یا لب یا دهن

## ولی المدح والثناء السلطان الاعظم الخاقان

ای بیش از آنکه در علم اندیشه‌های تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین جهان
الا ز سایه همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی گزوده‌اند
هر گز نبوده‌اند بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه بعد و فاد رجای تو

اسلام در ضمان و امان سلامتست — از یمن همت و قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میروند — گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
گر آسمان بماند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جرای خربوکردن مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
مع مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشورگشای تو
مدخت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی نماید برای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال — بنشین که چون تو لی نشیند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — یارب بخیر باد صباح و مسای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از فزاد — تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
یارب برضای او تو برآور بفضل خویش — کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

## وله بمدح نوزقره

از بهشت گشادند بر جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید سته برآمد صباح خیز دمید — بروز دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی بپاکی که ماه دلخواه — درآمد از در امید و از چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که رمن از فروغ طلعت او — منورست چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که بارگهش — روی دولت بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند ملامی ادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید — که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش جای نشست — بعاقبت ز در دنا امید از این درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطا کرد — زمانه بر سر آنست اگر خطا کرد
سر بعد فرمن همه طاعت کند بعذر — خدای عمر درازت دهاد چندان
سر دست جور زمان از زمین کوتاه — سر دست جور زمان از زمین کوتاه
بگرد جبهه اسلام شعر بزنی — سر گهر بانبوه اندر بود در سه گاه
مراد سعدی از انشای رحمت صحت — نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و ایام ملک میخواهی — ثبوت راحت امن و مرید نعمت و جاه
سر سیاست و انصاف و عفو و عدل بند — چو دست نعمت حق بر سر خطا و گناه
نور روشن آینه زاه در دمند — عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو — که درگاه بمانی بجام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و رفیق — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

## من نفایس اشعاره قدس سره فی التزهد والحکمة والموعظة

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی نه توانگری
ای پادشاه وقت چو وقت تو فرا رسد — تو نگاه ای محلت برابری
گر پنج نوبه بر در قصرت همی زنند — تو نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دینار نیست عشق گرو دستان ولی — با کس سر نمی‌برد این عقد شوهری
امسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم خاک را که تو امروز سروری
انبیتی این همه ورند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از و مهر مادری
این غول دی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که سحر جهان جمله رو برند — در چه فکند عمره چو مان ساحری
مردی بمبر که بخواست وز و رکف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
باشر مردست سگ ابلیس صید کرد — ای بی‌خبر که ار گربه کمتری
مشدار تا نیفکندت بی‌روی نفس — در ورطه که سود نداری شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دینی بدین خرمدنت از بی‌بصارتیست — ای بد معامله بهمه هیچ مخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان چو ان محقری
بس آدمی که دیو بر شتی غلام اوست — در میرتش نماید رهبار از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که ما کرده منظری
چندت نیاز و از دو اندر بحر و بر — دریاب وقت خویش که دریای کوهری
پیدا است قطره که بکوشش بکار رسد — لیکن چو رو رشن بود دانه دری

سر کیمیای دولت عاریت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوهر داخری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی رسوای عالم روحانیان بری
باز سپید روضه انسی چه فایده
کاندر طلب جو مال پریده کبوتری
چون بام بدر جبر مکن بار بر حرام
در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
ان راه دوزخست که ابلیس میرود
بیدار باش ای او راه نسپری
در صحبت فتح آموز همچنان
کاندر کمند دشمن احمد نخوری
ای بی‌خبر عاقبت خیر میرود
ای بی‌خبر عاقبت خیر میرود
گوشت حدیث می‌شنود و نمی‌خری
در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برتر ام از دهم بگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری

مار درخت علم ندانم بجز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ نی بری

علم ادمیست و خواندن دی داد
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
در حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در معرض حساب
گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را
مرشوی کرده را نبود فر دختری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند
تو همچنان که هستی از نفس پروری

ترک هوات گشتی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

درهم ز خویشتن بجهارت نگه مکن
گر بهتری بمال بگوهر برابری

در بهتر مال کنی فخر بر حکیم
کون خوت شمار داگر کاو عنبری

فرمان خدای و نگهبان خلق باش
چون این دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ ارچه اژدهای دمانست سهمگین
لیکن براه عمر که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته نفرا خای کام دل
باری ز سنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود
از سر نهی غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه ملکی جلیل وار
درهم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و سلوی نازک نهاده بین
مسکین که خشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو که اهل بشری که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را عمش مجوز
تو کیستی که بر خدا بنده پروری

گر معلمت گنج سعادت از آن است
در مادر بیست گنج زیادت چه میری

عشق از من و تو رنج جهانگشته اند
طغرای گنج حق و سنبل بر اختری

انبا اگر طوق بری اندر آن طرای
روزی نگر چون بگشد غل بر بری

زنار بند من بدر لذت اسما گوش بین
تا بنگری مورز که در دین برادری

سیاب از نقد اعمر اشعث عدار از آن
در وقت مرگ اشعث و در گور اخری

در این تکیه صحبت ایشان گرد در بهشت
در این نشست ایشان زندیس و حضر زدو عنقری

روی مبین بطلعت ایشان منور است
چون آسمان بهره دو عرش سیر و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی پادشاه سخن را و شاعری

که که خیال در سرم افتد که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
مادم نفس فسرده و رود از حول اهل فضل / با کف موسوی حرند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بیقیمتم ولیک / در شهر آلکینه فروشست و جوهری

## وله فی التنبیه و الموعظه

ای که بجاه رفت و در خوابی / مگر این بحر زوره دریابی
ماکی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان بطفلی / شیخ نودی و همچنان شابی
تو بازی نشسته و رجب و راست / میرود ترحرح زر تابی
ما درین کله کوسفندی هست / نشیند اجل ز قصابی
تو حرامی نهاده بر ره باد / خانه در قمر سیلابی
گر رفعت سپهر و کیوان / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بجلدی زباد در گذری / ور بجهنده چو گوی سیمابی
ور بمردی زباد بر گذری / ور بنیروی ابن خطابی
گر بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه / زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و زور / نتوانی که بجهد بر تابی
منتهای کمال نقصانست / کل رزق و وقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر در کنار احبابی
حقیقت زیر خاک خواهد بود / که در جامه خواب سنجابی

با یک طبلت بیکند بیدار
تو بمرده نه در خوابی
بس بخلاق و رفقت این سیم
گر تو از آن بر و چو سیمابی
بس گردد و بس نگواهت
بیسرها بهر دولابی
تو بمیز تعقل و ادراکی
تو بمرگ سجاده و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نام
نه بدنیا و ملک و اسبابی
ابلهی صید عنابی و خار را
گر بموشد حریت عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز
گر بهین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر ناپی
دست و پای زدن بکار و جهد — که عجب در میان عرفانی
عهدهای شکسته با داور — چاره هم توبه است و شیوه‌ای
بدری نار نتوان رفت — جز بمستغفری و توبه‌ای
تو در خلق مزن همه وقت — لاجرم بی‌نصیب از این بابی
کی دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محرابی
یارب از حبس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب ارنابی
عیبدان و لطیف و پیوندی — پسر نوش و کرم و توابی
سعدیا راستی خلق مجوی — چو تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر — تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — هر هر کس نوشته ابوابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی و کذابی
مثل مردان آفتاب صفت — با ضعیفت چو کرم شب‌تابی
پیر بودی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

## وله فی النصیحة الملک ابوبکر بن سعد

بنوشند طوک اندرین سبز سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
خود و کسی کند ایام اندک اندک بخش — که یار بار پسین دشمنی است حمله ربای
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای — [illegible] این ملک سروران بودند
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای — تو مرد باش و بر با خود آنچه بتوان برد
نمای خانه کنانند و نام قصر اندای — درم بگور پستانان زر بر شود ده
بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای — بعاقبت خبر آید که مرد ظالم برد

بجور مجلس ناطقای دود انگیز — بعقل نورس آرد مثال چون بالای
عقوق نورس آرد مثال شوک و ناموس — نیاز و باید و طاعت شوک و ناموس
بلند بانگ سود و میان سبی خود را — دو حصه‌ای نگهبان ملک و یاور دین
نگون جان بوند ارم این او کفت عدای — نگی گردن و دراوران بقهر زبان
نگی گرار در بیچارگان بلطف ادای — تنعم و طعمه گرفتند ملک جویان ملک
نور و بحر گرفتی بعدل و همت و رای — چو تست حاجت بکر مقی معرکوب
چو دولتست حاجت بر سر حسن خای — چو دولتست حاجت بر سر حسن خای
بحکم عقل مرین خلق و شاهانند — بحکم عقل مرین خلق و شاهانند
که سایه بر سر ایشان فکنده همای — که سایه بر سر ایشان فکنده همای
سماع مجلست او ز خشم مرانست — سماع مجلست او ز خشم مرانست
بدانک مطرب و آواز چنگ و فانی نای — بدانک مطرب و آواز چنگ و فانی نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست / نه عود ساز بکار آید و نه عنبر سای
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر / که دست فتنه نه بندد خدای کارگشای
ملکست که تا از خلق فرماید / عدوی مملکتت او بکشتنش فرمای
بکام دل دشمن نشستن مغرور / که بشنود سخن دشمنان و دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست / بخشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی / دل بدست کن و رنگ خاطری بردای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسید / بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نگویمت چو زبان آوری رنگ آمیز / که ابر مشکفشانی و بحر گوهرزای
نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید / پس آن چه فایده گفتن که تا بحشر مپای
مزن بدولت دنیا و آخرت طلبی / بعدل و عفو و کرم و کوشش در اصلاح ازا
بنور بر دل یکین کعبه سر داری / بجاه و جاه و جلال و مال باد
شکوه و لشکر و جاه و جلال و مال باد / ولی بکار نماند بجز نکوکاری
حدیث روز و شب آورده ترا حیرت / که باشد از بعباد شبی و روزی
گرت پیش اهل دل آب حیات در طلبی / دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در سر مین دهی داد / رهبر آنکه در و تخم آخرت کاری

## ایضا بمدحه و نصیحة

زن چو قوت بازوی سلطنت داری / که دست همت مردانت میتواند یاری
جهانگشای و عدو بند و ملک بخش و ستان / که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت شب سدی بر آستانه حق / کیت رو در میسر شدی چه دارای
بدولت تو چنان ایمنست روی زمین / که خلق در شکم مادر ند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست / محال آنکه کند با کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق / چه نعمتست که بر بحر و بر همی باری
مدیح شیوه درویش نستا گویم / مثال بحر محیطی و ابر آذاری

بنیک و بد چو باید گذشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست ار همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن چهار رکن — کسی که خوگند ایجاد است رفتاری

نه مدتی سر طاعت نه کس نه بود — رفعت از سر گردون کلاه جباری

جهانستانی و لشکرکشی چه ماند بدست — لگام انی درویش در سبکباری

چو کار ما بخدا افتاد هر دو یکیاست — زر کم ملک و کمر تن بازاری

درین گدا امثل نکنخت برخیزد — ز آن امیر اجلش دهند سالاری

ز آنکه رحمت و داد است و دین بشارت باد — که جور و ظلم و تعدی ز خاک برداری

بقای مملکت اندر وجود یکطرفست — که دست مسح و بری ضعیف نگاری

بدولت علم دین حق و اشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهان فرنگی و منگ تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشاری

همیشه سعادت و توفیق مرندت باد — که حقگزاری و بی حق کسی نیازاری

## وله بدحه نور سره

بخرمی و بخرآبادی و آبادی — که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد — که بندگان خدایش دهند آزادی

بهشت اگرچه پر آسایشست و ناز و نعیم — چو آن متاع نه بینی که خود نشادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانست بلا بگرداند — غم رعیت و درویش بر دهد شادی

خدای عز و جل از تو بیخبر راضی باد — وزان پدر که تو فرزند بر هنر زادی

نکو روی زمین رسوا و مشهورت — نهاده سر چو قلم زیر پای بغدادی

## ایضا من حرایه

گر این جمال محقق شود به بیداری — گر روی عمر تا لون بین طرف داری

خدایرا که تو اندر بزم و رزم و شکار — همی منم که بشکر بس نهم شکرباری

بدید دشمن بی طالعم ز آنکه بخواست — که یار با سر لطف مدت و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دامن شاه یاد خویش نگذاری

و گر هنر نیست یا خطا نیست — تو از نگاه اخلاق خویش یاد داری

دنیا مثال بحر عمیقست رنگ
اسوده عارفان که گرفتند ساحلی
عاقل حلف کفت و عزلت ضرورتست
من خود ما اختیار نشستم بمنزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه بهر بالش کورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند مخیلی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
باطل اعتبار است همه اندرون که اول
ناچار اعتبار است همه تا بش
هر آنکه اسکار شوی اسکار
ما عیسوی را از سر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنه هیبت شود خلل مستقلی

جماعت شعرا بن دروغ شعر بن را
اگر روز قیامت تو در گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای نگر در براست کفاری
تو روی دختر دلبند طبع من بکشای
که خاکش بر آورده ام نه بازاری
چو همسرش نه نهم ناقصی بدهم
خلف زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم ستمت و و نمی آید
بدسته ام در دکان زلی خریداری
من از وی نخواهم ترا نهان دادن
که پیش طایفه فرکت بهتر از خواری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هر چه داد باصناف آن بهر اواری
زانکه همت و اخلاق و فرخت اینست
هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

## ولو رقعه و یمدح السلطان الاعظم انکانو موعظت

دنیا نرزد آنکه ترا شان کنی دلی
رهنار بدمکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار هر دهان نکند هر مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود نه بینی مفصلی
این بحر کانکش و انگشت خویش بوس
هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشاه شدند که کرده اند
بیرون از این دو لقمه ز دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
ما خویشتن بگور نبردند جز دلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشروان گذشت
گویند ارو هنوز که بود دست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا کرد
هر کز نمود دور زمان بی تبدیلی
مرگ از تو دور نیست و کرمست فی المثل
هر روز باز مرو دشمن مزلی
منادحال رسد است از این قبل
خالی نباشد از خللی باز زلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — کز چنان بکار نیاید که حنظلی
مردادمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری به پندار حوی افتاده در گلی
بیستم ریزه نکند هرگز آن مصاف — با دشمنان خویش کزالی بعزلی
هرگز به هیچ روزه حیات که مشتبی — خوم کسی بود دگر از مرگ عاقلی
بی کاروان رفت و حوادث معتم بود — ترتیب کرده اند ز بهر تو محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد از آینه بزدرنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست آنکه گفته تم ار هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی سطاره نرفتست حد ولی
خاص از برای وسوسهٔ دل بعض را — شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
تا هر که گفته باشم ار خیر در حضور — بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این گر فکر من که بجنبش نظر نیست — مردم مخوان اگر دهمش حرمقبلی
وان کیست آنکه داد ار اسمان — داد ست مر ورا همه حسن و شمایلی
نوین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای — امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود حکونه دم زنم از عقل و طبع خویش — کس پیش آفتاب نگردد مشعلی
منت پذیر از و نه منم در زمین پارس — در حق کسی بیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال — زیرا که اهل دل پسندند نه باطلی
نعمت همیشه پیرو فرمان شرع باد — تا هر سرش بعقل بداری موکلی
تا بلبلان ناله در ایند بامداد — هر که که سر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد — سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

من نوادر اشعاره قدس سره فی الصفة الضعف الشیب

ربع عمر حوالی و روز بر تابی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رابی
فرو نمی آمد اخت بر سر در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی
ربع بازوی بر بخیلی کرد سپید
سپهر و دور فلک سخت تو زالی
زمی زمانه نماید ار عهد شکن
نه دوستست که با دوستان نمی بالی
سر اعتماد کند بر مواهب نعمت
سر همو طفل عیشی و باز بر بالی
نه از بر سبیلی هر چه خوشتر آرای
نه از نشستنی هر چه خوشتر آرای
بعمر خویش کسی کامی از تو در نرفت
کز در نیکخواهی کامش بر نیاید
اگر زیادت قدرست در بعض
نگویم که بقدر من اندر آوالی

قد تم القصاید الغرا بحمد الله وحسن توفیقه وصلی الله علی محمد وآله

مرا ملامت دلوانگی و سر صعبی — ترا سلامت پیری و پای بر جایی
نکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب — کجاست جهل جوانی و عیش شیدایی
چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر زری و دانایی
نه آن جلیس انس از کنار من رفتست — که بعد از و متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم — ز آستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر شده بر گل روی — چنانکه مشک بمالیده بر سمن سایی
اگر ز باد فنای سپهر اندیشی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه زاب دیده که گر خون زدیده بالایی
همیشه باز نباشد در دولتی چشم — ضرورتست که روزی کلید اندایی
ندوخت جامه کامی بقد کس گردون — که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی
چو خوان نعمت هم زند بناکامان — زمانه مجلس و خوان نعمت یغمایی
چو لحم حرمان فرداست پایمال کنند — وگر بسر کشی امروز نخل خرمایی
برادرانت که بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — بهیچ روز که در عیش و در تماشایی
دماغ نخوت کو من شرم دو برنایم — رو چو پاک نفس کرسنه برنایی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ای دل که سنگ را رایی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید — درست شد بحقیقت که مردم آسایی
اگر بعذر رفتی بعذر باز پس آی — که چاره نیست برون از شکسته ترایی
وگر عنایت و توفیق حق نگردد دست — بدست سعی تو با دست تا نه بیجایی
بخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش — که دردمند نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم — مگر بعین عنایت قبول فرمایی

زدور گر کرمت روی بما امیدی نیست
کجا رود و بکیس ارکار گاه حلوایی

دل شکسته بسی مرهم نهد و گر بارش
تیمم نیست بسی کار پای بر کند خارش
چنگ در دو ای اندرون سینه خلق
خان نخست گر در جان است سوفارش
چو مرغ نشسته علم سر بر بید میگردد
حالکه خون بیمرود در منقارش
دهان مرده بمعنی سخن نمیگوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مشو / که ابدست بضرورت گذاشت نگذارش
حسود کاسه زرین و شربت مسموم / دریغ گنج بقا گر بنوشی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر / که از مودت عقلست خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن / که فیض رحمت حق بر روان مشارش
سپهر تاج کیانی بر تارکش بر داشت / نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بسهد دشگر رود در زمانه دون / وفای عهد ندارد بدوست مشارش
ذکر شکوفه نخند دماغ نوروزی / که خون همی رود از دیدهای انهارش
از آب چشم عزیزان که بر سپاط رخست / بروز باران مانست وصف بارش
چگونه غم نخورد در فراق او کسی / که غم فزون شد و از سر رفت غمخوارش
امید وار وجودی که از جهان برود / مسان خلق نماند بنیکی آثارش
نظر بحال حسین روز نود در عمر / نماز نیمشبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بتهاست در حظیره خاک / وثن گور و قیامت بست کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند / نماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و رو ختم عمل / دگر چه فایده تکرار و ذکر و تکرارش
ولیک سنگ بگرمد بزاری از غم دوست / اگر چه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بر و در زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جراحت و غم بود گر فراق رسول / روزگار مهاجر رسید و انصارش
رفت سایه درویش و ستر پوشش غریب / بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانه گردیان حضرت قدس / مگر دخانه روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بعوغای در گذشتن دوست / جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت نمود اندرین حدیقه خاک / که بعد او متفرق شوند اطهارش

گواهست بضرورت گذاشت نگذارش
دریغ گنج بقا گر بنوشی این مارش
که از مودت عقلست خوی غدارش
که فیض رحمت حق بر روان مشارش
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
وفای عهد ندارد بدوست مشارش
که خون همی رود از دیدهای انهارش
بروز باران مانست وصف بارش
که غم فزون شد و از سر رفت غمخوارش
نماند نیکی آثارش
نماز نیمشبان و دعای اسحارش
وثن گور و قیامت بست کردارش
نماند رحمت پروردگار غفارش
دگر چه فایده تکرار و ذکر و تکرارش
اگر چه باز نگردد بگریه زارش
که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
روزگار مهاجر رسید و انصارش
بپوش بار خدایا بعفو ستارش
مگر دخانه روحانیان فرود آرش
جهان خراب شود سهو بود پندارش
که بعد او متفرق شوند اطهارش

حریص اگر همه عالم از و فرا گیرند
فرو نشیند و تا می بماند انوارش
سپهر ماهر ابوبکر سعد بن زنگی
نمرد و ماهر ابوبکر نام بر دارش
گر بماند سعد ابوبکر زمان مظفر دین
خدایگان ملوک زمان مظفر دین
گر قامت باعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام
دوام عمر دهش سالهای بسیارش
بنیکمردان گر چشم بد برد هرش
براستی که ز ناراستی نگهدارش
گر نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست نمی نماید حساب پرگارش

مرثیه اتابک سعد بن ابوبکر

اتفاق گر دل کس بنوع اهمر دارد
خستگی گر درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد — طلوع اختر سعدش منور جان میداد

هنوز داغ نخستین بآخر درست — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هر کو بدر رود از دل — نه آن حدیث که هر گز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی در تزلزل و لیک — وفا نمیکند این سست مهر داماد

شنیده ایم که با جمله دوستی سوست — نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

درین خلاف ندانم که ملک شیر نیست — ولی چه سود که در سنگ می نهند فولاد

زمادر ایام بی گنج و مال و ملک و حشم — همی روند چنان کامدند مادر زاد

روان پاک ابوبکر و سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

چه عمارت ارامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را شاید این بنیاد

اگر کسی بسپارد مه نباشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امید هست که روشن بود روشب گور — که شمعهای مکارم ز پیش نفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل — جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد و باتن خود کرد هر چه کرد انصاف — همین قیاس نگه کن اگر کنی بنیاد

کسان حکومت باطل کنند و ندانند — که حکم را همه وهمی طلاست نقاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی کردن از کنه آزاد

گر آب دجله شیر از نیان بپیوندد — نیکد گر رود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه نفر — نکرده اند شناسندگان حق فریاد

گر آفتاب خزان گلبن شکفته نریخت — بقای سرو روان باد و سایه شاد

منور روی سلامت مکسور پشت ترا — منور پشت سعادت بپیوند ستاد

کلاه دولت و شوکت بزور بازو بست — هفت ساله دهد دور گیتی از منقاد

محمد شه طاعت بهنر خرد و بزرگ — در آن قبیله که خودی بود بزرگ نهاد

گر مه سعد ابوبکر

گر دو شد و صبح دو عمر جهان گرفت

حیات او بسر آمد مزید عمر نیاد

گر شاه شت لو دارند پند بنده کوش

که هر که کار نشست این سخن جهان بنهاد

جهان نصیحت جست گر گفته ام بشنو

گر من نمانم و گفت منت بماند یاد

دلی خراب مکن تا نکند اگر خواهی

گر بالها بودت خاندان و ملک آباد

ایضا لی مرثیه

بهیچ باغ مودان درخت ماندش

گر تند باد حوادث نسخ کرد بیش

بدوستی جهان بر که اعتماد کند

که شوخ دیده نظر باکسیست هر چند بیش

بلطف خویش خدا یار دوان او دو

بدان حیات مکن این حیات خرسندش

نزد سعد ابوبکر و سعد بن زنگی — که هست سایه امید وار فرزندش
گر آفتاب نبشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک — درخت دولت بیخ آور بر و مندش
هر آنکه پای خلافت تو در رکاب آرد — بخانه باز رود اسب بی خداوندش

## ایضا نور قبره

رهی دل درونشاید پست — هر آنکه مرهم جان بود دل نیش نخست
اگر چو هر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست — که شوق می ستاند عنان عقل از دست
درخت سرو نمی بینی ای عجب در باغ — که چون فرو رود اش چوب و بیرنشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی — که بامداد قیامت درو توان جوست
جهان بر آب بنا دست و زندگی بر باد — بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
خوشگری که بکوشش ابدش ندای رحیل — که خمه رکن و اخر هنوز نیک نه بست
گمان عمر چهل سالگی و پنجه را — بزور دست طبیعت شکسته گر شکست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش — که باز در دهنت همچنان کند که گبست
خدای عز و جل قبض کرد هنده خویش — تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان ای غرور است و دو نفس دمها — عفا الله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا کردیم و زندهیم — ازین بکندن شاید بسر مردی جست
بنقش و از نشستن چه سود سر در عیش — دریغ نهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست — ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

## ولی المرثیه الملک المغفور المودود سعد بن ابی بکر

غم ساز از دل از بهر تو خوست — دل خویشان بمیدانم که خوبست

عنان گریه چون شاید گرفتن
گر از دست شکیبایی برونست
گر شاهد اندر طلب لشکر
نمی آید گر آیت سر نگونست
گر سبزی ار و در برب جوی
گر باران بیشتر سیلاب خونست
گر چون سیاوشان تو در تاب
گر آب چشمها عناب گونست
گر آب دیده ریا جور را مایه
بر آن نوشت ریا جور را مایه
گر از دور تن آدم تا گونست
شکیبایی مخواه از جان مسکین
گر بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش عشق زنده سفتن
شاید گر دو در مان شمر
گر دنیا صاحبی بد عهد خونخوار
زمانه مادری بی مهر دونست

نمیدانم حدیث نامه خوانست — همی بینم که عنوانش بخوانست

بزرگان حشم بدان اندر کمین بود — عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند

غلامان در و گوهر می‌فشانند — کنیزان دست و ساعد می‌نگارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی در آرند

حرم شادی کنان بر طاق ایوان — که مروارید بر تاجش نثارند

زمین میگفت عیش خوش گوارم — ازین بس آسمان گفت ار گوارند

امیر باج و تخت خسروی بود — ازین غافل که تابوتش می‌آرند

دو شد ماکزه رویان حرم را — که بر سرگاه و بر زور عیارند

نشاید پاره کردن جامه در وی — که مردم تخت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز — نمی‌شاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند — روا باشد که مظلومان نزارند

نمیدانم حدیث نامه خوانست — همی بینم که عنوانش بخوانست

برفت آن گلشن خرم بیادی — در نفی ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم حسرت بین بخفتی — که تا سیلاب خون بر استادی

دو شاهد گفت دوران نازنا — نخواهد پرورید آن سفله زادی

نیارد گردش گیتی دگر باز — چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان چنین بر است گفتند — مرا خود کاچکی مادر نزادی

نودی دید کامم تا ندیدی — چنین اش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد نشست دولت را طلادی

تن گردنکشان از وقت آن بود — که بستانرا بهار و میوه دادی

چو روز آمد درخت نامبردار — که تاج خسروی سر نهادی

هر آن کش دل بنور دین درد — خدایش هم برین اش بشاد
درین گیتی مظفر شاه عادل — محمد نامبردارش نامد
سعادت رتونگان دهادش — بخوی صالحانش در رسانا
روان سعد اماقاک بوبکر — دواج روح و راحت کسرانا

## در مرثیه عزالدین احمد حوشتوس فرماید نور فر

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — وز هر که در جهان بدرخ آن جوان برفت
شاید که چشم چشمه کرید بهای های — بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا ام کرده درخت بلند باز — ماکه بحسرت از نظر ماعیان برفت
گیتی برو خون سیاوش نوحه کرد — خون سیاوشان ز دو چشمش عیان برفت
دود دل از در بچه بنماید که دود خلق — هر کرخنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتشست خرمن کس را چنین سوخت — زنهار از آتشی که بخرمن دهان برفت
بلرزان فتنه بر در و دیوار کس نبود — بر بام ماز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلختر — از سر وقامتی که بحسرت جوان برفت
چندان نرفت خون جراحت ز راستی — کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایق دل خونین سیاه شد — کان سرو نو رامده از بوستان برفت
خوردم زخمها که به خون آمد و تباه — این جو دهش بود که ما استخوان برفت
هشیار حرزش نکند درد مند را — کز دل شان نمرود و دلستان برفت
چشم و دماغ قوم دقابل پیش چشم — رونق چنین چون و همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست — سیار ازین دیار که باد خزان برفت
ما کاروان آخر تم از دیار عمر — او مرد و پیشتر از کاروان برفت
اطفال خاندان شریف برادران — جاوید یاد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان که چه مرغ روح
وقتی خلاص یافت که زین آشیان برفت

زخمی خان نبود که مرهم توان نهاد
دارو دل ضایعه دارد چو جان
ماشیخ عمر تمام بگفتم و همچنان
از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این تو بیل دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود و قرآنی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو و صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ نگفت که عمر از آسمان برفت

## فی الوداع شهر رمضان

برت تحویل بکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

یار ناسیر دیده زود رفت / دیر نشست با زمین مهمان

جار محنت بصاحب الاحباب / فارق الخل عشرة الاخلان

ماه و خنده روی بر بیچید / وعلیک السلام یار مصان

الوداع ای زمان طاعت و خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر سال در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی را ز زاری مالید / در فراق بهار وقت خزان

گفتم اندیشه که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود / تر ماه و بهار و تابستان

ما که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان ز آدمی نخورد / که شود خاک وادی یکسان

هر دم از روزگار ما جزو است / که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو بر گیرند / متلاشی شود بدور زمان

یار بان دم که دم فرو بندد / ملک الموت و اقعد و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگهدار جو هر ایمان

## ذکر واقعه بغداد

آسمان ای دگر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین

ای محمد که قیامت می‌آری سر خاک / سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین / زاستان بگذشت و ما را خون جان از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگذرد کاین چنین گردد

باش فردا که باشد روز داد و رستخیز
وز لحد بار خجلها آورده بر خرد دفن

در زمین خاک دشمنان تو بیای چشم تو
روز محشر خوشان گلغونه رخسار عین

حالت مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

ملک بر دنیا نشاید گر دو دل بر وی نهاد
کاسمان کاهی بمهرست ای برادر کم نگین

چرخ گردان فرزمین گویی که سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب منم مرد طحین

زود بار و شاخ صحت بر نیاید با اجل
چون قضا آمد نماند قوت مردم رزین

تیغ بران بر نیاید تیر پیکار از نیام
شیر مردانرا که باشد مرگ پنهان در کمین

تحریت سیفاند است ازانکه بر گردید تخت
حمله آوردن سود آنکه که در گرد دیدرین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت صاحب اینست از خدای
کو نگهدارد بیار ملک ایمان و یقین

یارب این کن مسلمانی بامین آباد دار
در پناه شاه عادل پادشاه ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار چشم روشن بین او
زیر دستانرا نشاید جز سخن گفتن چنین

لاجرم در درد و بحرش داعیان دولتند
ای هزاران آفرین بر جانت از جان و دین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
رایت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

قد تم کتاب
وحسن بوقت
محمد واله

الحمد لله
وصلی الله علی
اجمعین

لو خون حلق بر زمی و روی بر تابی
ندامت ه مکافات این گنه مالی

لصد عنی فی الجور والنوی لکن
الیک قلبی باغایة المنی صابی

چو عندلیب ه فریاد ها که میدارم
تو از غرور جوانی هنوز در تابی

الی الغزاة وصلی الله علی سید محمد
وعلی آله وصحبه اجمعین

وهما کدم را سودی نامیرد هم
قال مولانا سعدی لطرفی ما هم
استاذی و دعائی ما اقتصح
عشق و مستوری نمیرد هم

ما مسکینی سر اذا حیتم — لا تحلوا قتل من الفی اسلم

ما غریب الحسن فقا ما تعرب — خون در وشان م زای محشم

کر نکر دستی بخونم نخه نرز — ما کذاک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلبی ملکا دایما — خواهی اکنون عدل کن جواهی ستم

کر بخوانی ور برانی بنده ام — ما ابالی ان دعانی او شیم

ما قصت القلب ما هذا الوقوف — کر خلاف سر و محوای کجم

عمر با پرهیز میکردم ز عشق — ما حسبت الان الا قد لحم

حلبانی بحو منظوری اقف — ما حوشمع ار سر بسوزم ما قدم

در ازل رفتست ما را دوستی — لا تحولی لعهدی ما العرم

نزل روحی منک امر هاین — خود ده باشد در کفم جادرم

بنده ام تا زنده ام نه رهنا — لم نزل عبدا و اوصاف رقم

سعه العدال عندی لم تعد — کز ازل بر من کشیدند این رقم

عقل و صبر از من چو محوای کعشق — کلما استست بنائی یهدم

انت فی قلبی الم تعلم به — کر ملامت کن نمی بینی الم

سعدا جان حرف کن در مای دوست — ان غایات الامانی لا تتم

## وله طاب ثراه

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — و واقفنی اذا شوشت حالی

مکوشت کر رسانم ناله زار — ز سوز ناله زارم بنالی

الا ما عن الطرفین سکرا — سل السهوان عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم یکی دوست — اکر خود دوستی هستم فعالی

لقد کلفت مالا اقوحملا — و مالی حیلة عن احتمالی

نماندست هم خلقی تا نگشت — چو پیشانی و ابروی تا لی

حفاظت لم یزل با دست حیا — ولو اتم تحرم وصالی

دلت سخت و پیمان اندکی سست — دگر در هر چه کوشم در کمالی

اذا کان اقتصاحی فیک حلوا — فعل لی بالهدال والمآل

مرا بار و رکار خویش بگذار — نگر در سر رنش لا ابالی

ترانی فاطما فی الوجد میتا — وطوبی ما ترا عقد اللآلی

مدام قامت زیبا بسر دارد — همه لطفی و سر تا پا جمالی

وان کنتم مقیم طول انکس — خوالبکم فقد حال ارتحالی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد — اگر خاک وی اندر دیده مالی

## ولهو ایضا

ان هو النفس تقتل العقال — لا تهدی و نفی ما تقال

خاک من و تست که با دشمال — سر دش سوی یمین و شمال

مالک فی الحکمة مستلقیا — وامض القوم وشدوا الرحال

عمر با فوس رفت آنچه رفت — دیگرش ار دستنده بر محال

قد عرف الملک بادالعتی — افلح من هیا ازاد المال

بس که در آغوش لحد بگذرد — زمین و تو روز و شب و ماه و سال

لانک تعمر معمورة — تعقبها الهدم او الانتقال

گر مثل جام جمت ادمی — سنگ اجل شکندش چون سفال

لو کشف البرقع عن وجهه — لم تر الا کد فتق الهلال

بس که در این خاک ممزوج شد — صورت خوبان بدیع الجمال

واندرس الرسم بطول الزمان — واسحر العظم مر اللیال

ای که در دوست بگذرد شد — سیمت امینه نگر و صقال

مالک بعضی و مبادی القبول — من قبیل الصوت و دی بقتال

زنده دل مرده ندانی که کیست — آنکه ندارد دگرا اشتغال

هو کریم احد لا تزول — جل قدسه صمد لا یزال

با دو صبا در تعظیم او — دست بر آورده بحکم سؤال

کم حسن فی بلد یلفع — من علیها سحاب ثقال

نار خدای که در دوزخ صدف — در کنند از قطره آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه — تعجز عن بیان عدم المثال

کار کس نیست درین ره پرید — ملکه نسوزد بر عنقا و بال
کم فطن ها در مسیقها — عاد در قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نمودش طریق — وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو دنت الفکره من حجنه — لاحرقت من سجاف الجلال
بر دل عشاق حالش خوشست — تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطاف — یحترم العبد و یقی النوال
بنده دگر را که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان معالی حکم تعتبر — موعظه تسمع صم الجبال
هر که نگفتار نصیحتگران — گوش ندارد نخورد گوشمال
یا دالمحشر و ادعیق — لمحن النفس و بمضی الجمال
گر همت مستاو مردان رود — در علت نیست و سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی — انت رجائی و علیک التکال

## من نوادر افکاره

اقا بستان بی رخ یا ملاک یا بشر — قامتت ان یا قامت یا الف یا شکر
ای صبری یا دلار و عقلی یا تنا — ورا دلی یا مکرا و حلمی یا عبر
گلبنستان یا تن یا زگل نهادش یا حریر — اهنستان یا دل یا مهر یا باش یا حجر
نهت و المطلوب عندی کنفال ای — حرث و المامول لحوی محمالی ان یحجر
باغ و دوست گلرکش نخوانم نا بهار — جان شهر نیست حور شدش نخوانم نا قمر
قل لمن سعی فزارا منه بکوی سلوه — ام علی بقدر انی اسعی این المفر
رفز از سرو سمیش خو نخواهد بناز — چشم شوخ انگر من چون نجم ملنی در سحر
نکره المحبوب فصلی اشبه عمی نهی — رسم المنظور فلی ارتضا فیا امر

دوستی را گفتم آخر عمر شد گفت ای عجب — طرب مدارم که بی دلدار چون دی بسر
بعض حلالی انا لی سائلا عن قصبی — قلب لاسل صعار کوه یعنی عن جبر
گفت سعدی صبر کن با سیم و زر ده ما کریز — عشق را مال باید یا صبوری یا سفر

## وله طاب مثواه

هزار سد که دارم هزار ناله چو بلبل — که اعتماد ندارم ز دوستان و ز می گل
اما اخالص و دی الم ارا عل جهدی — فکیف ینقص عهدی و لم تهجرنی مل
اگر چه مالک رقبه پادشاه بحقی — همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
فمن ابلغ عنی الی معذب قلبی — اذا خرجت فوادی لسفالحظک فاقل
توان کمند نداری که من خلاص بیابم — اسیر ماندم و درمان تحملست و تدلل
لا وصحن بسدی ولو بهتک ستری — اذا لاحت ترضی دع اللوام تعدل
وفای عهد مودت میان اهل ارادت — نه چون بقای شکوفست و اعتبار ربیل
تمل من بدنا و لا یمیل الینا — لقد شدت علینا الام تعقل فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد — دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فداه شعرک مسک اذا اکدت عبرا — وحشو لونک ورد اذا شم قرنفل
تو خود تامل سعدی بمسکینی که نه مینی — که هیچ بار ندیدت که سر شد ز تامل

## وله قدس سره

سل المصابیح رکباتهم فی الفلوات — تو قد اب حه دانی که بر کنار فراتی
شبم بروی تو روست و دمن ز روشن — وان هجرت سوار عشقی و غدائی
اگر چه دور بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بحالت ندیدم و نشنیدم — اگر کلی بخفت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — و قد یعش عن الحیوة فی الظلمات

ولله طاب ثراه

ظلم بمورت عشقی و نیست عاقل شهید
جواب تلخ بدیعتر از آن دهان نباتی
بیخ روزه عمرست عشق روی تو ما را
لسعد رای الود دانستن فی سمرانی
وصف سلسل ملیح کما تحب و ترضی
مجاملت نکنم که تا ورای صفاتی
اخاف مسک و ارجوا و استعیذ و اونوا
که هم کمند بلالی و هم کلید کجاتی
چشم دوست فتادم بکام دل دشمن
اجتبی هجر ولی کانت لذیذ عداتی
وفا مرا سعدی عجب کرد تو مکرد
وان بکوه جلی الطرکن ما لو کنات

ولله طاب ضریحه

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

بیت برق بست آل بر اوحا کرد
لقد تجلی بین ذی الظلمات

کتاب بالغ می صفا معرصاً عمی — ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی

نکویم نیستی دارم نزد یکان در کاهت — که خود را رنو می بندم بسالوسی و زراقی

احلامی و احبابی درورا حمه انی — مرض لا مرو لا تسکوا الی الراقی

شاه عاشق ان باشد که شب تا روز نگرداند — را کر خواب میکردند صاحب درد و مشتاقی

فلم املا و اسعی کاساً و دع ما فیه مسموما — اما انت الذی تسعی تقتن السم تریاقی

مدح خون دور می باشد بهشتار ان محلس دو — مرا انکذار تا حران ماند دیده در ساقی

سعی فی نصلی الساقی و لم تدر ما شدنی — اما المحنون لعا ما حرانی و اعراقی

مکر مهر فلک باشد بدین فرخنده دمداری — مکر نفس ملک باشد بدین ناکرده اخلاقی

لعت الاسد فی الغابات لا ما حدی صیدا — و فی الشرا من طبن بسالی حسن اخلاقی

نه حسنت اخری دارد نه سعدی السخن باقی — مرد نشه مستی و در ما همچنان باقی

## وله نور الله مرقده

لعلم راست بیاید صفت مشتاقی — ساءت احرق القلب من الاشواقی

نشود فرد در دل مهجور تمام — لو اضافی صحف الدهر الی الاوراقی

ار روی دل خلقی تو شیرین سخنی — انت حمت حقی تو نیک اخلاقی

من تا عاشقم ار زانکه تو ان دوست نه — ان اهواک اطلبتم و علی المشتاقی

حسن لا محلت منظور حبیبی ارنی — چکنم قصه این غصه کنم در باقی

مدو حشم تو که کر بتو رندم بهشت — نکنم میل بخوبان و نظر بر ساقی

سعدی ار دست غمت چاک کند دامن عمر — بیشتر زین نبود صابری دامن چاقی

## وله رحمه الله

عمرم باخر آمد شوقم هنوز باقی — ور می جنان بمستم کز روی عشق ساقی

ما غایة الامانی قلبی لدیک فانی — شخصی کار تانی من عالم استیاقی

ای در دمند مقصود بنظر و حال مجنون

در روحاش اکنون دانی که در وقتی

حار الکلمات لما دم اجمال تا

واللیل و بحا و الدمع فی المسافی

بعد اعراق حالی خوش باد مرا موالی

مطرب ترین نوایی در پرده عراقی

جان از زمان عهدی حق علت عهدی

روی علی و دی بابه ما و عاقی

در سر و مه مکوی ای صبح نکو لی

تو ماه شک بوی بو سر و سیم ساقی

ان امت فی هواها عنی امت فرها

ما عاد لی تاها در لی و بالاقی

چند از حدیث جانان خرید ای جوانان

نادر هوای جانان با سم عمر باقی

با سعدی کف صبا می بلده هجرنا

من بعد ما شهدنا و لا مدفی العاقی

باتو درین بیاری بکانه نه ناری | در باز هرچه داری که مرد الفانی

## وله نور ضرحه

خلیلی الذی الحی واصلح | ولکن من یراه الله افلح
نصیحت شکستان باد کردند | حکمان سند در وشان بدرند
چه شکوکفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن لاغران زور
دع استقاص من طال الاحتراق | نفوس الدهر لم تفرع نهاله
خواهند باش ارمی توانی | ترا ترا رینداز نده دانی
بیاتای دهر دو مرا ازین نشت | نه نیم شی ترا نه کان رکشای کشت
که دوران فلک بسیار بود دست | که کشود دست و دیگر در رود دست
رسار امدن عرت بکاید | حکم بنند خاطرش خواهد
عمری فعرشی الزاد | ولا کد عیسا قدره زاد
اکر کوشند ان قدر و محل من | تو مای روستائی در دل من
وه رش روی کت زغ جان بست | توان مسکین چه من کش جوان بست
نعقت شوری والحل بعده | سل الموعان کشفا لحر وحده
پرس ازانکه چشم ارفا و جو بست | که قدر نعمت او داند که جو بست
غرش ناشاه ارحلوا برسد | تن بی کلشکر من کت بکرسد
فعرار بهرنان ر در دعاوان | تو می بندی که مرغم بنت خوان
چه داند کش بخ خور دست نعمت | که مسکینی سر ماکشه جفت
کما المال لوحت نقدم | وان حلقت محبوسا بندم
منه کر عقل داری تن و توش | اکر مردی ده و کش و خور و پوش
صرفت العمر فی تحصیل الملک | تفکر ما فی معنی مسالک

کسی از زرع دنی خوشه بردا | کر چندی خورد و چندی توشه بردا
کر بیند دکر نوکوار عصه بکشم | کر کردم نخورم بانه بخشم
بها الوصع اخب النفوس | کمصباح علی قرة المجوس
بکور بهبد ماند زاهد زور | درون مرد دار و بیرون شک و کافور
وحدها صلاح و الکف عن کرامه | لعل القوم فیهم ذو کرامه
نکو در بعض ارو شان هر نیست | کر کر مرد دست ایشان هر بدیست
نفاقال حباط موصل | لما حوله قدر تفضل
حسن سهلست سر طرف زبان کفت | بکه کرکان سخن همچو توان کفت

بگو با دوست میگویم چه باشد / که گر دشمن شود حاجی ملاکست
چه خوش گفت آن سر ما مارطنا / تو در بی بسته اش مینداز
ان اسحست هذا القول بعدی / قل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر رحمت ما رسانی / کند در حق درویشی دعایی
که حضرت وا ازین معنی کست شفقت / بکی رحمت کن و سعدی کش این کست
مرا کن حسن دارد دختر فکر / کجا عشق او رهم بر دختر بکر
ازان فرزند خویش آمد پسندم / که در فرزند کس دل در نبندم

## ملمعا بمنه وفضله

## در لمعات رسالة الموسومة

چشمت مگر همه چشم بندی / ای زلف تو هر خمی کمندی
بر روی حوالت سپندی / مخرام بدین صفت مبادا
عاقل نشود بهیچ بندی / ای آینه عافلی که ناگاه
بر گرد زنند ریش خندی / ای سرو نقاش چه مانی
باری سوی ما گذر فکندی / ای کاج رو در درامدی دوست
من بعد بران سرم که چندی / تلخست دهان عشم ارصبر
ارمن دل و صبر و یار برگشت / بشنیم و صبرش کرم
خو کرده خور و روزگار برگشت / برگشتن ما ضرورتی بود
صبر از دل بیقرار برگشت / غم نزحه بودی ار برفتی
انکس که هم از کنار برگشت / عذرش بنه ار بر سنگی
دانی چکنم چو یار برگشت / من ساکن خاک پاک عشقم
از روی تو پرده بر نداخت / بشنیم و صبرش کرم
تا جان چو ماده در نداخت / در نور سیدولی غلط کرد
در باخت سر و سپر نداخت / نقرود غم تو روشنایی
ار بر تو در خطر نداخت / جان داد و درون بخلق نمود
روزی سوی ما نظر نداخت / کفتا نبرد که چشم مستم
بنشیم و صبرش کرم / نومیدنم که چشم لطفی
دنباله کار خویش کرم / هر دل که بعاشق تو نیست
بر چهره روانه اشک خونین / دست خوش روزگار دون نیست
خود من شوخ عاشقان را / با چهره بهوش با بسوزان
دیوانه عشقتا ری وی / گر کریم ما مید و دشمنانم
ما دیده دشمنان بکندی / مارب چه شدی اگر رحمت
ای تنگ شکر مار قندی / بکچند بخیره عمر بگذشت
دنباله کار خویش کرم / آوخ که چو روزگار بگذشت
ان شوخ باختار برگشت / پرورده دمم روزگارش
ان روز که عمکسار برگشت / رحمت کن اگر شکسته ترا
سرگوفته چو مار برگشت / زین بحر عمق جان مدر برد
سچارکست چاره عشق / دانی چکنم چو یار برگشت
دنباله کار خویش کرم / در پای تو هر که سر نداخت
ان مرغ که بال و پر نداخت / کس با رخ تو باخت عشقی
از آنکه چو شمع سر نداخت / مارنت بکشم که هر دمعینی
خون خورد و سخن بر نداخت / روزی کهم کسی چو من جان
صید از تو ضعیفتر نیندا خت / با آنکه همه نظر در روی
بر من فکند و کر نداخت / بنشیم و صبرش کرم
دست خوش روزگار دون نیست / خود من شوخ عاشقان را

گوته نظری بخلوتم گفت / هو عاکمن احوت جنون بست
عاقل داند که ناله زار / از سوزش سینه زرد بست
صبر از کنم چه چاره سازم / آرام دل از کی فزون بست
دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که نگذرش سکون نیست
جان بر رخ وی یار کردم / گفتم بکرش وفاست چون نیست
آنگه بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
پروانه ام اوفتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم
حرفش بونیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
عاقل بخدر پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم

بنشستم و صبرش کردم / دنباله کار خویش کردم

دست و منی صامه باشد / با قامت چون تو بی در آغوش
زان من و امدن بگویم / می آی و مردم من از هوش
عاطر بی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زی مرو هوش
ای خام من این سخن در آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود و بجان بکوشم / وانگه بضرورت از تن کوشم
طاقت برسید و هم بگفتم / در دست گرز خلق مهنفتم
تا تنگ در از شب من بس / کز وقت تو دمی نخفتم
گر کشته شوم عجب ندارید / من بر خود در حیات در شکفتم
دی بر سر کوی دوست بودم / خاک قدمش بدیده رفتم
روزی که رفتی از کنارم / صبر از دل خویش باز گرفتم

بنشستم و صبرش کردم / دنباله کار خویش کردم

بگشای دهان که با سخن تلخ / گوئی شکرست در مذاقت
بگفتم ز تو کی برآید این دود / کت آتش غم در اندرون بست
تسلیم قضا شوم گزین قید / پس را بخلاص رهنمون بست
گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضه او و من زبون بست
در دهر وفا نبود و هرگز / یا بود و بخت من کنون بست

بنشستم و صبرش کردم / دنباله کار خویش کردم

اوخ که ز دست شد عنانم / کس دید چو من ضعیف گرگ
گر لطف کنی بجای ایم / ور جور کنی سزای آنم
گر تلخ کنی بدور عیش / یا دست خوشگر کند دهانم
با درد تو یاوری ندارم / با جور تو مخلصی ندانم
چون در دهنت توان رسیدن / به زان نبود که ما توانم
آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه نگر دو چشمه نوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قبا پوش
روی دهنی بخنده بگشاد / پسته دهن بگفت خاموش
مستغرق بادت انجام / کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و مخروش

بنشستم و صبرش کردم / دنباله کار خویش کردم

طاقم ز فراق و صبر و آرام / زار زد که با غم تو جمعم
بر مژه قطره حوالی / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم اندا / هر چند کناره میگرفتم
نه خوار ترم ز خاک مگذار / تا در قدم عزت افتم
مرفت و میگذر و بار میگفت / بی پا چکنی بلا به گفتم
باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
در کشته خویشتن بکن / باری اگر افتد اتفاقت

لوحنده زبان خوشع وجمعی / روا نه صفت در احراقت
ما و در کدام خیل باشیم / تا خمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در اشیاقت / دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما / بیداری کشت در تیاقت
ما اخترت صیاتی ولکن / عنی نظرت و ما اطاقت
نه قدرت با تو نه دم هست / نه طاقت آنکه در فراقت

نشنم وصبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

آی بر تو فتای حسن جلالک / صد مرحبا ز جدایت حالک
پشت بتواضعت کوی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
اول دل برده بار پس ده / تا دست بدارمت ز فراک
غیر از تو بهیچکس ندارم / امید و ز کس نماندم باک
دردا ز جهت تو عین دارو است / زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتشی جانسوز / هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس این سخن که گوید / دل می ندهد بدست ادراک
گر دارد بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الاک

نشنم وصبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

بر تو دو حالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بکوی طاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز تبت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
یا متلف مهجتی و نفسی / الله نصل محضر الشو
با من جوزی ندید معشوق / نگرفت حدیث من بیکو
گفتم که نهم جبین بر روزی / بینی که بخلعتی شوم نو
در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو

از لفظ بمن این حدیث شیرین / گر می رسد بگوش خسرو

نشنم وصبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

آی سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت نکوست
در پای لطافت تو مراد / بر سر و سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا و عیب در توست
مه وار بیام اگر برآید / که فرق کند که ماه تا اوست
این حرمن گل نه گل باغ است / نه باغ ارم که باغ مینوست
ای کوی معبرست در جیب / تا بوی دهان عنبرین توست
در حلقه صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوی
می سوزد و همچنان مرادار / میبرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق / در دیده کردن بلا جوست
بسیار ملامتم کردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که کی دوست

نشنم وصبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر ز دو بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت تا تو سوگند
از عشق تو پای رفتنم نیست / همچون مگس از برار قند
در هیچ زمانه زاد دست / ما در بحال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دست نصیحت رفیقان / واندوه و فراق کوه الوند
من هستم اگر کس دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبرم تا کی / وین عشق که می دهم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ سوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگرد آدمی بند
مستوجب این و بیش ارنم / باشد که چو مردم خردمند

بشنیم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

آمد ور خفا میکند کس / در شهر همین بود میکن و بس
در دام بوعاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خدد / من جسم بها السماح نفس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند ادا تنفس
استقبله و ان تولی / استانه و ان تعبس
اندام تو خود حریر حسن است / دیگر چکنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در رهت کنم ولیکن / ترسم نهی تو پای بر خس
احرز کات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب چین در وفا کوش / کاین چین وفا کرد با کس
من بعد حنان چگن کزین بیش / ورنه بخدا که من ازین بس

بشنیم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد
وما در نفس نیست فریاد / زان دست که نقش می نگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد / شیرین صفتی رو کارد
کس بار مشاهدت نخندد / تا تخم محاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / تا نکته مجاز می شمارد
عیبش مکنید خام طبعان / کز سوخته خرمنی بزارد
خاری چو بود بپای مشتاق / تیغی زنش که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
گوید بر و در پیش خویش / من مرهم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست رد اعتنم ندارد

بشنیم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

تعذار طلب تو در سرم هست / غراز تو نخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که مشتاقیم / ورنش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم / هر چند که منکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم / جز مهر تو در نظرم نیست
گویند بگوش تا بیابی / میکوشم بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نا دیدست / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جان بگرد مد / ور گوشه صبر بهرم نیست
با بخت جدل می توان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بشنیم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق وی نزدی
ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب وفا نکردی
کس راه ریان که خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی

یا دل نمی بخور و بپداد / ما قصه عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید گردی

بسیار سپید گردست / دوران حصار لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش گران مکن که گردم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زاک / هم درد دی و هم دوای درد

گفتی که صبورباش هیهات / دل موضع صبر نو دبردی
هم چاره بحکمت و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشستم و صبر پیش گرم / دنباله کار خویش گرم
نگذشت و نگه نکرد با من / در مای کشان گرد دامن

دور نرگس همچو آب مستش / در پیش و بحسرت ارقمان
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه ان کنی که با من

بسیار کسی که جان شیرین / در پای تو ریزد او دلا من
گفتم که شکایتی نخواهم / از دست تو مش بادشاهم من

کان بخت ولی و سست مهری / جرم از طرف تو بود با من
دادم که نه شرط مهربانیست / گر باک ندارم از جفا من

گر سر برود ز پای پایت / دست از تو رها نمیکنم من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که نخواهم از خدا من

گو بند ار و نظر پرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنده ام که ماری / بی یار صبور بود با من

بنشستم و صبر پیش گرم / دنباله کار خویش گرم
ای روی تو آفتاب عالم / انگشتنمای آل آدم

احیای روان هم دگر باره / با تو نفس مسیح مریم
ز جان عزیزت افزون باد / ز جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی خوزیده را / ای سر دروان ای حق
دستان که تو داری ای زاد / بس دل بری بکف معظم

تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توی بحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را / صبر از تو نمیشود مسلم
توعهد وفای ما شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو با انتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر / من بیتو کان مرگ کردم

بنشستم و صبر پیش گرم / دنباله کار خویش گرم
گل را بمرید پیش من نام / با حسن و جود ان گل اندام

انگشتنمای خلق گشتم / مانند هلال از ان مه تمام
با همه عیبها نگفتند / با قوم الی متی و حمام

ما خورده ایم جام سرسنگ / دیگر مرند سنگ بر جام
اخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و دولت عام

بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام

من از قدم تو خاک باشم / باشد که تو سر سرم نهی گام
دور از تو شکیب خند باشد / ممکن نبود در اتش ارام

در دام غمت چو مرغ وحشی / می بجهم و بجهد می شود دام
من بیتو نه راضیم و لیکن / چون کام نمیدهی بناکام

بنشستم و صبر پیش گرم / دنباله کار خویش گرم
گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب قال حل باریک

از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از هر چه که مالکان جور / چندین بکنند بر ممالیک
شاهد که بپادشه بگویند / کان کس که بریخت خون ما چیک
دانی که چه شد که شد ترین / لایات بمثلها اعادیک
ما این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان باریک
بی الجمله نماند صبر و آرام / کم بر حزنی و لم ادار یک
یا صارمنی بسیف خد / والله قتلتنی بسایک
در دا که بخره عمر بگذشت / وی دل تو مرا نمیگذاریک

## ششم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

ای سرو به بلند قامتیست / در هر چمنی که بود ماست
از روی تو خاک دامن گل / در چشم تو خره نرگس مست
در باب که تیر چشم جادوت / جان و دل و دین و عقل ما خست
گفتم که بمردم از فراقت / گفتا که طریق عشق این است
هیهات که یار مهر برید / وان عهد که کرده بود بشکست
برخاست دمی و فتنه برخاست / بنشست و هنوز فتنه بنشست
عشق آمد و محو کرد صبرم / شوق آمد و راه توبه بربست
صد زخمه هجر می توان خورد / ور جنگ غمت نمی توان بست
ماهی که در او حاد در شست / بیچاره دگر کجا گریزد
آن کز تو رفت بر در که / وان کز تو برید با که پیوست
پای طلب از روش فرو ماند / بر وصل تو چون نمیرسد دست

## هشتم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

مارب بکرم نگاه دارش / از چشم بد و حسود خلقان
ای راحت روح و مونس جان / واندر حق تو رایزد احسان
ای حشم جهان و آل آدم / در وصف شمایل تو حیران
ای یک رخ تو لعل کانی / وی یک لب تو لعل و مرجان
افتادم و حکم حق چنین بود / بر حکم خدای حکم نتوان
در کیش تو آمدم ولیکن / کردم هزار بار قربان
گر خسته شوم و گر گرفتار / علم نکنند هوشمندان
از آنکه حسن جمال باشد / وین لعل لب جواب حیوان
گر من ز جفای تو بمیرم / هم دست ندارمت ز دامان
ما سر بفدای یار کردیم / تا از بر دوست جست و جان
ما من تو و حرانسازی / ای سوخته خرمن عزیزان
شوخ تو و حسن دلاویزم / ناگه برود ز دست آسان
جام ز فراق لب آمد / گر می نکنی بوصل درمان
عشق من و مرتب تو ای ماه / چون یوسف مصر و سر کنعان

## هشتم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

ای چشم تو حاد و آن کشمر / در چشم تو خره چشم نخجیر
از زکان ابرو است / تا چند خورم بر جگر تیر
من بنده زلف و خط و خالت / ای بر سر لعلستان چین
مادر که ترا بزاد گویی / پرورده امت ارمی و شیر
هم خال تو فتنه زمانه / هم لعل تو آتش جهانگیر
من دعوی عشق تو نکردم / لیکن حکمم چو بود تقدیر
هر چند کرانه میگرفتم / بر حکم و قضای حاکم تیر
تنها نه منم اسیر عشقت / بسیار چو من جوان شده پیر
مگذار که از غمت بمیرم / ای صاحب رای و حسن و تدبیر
از تو کرم التماس دارم / هر چند که کرده ام تقصیر

سر تا سر من گناه و جرمست / لیکن تو بلطف و عفو بپذیر
ردی قلم ای نگار سرمست / از سینه بصد هزار تزویر

بیت که بکلم زاندوه / ای لف تو حلقه حلقه زنجیر
بشنم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

آنرا که چنین حال باشد / خد و خد و زلف و خال باشد
چون همه عاشقان مشتاق / در مذهب او حلال باشد

از پیش کمان ارد انش / مه کیست که با هلال باشد
هرگز نزدم کمان که در کان / مانند لبت لعل باشد

هر دو هر بوند خوب رویان / لیکن بندین مثال باشد
مانند درخت قامت تو / در خلد نه نیک نهال باشد

از پیش رخت مه دو هفته / هرگز بندین کمال باشد
هر مرغ که قدان در خست / شک نه که بریده بال باشد

در عشق تو هر که شد گرفتار / سر باخت چه جای مال باشد
جان در قدمش فکندن آسان / برداشتن از محال باشد

ای سوخته در فراق ما را / هرگز دمکی وصال باشد
زنهار در دست عشق فرماد / ما عاشق چه حال باشد

از دست تو ای غم پری زاد / یکدم که زنم محال باشد
بشنم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

ای آنکه بر اسر وفاست / یا بود و بهشت ما کنون نیست
در حشم و دلت خدای داناست / ترس حق و شرم مصطفاست

گوئی که ز در پیش چو رم / هیهات گذاردم که پاست
جان باختن است عشقبازی / در مذهب ما چون روا نیست

گفتی که صبور باش لحظه / صبر از چه کنم که دل بجاست
حاشا که دو چشم روشنم را / جز خاک در تو توتیاست

ماران نصیحتم مکوشید / کاین عشق مجازی و هواست
خون من مستمند اگر ریخت / یعنی که بحشر خون بهاست

یارب که چه قصهای خونریز / کز دست تو پیش ما دیباست
دست من و دامن تو فردا / امروز حدیث ما جزاست

تو شاهی و من گدای کوی / هیهات نظری بین که راست
گر درد توام به از دواست / اکنون که ترا سر وفاست

آنچه از تو گذشت بر سر من / ممکن نبود که از قضاست
بسیار جفای تو کشیدم

بشنم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

## البر جمیع الاخر

ای روی تو قبله مشتری را / غیرت رجال تو پری را
زان خد و خدت که سرو و لاله است / زینت شده باغ دلبری را

زان روی که صنع ایزدی است / شکست تتار آذری را
چون تو صنم و چو من بتست / در بتکده بین کافری را

مثل تو ندیده ام بدیدم / بسیار بتان معبری را
همچون لب و چشم ارغم تو / کم بینی چشمی و تری را

از شرم رخ تو در ره افتد / هر شام عروس خاوری را
خورشید ضمیر تو بگیرد / زرکردی پیش شاعری را

با چندین کیمیای عشقت / تدبیر چو نیست بی زری را
بشنم و صبرش کرم / دنباله کار خویش کرم

ای لعل تو مثل خاتم جم / رحمی که دلم شدست درهم
از مشک خط تو چیزی مش / ور نقطه دهانت اندکی کم

هر وار بحمن قد تو پیوند / گیرد چو بنفشه قامتش خم
عالم بتو صید گشته و ما نیز / خلقی بتو فتنه گشته و من هم
عشاق را که حسنه گشتند / خوشتر ز لب تو نیست مرهم
سعدی همه سال در فراقت / یکشب نزند دو دیده بر هم
از عشق رخ تو مزنم لاف / زنهار کمان مبر که بگدم

**ششم وصرش کرم**

**دنباله کار خویش کرم**

ای پرده حسن از جهان دست / در پای غم تو عاشقان است
در شهر نشانه بلا شد / هر دل که ز تیر غمزه است
در جمله ممالک خراسان / سوان گفتن که خون تو ریست
در دام تو مرغ دل چو افتاد / رستند از آن و زلف چون شست
عشقت چو بحجره دل آمد / جان رخت خود از میانه بر بست
یارب چه شود اگر بعمری / افتد گذرت به بنده مست
خواهم که چهره دست تو لیک / اسان نتوان ز دست تو جست
دانی حکمم کنون من ای جان / چون می نرسد بوصل تو دست

**ششم وصرش کرم**

**دنباله کار خویش کرم**

ای چشم تو فتنه خردمند / عشق تو کمانش افکند
افکند بکوی تو خدایم / احر نظری کن ای خداوند
کس بی تو مرا همی پسندد / لذ مهر خدا چنین تو پیوند
ای دل نکند اگر قبولت / خود را بسم تو لف او بند
عشق تو چو جای در دلم ساخت / اسیح درخت عقل بر کند
ای آب حیات چند سوزی / پراتش غم دلم چو اسپند
در عشق تو ای نگار بدخوی / به زان نبود که روزگی چند

**ششم وصرش کرم**

**دنباله کار خویش کرم**

ای مه که ز زلف تو اسیرم / ترک تو نگیرم ار بمیرم
عمهای تو شادی روانم / در درد تو دوای دلپذیرم
عشق تو گرفت اندرونم / سودات نشست در ضمیرم
انصاف ز لعل تو ستانم / گر زلف تو یکشبی بگیرم
ارخوشن صفت چو روشن / م
با لحوکان سبی شوی گرد / هر چند که با تو همعنانم
بسیار بلت همی دوم تا / دامانت نگیرم ار نگیرم

**ششم وصرش کرم**

**دنباله کار خویش کرم**

ای کاش بمدمی ز روت / تا دل شدی شکار رویت
من آب روان کنم ز دیده / تا آب روان بود بکویت
در کوت کسان بارسانید / ای من سبک آن گمان کویت
هر چند کوی من نسازی / من ساختم ای صنم بکویت
وصل تو بکف نماند اوخ / شد عمر بسر بجستجویت
من بنده ماد صبحگاهم / کاورد بسوی بنده بویت
بار غم تو همی کشیدم / اکنون که شدم اسیر مویت

**ششم وصرش کرم**

**دنباله کار خویش کرم**

ای فتنه بچهره یا پی / یکذره دلت بسوی ما نی
هم لعل لبت شراب کوثر / هم قد تو رشک نخل طوبی
در رنگ رخت خیال یوسف / در گنج لب تو جان عیسی
در ملک حسن پادشاهی / شاید که کنی بحسن دعوی
زاهد چو شنید وصف حسنت / افکند ز بر کلیم تقوی
در طور در تو می کردم / ارنی گویان بسان موسی
رخاک در تو اوفتاده / باشد که نگه کنی و گرنی

بنشینم و صبرش کنم — دنباله کار خویش کنم

عشق تو نبود لایق من — بر من رقم قضا ولیکن افتاد
هر حد که ز ارعش بنان — می داشتم آب دیده بگشاد
از عشق تو مزدم همه لاف — زان روز که مادرم مرا زاد

بنشینم و صبرش کنم — دنباله کار خویش کنم

عشق تو کشان رود ببازار — بنشینم اگر بکنج خانه
افتاد دلم چو مرغ زرگ — در دام غمت بسوی دانه
چون قصه قیس در جهان هست — عشق من و حسن تو فسانه
گفتی که تو از منت هوسی — هستی تو رهین حیث یا نه

تا چشم تو با فلک بگشت — خاک در تو نخواهم گشت
ای بلبل باغ حسن بر خیز — تا سوی چمن کنیم گلگشت
در شهر چو صیت حسنت افتاد — دل رفت و بساط صبر بنوشت
جور تو بسی کشیدم اکنون — زانی حکم خود چو بگذشت
شد موسم نزهت و تماشا — بر خیز و بیا سوی صحرا

آی بر همت نقاب شمشاد — صد بنده چو سرو بنشانه آزاد
عمکین هم اندرین زمانه — یا نیست درین زمانه کس شاد
خاک تن خود بباد دادم — اوج بکیم نماند چو باد
ما در دست جفای پیکر انست — چون می نرسد کسی بفریاد
بر زلف تو بوسه زد چو شانه — فریاد برآمد از زبانه
ای آنکه میان جانست جایت — تا چند کنی ز من کرانه
دلها بری و خون بریزی — وانکه بفلک نهی بهانه
گفتم که بمردم از غمت من — باشد که شوی بشادمانه

بنشینم و صبرش کنم — دنباله کار خویش کنم

سودا است خود اهم بگرد — ارم ز سوات روی ادرد
ای ماه تو لی که آفتاب — زیبد رسی تو گر بر دشت
عشاق ز دست تو بکوبیت — ما که شنوی

بنشینم و صبرش کنم — دنباله کار خویش کنم

کای فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خواست عوغا

من بیتو اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را
ای چون لب لعل تو شکرخا — بادام چو چشم ای پسر نی

بنشینم و صبرش کنم — دنباله کار خویش کنم

چو سوی تو میل خاطرم هست — چو در رخ تو مرا نظر نی

ای آنکه بباغ دلبری در — چون قد خوش تو یکشجر نی
آوازه من بعرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی

147

ق

| | |
|---|---|
| از رفتن من عمت نباشد | وز آمدن تو خود خبرے |
| بازآم اگر دهی اجازت | ای راحت جان من چه گرئی |

شستم و صبرش کردم
دستانه کار خویش کردم
تمام شد کتاب
بر حسب
نسخه
وصله
کام

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار وحی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

ایزد بخشنده کی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میپرند شه و عنقا

حاجت مورچه بعلم غیب بداند — در ته چاهی بریده صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه خضرا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور عمر او قات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی ز اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد در نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مقدس — ورچه عیسی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه گردان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه بگفت تو فهم کی رسد آنجا

فی النعت

ما بدفتر و ما ندا ز جمال محمد
سر و زر و دیا بعشق آل محمد
در ملک کمال و منزلی نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وصل دیدار هر کسی بقیامت
لیلة اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
اهل مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت اویست
روز قیامت کمر مجال محمد
شمس و قمر در زمین خدمت
نوبت بدر کمال محمد
انهمه بر آستین جنت و دوزخ
بوبکر جبوش کشد بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بفتد
تا بدر بوسه بر نعال

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دیدن جالس — خواب نبیند مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

## فی المنقبة

نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی — برگزیدند از خلق عالم غالب مکنیت علی
صاحب ساقی روز قیامت صاحب حوض و لوا — والد شبر و شبر تارک دنیا علی
شهسوار روز میدان صفدر لشکر شکن — قاتل کفار و شر و شاه بی همتا علی
هم ولی کردگار پاک داور مرتضی — هم سخای رحمة للعالمین لولا علی
پای بر کتف محمد چون نهاد حق نهاد — بر گرفت از بام کعبه جمله بتها علی
چتر دار مصطفی در صورت بار سید — در شب معراج سبحان الذی اسری علی
برگذشت از هفت چرخ آن سرور صاحب قران — با محمد شد قرین در عالم بالا علی
چون رسول ما شبی بار آمد از معراج گفت — مومنان را هم ز من اسرار ما اوحی علی
زد بامر خالق بیچون بنام مصطفی — سکه معمری در کوره کبری علی
بر محمد نور دیده روی دیده قرین — در گذشته با نبی از چرخ اوادنی علی
فارس الدل علی و مظهر آیات حق — قالع خیبر علی و مجرا اشیا علی
دشمنان را سر فکن لا سیف الا ذو الفقار — مومنان را عطای لا فتی الا علی
در میان حق و باطل ای عزیزان فرق هست — پس تفاوت ناشد از بوجهل کافر تا علی
دست صدق از دامن حب علی کوتاه مکن — زانکه هست اندر دو عالم عروة الوثقی
اهل بیت مصطفی را پیش از این طایفه — از جفای قوم مروان یا محمد یا علی
سعدیا شرمی بدار آخر ز میترسی مگو — نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی

من بدایع اشعاره و تخلص مدح الملوک شاه —

ان روی چون گل حسن تو شیدا را
وان دو زلف تو دانه خال سیاه را
من سر و دل فدا کنند بر کلاه را
بر فرق آفتاب نهاد در اورند
گر صورت حسن تو بعاشق در آورند
عاشق هزار عذر نگوید نکرده را
پوشیده شد مگر که تماشای سیر باغ
این سبز خط سرخ اورده چاه را
بر دوستان جوش که مکند خانه
سلطان نگر کند بگدا سیاه را
ای نور دیده پای بنه بر سر خاک من
بگذار تا بدیده برو بر سر راه را
من صبر شد از این غم و از روی دوست
چند احتمال کرد توان بود کاه را
ای خفته راه سینه بیدار شو دی
عیش مکن که در دل یا شد راه را

سعدی حدیث مستی و و یاد معاشقی / دیگر مکن که عیب بود حالقاه را

دور از شعر کعبه بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش با تعز و لطف / بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

و اندر گلوی دشمن دولت کند خلیج / فراش او طناب دربارگاه را

## وله قدس سره

امشب سبکتر میزند این طبل بهنگام را / یا وقت بیداری غلط کرد مرغ بام را

یکلحظه بودان باشبی کز عمر ما باج شد / ما همچنان لب بر لبی ما گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم آن انعام را

گر پای رفتم نهی شریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اجرام را

چون بخت نیک انجام ما با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم زد در جهان صبح دعاگوی مدان / ما بت پرستی میکنیم انکه چنین اصنام را

## وله نور مرقده

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمد مرحبا

قافله شب ره شنیدی ز روز / مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست سنوران حریف / با سخنی میرود اندر صفا

کور معی پیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا

ما بگریبان زند دست مرگ / دست زدامن نکشد تا رها

دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا

چشمکی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا

سعدی اگر بار هم چو تیغ / در دو فم تو نیست بدرد وفا

هر چه از عشق می شنیدم شعر / روز دگر می شنوم بر ملا

قصه درد هم بهمه عالم گرفت / در گریبان نفس ما شنا

گر بسر تا کف سعدی بگداز / گر بسر تا کف سعدی بگداز

گوی بنا لهد زبان صد را

## وله طاب ثراه

اگر تو فارغی از حال دوستان ما را / وقت از تو میرسد نشنود ما را

زاد در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بود دست ما بکبار را

با کی وقت بهار است ما من و تو هم / با کی وقت بهار است ما من و تو هم

بدیگران بگذار سیم کوه و صحرا را

بجای سرد

گاهی سپر و بلند ایستاده بر لب جوی
هر انظر نکنی بار سپر و بالا را

تمثالی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نه بینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دست
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم اشک بتان دل نمی سپلیتی
نگاه می نکنی آب چشم بینا را

مکتمت که بیفتاد و دولت سعدی
خود دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

## من غرایب اشعاره

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله الله تو فراموش مکن جانب ما را

همت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس سما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسراید
دردمندان بحسین دل نخواهند دوا را

باور از ذات نباشد تو در آینه نگر کن
تا بدانی که چه رخست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تامل کند آن صورت انگشتنما را

آتش و میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بیسر و پا را

چشم کوته نظران ورق روی نگارین
خط همی بینند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دل بر دوست نگرانست و لیکن
خود پرستان حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و کرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ مشتاق ملامت نکند مستی را
عقل مصلح نرسد کس ز الست من الست را

## وله قدس سره

رخ خبر با یکسو نهیم این دل از زلف خام را
بر باد ملامی دهیم این همه کفر اسلام را

بر ساعت از تو قدم باب ترسی مرود
تو صد رها عرضه کن با شکستم اصنام را

می ها و آن خور دهم خاطر تا بکند
تا بود کان دل شد این درد آشام را

از غارت بیچارگی قطعه آدم نشود
ما خوبیای متری یک بکند بلعام را

زین بکلی می طوفم خاطر بصحرا میکشد
کز توستان باد بحر خوش میدهد نام را

غافل مباش از عاقلی در باب اصحاب دلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبستهٔ آن گل منظور چشم ارام دل
نه نه دلارامش مخوان که دل بر دارام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان حمله زد عوعا نماند عام را

باران اشکم مهر و داز ابرم اشن میچمد
با پختگان کو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت میشنود در جان درین بیمر و
صوفی کران جانی بیر ساقی بیاور جام را

## وله نور قره

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
که التفات کند کمترین گدایی را

گمان دوست که دشمن بدین صفا نهد
که در بروی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
رخیل خانه نرانند بی نوایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان محرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی مگر همه عمر
بسر بکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم رفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بکلبهٔ بیچارگان فرو دآور
همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدین سفید ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نه بینی در پارسا رسایی را

منه بجان تو بار گران بر دل ریش
که پشه نبرد سنگ آسیایی را

دگر تو حور کنی رای ما دگر نشود
هزار شکر بگویم هر جفایی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می دهد عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زبان بکنی
که بحتمل که اجابت بود دعایی را

## وله نور ضریحه

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای گمان آرد اگر بر زند
عاقل آنست که در دمه نهد بیگمان را

دست من گر که بجایی برسد عمر عزیز
بر من و آن که در پای بیفتد جان را

گاه چلیپا زده در افتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق بینند گریبان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران باد
ناوک غیب بگوید من حیران را

لیکن آن بیش که در روی تو من مینگرم
همه را دیده نباشد که همه عیب نهان را

چشم گریان من از حال بگفتم بطلب
گفت بگو با هوس آن دهن خندان را

گفتم اما که درین درد بگوید مردن
بس محالست که حاصل کنم این درمان را

تو با ما عهد بستی تا بعقل افکنده
غایت جهل بود دست زدن بیمان را

## وله نور ضریحه

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر به گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوی بود این میدان را

## وله طاب ثراه

دوست میدارم من این نالیدن و سوزان را
تا مرا نوعی که باشد بگذرانم روزگار را

شب همه شب انتظار صبح روی می‌رود
کان صباحت نیستان صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهره افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروزگار را

گر من این سنگ ملامت رو بگردانم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجو باید از ناکامی چشیدن چاره نیست
بر رستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی عاقلند
این کرامت نیست جز مجنون جرمن سوز را

دیگری را در کنند آورد که من خود بنده‌ام
ریسمان در ماه حاجت مرغ دست آموز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد نامه‌ان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمر امروز را

## وله نور قبره

رفتیم اگر ملول شدی از نشستن ما
فردای خدمتی که برآید ز دست ما

بر عاشقی و نقش تو در نفس ما فتاد
هر جا که هست پیکر تو نقش بست ما

ما چون خودی در افکن اگر هیچ میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

حرفی نگفته‌ام که عقوبت کند ولیک
مردم بشرع می‌نگذشت ترک مست ما

شکر خدای بود که آن سست وفا نکرد
شاید که توبه بکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسر و بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما

## وله قدس سره

روی تو خوش می‌نماید آینه ما
کآینه پاکزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

گر دمی ز تو بود با قدمی ساخت
هر که دمی ز تو بود با قدمی ساخت

از تو نباشد صبح روی بکسبا
صبح سما بان سپر از کند دیدا

صبح سما بان سپر از کند دیدا
ماهم چیده در کند تو عمدا

عمر همه در شکایت از تو بسر
غم عمر اندر شکایت از تو بسر

در دل جانم نیست سر مرا با طبا
در دل جانم سوزیست کز شمع لقا

بر خیل آن سوزیست کز شمع لقا
بر خیل آن سوزیست کز شمع لقا

پیش بصیر و چراغ اندر آن ثریا
پیش بصیر و چراغ اندر آن ثریا

گر تو شکر خنده‌ای شیرین بعشاق
گر تو شکر خنده‌ای شیرین بعشاق

هر کسی طوطی شوند شکر خا
هر کسی طوطی شوند شکر خا

لعبت شیرین اگر شکر نشیند
لعبت شیرین اگر شکر نشیند

مدعیانش طمع کنند بحلوا
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو نیست
مرد تماشای باغ حسن تو نیست

میوه فشرده مایگان بدینجا
میوه فشرده مایگان بدینجا

ولقوله

وهی دل سودائی صرف بستانها
عشق و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گر نعره زدی عیلی که جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم و زیاد رفتانها
ای مصحف تو در دلها وی سر تو در جانها
وی سور تو در سرها وی عهد تو در پیمانها
تا عهد تو در بستم عهدم همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت او بخورد در دامن
گو نه نظری باشد در من بگلستانها
از آن که حسن آوردی ای پای در زنجیر
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت تا را رنجی رسد باید
چون عشق حرم باشد سهلست بپایانها
هر سر که در گفتست گر در دل بس شاید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بده آن آب را
اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را
من نیز خشم از خواب خوش رحمی نکردم بیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش ندارم خواب را
هر نار سا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش برابر وا فکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در صد جان خویشتن
گر وی بترسم مرغ را استاده ام قصاب را
مقدار یار همنفس خون من ریزد همچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی ماهیان مستی و پای میزدم را
اکنون بدان سنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالا غرقه ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم گر دیده عرقاب را
گر بیوفایی کردمی بر عهد کافان رحمی
کان کافر اهد امی کشد دین سیکدل آب را
وی باد میدار در قبا بر مشتاقان او
او از مطرب دیر سر از خمت تو دیو باب را
سعدی چو جور شمع بری از دیگران و دگر
ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را

ولقدس سره

شب فراق بخاطم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن آن لوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش به بینی و دستار ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی ریحانرا
چنان جوان که توئی رقعی فرو داوز
وگرنه دل برود دیر پای جابرا
بوان درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرده قیمت سرو بلند بالا را
دگر هر چه تو گوئی مخالفت نکنم
که پیش عشق میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
چو فتنه قدمن و نگه میکنم ترا یارا
شبی و شمعی و جمعی چو خوش بود تا روز
نظر بروی تو گوری چشم اهدا را
من از رویش کنانم که در شریعت عشق
معاف دوست ندارند قتل عمدا را
درین روش که توئی بر هزار جون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

## حرف الباء

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گوئی که احتمال کند شدة فراق — از آنکه تکلف نبود طاقت عتیب
تا محو آفتاب برآئی دگر ز شرق — ما جمله دیده در ره و انگشت در حسیب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد — در پای قاصد افتم و در سر نهم کتیب
چون دیگران دل ز روی گرد روی چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکانید از نهیب
در بوستان کجای تو بعد از تو کی بود — خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید متفق بشود خلق را نشاط — ار بس که بر سعدت تامین کنند و ریب
این طلعت خجسته که با تست عمر دار — کاقبال در تست بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک — خلق خوشت چو کعبه سعدیست دلفریب
تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

## وله نوزفره

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شرابی کیفیتست — خانه آباد عقل از وی خراب
از شراب سر جانان مست شو — کانچه عقلت میبرد شرست و آب
قرب خواهی کردن از عصیان بیج — حاصلی خواهی سر از طاعت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان — ترسمش منزل نپیند چو بخواب
تا نپاشی تخم طاعت در عمل عیش — بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی درست — تو لو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که را امیر حلقه تا بر در زند — تا کشش روزی باشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند — شب نشستن باید اندر آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی ای اهل — تشنه خسبد کاروانی در سراب

## وله ایضا

ما را همه شب نمیرود خواب — ای خفته روزگار دریاب
دریا دیده شکستگان عمر دند — وز جمله بکو نمیرود آب
ای سخت کمان پست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خارست زیر پهلوی من
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان رویت
چون روی مجاوران محراب

من بی تو قضای عشق دادم
پروانه مرا هم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که خلاب

دیوانه کوی خوبرویان
در دشت نکند جفای لواب

سعدی نتوان بهیچ گشتن
الا بفراق روی احباب

## ولله قدس سره

ماه رویا روی خوب از من مپاب
بخطا گشتن چو می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نمی اندر اشکم نمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک می ریزد و دل را کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

لطف باشد چنان بر من
ظلم باشد چنان صورت

خوی بد امان از بنا گوشش بگیر
ما بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شهمی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان با لب رویت بشوی
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی خوشی
گو شمالت خورد باید دوش باب

## حرف التا

آن نه زلفست و نه گوش که روز است و شبست
وان نه بالای صنوبر که در حجله بست

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

آتش روی تو بنگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر درختی که بخورد شجر بند حطب است

خلقش بد و تو پندار که کز باد جنابت
ذکر از ناله مرغان چمن در طرب است

گریه بر این میل نباشد که مرا
آفتابی بود و کو ماه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گر چه بر هم نهاد اندازه پای طلب

هر قضایی که می آرد من از عمر دو
اجلم می کشد و در دو قرب است

سخن خویشتن بیگانه نمی دارم گفت
گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره می دری و پرده سعدی قصب است

ای دهنت اسالش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای خطائی بنکوئی — وی قطره باران بهاری بظرافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی — سلطان جمالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت — وی ماه درخشان نظری از سر رافت
گویند بدوری مکن از یار صبوری — در مصر تفاوت نکند بعد مسافت
ما قدر تو زیبا بنو دیدیم و به نسبت — با روی تو لائق نبود همه باصافت
از آنکه دلارام دهد وعده کشتن — باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سعدی و سیمین بنهد طالب مقصود — تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی هوس روی دلاویز طریقان — بگذار که روزی بکشندت بظرافت
ای دل چو گرفتار شدی تن بقضا ده — دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

ولله ایضا

این که تو داری قیامتست قیامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار علامت
عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آن همه وصفش که میکنند بعامت
چشم مسافر چو رحال بر افتد — عزم رحیلش بدل شود مقامت
اهل فرقتن در تو حیرت مانند — گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ولله ایضا

این ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست

آن وسمه ز کمان ابرو
چون تو شکل فتح را نقابست
ای شهره شهر و فتنه خیل
فی منظرک النهار و الیل
هر چند بکنه صورتت میل
در صورت آدمی دوابست
گر چه تو امیر و ما اسیریم
در حد تو زیرکی و ما فقیریم
گر چه تو غنی و ما فقیریم
دل داری و دوستان تو ابست
پیدا بر سر کرشمه یاری
زانداز دیده بسیر خماری
باز آی که از غم تو زاری
چشمی و هزار قطره آبست
ای دارو دی و لبند زردم
افتاده ز پای بیت سردم

دانی که من از تو بر نگردم — چند انکه جفا کنی بوانست

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر تنک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل چه جای آبست

ای سرو روان و گلبن نو — مه طلعت آفتاب بر تو

بنشین و بده بگوی و بشنو — شبهای حسین به وقت خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیابست

تندی و بدی و زشت خویی — چند انکه همی کنی نکویی

فرمان بسمت بهر چه گویی — جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی — بالاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخره چند پویی — کان بر که تو می روی سرابست

## وله ایضا

از هر چه بگذرد سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست

هر کو وجود حاضر و غایب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاید که در میان نبود شمع کو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دیگرست

کاج آن نخشم رفته تا اشتی کنان — باز آمدی که دیده عشاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که میتوام شب کورست در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبر نه کردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بسته بستی امید وصل — هجرست بکشتا و وصل منوزت مصورست

رخسار زین امید در آرت که در دو کیست

مهیاست زین خیال محالت که در سرست

## وله ایضا

متوحش است سخنگوت نشست

حیف بود در سخنش بی وی کیست

دامن دولت چو بدست اوفتاد

گر بهلی ز نامه بدست

این چو نظر بود که خوبی بخت

وین چو نیست بود که تیمر شد

ما بتو یکباره مقید شدیم

مرغ بدام آمد و ما بی نشست

هر که در افتاد بزیرست زفاست

وانکه در آمد بکمندت بخت

صبر درین کار بلاهای سخت

عقل درین ره ز تنگجی نشست

بار مدلست بتوانم کشید | عهد محبت بتوانم شکست
این معنی نیز که هست از وجود | پیش وجودت بتوان جست
هر کس اگر راه بمعنی برد | سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند ارزو | هر که چو سعدی شود از عشق مست

## من بدایع اشعاره

العاقل بسر کوی کسی افتاد است | کاندران کوه چو و بار بسی افتاد
خرما بر سانید مرغان چمن | که هم اوار شما در قفسی افتاد است
مدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتاد است
همه کس عیب هوس با حسن بکند | مگر آنکس که بدام هوسی افتاد است
روی شیرین چه توان گفت و حال | آنکه بین است که در روی کسی افتاد
سعدیا حال رانده کوی ان داند | که همه عمر بکوکان کسی افتاد است

## وله نور قبره

ای کسوت زیبای رقامت حالاکت | زیبا نتواند دیدا لا نظر ناپاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت مرهم | باشد که گذر باشد بگروز بدان خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گرزم من دست من و فراکت
ای چشم چو حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نامیزم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم مشتی لب ضحاکت
مه روی هوشاند خورشید خجل گردد | گر بر تو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه بخشائی فضلست بر اصحاب | ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت
چون همه گریزی از کس نبود باکت | جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
هندانکه جفا خواهی مکن که نیکردد | غم گردد دل سعدی یاد طرب ناکت

## وله نور قبره

این بتوی ما سر و بنا فی ارفاره
با ملک در صورت مردم بکفار
ان ای که ز خلق جان تو دهند بر و کار
باز می بینم که در عالم بدار امد
عود می سوزند با گل مدد در روستان
دوستان ناکاه وان بشک تاتار
سار ناکنظر در روی ان نگار
گر بجانی نیست با انک خریدار امد
با مرا هش روت شنای او فتاد
هر که می بینم نقش دیوار
من و گر در خانه نشینم امیر و در دمند
خاصه این ساعت که گفتی گل بیارا
گر تو انکار نظر در روی شیرین مکنی
من نمیگویم که چشم از بصر ان بکند
ای که من بار بینم روی خوش را
مرده سوی که در دنیا دگر بار امد

با همه دشمنی که کردی
با دوستی کرد دوستی نتوانست
با قوت نازوان عشقت
هرچه صبر نتوانست
نزاری دوستان و مساز
تفریق میان صبر و جانست
تا کیدن در ثنای سعدی
بر دعوی دوستی بیانست
اشک تن بی قلم در افتاد
وین راز که میرود در جانست

ولها من رابع اشعاره

افسوس بر آن دهن که روی تو ندید
با دیده و بعد از تو بروی نگرید
گر بدعا نقش بتندیری را
دانند که دعا نه چرا جامه درید

| | |
|---|---|
| آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان | با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست |
| نی که می نالد مسکین در مجلس آزادگان | زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست |
| تا نه پنداری که بعد از چشم او دو تو خواب | مارفی خواب اندر چشم بیدار آمدست |
| سعدیا گر تحمل داری مثال او جور یار | ما جهان بر دست جور یار بر یار آمدست |

ولها نور مرقده

| | |
|---|---|
| این خط شریف از آن بنانست | این نقش حدیث از آن دهانست |
| این بوی عبیر اشتیاقی | از ساحت باغ مهربانست |
| مهر از سر نامه بر گرفتم | گویی که سر کلاه آنست |
| قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافه مشک در میانست |
| این حوزه عبارت لطیف است | وین جوزه کفایت و بیانست |
| معلوم شد این حدیث شیرین | از منطق آن شکر فشانست |
| این خطبه پری نشاید آمد | کز خدمت ماه آسمانست |
| روزی برو در روان سعدی | کاین عیش به عشق جاودانست |
| خرم تن آن که چون روانش | از تن برود بحسن روانست |

ولها قدس سره

| | |
|---|---|
| آن باد بهار و بوستانست | یا بوی وصال دوستانست |
| دل مرد این خط نگارین | گویی خط روی دلستانست |
| ای مرغ بدام دل گرفتار | باز آی که وقت آشیانست |
| شبها من و شمع می گدازم | اینست که سوز من نهانست |
| چشمم همه روزگار انتظارت | بر راه و نظر بر آسمانست |
| گر مانک موذنی بر آید | گویم که درای کاروانست |

آن کیست که بر امن جو رشید جمالش | از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست
ای عاقل اگر مایی بسنگت براید | فرهاد ندانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد | آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهر ابروی تو در شهر | دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
آرزوم نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که هر کس از این میوه نچیدست
هر سخن قدرت بچون سایه | در روی تو چون روی در آیینه ندیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا | حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
یا اینهمه ماران بلا بر سر سعدی | نشکفت اگرش خانه چشم ار چکیدست

ولهٔ من بعاس افکاره

امشب ز راستی شب بار و ز روشنست | عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ | یا گلبت دهان تو یا بوی لاد نیست
هر گز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرست و دلم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول | تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه درویش بگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق که تحمل نتواند که دست شوق | هر جا که مرد متعلق بدامنست
شیرین مرا نمیرد و دار خانه بی رقیب | داند بشکر که دفع بکین با دشمنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | با من بهمان حکایت کار دل زنست
بازان شاه هم حسد آید بدین شکار | کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
طلب رفیق چند شود حدیث عشق | هر چه آن با کینه پوشی مبین است

ولهٔ من عجایب اشعاره

این بوی صبح سر در از آن گیسوی تر است
وین آب زندگانی از آن چشم کوثر است
ای دوستان عمرت تا دوست در سر است
وی منع آشنا عمرت تا دوست در بر است
بوی شمیم میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح گرفتی معطر است
این جا صدای آب گذر از زمین است
وین جا مرور دست صبا بر عنوان معطر است
راه ما دهد در آن زمین که بولی خاک عبرت است
یا خود در آن زمین که بولی خاک عبرت است
تا نشنوی حلقه در زندان عشق زن
کاحباب را دو دیده چو مسمار بر در است
تا آنکه در فراق تو چشم امید دار
چون کعبه شرف دارد بر راه اکبر است
وانگه که چون مسیح گذر از آسمان دگر
روزی که کی تو میگذری در دو در است

گفتم عشق را صبوری دوا کنیم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت چشم غایب و اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نرجسند بگنجد حدیث عشق | کوته ما کنیم که قصه ما کار دورست
همچون درخت بادیه سعدی برق شوق | سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
اری خوشست وقت حریفان سوی عود | زان سوز غافلند که در جان محمرست

## من نفایس اشعاره

ای که گفتی هیچ مشکل چون وداع یارنیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوارنیست
خلق امیدوار باید بود در آب چشم من | وین عجب کان وقت مکرم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی در بیاض روی زرد | قصه دل می‌نویسد حاجت گفتارنیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | اکنون از آن عقوبت همچنان بیمار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد | آفرین گویی بران حضرت که ما را بارنیست
وقت باروی ارشانی بدیوار اورم | گر غم دل با کسی گویم به از دیوارنیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یارست با اغیارنیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من | زانکه گر همت بر فرقم نهی آزارنیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش | حمل کوه بیستون از بهر شیرین بارنیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتارنیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش نزیبد در دو دار
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار

## وله نور مرقده

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | بایست زان که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی غم از دشمن چه خوارست | کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

ای جان خرد مندان کوی خم چوگانت / پرون نرود گویی کافتاد نمیدانت

روز همه سر گرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق رقص لاید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمیسوزد در من دل سنگینت / گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان با حسن آسانست اندر نظرت لیکن / آن لاشه نمی بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن / زانکه که قدم تا قامت فتنه است

شاید که درین دنیا هرگز نبود هرگز / سعدی که تو جان دارد دل در سر جانت

بسیار خود و القرنین آفاق نگردیدست / این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانست

## وله نوزضرکه

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست / در باغ لطافت رویت که گزیدست

شاید ترا زین سوی همه عمر که خوردست / شیرین ز این خرزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر بچه رحمت طلبیدست

آن خون کسی ریخته تا می هر خست / یاقوت سیاهست که بر جامه چکیدست

تا جمله را مزی و از ما بگریزی / حرم از تو نباشد که بحت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه پر بار / چون عام بدانست که شیرین و رسیدست

نکبت که دیوار شکبار در افتاد / تا باز نگویی که کس این باغ ندیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد / وامروز نسیم سحرش مژده دریدست

گر دجله که هر خالی او اندنه رفتی / کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست

رفت آنکه قطاع از تو کشانند و ز ما بر / آسیر ما را بس این کنوره که یکباره بریدست

سعدی اگر آن سیم تاراج ببردند / صد جای دگر مهر شیرین ترسیدست

## وله حاجب هره

تا پاک شود دوست در جنت مردوست / گر زندگانی وی در پاک بودن اوست

مر او فا و جفای تو بیش کس نیست / گر هر دو دوست پسندد بجای او نیست

هر آنکه بر سر آزادگان رود دنیاست / علی الخصوص کز ازدست یار زنباشد

گر زنفس دشمن جان دعوی گوید / نخواب دشمن جان دعوی عشق تو

گر فتنه تو دهم و دیگر همه عشق تو / گویی ز همه عالم سر بگردد ما

زدست عشق تو گان هنوز در دل سو

زدوست هرکه بغیر مراد خود جوید
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

حاجتی بهان چشم آب پروانی
نکه کنند و نه بینند کاشم در پوست

## وله من نفایس اشعاره

بجان جسم ارانم که جان جم ارزوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ارزوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
انچه در سر سویدای بنی ادم ارزوست

بغنیمت شمر ای دوست دم صبح صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کان دم ارزو

بحلاوت نخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت نکشم درد که درمان هم ارزو

زخم خونینم اگر نشود به باشد
خنک ان زخم که هر لحظه مرا مرهم ارزو

غم و شادی بر عارف چه تفاوت باشد
ساقیا باده بده شادی ان کان غم ارزو

سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ارزوست

تا دشایی و گدایی بر ما یکسانیست
که برین درگه پر ایست عبادت هم ارزو

## وله قدس سره

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توی تفرج انجاست

گویند نظر روی خوبان
نهیست این نظر که ماراست

در روی تو صنع بیچون
چون اب در ایینه پیداست

چشم چو چشمش بر ارم
تا دیده نه بیند ست تحراست

هر ادمی که مهر مهری
در وی گرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
اتش که زیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

ارد ورطه ما خبر ندارد
اسوده کسی که بر کنار دریاست

## وله طاب ثراه

ای عیان اه خرابات کرامت
کسی که صد سوخته زده ام خرد و حرامت

کسی بجان خسته می بیش نرفتند
مارا همت ای که بر بجهد تمامت

رفتند که در سایه سروی بشینیم
وانجای که بوی شبی سرو قیامت

دامن دل صاحب نظرانت بکشیدست
وان خال نا گوش بکرد اند دامت

ماهون تو حریفی بخشن جای دین دست
سر باده خورم مجرم بهشتی نه حرامت

با محنت شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما نیک مپندار که جامت

غیرت نگذارد که مکوم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست

دردا که بنخستم درین سیر نهانی
وانرا جزا تش مانیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

## وله قدس روحه

مای سر دو بستانی در کلست
سر و ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر جبین روی افتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نکوهانم نصیحت میکنند
حسبت در در بازدن صحت صلست

ای برادر ما بکرداب اندریم
وانکه شنعت مزند در ساحلست

شوق را صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
هر که معشوقی بدارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل باب
جان بکانان همچنان مستعجلست

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میدوید
جان بجانانی که جانان قابلست

سعدیا زنگ ای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

## وله طاب ثراه

با خردمندی و حوری پارسا و نیکوست
صورتی هرگز ندیدم کانهمه معنی در وست

گر خیال باری اندیشند باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد ابم کو رزق
آب روی مهربانان پیش معشوق آبروست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ارد و حسیم
نادرش بالا و رمن دلبند رشطع و خوست

تا بخود باز آیم انکه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی در آن میدان که سر گردان چو گوست

عیب پیرهن دیدن میکنند مردم دوست
سوفار مرا پیرهن بی درم توست

خال سبز رنگ و باد گلستان دوش
ابر و دار بیدار ان و هوای مشکبوست

تشنه‌ای ران بسر و صوفی سر فارغ نظر
همی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار اندر خود نیست
کاشکی شبی ربع دل باش نیمی در درو

چشم اگر با دوست داری گوش دشمن بکن
عاشقی و بیگناهی سعدیا مشکل و سبو

## وله قدس سره

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفاست
شرط آنکه بکوشیم از آنچه رفت حکایت

بدل نکی شده بودم که گرد عشق شدم
ترا بدیدم و باز م بدو خاطر در آمد

ملامت من مسکین کسی کند که نداند — که عشق با که حدست و حسن با که حکایت

مراست تو خوشتر هلاک جان گرامی — هزار بار که رفتن بدیگری بحکایت

رخص من چه کشاید تو ره بخویشتن ده — که چشم سعی ضعیفست بحراغ هدایت

جفایی که نکردم اگر درست نباشد — فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی — بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید — مگر هم اینکه بدانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان — هنوز وصف جمالت نمی‌رسد بنهایت

فراق نامه سعدی بهیچگوش نیاید — که دردی از سخنانش درون نگردد سرایت

## من بدایع اشعاره

بخت جوان دارد آنکه مالو نیست — پیر نگردد که در بهشت بریست

دیگر ازین جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی قبله ایست

آنه پیش آفتاب نهادست — زر دران خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم زفکر لوح بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست — گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که ملتو صبورم — گر نفسی میزنم ز بار پسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و بعد و اسباب — روی تو بینم که ملک روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر ندانم من که مار معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست — گر ره دیگر رود ضلال مبین است

## وله خاص مرقده

تو طولی و دوستان مشتاق — تو گرز آن و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب خواب مدار — که بستی بچشم بیمارت
تو مدین هر دو چشم خواب آلود — چه غم ار چشمهای بیدارت

## ولد قدس سره

تا دستها کمر نکنی در میان دوست — بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست — سیبی گزیدن از رخ خوبان دوستان
ای ماجرای خسرو و شیرین قلم کشد — شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کاوش اندر غم انگشت — خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دین چون شد و جان صبر چون باشد — آن هم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش — گر گرد ناز باز نه بیند عنان دوست
مهیاست کام من که برآید درین طلب — باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست — در کوی عشق بهتر و در استان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک — ور خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مرد ما همه از دست دشمنست — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

## ولد نور مرقده

تن آدمی شریفست و بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
تفقد آدمی باش و گرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو نامی — که فرشته ره ندارد بدکان آدمیت
اگر آن درون خوبی بطبیعت بمیرد — همه عمر زنده باشی برو آن آدمیت
چو آن مرغ دیدی تو بپای بند شهوت — بدر ای مه ببینی طیران آدمیت

بصحبت آدمی مرغ گلشن سعدی
همم از آدمی بشنو بستان آدمیت

## ولد طاب ثراه

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشست
طعم دهانت از شکر ناب خوشست
زنهار از آن لب شکرین کو مکنی
سرخی شکوفه سیراب خوشست
شمعی بپیش روی تو گفتم که روشنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشست
دوش از روی خواب چو هم بود بگذشتن
امشب نظر روی تو از خواب خوشست
در خوابگاه عاشق سرگشته رو دوست
گیسوت خاک پست بسنجاب خوشست
زان سوی بحر آتش اگر خواهیم ملتفت
فتنه روی آتش الاب خوشست

زان روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من بگو که چشم ز احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تند خوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشه خلوت نمی‌رود
خلوت خوشست و حدمت اصحاب خوشتر

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی ازان باب خوشتر

## وله نور قبره

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل ناب دهانت

یکروز غنایت کن و سیری بمن انداز
باشد که تفرج کنم این دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من مینگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

اخر چه بلائی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نگردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدار ار چه بچند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بسا کین رسد اخر چه زیانت

بازای که در دیده ما بدست خیالت
بنشین که بخاطر نگرفتست شانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان بقی دارم هم بر خی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که رسد بر زبانت

## وله طاب ثراه

جان بدادن در که جانانش نیست
ننگ عیشست انکه بستانش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانش نیست

گر دلی داری بدلداری بده
ضایع ان کشور که سلطانش نیست

کامران ان دل که محبوبش هست
نیکبخت ان سر که سامانش نیست

چشم نابینا ز سیر آسمان
سیر نتواند کرد تا بینش نیست

زان همی بیند که انسانش نیست
عارفان دین و دنیا صاحب دردا

پادشاهانند اگر ناشیش نیست
ماجرای عقل سیدم ز عشق

گفت معزولست و درمانش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست

گر چه بیش از صبر درمانش نیست
خانه زندانست و تنهائی خلال

هر چه جز سعدی کلستانش نیست
دولتی دارد که پایانش نیست

هر کرا ماه رویی سر دوست

## وله نور ضریحه

خوبست کار بر دل امدن نمیدانست
صورتست خوبی حال خوبانست

براستی که نخواهم رسید از تو امید — مدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی — بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باد آیی — بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی — که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ — خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که پیدلش نکند چشمهای قربانت
غلام همت شنگولیان و رندانم — نه زاهدان که مگه می‌کنند پنهانت
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی — مقصرست مبادا ز ادای احسانت

## وله ایضا

چنان بروی تو آشفته‌ام بموی تو مست — که نیستم خبر از هرچه درد و عالم هست
دگر بروی که دیده بر نمی‌باشد — خلیل وار همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بشبانان پست
خلاص مطلبد هرگاه گرفتار کیست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند کسیست — بجانی معلق شد از هزار بدست
مطیع رای توام گر دلم نخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر تنم نخواهی خست
نثار شام قیامت هوش باز آید — کسی که خورده بود می نابداد الست
نگاه من تو و دیگران بخود مشغول — معاشران نمی و عارفان ساقی مست
اگر تو سرو خرامان بپای ننشینی — چه فتنها که بخیزد ز دامان اهل نشست
برادران عزیزان نصیحتم بکنند — که اختیار من از دست رفت و مرا بشست
عذر کنند ز باران دیده سعدی — که قطره سیل شود چون بگیرد کوهست
خوشست نام بردن ولی دریغ نود — درین سخن که نخواهند برد دست بدست

وله

چون ملک که امان بجان سلطانی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را آنست
کاندر بهشت هیچکسش منزلتی نیست
پیش صفتی دارد و رنگی و نشانی
بی‌رنگ صفت کن که ازین به صفتی نیست
تو زیرک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پیش کسی که در و معرفتی هست گدا است
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
نوشیده کسی می و دانی که چیست
کامروز بر منست و در و عاقبتی نیست
بستگی و گیای که در و حاصلی هست
از آدمی بگو که در و حاصلی نیست
درویش بود که مصلحت خویش بداند
درویش نیست که مصلحت کس بداند
خوش باش که گرت نیست که با مصلحتی
ان دوست نباشد که شکایت کند از دوست
هر خون که دلارام بریزد دمی بیست

راه ادب اینست که سعدی هوا موخت | گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

## وله قدس سره

خوشتر از نام عشق نامی نیست | با مداد عاشقان از شامی نیست
مطربان مست و صوفی در سماع | عشق را غیر نیست انجامی نیست
کام هر جوینده را آخر نیست | عارفان را منتهای کامی نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم بعامی نیست
ابشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عامی نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق را نامی نیست
تا فسوز در نماند بوی عود | تحفه داند این سخن با خامی نیست
سر ورا با جمله زیبائی که هست | پیش اندام تو هیچ اندامی نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کی داند که در دو شامی نیست
باد صبح و خاک شیراز است | هر کرا در وی کوفت آرامی نیست
خواب هنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح هنگامی نیست
سعدیا چون بت پرستی خود مباش | خود پرستی کمتر از اصنامی نیست

## وله قدس سره

خوش میروی تنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن با خویشتن به بینی | ور حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزم درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن | تا نگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت بیرای عقلم تاراج عشق کردی | ای درد اشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل آوردی و کمانت

دانی چرا نشستم تو پادشاه حسنی
حسن چو هست باشد بر چشم ها نشانت
ما را نمی‌گذارد با وصلت آشنایی
عمری بتقرب از من با هم آشنانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
مگذار تا بمیرم در خاک آستانت
من هستم زناتوان و دوستان بسی
بنگاه دار بندار رفته زناتوانت
سعدی چو دوست داری از آدمیان ایمن
در هیچ ناشناسا هرگز در جهانت

## وله خاصه

خوش میروی و دامن بر کرده بر جهانت
سرو است چمن آمد و در راست
ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل دانا است

مالامی حسن اگر در اسلام — گویند که مست زر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه بر خاست
لی چوم بکش که بنده مملوکت — لی برع بر که خانه یغماست
در دست بکشم که درد دارو — خارت بخورم که خار حرماست
انگشتنمای خلق بودن — زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو بخت سعدی — وین لست ارحدای محواست
حوالی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشته ماست

ولا نور قره

حرمت مست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی که حکایت باشد — سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دارد خاطر نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم
شب برانم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت چو دمد طلع شامم نیست
چشم از روز که بر کردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقدامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدرانند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم
نه بزرق آمده ام تا ملامت بروم — سندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسر آبای تو کز دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست
دوست دارم تو اگر لطف کنی ور نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا مقتاسب حیوانی باشد — هر که گوید که دلم مست و دلارامم نیست

ولا طاب ثراه

دوشم آن سنگدل بر نشان داشت — یار دل برده دست در جان داشت

دیده در سینه نه در دامن
گوییا آستین عنان داشت
درد هجران بناله به نشود
ور بنالد می که درمان داشت
من نه سعدی شکر روز شود
تا مدد میر کاروان داشت
در باغ بهشت بگشودند
باد گوئی کلید رضوان را
غنچه دیدم که از نسیم صبا
مست بودست در گریبان را
سر زنهار سر زلف عشق
هر کلی بلبل غزلخوان داشت
راز من از پرده بر ملا افتاد
چند شاید صبر پنهان را
سعدیا ترک جان باید گفت
گر بیکدل دو دوست توان را

ولا

دیده دارد دار خوبان گرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند محصلست

یار زیبا گر نزارش وحشت از ما لازمست / ما مداد ان روی او دیدن صباحی تعطیلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیمار کان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش از این من دعوی پرهیزکاری میکردم / بار میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفا حاصلست

من قدم بیرون نمی دارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور دارندم که ما هم در گلست

باش تا دیوانه گوئندم همه فرزانگان / ترک جان بتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست

آنکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن / او خود این صورت همی بیند معنی غافلست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست / چارپایان بار بر بستند و ما را در دلست

گر بصد عمر از فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با خوبان گرفتن دوستی / لیک خون بند شد خوبان گرفتن مشکلست

ولی نور مرقده

دیگر شنیدم چنین فتنه که برخاست / از خانه براون آمد و باز از بیارات

در وهم نیاید که چه دلبندی و شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام / از زخم بدیدست که مذوی تو اماست

از هر خدا روی مهوش از زن و از مرد / تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست

حشمی که ترا هست و در قدرت بیرون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا چه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا بر تو حاجب نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کاین درد نه پندارم از آن من بهاست

با درد و جفای تو نسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف مکلاتست

دنیا چه صورت بدیعست / عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیاتست

گر گوزه آب نه دکانرا / باز آر که گوزه نباتست

ترسم تو بسحر غمزه مکر روز — دعوی بکنی که معجز است

زهر از قبل تو نوشدارو است — فحش از دهن تو طیب است

عهد تو و توبه من از صبر عشق — می عنم و هر دو بی ثبات است

ما خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلوات است

اخو نکهی بسوی ما کن — کان دولت حسن را زکات است

چون تشنه بسوخت در بیابان — ده فایده که جان و آب است

سعدی غم نیستی ندارد — جان دادن عاشقان نجات است

## وله قدس سره

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق با صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم بکنید — که توبه در ره عشق انگبینه و سنگ است

دگر بخفیه نمی یابدم سماع و شراب — که نکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شوم با چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است

بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته ام چه حاصل که باد در چنگ است

بخشم رفته مارا که می رود پیغام — بیا که ما سر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه توانی که شاهد است — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که در رنگ است

## وله نور مضجعه

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبیند بر بام و درت

جرم سنگ نه شاید که تو خود صورت خویش — گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین تو نیست — کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت

صبح مرا از زیادت کند حسن ترا

صبح مشاطه نیارد ادا این عبرت

با ما گفتست این روی تو سرمایه

تا تامل بکند دیده اهل بصرت

یار بعضی بگر این صورت و معنی که راست

تو اندکه بعلت بگر اهل نظرت

راه صد دیده بعضی از بهر تو می باید داد

تا همی دوست نه بعضی بگر که بگوید خبرت

اسخیان بجست نماید بسر من بگرود

یار ما که بر پیشانی مولی زبرت

عمر آن نیست که بر خاک شدند سعدی

رحمت خویش ای حق بر او بر بهرت

## وله نور مضجعه

تو نیست

دل نماند است که گوی چو چوگان تو نیست

خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

ماهر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که راست
واندر این کس که نظر دارد و حیران تو نیست

این عجبست که در صورت زیبای تو هست
وان سحرست که در غمزه فتان تو نیست

این حیوان نتوان گفت که در عالم هست
کز خانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
خود کدام است لطف که در شان تو نیست

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

بوکه نالی از این خار که در پای منست
یا چه غم داری از آن درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست

ای خوشا کعبه مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر بر آن حکم بنده که فرمان برد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید رهنار
بلکه حیفست از آنکس که بزندان تو نیست

## وله نور طره

درد عشق از تندرستی خوشترست
ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهر میپندارد کایست
عارفان گویند هستی خوشترست

خود پرستی خرد دار دنیا و جاه
بیخودی و حق پرستی خوشترست

چون که انبار آن نیختی مرد
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشترست

## وله قدس روحه

در من این هست که صدرم رنگور و مان نیست
ور گل و لاله گزیرست ز گلزار و بیان نیست

دل گم کرده در این شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب هم اعوان نیست

این ره آمده مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان در طلبش لوبان نیست

دیده ام صحبت کهندم به بینی روی دوست
خود در افشان تو دیدم کاندرون سیماب

سعدی این مشکل افتادست در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی اما باب داشت

ز آسمان اغار کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر الموت شهد ناب داشت

وله

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرام آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
در حریفم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچارگان بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گسترانیدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون دوستان دارد
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای دوستان روحانی
دیدن بیوفا چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سبب سیمین برای چیدن نیست

ایضاً له

زر مجوی کس که از دست او دلت جو نیست
از جو پرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که ترا
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی ملامت ز عشق بر گردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست

نیارد شاه نازنین دیده گرمی نکوزند
بیا چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

وله ایضاً

سرو چمن شکل اعتدال تو نیست
روی تو باز از اقمار تنگ نیست

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجود تو چراغ بازنیست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان غیر چشمهای تو مست

این نمکی از دوستان بلغ تو شد
وان دگر از عاشقان بهتر تو خست

دیده بدل میبرد حکایت محبوب
دیده ندانند کز دل بهر تو بست

دست طلب داشتن بر دامن معشوق — پیش کسی کو کشش اختیار بدست است

با چو تو روحانی تعلق خاطر — هر که ندارد دو اب نفس پرست است

منکر سعدی که دو وعش ندارد — نیشکرش در دهان چو تلخ گبست است

## وله قدس سره

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابد است آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع اید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد تو است

هر آنکه باغ منظور ناظر دارد — ترک خویش بگوید که خصم عربده جو

حقیر تا نشاری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو بام اید جوست

نمرود که بکندش بمرد مشتاق — چه جای پند و نصیحتگنان بهده گو

چو در میانه خاک اوفتاده پیلی — ازان مپرس که چوگان اران مپرس که گو

چرا چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه مدتی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

کسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل بغمزه جوبان من که سنگ و سبو

هزار دشمن اگر سر بند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

باب دین خونین نوشته قصه حال — نظر بصفحه اول مکن که تو تر توست

## وله نور مرقده

شراب از دست خوبان سلسبیلست — وگر چون میخورند انهم سبیلست

نمیدانم رطب را چاشنی چیست — همیدانم که خرما نخلیست

سر انگشتان صاحبدل فریبش — نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل مرانید — که ما را بند بر پای رحیل است

هر آنشب کز فراق روی لیلی — بمجنون نگذرد لیلی طویل

به بندش گر در اید پای مشتاق
بیابان از سر خندق مثل است
نه سیمه است ان بلبندی نقطه است
نه سرمه است ان بجا دولی کحل است
چو مور اقتان و خیزان رفت باید
وگر چو در راه او بر پای پیل است
حلب انجا که دستی نرسد
عجب از سر نشاید نخیلست
اگرچه ما بطاعت شرمسار یم
از ایشان سر قبیح اید عملیست
بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد حالی بدیلیست
سخن بیرون بگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و باقی قال و قیل ا

## وله

من بغایت افکاره نور مرقده

ست فراق چه داند که ماجرا چندست / مگر کسی که بزنجیر عشق در بندست
مگفتم از غم او راه بوستان گیرم / کدام سرو و بالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کانهم عظیم سوگندست
که ما شکسته بیان و برگرفتن دل / هنوز دل بمدارت ارزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چیره هست / بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / ز هر خم موی دلی را کمندست
ز دست رفته تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیلور دل ما سنگ کوه الوندست
ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

ولہ قدس سرہ

صبحدمی که کنم دیده بروشنایت / بر در آسمان زنم حلقه روشنایت
سر بسر بر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتو انگری رسد نوبتی از گدایت
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود / چون پس پرده هر دو ایچه دلربایت
گوش چشم مرحمت بر صف عاشقان نگر / تا شب ره روان شود در روز روشنایت
خلق بجز ای بدعمل بر در کبریای تو / عرضه همی دهند و ما قصه سوء قایت
هر نهند بندگان بر در پادشاه اگر / هر نهند بندگی بر خط پادشایت
وقتی اگر برانم بنده دور خم مکن / کاتش ان فرو کشد گریه ام از جدایت
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی / تا بخیال در نبود پیری و پارسایت

ولہ قدس سرہ

صبحدم خاکی بصحرا رد باد از کوی دوست
بوستان را عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می سزد ساختن با خوی دوست
گر تو ملکی می کنی مملوک خود می پرورد
ور بلندی در توان گر با بلندی دوی دوست
هر که خاطر روی دوست عزت میکند
پس شاهی با بدرویش چون می دوی دوست
دیگران را عید اگر فردا است ما را ان دوست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی کو خویشتن چون جان عیسی میکند
با کسان کار او فتادن گوی دوست
دشمنم را بمنحوسم گران بد کشد
ابن یعقوب پس کسی بیند دو سیمای دوست
هر کسی دل بصحرا می و ماعی میدود
هر کس اسوی بدر رفتند و ما سوی دوست

کاج باری باغ یا بستان کن وصفش مکن
بلبلی بودی چو سعدی گاکلی چون روی دوست

## وله بوزن مرقه

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد از حکم سلامت برخاست

هر که ما شاهد گلروی بخلوت بنشست
سوز اندر سر راه ملامت برخاست

کی شنیدی که ز انگشت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

وجد غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان بلبل گلبن خدا بنشست
سرو از ادب بیکپای غرامت برخاست

گل صد برگ ندانم که رویش بشکفت
ما صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

## وله بوزن هزج

و ما دمن از فراق یارست
افغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین
رخساره من کنون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده چو دجله بر کنارست

در دل من ز حد گذشتست
جانم ز فراق بیقرارست

کس را ز غم من آگهی نیست
اوخ که خبر بآشکارست

از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فگارست

سعدی چکنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه بر قرارست

## وله طاب ثراه

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست
خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آب روی نیکنامان از خرابات است جوست

خرد اوندان معنی را نمی شاید سماع
اولت مغزی باید باید بیرون آید ز پوست

سنده ام گر کاج خواهی سر مرا نه یا تبر
هر چه عاشقان اند معشوقان نکوست

عقل و تمیز و صبر و دل و جان و هوش و هر چه هست
ملکون و بلکه دل و جان و هوش و هر چه هست

عزت من چو کمان نفت اگر استعصا کنی
زیر هر موی سری هست که سر دان چو موست

سعدیا خدا که خواهی گفت وصف روی یار
حسن گلشن از قامت بلبل است سیار گو

## وله طاب ثراه

گفتم آن لعبت سیمین که بری را رفت
گفت تو را از دل و جان و هوا نیکنام رفت

باد بوی گل و نسرین و گلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
چون بدیدند زنان سیمین از کار رفت

بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار رفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت گر سر من آن همه سودا رفت

از خراسان مورسیان بسته‌اقتان حران — چه خطا داشت که هر گونه چون بازار رفت

نخرابات چه حاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از سر هشیار رفت

نماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست چو بد و بر یار رفت

پیش تو مردن آن که پس از من گویند — نه تصدق آمده بود آنکه باز از رفت

تو ز مرد گل بستان امیدی سعدی — که پهلو نتوانی بسر خار رفت

## ولد قدس سره

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و زنانی بالای تو نیست — شهد شیرین و شیرینی گفتار تو نیست

چو که باشد که ترا بنده و عاشق نشود — مگر آن هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی جانستان — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم — چون گزر از لب شیرین شکربار تو

من سوی دارم و در پای تو خواهم انداخت — خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بکمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری — سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

## ولد رحمه الله

گلستان کش سر پیوند تو در خاطر نیست — یا نظر با تو نداند دگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس — که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست

هیچکس را اگر این عشق نباشد که مراست — کالبد من بینگرم مرد گری ظاهر نیست

پیش روی تو هر روز زوالی دارد

شب وصل من و معشوق چه آخر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد

سست عهدست که در داغ جفا صابر نیست

سر موی نظر من که من اندر تن تو نیست

گر سر موی اثر گر ترا دلبر نیست

همه دانند که سودا زده دلشده را

چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست

هر آن بنده مخصوص تو بیند همه کس

گر بر این بنده نگاهی کنی شه دارد

گفتم تو دم غم دل با تو بگویم چندی

بزبان چند بگویم که دلم خاصر نیست

اگر از چشم همه خلق نهفتم مستی

تو بیندازی که منی دل ناظر نیست

التفات از همه عالم تو دارد سعدی

تنی کان بی‌صرف تو دفاصر نیست

کهن شود همه کس را روزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اولست و زیادت

کرم جواز نباشد به بینگاه قبولت / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم ده حای موت و اعادت

شدم ز دست که نظر میکنی کمال ضعیفان / بتم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

کرم مکوشه چشمی شکسته وار به بینی / فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که به بینم کدام زهره و یارا / روم که بنوشنم کدام صبر و حلاوت

مرا بهر آینه روزی قتل عشق به بینی / گرفته دامن قاتل بر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برانند / زنی حیات نگو نام و مردنی بشهادت

## وله رحمه الله

مثنوی دوست که بعد از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری هست

بکمند سر زلف من افتادم و بس / که چو من سوخته در حلقه تو بسیاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که صبر کند از عشق و ملامت گوید / تا ندانست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت حکمم کرد نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس / که چو من سوخته در حلقه تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

## وله طاب ثراه

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت

وله انصاف قدیس سره

وافت زبان دوستداران

زیان و سود باشد در تجارت

کی احوال بینی شکسته دوست

بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت

گرفتار نباشد الا بی عبارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز

بیش میکند گوی اشارت

گران جلوه ایست صوفی افتد

حذر نمی باشد روز غارت

عجب دارم مرا درون صوفیان را

سر پیراهن نسوزاند حرارت

جمال دوست خندان سایه اندخت

گر سعدی بدید بیشمار حقارت

## وله رحمه الله

کهن شود همه کس را روزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اولست و زیادت

کرم جواز نباشد به بینگاه قبولت / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم ده حای موت و اعادت

شدم ز دست که نظر میکنی کمال ضعیفان / بتم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

کرم مکوشه چشمی شکسته وار به بینی / فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که به بینم کدام زهره و یارا / روم که بنوشنم کدام صبر و حلاوت

مرا بهر آینه روزی قتل عشق به بینی / گرفته دامن قاتل بر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برانند / زنی حیات نگو نام و مردنی بشهادت

## وله رحمه الله

مثنوی دوست که بعد از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری هست

بکمند سر زلف من افتادم و بس / که چو من سوخته در حلقه تو بسیاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که صبر کند از عشق و ملامت گوید / تا ندانست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت حکمم کرد نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس / که چو من سوخته در حلقه تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

## وله طاب ثراه

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت

قد سبند و موزون حرکات دلفریبت — متوجهست ما ما سخنان بحسیبت
چو نمیتوان صبور بسمت کسم ضروری — مگر ادمی نباشد که بر بخد اعتیبت
اگرم تو خصم باشی ز دم ریش سرت — وگرم تو سیل گردی نگرم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی — متحرم در اوصاف جمال و روی زیبت
اگرم را ور دخت تخت پادشاهی — نخانکه بنده باشم همه عمر در کنیبت
عجبا کسی درین شهر که پارسا نباشد — نگر او ندیده باشد رخ پارسا و لیبت
تو برون خبر نداری که چه مرد در عشقت — بدر او گرفته اش رنم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — حکم نیست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری نشسته چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ما کیبت

ولہ نور قرہ

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از حسرت گداران — وجودم رفت و حسرت همچنان هست
مرا ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا بر زمین استوان هست
اگر پیشم نشینی دلنشانی — وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست باید شرح عشقت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت آن دلربا هست — که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بماهی ولی ماه — نه نیز اهم چنین شیرین دهان هست
بجز بهشت نخواهم هرنهادن — اگر بالین نباشد استان هست
بجو سعدی که گوی وصل جانان — نه بازار است کانجا قدر جان هست

ولہ نور مرقدہ

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که نه بدر چنین صورت دل از دست

منظوری که با او می توان گفت
بخصمی کمندش می توان جست
بدل گفتم ز چشمانش پرهیز
سر مستان نامزد با هست
ز انگشتان مخضوبش نبینی
که در دست صبر عهد و نگست
نه از او از سرش می توان خاست
نه با او می توان آسوده نشست
اگر دودی بود دل آتشی هست
وگر خونی باید شیشه مست
خیالش بر نظر چون آمدم خواب
نشاید در رهی دوستان است
نشاید چون من بیچارگان سوخت
نمی باید دل درماندگان خست
با خود دوستی توان بردن
با دل خود نمی باید دوست

دلی که دست برون رفت سعدی | نیاید باز و تر رفته باشست

## وله نور قبره

نه خود اندر جهان نظر تو نیست | که قمر چون رخ منور تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرهای کان ابرو | کس ندانم که صید سر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظر من چکنم | که مرا در جهان نظر تو نیست
ظاهر آنست کان دل صدید | در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

## وله نور ضریحه

هر که خصم اندر و کمند انداخت | مراد دلش باید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره صافی نگشت تا نگداخت
صبح مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که کرم دل بسوختن جان سوخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت
آوین بر زبان شیرینت | کانهمه شور در جهان انداخت

## وله طاب ثراه

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
ما دو تن عاشق و بیدل شدیم | پرده برانداختی کار بما تمام رفت
مه نماید بروز کیست که در خانه باز | سرو روید ببام کیست که بر بام رفت

شعله بر زد خت ز تو نور شمع عشق
خرمن جان بسوخت خاکه عالم رفت
عارف مجموع از سر پیوار صبر
طاقت صبر نمود ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو آرام می
حاصل عمر آن دستان ایام رفت
هر که موافق بخت با بغرامی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برد و خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجایی برد هر که بماه و ام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
مایل و شیدا بعشق عقل ناکام رفت

## وله نور مضجعه

هر کسی را توان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر

نمیران جسم که سیمین سیاست و سپید — با سیاهی و سپیدی بشناسد بصرست
هر که دارش عشقش نفع و طاقت سوز — گو نزدیک مرد کافت روانه ترست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق لبت هم سخن می نگفتم — هر چه زان تلخترم گر تو نکوئی شکرست
گر تغنم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پائی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بچه نگسلد از دامن دوست — ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

وله لو رقه

بنازای خداوند اقبال سرمد — بخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — کزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان — بزنجیر سبق الآبا دی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده — همه نامداران دریا و سر حد
خردمند شاهان گیتی پناها — که مخصوص هادی بتایید سرمد
کی پند پیرانه بشنود سعدی — که تخت جوان با دو جاهت مخلد
نو دست تا بوده دوران گیتی — با بقای اتابکی گیتی معود
موبد نمی ماند این ملک دنیا — نشاید رونقی بر مسیح مسند
با نصاف زان دولت و زندگانی — کنامت نیکی بماند مخلد

وله

آسمانگیری است که چندین کس اند
ابوالعجبی کاند صاحب هنر اند
سر ز طلعت سعی تو دیدم و گفتی
کاین حکمان از طلب بی خبر اند
ای قافله سالار چه سخت دورانی
هست بگرد در که دو گر بار سپاند
صد مشعله افروخته بگرد و دگر راضی
آن نور تو داری و دگر مقتبس اند
من ملک سخن تو فاداری و صحبت
و نهاده قلب اند که مشتبه بس اند
آنان که شب از آتش بگریزند در فکرت
چون صبح بدیدند که صاحب نفس اند
آنان که بدیدار خیال پیش نیارند
سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی که چه خیر و دارد دست قربت
حیف است که طوطی و عن مقتفی اند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | شکوت ز دور دعا کرد رسانند

## وله قدس سره

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکو در سر آورد
شاخ گل ار اضطراب بلبل | با آن همه خار در سر آورد
تا پای بیار کشن بوسیم | قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم | او نامه و مشک اذفر آورد
هر گز نشنیده ام که بادی | بوی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوروی فرزند | نشنید که مهر مادر آورد
شاید که کند زنده در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل و شست صد ذوالفقار | هر دانه که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت | شور از همه زنان بر آورد

## وله نور مرقده

بس رویت دگران صورت بر دلوارند | چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست | یار تا دوست کرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد | گمانست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
زین از دست نگارین تو مجروحم و بس | که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانی با روز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
یا العجب واقعه باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت که گفتن بارند

لطف اسد کر خیالی ز تو پیش نماند
ملک آن خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
با بستان صفت گل معنی شکفت
بلبلان از تو فرو مانده و بیچارند

## وله نور مرقده

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
گو مرهمت اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که مشق تو خوبان روزگار
محو جمال طلعت زیبای خالت اند
یک بار دادی اگر بخرامی بوستان
بینی که سرو را ز لب جوی کاشتند
لخت دلم طاقت جور تو میرود
از معتقد شنو که نمک می پاشتند

ای مستی گرامی دل دین بد و ز / کایشان بدل بودن مردم معینند
بارقعی بچشم تامل فرو گذار / ما دل بنه که رده زکارت ترا کنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف / صندوق هر تست مبادا که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت و شعر من / من چشم بر تو و دگران کوس میزنند
گوئی حال او که به بیند خانکه او هست / الا براه دیده سعدی نظر کنند

وله نور قره

بیفکن خیمه تا محمل براند / که همراهان ان عالم روانند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند / برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل / که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بودستادمی زاد / باخر خون عیدشی بمانند
پس ان بهتر که اول اخر خویش / بیندیشند و در خود بدانند
هر زمین چندین نخورد از خلق و هندی / هنوز از کرسر سر اسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند / که امنان پادشاهان جهانند
مگو تخت رکن کوری / به بین تا پادشاها پاسبانند
بگفتا نکته ترکند چه حاجت / که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت دارویی تلخست و باید / که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر الود / ز دار و خانه سعدی بستانند

وله طاب ثراه

تو انگران که بخت سرای در و شنید / ضرورتست که هر وقت از و بیندیشند
تو بی نوا اگر چه ز اغنیای درویشان / خبر نداری اگر خفته اند و اگر رشند
رها کنم که یکی در غمت بجان اید / که دوستان بچندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت سکانی خویشتن ان / که دوستان ما دار بهتر از خویشند
هر انکه لب شیرین چو اب تلخ دهد / خانکه صاحب خویشند خارت نشند
غلام همت رندان پاکباز انم / که از محبت ما دوست و دشمن خویشند
تو عاشقان سلمر ندیده سعدی / که تیغ زیر و سر بند و دار در نشند
نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست / که زرگ هر دو جهان کفته اند و در نشند

وله نور قره

در عیش را و در دو جهان بستند / چون جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حرف مجلس ما خود همه دل میبرد / علی الخصوص که بیاد بر جا بستند

کسان که در رمضان جنگ و می شکستندی
نسیم گل شنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند صحبت را
که مدتی ببریدند و بار پیوستند

برون مرو ز دار خانه یکی هشیار
که پیش شحنه نگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که سروهای جهان پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
حرند ارم ار ایشان که در جهان هستند

مثال راکب در ماست حال کشتهٔ عشق
بترک یار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی موی می آرایی
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

## وله ایضا

روندگان مقیم از بلا نمی ترسند
گرفتگان ارادت ز جور نگریزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
ز دانست که همه عالم بخاک برخیزند

اگر هلاک سعدی بتیغ و قوت تست
حلال باشد خونی که دیگران ریزند

طریق تا سر عجزست و آستان رضا
که بار تو صبر نباشد که با تو بستیزند

## وله قدس سره

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیز و بیت بند

طفل کیا شیر خور و شاخ جوان گو بمال
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا تماشای باغ میل چرا میکنند
هر که بخلیش درست قامت سرو بلند

شاهد این طلعت میمون که بفالش دارند — در دل مدار اندیشه و در دیده خیالش دارند
عجب ار دام غمش کز نجهد مرغ دلی — انهمه میل که با دانه خالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد — تا بجایی نپرد بی پر و بالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان کشت — چون عشاق ریزند و حلالش دارند
چو ما روز وصالی و خوشا در دلی — که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
جز ار دردمندانی که ترا دردی نیست — دردمندان حرار صورت حالش دارند
همچو سعدی همه کس طالب وصلش باشد — دل خود شاد بامید وصالش دارند

## وله قدس سره

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس هست که پنهان نظری با تو ندارد — من سر زنم که همه خلق برانند
اهل نظرانند که چشمی بارادت — با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه ندروش — کانانکه بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست مددست — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری — کز هر طرفت طایفه منتظرانند
آنان که بدیدار تو در رقص بیایند — چون میروی اندر طلب جامه درانند
سعدی بحقارت محبت نتوان گفت — بر در ننشینم اگر از خانه برانند

## وله قدس سره

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش — که محالست در این مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک آدمی که رو بگذرد سیل آن باش
گر عیونست و جفونست حدود و قیود
این تا چشم خورشید جهان آورد
گر همی نقد ار آمد عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نه بنی که همان
خاک مصرست ولی سر فرعون و جنود
دنیی آن بدر ندارد که تو زنگ زنند
ای اگر نه بحسود و مانده حسود
دست حاجت بر بی شش صبح اوندی
گر بر مست و رحمت تو عفو رست و ودود
ارزی ای ثریا بعبودیت او
بر در کردگار قاعد و قائم و قعود
گر مش ما متنای نفس الی امان
مسح خواهنده از این در نرود دل معصود
گر کلید در گنج سعادت
پند سعدی بیاویز و الا مسعود
نتواند که بجای آورد الا مسعود

طرفه مدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کو باشد مهر از داغ و درد

دوستانی را که داغ مهربانی دل بسوخت / گر بگذرانی الفتی باشد سپرد

حاکمی کو عدل خواهی کرد با ما یا ستم / بنده ام گر صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق و جان طاقت سر پنجه نیست / با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می بایدت چشم از نکو رویان بدوز / عشق می ورزی بساط نیکنامی در نورد

حمل رعنائی مکن بر که صاحب سماع / اهل دل اند که تا زخمی نخوردی نکرد

هیچکس را من از آن مجلس دل سوخت / شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد

با شکایتها که دارم از رستان فراق / گر بهاری یار باشد لیس بعد الورد برد

هر کرا دردی چو سعدی میکند از دوست نال / چون دلارامش طبیبی میکند دارو ست درد

## وله ایضا

عیبجویانم حکایت پیش جانان کرده اند / من چه دانم بد اهمی گویم که چنان کرده اند

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان کرده اند

پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه / جرم درویشی باشد تا بسلطان کرده اند

ما چه مرغیم کم حکایت پیش عنقا کرده اند / یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان کرده اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که در دم پیش درمان کرده اند

گر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر بر لب / آنچه در اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند

ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی / ماجرای عشقم از هر ما بپایان کرده اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنت دوست میدارم که ایشان

## وله ایضا

گلبنان پیراهن بر خود کرده اند / بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف / موشش منجوان را مجلس برده اند

جرعه در دهم و کار از دست رفت / تا چه مستانه در می کرده اند

با شکیبایی چنین کو شد سبیر / دیگران چندین صبح چون خورده اند

اشک اندر سنگدلان افتاده سخت / خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر کز و اشان باد / زنبیل دیبا در جهان گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست / این گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بودست جانشان گل / از سلح داران خار آزرده اند

عاشقان اکثر می بینند حلق / بشنو از سعدی که جان پرورده اند

## وله

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند و هر جا روند

ملالست رفتن بصحرا ولیک — نه انصاف باشد که بی یار روند

نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی که بنهار روند

که پیوند دارد با غبان گل — که از بانگ بلبل بسو دار روند

برآرند فریاد عشق از خطا — گر بن سوخ حشمان بیغار روند

همه سرو بار امید چمید — که در پای آن سرو بالا روند

بسا مو سمندان که در کوی عشق — چو من عاقل آمد و شیدا

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس — که آنان که سر روی در یار روند

بسازیم بر آسمان پستی — اگر شاهدان بر ثریا روند

## وله قدس سره

آفتاب از کوه سر بر میزند — ماه روی انگشت در در میزند

آن کمان ابرو که صید غمزه اش — هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد در دوش ما — تا نه پنداری که خنجر میزند

یاسمین بویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر مر زر دان زر میزند

عشق را پیشانی باید چو سنج — تا جبینش سنگ بر سر میزند

آنکه سر بر دیان سر سند از نکیس — نوش میگیرند و نشتر میزند

در رخی دوست بس سر طلبش — وز به بندی سپر بدر بر میزند

سعدیا دیگر قلم بولاد کن — کاین سخن آتش به نی در میزند

## وله رحمه الله

نه هر جانور نداد میتی دارند — بسا کسا که در آفاق صیتی دارند

سیاه سر نزند و دو چون بیه بزند
خلاف آن بر آرند که خلق پندارند
کسان کشیم تو بی قیمتند و کوته قدر
که پیش اهل بصیرت ز کرگ مقدارند
برادران لحد از آن کفن نیست
نگوش دار که با جملگی بگفتارند
گر زنهار کشی و نازی بر سر خاک
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گری نیکند این سخ روز نوبت بلک
گر بکدزند و بانای در بگدازند
طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس
که بر سر در بگذرند خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان تو نیکنیان
بدست خوی باید جویش در گرفتارند
بجان نفع دلان سعدیا که یک موجود
نیرزد آنکه وجودی نخود بیارارند

آن شکرخنده که پرنوش و هانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چنین سرو روانی دارد

کافران آرت بجان چه توقع دارند — باری آن بت پرستند که جانی دارد

ابروش خم نکان ماند و قدر است و تو — کس ندیدم که چنین سرو کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که گاهی کمری می‌بندد — ورنه مفهوم نبودی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره دلش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید زود — هر که زخمه ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد — که نه بحریست محبت که کرانی دارد

## وله ایضا

آن کیست کاندر نفس صبا دل ببرد — ترک از خراسان آمدست ار پارس بیرد

شیراز مشکین میکند خوی ناف آهوی ختن — کز باد نوروز از سرش سودای صحرا میبرد

من یاس دارم تا ورا امشب بجای آسمان — کان چشم خواب آلود تو خواب از دیده ما میبرد

بسیار میگویم که دل با کس نمی‌بندم ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفی دیگر — دیگر چو شب نزدیک شد چون لطف در فردا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود درغت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

دل بر درون در داه‌ام در میکشد ایام — کاوند اندیشش ازین تا میکشد تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسود تا میبرد

وصفش نداند کس که دریای شریعت و بسیار — سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

## وله ایضا

آنکه یکشب دیگرش جایی مصور میشود — نقش او در چشم ما هر روز صورت میشود

عشق و ای حیست سلطانی که هر جا میرود — پیچ ازان ملک ندی مقرر میشود

بیخلافت آن مملکت روی مقرر میشود — دیگر از آنجا می‌اندر آب جور عشق

ما دوست دوست میگوییم و شکر میشود — دل جان بیکرد در بر کار مهربان

گر بدین بیداری این دولت میسر میشود — هرگز مرا در سر نبود این شیوه‌ها

پل اگر در بند می‌آید مسخر میشود — عشقها دارم ازین آتش که بیش از هم عبر

گاندر و سر میشود منور میشود — گاندر و سر میشود منور میشود

مانده‌ای که یاد دیگر کنیم خاطر خوشست — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفی دیگر — دیگر چو شب نزدیک شد چون لطف در فردا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود درغت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

غیرتم گوید نگویم ما عرفان از خویش — دل بر درون در داه‌ام در میکشد ایام

بازمی‌بینم که در آفاق دفتر میشود — کاوند اندیشش ازین تا میکشد تا میبرد

از شوق آن چشم سعدی میرود در بر دو خط — هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او

لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود — دیوانگان عشق را دیگر بسود تا میبرد

وصفش نداند کس که دریای شریعت و بسیار — سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

## وله ایضا

آنکه یکشب دیگرش جایی مصور میشود — نقش او در چشم ما هر روز صورت میشود

عقل مطبوع از درون سینه ناک آید که عود | چون بسی سوزد جهان از وی معطر میشود

## وله نور قبره

امید وار خانم که کار بسته برآید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم اگر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین را بر شکر آید
رغم دشمنم ای دوست سایهٔ بسر افکن | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم ز دست برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم برآید
کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت | وگر نمیرد بلبل درخت گل بر آید
زبس که در نظر آمد خیال روی تو ما را | چنان شدم که بچشمم خیال در نظر آید
هزار قرعه منامت زدیم و یار نگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
مرو بدست که روزی بکوه رفته ز دشت | چنان بگوید سعدی که آب تا کمر آید

## وله رحمه الله

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید | جان رفتست که بر قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان دزد کند طلعت او | گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی او غمی هست ولیکن بترسم | پیش از آنم نکشد زهر که تریاق آید
سنگی مسبح نکردم و طمع میداریم | که خداوندی از آن سرت و اخلاق آید
گر همه خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من نخلست | ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سر و از آن پای که رفتست بیکپای مقیم | که اگر پا تو رود شرمش از آن ساق آید
چو گر باد صبا میزندم بر دل ریش | همچنانست که آتش که بحراق آید
گر وفا نکشد جان بوصالت بدهم | تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید
سعدیا هم که ندارد سر جان افشانی | مردان نیست که در حلقهٔ عشاق آید

## وله نور قبره

آن سر و گر بگوید بالای تو بماند | هر قد که پیش رفتن نتواند
دنبال بودن کنند اجانب با تست | با حمزه بگو تا دل مردم نستاند
تنها که چون بیکذری بر سر مجروح | از وی خبری پرسی چون می گذراند
سخت آن کند با من بیچاره که بگروز | همچون شاهی و عیاره بدزداند
بر کوی سر بلند تو دارد بحقیقت | دست از همه خوبی همه پیش در کشاند
امروز چه دانی تو که در آتش هجر | چون خاک شوم باد بکوشت نرساند
زان کرده اند در شان عشاق | گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه پیش دست بر قند و بر زند | بلبل تو آنست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه برخاسته از جای — رخزد و خلقی به تحیر نشاند
در حسرت آنم که سر و مال سکبار — در دامنش افشانم و دامن بفشاند
سعدی تو درین درد بمیری و نداند — فریاد بکس وکین با کشد یارها ند

## وله ایضا

آنک از حسنت ذره پس کی می آید — آخر ای سیکذرد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب — بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او — نفسی میرود از عمر و یکی می آید
رمنا از بام فرود آمد کوی ماه — اقا نیست مگر کز فلکی می آید
سعدیا شکر سلطان عمش ملک وجود — هم نگردد که دمادم نیکی می آید

## ایضا وله

کی بستان گل خندان و چنین سبز شاند — آخر این غوره نوخاسته کی حلوا شد
دگر این مرغ کی از پنجه رامد که چنین — بلبل خوش نفس و طوطی شکر خا شد
که در آموختش این لطف و ملاحت کامروز — مردم از عقل بدر رفت که او کو باشد
عالم طفلی و جهلی حیوانی بگذاشت — آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاخکی تازه بر آورد و صبا بر لب جوی — چشم زخم خوزدی سرو سهی بالا شد
رشد چون صدف از لؤلؤ مرجان دهنی — که نه از حسرت او دیده دریا شد
عقل را گفتم ازین بس بسلامت بنشین — گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب بخندید در نوبت — وقت خوش دید بخندید و گل رعنا شد

## وله روح روح

هر که مجموع نباشد تماشا نزود — یار با یار سفر کرده به تنها نزود
باد آسایش گیتی نوزد در دل ما — صبح صادق نفس مدتاشد بلد نزود

گوهر قیمتی ارکام نهنگان ارند | هرکه اورا غم جانست بدریا نرود
سعدیا یار کش و یار فراموش مکن | مهر و امید بجفا کردن عذر ازود

ولہ ایضا

با من غم هجران تو ای دوست ازان کرد | کانرا بزبان یا بقلم وصف توان کرد
اشک همه دم در زد این دیده گریان | از فرقت رخسار تو صد دجله روان
اندوه تو از هستی من گرد برآورد | یکباره مرا هجر تو بی نام و نشان
در حسرت گلزار رخت بلبل جانم | هر صبحدم اندر قفس سینه فغان کرد
بر من دل سنگین تو هم نرم نباشد | گر ما تو بگویم که مرا غم چه سان کرد
گفتم که کنم زار بتو شده ولیکن | یکباره مرا عشق تو رسوای جهان کرد
گفتا غم دل شرح مده سعدی و گفتم | سوز تو مرا خسته دل و بسته زبان

من نفایس اشعاره

دهنی ان قدر ندارد که بر در شکر بند | با وجود وعدمش راغم بیهوده خورند
نظر آنان که مکردند بر مشی خاک | الحی انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر دو فانی و بقائی نکنند | گر چه صد ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک نبی جا نورند
دوستی با که شدی که بسر برد جهان | حق صحبت ولی طایفه بیخبرند
ای که بر پشت منی همه وقت آن تو نیست | دیگران بر در رحم مادر و پشت پدرند
گوسفندان بدان گرگ مرو هر روز | گوسفندان که خفته در و می نگرند
این عجب است که البته خلل جاوید شد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
ای که پای از سر کونت نهادی بر خاک | این زمان چاک شد و قوم بر و میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بخار میسر نشود در بستان
گل بستان جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نیکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

ولہ ایضا

ای سلمان بان آنست که ان کار مرا جان مرود
و من دل کی با خود داشتم با دلستان مرود
من باده مهجور او بیچاره و بیخور ازو
سوی که شمع و دور ازو در استوار مرود
بگذشت بار سر کشم کز راست عیش ناخوش مرود
چون مجمری آتش کز سر دخان مرود
با این همه بیداد ازو و بین عهد بی بنیاد ازو
در سینه دارم یاد ازو یار بر بنا مرود
محمل بدارای ساروان تنهی کن ای یاران
کز عشق آن سرو روان سوی لب رود

گفتم بگریم تا دل چون خسرو و ماند گل
ور من نمی‌توانم که دل با کاروانم مرود

بازای در چشمم نشین ای دلربا بر من
کاسوب و زیاد از رهین اسامم مرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندر زکس می‌شنوم
این ره نه قاصد مرود کز کف عنانم مرود

صبر از وصال یار من کشتن ز دلدار من
گر ناسد کار من هم کار از انم مرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم مرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم مرود

## وله نور مضجعه

آن که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن سر که نخست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست ترا ور دری از خلق بپوشم
با هیچکسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق همی‌ورزمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که تو ایمن مستی
هر کس سخن عاقل و هشیار نباشد

با چشم شمشیر سیاست سر و کاری
الا سر خویشتنت کار نباشد

سهلست خون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهیت نتوان گفت بی‌صورت و گفتار
کو را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هر کز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مدت عشاق
صوفی نپسندد که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بکنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در طبله عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

وله

اگر خدای نیاید بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای آن که بکونست حکم یار خدای
بدین سخن نتوان ارغنون او زد دود

بدین سخن نتوان ارغنون او زد دود
که عاشقی بود در دل و چون نیست

که صیقل بصیرت نیست
نخواند و راه ندارد بکوی دوست فرود

بیست دیده مسکین و دیدن نتوان
نصیب دوزخ اگر طلق خود اندازند

خیال در دو جهانش که چون بطالع بود
علم بطالع میمون بخت بد رفتست

اگر تو خشم گنهی قدر در خشنود
که نه نمود و عبادت نمود و در سر خلق

بنشسته بود که آن مطلقست و آن ناخود
معذرتست که از هر کسی چه فعل آید

درخت میل خرما و بادیه شعالود

السعی باشط اصلاح رشت نتوان کرد — حسد که شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه رنگی هر کو شود سپید باب — سپید روی هر کو شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نگاشته باشند مشکلی درود
قلم نامدنی رفت اگر رضا بقضا — دهی وگرندهی بودنی نخواهد بود

ولهٔ نور قبره

آنکه مرا از روست دیر میسر شود — وانکه مرا در سرست عمر درین سر شود
ملوسانی بفضل رفتن ما باطلست — ور مثل های ما در طلبت سر شود
بس چالی بجست چو من عملی بسوخت — زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب صبح زیان دارد ست — گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نظری دوست وار با طرف ما کنی — خرمن کبریت در مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج داد — من نشنیدم که بار صید بکمند شود
گر تو چنین چوب رو بار دگر بگذری — سنت پرهیزکار دین فلندر شود
هر که بگل در بماند ماش بگیرند دست — هر چه کند جهد پیش پای فرو تر شود
چون متصور شود در دل ما عشق دوست — محو تنش بشکنم هر چه متصور شود
بر تو خورشید عشق همه افتد ولی — سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید — دفتر و عظش بگوش مسعود تر شود

ولهٔ نور قبره

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید — جز این دقیقه که با دوستان نمی باید
صلاح و تیت لب لعل آبدارش را — که در حدیث نماند چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون میرود بعلت آن — که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند — که یاد آب بجز تشنگی نفرماید

امید وار تو هستم که روی بنماید
اگر چه فتنه نشاید که روی نماید
نخست خونم اگر میروی بقتل ببرید
سر گریز نیزی از دیده ام بیاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم
بآب چشم نماند که چشمه می زاید
نگر بدست ترش روی خاطر مسرت
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی و افتاده در اصل
سر بر که وصل تو خواهد جهان بپاید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم بربباید
نگفتمت که بترسکان نگه مکن سعدی
جوز ترک سیرت نگفتی تعلقت باید

ولهٔ نور مضجعه

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بربودی
وین لیاقت که تو داری همه عمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرهم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

بیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا مسیح نباشد نه بدین تن بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسخن نهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم رخ زیبا که تو داری
ماه نو هر که به بیند همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن شاهد نه حرامست ولیکن
نظری کز پی نامی دلت از کف برباید

## وله قدس سره

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبستان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست از حسن ماه رویان
هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جماد است او جانور نباشد

الا کدر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس
جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش بر وای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من
شبهاروز که گویم هر گز بسحر نباشد

دل مسیر و بدوی فریاد عشق سودی
الا بهمه را گر دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در مغز می نگیرد
طاماست مدعی را چندین اثر نباشد

## وله قدس سره

بلبل بدل تو نالی میزند
باد بیمایی هوایی میزند
گر نمی بینم ز بیرون سرایی
اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که معشوقم وجود
سرد بد و باد صبایی میزند
گرچه در بیابانی بیند سرم
غرقه حالا دست و پایی میزند
فتنه بر بامم باشد تا سحر
سر بدیوار سرایی میزند

آشنایان را جراحت مرهمست / زانکه شمشیر آشنایی میزنند
حیف باشد دست او در خون من / پادشاهی با گدایی میزنند
بنده ام گر پیکنامی میکشد / راضیم گر بیخطایی میزنند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی / میفرستند یا قفایی میزنند
ناپسندیدست پیش اهل رای / هر که پیش از عیش رایی میزنند
محتسب گو چنگ منخوران بسوز / مطرب ما خوب نایی میزنند
دود از آتش میرود خون از قتیل / سعدی این دم هم زجایی میزنند

ولـ نور قبره

بخت آسان کند که رای تو با ما یکی شود / تا بشنود حسود و برو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن / کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
از اهل تماشای تو نهار / کز عشق بوستان گل و خارش یکی
ای مفلس آنکه در سر تسلیم نوای گنج / پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد / کو دیگرش خلاص بود زیرکی شود

ولـ نور مرقده

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین / فردا غبار کالبدش بر هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس سرخ چشم / مانند سرمه دان که ز رو توتیا رود
اینست حال تن که تو دیدی بزیر خاک / تا جان ندیدی که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب بگیر بنده مسکین و دستگیر / کز تو گریز هم نتواند که جز بتو
ولـ نور مرقده
از حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا توشه صبر بود کردم / دیگر جگرم اگر نباشد
این دفتر و مهر باطلست / در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر حرام نیستی / تا مشغله خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / تا تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد

ستاره کجا رود گرفتار — کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند — در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی — جان از تو عزیزتر نباشد

## وله نور قره

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خلوت ز ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب کز در چمن بر بای خیزی — که سرو راست پشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ روئی — که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد — که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار — که مرهم در میان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — که نخل دوستی با هم نباشد

نخواهم متو یکدم رندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری — که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

## وله رحمه الله

هر کسی که هیچکس را تواش گذر نباشد — که نه در تو ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

مکن ار همی توانی که بر خدمتم ترانی — برنند سایلی را که دری دگر نباشد

ز بهشت تو دم که نظر کنی بحالم — نکنی نگه چشم مستند خار بر نباشد

می روی التفات می نکنی / سرو هرگز چنین رفت آزاد

آفرین خدای بر پدر پی / که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیک تا بانتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست / سرو هرگز چنین نرفت آزاد

تو بدین چشم مست و پیشانی / دل ما باز بس نخواهی داد

من بگریم عنان شد روزی / گویم از دست خوبرویان داد

عقل با عشق می آید / جور مزدور می برد استاد

نه که بیرون بارس منزل نیست / مصر و شام است و بصره و بغداد

دست از دامنم نمیدارند / خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر ننهاد

روی در خاک رفت و سر بر عجب / که رود دم بر این هوس بر باد

مرغ وحشی که می رمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

## ولا تقبه

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار بگویند که بسیار نباشد

آن بار که گردن بکشد بار سبکروح / گر بر دل عاشق نهد بار نباشد

تاریخ گل نکنی کنج نه بینی / تا شب نرود صبح بدیدار نباشد

آنک در از شب و رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری حلق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را الهی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آنچه صورت بست غیبت و لیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی چو از آن گوهر از خوان گران شد / در بند بنیم خوش اسحار نباشد

ای آنکه بصارت بخود لوح بصیری / آن را که بصارت بخود لوح بصیری

حال بغو دشمن که خریدار نباشد

## ولا تقبه

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد / بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

مطاع اسپ سرکش دلو الکشاد از آن مستند / بگوش هر دو هشیار در نمیگنجد

مصیبت نشود عاشق و مستوری / ورع بخانه خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که نیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانک توئی من صفت ندانم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویه غار در نمیگنجد

هوکل یار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر
ز برق شعله دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
که امیان حریم یار در نمیگنجد

## وله نور مرقده

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
باری که در بیابان تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کی آیی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق بختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود بر حمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
کو پیم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان کی عاشقیست صادق
در روز تیر باران باید که سر نخارد

هیچ حاصلست ما را اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برارد

زهرم چو نوش دارد از دست یار شیرین
بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگزارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن ندارد

## وله نور ضریحه

دوش پی روی آتش بسرم بر می شد
آهم از دیده همی رفت و زمین تر شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر نشست

## وله نوز مرقده

در پای تو افتادن شایسته دعی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار ز بوینها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای شاهد روحانی
شاید که وجود ما بیشت عدمی باشد

گر زانکه صنمها را صورت بتوان بستن
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

یا آنکه اسیر از آشتی و خطا گردی
برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گویی کو را المی باشد

هر کو بهمه عمرش سودای کلی بودست
داند که چرا بلبل خاموش نمی باشد

## وله نوز مرقده

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرما و تعب بگذار
کاین بلاییست که از طبع بشر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیده گریان منت می آید
عجب آنست که از خون جگر می نرود

من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش و اگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازین کوچه تا راه بدر می نرود

جور معشوق چنان بنست که ابر ام رقیب
گویی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور بدیدار آمدی ای فتنه شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را شکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

موضعی از همه آفاق غم امروز
سر حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ای که تعنی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند توان پیش ازین شکر می نرود

## وله نوز مرقده

زانکه بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بطاقتیم پرده بر افتاد

دل گفت تعقل از همه کاری بدر آیم
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

تکلیم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظر مرد دو جهان از نظر افتاد

شب شست نظر بر سر مردم
چون پای بر آرم که زدست سر افتاد

در سوخته نهان نتوان داشتن آتش
هیهات بگفتیم و حکایت بدر افتاد

ماهرکه خبر گفتم از اوصاف جمالش — مشتاق چنان شد که ز خود بیخبر افتاد

هان تا لب شیرین بستاند دلت از دست — کانک ارغم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم خویش — دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن — بار ستم دستان نه هر که در افتاد

## وله نور قره

زنده شود هر که بمش دوست بمیرد — مرده دلست آنکه مسیح دوست نگیرد

هر که زدوقش درون سینه صفا هست — شمع دلش از شاهدی نگزیرد

طالب عشق دلی چو موم بدست آر — سنگ سیه صورت مکن نه پذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست — هر که بدین صورتش کشند نمیرد

## وله ایضا

شورش بلبلان سحر باشد — خفته را صبح بیخبر باشد

تر باران عشق خوبان را — دل بیچارگان سپر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست — ما کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد — مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای — زود طرف جانور باشد

کوترش روی باش و تلخ سخن — زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از ملامت پرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بریده پر باشد

## وله رحمه الله

هر مست ز کاشانه بگلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله یکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دمدم و گریان — زین غنچه که از طرف چمن بر برآمد

آب از گل رخسار او عکس مذرت
وانش سر غنچه بگلنار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد
او را دل و دین از خانه خمار برآمد
زاهد که کرامات بسی عارض او دید
از خانه میان بستد زنار برآمد
در خاک دمن بی دل و بی صبر و شکیبش
اندر نظر هر که بپای و از برآمد
من مفلس بی روزی و شعر سر عشقت
دیبای جمال تو بیاز از برآمد
کام دل من آن بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و آن کار برآمد
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش سروی گل بار برآمد

## وله نور مرقده

سر و بالای بصحرا میرود — رفتنش بین تا چه بر ما میرود

تا کدامین باغ از و زیبا ست / گوش کردن آنجا میرود
میرود در راه و در اعرای خاک / مرده میگوید مسیحا میرود
احسن بحو در دلی سنگدل / گر بدانستی ترا میرود
اهل دل را کو نگهدارد چشم / کان پری پیکر بغما میرود
هر کرا در سر دید از مردمان / دل ربود اکنون بصحرا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و دست / بلکه جانش نیز در پا میرود

وله نوزقره

شب عاشقان بیدل شبی دراز باشد / تو بیا که اول شب در صبح باز باشد
عجبت اگر توانم که سفر کنم ز دیدت / نگذارد کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم بروی / که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز دوست میشنیدم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
همه ناز باشد از آنکه تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
بچنین حساب از خود چو تو دوست میگرامم / که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بار بینی غم دل بگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفای عهد یاران / اگر از بلا ترسی قدم مجاز باشد

وله نوزقره

حسنی نماند از تو که بر ما جفا رود / مجنون از آستانه لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست / بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
گر من گدای کوی تو باشم عجب مدار / قارون اگر بخیل تواند گدا رود

محروم عشق گر تنغ در دقایت / چون میروی عشق چشم از قفا رود
صفا ندم سر پای همی ز زمین نهی / کان پای لایقست که بر چشم ما رود
در صبح موقفم گر کنفت و شنیدیست / الا در آن مقام که دیگر شما رود
ای دوستان اگر بدست گذری / عیش کهن که بر سر مردم قضا
ماهون نشاندهای بسل در نماندهام / خصم آن بقفست که مرغ قطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / سعدی ز آشنا همه در آشنا رود
سعدی بدر مکنید از سر هوای گل / در پای گل درست که خار جفا رود

وله نیضجه

له

ملک را انهمه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد
صفا گر کمتر در خاک پایت
عمی گر دامنش مشکین نباشد
ز مرواریدت تاج خسروانه
نگین در خورد سر پروین نباشد
قفای ملک بار این جان نازنین
گرت باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگردانید حکمت
از آن بیچاره در تمکین نباشد
صبوری گر تو بر دل های عاشق
زبان بیدلی شیرین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
اگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش حاسد بمیراد
که بیچش خلق با این نباشد

ولہ

غلام آن سگ روحم که بر من سرگران دارد
مرا گر دوستی با او بد و زخم سر دشاید
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
درون از خوردن و حسن حیاتی هست انسانرا
محبت ما کسی دارم که با خود نمی آیم
نه مردی که بشمشیر جفا از دوست برگردی
مشوش حالت در که یار از یار بگریزد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ فروردی
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
چو سعدی عشق جان دارد و لذت بس و آسانش

خواب تلخ و نداری شکر بر زبان دارد
سعد اندر نشستان که یاری مهربان دارد
مرا دارد بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان
کمانداری کن بهانم نه جان دارد
چو بلبل گر نشاط گل فراغ از آشیان دارد
دل را کاندرون با دست را کشتی فغان دارد
محبت از خاک بر خیزد محبت همچنان دارد
ببوی دوستان باد بر روی بوستان
چه غم دارد در مسکینی که سر بر آستان
نه تنها عشق من اندر که منظوری نهان دارد

ولہ نوریقره

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
هنوز ما همه بد عهدیت دعا گویم
جهانیان اگرت صد دل خرید از تو
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد
نه زنده را تو میلیست و مهربانی و بس
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
پدر که خون تو جگر گوشه از خدا میخواست
توانگرا در رحمت روی درویشان
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد

مراد دلست که با شوق رو نمی آید
بیا و گر همه دشنام میدهی باید
منت بجان بخرم تا کسی بعذر آید
خلاف آنکه خداوند کار فرماید
که مرده را به نسیمی روان بیاساید
چنانکه هر که به بیند رو بخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می آید
مبند و گر تو نه بندی خدای بگشاید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

ولہ طالب له مرقده

که مرد دبشفاعت که یار باز آرد — که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتن است بحضرت دوست — مگر نسیم صبا کاین پیام بگزارد
مسترد بردن با دوستان همین سبلت — که تشنه حشمه حیوان بگل نیازارد
ترا که گفت دل از یار مهربان بردار — ما اعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بر آنکس نشست و خاست بدو — که از سر همه برخاستن نمی‌آید
درست ناید از آن مدعی حکایت عشق — که در مواجهه تیغش نهند و سر خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار — کس این کند که دل دوستان نیازارد
ساکه در قدمت او فتم و گر بکشی — نمرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داد آمد — مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

ولہ ایضا

گر بر گذشت که بوی عبیر می‌آید — که مرد و که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌بینند — که زخمهای بصر بر بصیر می‌آید
همی خرامد و عقلم بطبع می‌کوشد — نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید
جمال کعبه جان می‌دوانندم منشاط — که خارهای مغیلان حریر می‌آید
تا آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم — وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
هزار جامه معنی که می‌برانداز م — بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت — که رحمتی مگر شیر اسیر می‌آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق — هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

ولہ ایضا

که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
مگر نسیم صبا کاین پیام بگزارد
که تشنه حشمه حیوان بگل نیازارد
ما اعتماد صبوری که شوق نگذارد
که از سر همه برخاستن نمی‌آید
که در مواجهه تیغش نهند و سر خارد
کس این کند که دل دوستان نیازارد
نمرد آنکه بدست تو روح بسپارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

ولہ ایضا

که مرد و که چنین دلپذیر می‌آید
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
که زخمهای بصر بر بصیر می‌آید
نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
که رحمتی مگر شیر اسیر می‌آید
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

ولہ ایضا

که بهر کسی همی‌گفتم ابو عشق می‌بازد
نشستن بودمن روشنی آدمی
نیاوردمی که آن را هنر بود شخصی
در اقبال حالت تو موم گدازد
حسن تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان
سر تو لوح احسان بدان

مده دست فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش زند بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو هرگز نماید از سعدی — دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

## وله نور قره

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد — ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی آفاق در نوردی — صورت مدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بآب حیاتست یاد دهانت — تا در برت نگیرم نگیم یقین نباشد
صورت نکند در بار پرنیان و دیبا — لیکن بر او سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد مدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گیرم که در جهانی آشاند که خون ریزی — با یار مهربانت شاید که کین نباشد
گر جان بار منت در پاش ریزی ای دل — در کار نازنینان جان بار نین نباشد
ور زانکه دیگری را با ما همی گزینند — کور گزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام باد ابر یار سرو بالا — تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد — الا گرش برای علت جبین نباشد

## وله رحمه الله

کاروان شکر از مصر بشیراز آید — اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
گر تو بازآیی و گر جان من اندر خورد نیست — منت آیم چو کبوتر که بپرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گر رود آن مقدار — حلت ما در نظر عاشق جانباز آید
من خود آن سنگ بکان میطلبیدم همه عمر — کان قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست — بر دل کوه نهی سنگ ما واز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم — هیچ شک نیست که از روی حسن باز آید
هر چه در صورت عقل آید و از وهم و قیاس — آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر بیازآیی و بر دیده سعدی پای نهی — هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

## وله عفی الله

کسی که روی تو بر دست حال من داند — کسی که دل تو بر داشت صبر نتواند
گر هر که دل تو بر داشت صبر نتواند — مگر تو روی بپوشی و گرنه بتوان دید
گر آدمی که تو عقد نظر بپوشانید — اگر بدست کند تا عیان جبین بینی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بشانید — هر آدمی که نظر بر جمال او بگشاید
دلش بسوزد و بر جانت او بنگرد — دو روز باشد و در جان منتظر آید
سوی آنکه شبی با تو در نگرد آید — چه جای شبی و فراق روز دهم
گر نیست آن روز همه شب باشد

## وله رحمه الله

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند — که گر سوار درآید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بخاکنشینم کس هیچ نستاند
جفا حلاوت بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگوش که جان برافشاند
چلم اهل دلستان خبر که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

## وله نور مرقده

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند — رعشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
چون روش که توئی پیش هر که بازآئی — کرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم دگر هوس نکند
بدل تعنی یاد دوستی نکنی — که یاد تو بتوانند که بکس نکند
ندانمت که احادیث و فتوی داد — که چون خلق برزی مکن که کس نکند
اگر نصیب بحثی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
نال سعدی اگر عشق دوستان داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

## وله نور مرقده

گفت آن فتنه که ما ترک کمان میکردی — وان چه ترسی که از جوشن جان میکردی
این شخصت جانست ز ارنطف و کمال — عمر ضایع مکن ای جان که جهان میکردی
آشکارا پسندی که گران روی و ماه — گر بدانی که چه بر خلق نهان میکردی
صورت روی دلارای تو ای ماه منیر — صورت حال من از شرح و بیان می کردی
یاد کردم صبا بی بچمن باز آید — عمری هم چون بتو قربان می کردی
ایشی در دل سعدی بجهت زده — دود انست که وقتی ز زبان میکردی

## وله روح روحه

نفس سیر نه بینم مگر از دل برود — آنچنان بای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ باید بسر راه وداع
تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حسرت بر آتش فرو میگریم
که چو محمل بر آتش فرو میگریم
سر اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندهم چو رفتار نظر هم صورت
همه شبی که چو اعشی بتمایل برود
موج ارین بار چنان کشتی طاقت
سر چه دارم اگر تخت بساحل برود
سهل بود اگر بشمشیر جهانم بکشت
قتل صاحب نظرانست که قاتل برود
بعجب گر برود قاعده صبر و شکیب
عشق هر شب که ازان قد و تمایل برود
گر بدانست همه عمر کسی دل بجمال
چون باید بسر راه تو سهل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی بری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سعدی ار عشق بازد چکند ملک وجود | ماندهٔ آسوده بخسبد چو بمیزان برود

## وله نور قره

گلستان ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان مسبد و ما معین میگذرد
بهر و اگر نه تحرک کند ار جای بجای | نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر پیوختگان | ماه چارده مالعت چین می گذرد
کام از آن نیز نگرفت مگر باد بهار | که بران زلف دنبا گوش و جبین میگذرد
مردم از روی من رفتن او ندارند | کاوقاست که بر صحن زمین میگذرد
پای کور سر عشاق و دیدهٔ دوست | حیف باشد که چنین کس بزمین می گذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم | بگمان افتم اگر خود بیقین می گذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاید بازی | شاید انست که بر گوشه نشین میگذرد

## وله قدس سره

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عیش خلوت تماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانهٔ بهشت | خاصه از دست حریفی که بر رضوان ماند
خط سبز و لعلت بچه ماند گویی | من نگویم لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان بود محبوب بدست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
حلقهٔ کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل | تو مپندار که خون بر زمین و پنهان ماند
هر که چون موم گدازد شد رخت دم شد | زنهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنکه | من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حرمت سعدی نه انصاف بود | کس چنین بر دی بیند که بنزدان ماند
هر که با صورت و بالای تو آشنایی نیست | چه عجب گر که ملاش بنسان ماند

نخواهش نگر دیده سعدیا — زبان درکش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی نه بیند فقیر — که نتواند از حرص خاموش بود

## ولطاب راه

چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید — اگر صد ماه بودیم حکایت‌ش از آن آید
مرا وجان شیری تلخی رفته از اعضا — الا ای جان من باز او که در تن جان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد — گر از هر نوبتی فصلی نگویم داستان آید
در پرواز سخن گفتن بود دستان مسکین را — حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
حسودا آن ذات آنکه که جان تشنه بر وی شد — چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید
من ای گل دوست میدارم ترا گر بوی منشکنت — چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو ما او جانبی داری — گران جانب که او آید صبا بر فرشان آید
گناه تست اگر وقتی خالد با شکیبایی — ندانستی که خون آتش در انبار دخان آید
خطا گفتم نباید آنی که جوری کرد عذرا — نمی‌باید که واسوخت از زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر باسینه بشکافی — دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین و باغ و بستان را بعشق باد نوروزی — بباید ساخت تا جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی — نه هر طرف دوستی باشد که از دل بدزبان آید

## ولنور ضرکه

نظر خدای پنهان ز سر هوا نباشد — سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد
چو وصف عارفان را نظر است و دگر از آنرا — نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
نسیم صبح باید که نسیم زنده گردد — که جماد و مرده کان را خبر از صبا نباشد
گرت سعادتی هست که زنده دل بمیری — کجا تو افتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت زداید از وجودت — نه کسی بنور باید که در و صفا نباشد

تو خود از کجا دانی که تو سرگشته زرد نیستی
مگر اندر آن لا هست که تو لولی و فنا باشد
سر از اهل معرفت را چو فنا است سوختن بی
خود فنا شدن هیچ نمی‌خبر از فنا باشد
اگر مرغ خون ریزی بقیامت بکمر مر
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
بر رفیق مهربانت چو نصیحت است گفتن
سر بر و تیر باران بسر بلا نباشد
تو در آینه نگر کن که دلبری دلکش
چو صفا نیست باشد سخن آشنا نباشد
تو گمان مبر که سعدی بخطا ملول گردد
گر ترش تو لی جفا نیست بکشی جفا نباشد

## ولقد سره

نفسی وقت بهار مرا موسم صحرا بود
با حریفی دو که دانیم نتوان تنها بود

خاک شیراز خود همای منقش دیدم — وان همه صورت زیبا که بران دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن — لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکر بن سعد زمانی به تبسم بگذشت — که حکیم صفوان گفت که چون زیبا بود

علم الله که شقایق بدان لطف و سمن — نه بدان بوی و صفت نه بدان بالا بود

فتنهٔ سامریش در دهن شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من از اندیشه که تمکین تو با ملک است — ملری سپکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی بدعا غارت کرد — همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

## وله طاب ثراه

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای گل بعمر خاطر بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی تو دلگفتگو بود

نفس از تو گفت که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

ای گوی برده از همه خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگانت گو بود

مولی حسین اربع نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

ندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

برمی نماید از دل تنگم نفس تمام — چون ناله کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار و حفاظ دم مزن — گر دست نکوان همه جزوی نکو بود

## وله رحمه الله

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ همتش نوری ندارد

حکایت در بهشت آن مدعی را — که میل امروز با حوری ندارد

حذر ز قهر مصر سد اما بشد از آن
که ذوق مصر سد اما بشد از آن

گر بنهان شوق کوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست

گر خاطرش منظوری ندارد
اگر سعدی اندر دام نفس

اگر سعدی اندر دام نفس
باید تا بر صفوری ندارد

طبیب با حکیمان نامصر نیست
گر گولی مسیح رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

## وله قدس سره

هر کرا کز من آن است عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست آب و خواب جوانی و شاهدی
هر لحظه شمع دم هشیار بگذرد

هر که بگذرد بگشد دوستان چو پیش — وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان — دیوانه‌ام کند حوری و دار بگذرد

گفتم دری خلق ببندم بروی خویش — در دست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله جهان بسته است — ره نیست گر تو جمله خریدار بگذرد

زهد که مست و عاشق و بیدل شود چرا — گر محتسب بخانه خمار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه صاحب است — الا دمی که در نظر یار بگذرد

ما هشت رنج کشیدن بوی آنکه — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن بر آن رفت سوی دوست — کاکاطرق نیست که اغیار بگذرد

## وله نور قبره

هر که حرزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد — هر که محرابش تو باشی هر خلوت در نیارد

روزی اندر پای تو گر بادم مرد و سر — کاکه در پای تو سر دهان بسر نتوانی سپارد

من ز آن صورت پرستم کز تمنای تو هستم — هوش من دانی که در دست آنکه صورت می‌نگارد

عمر گوسفندم که ضایع میکنی ای خوشه‌چین — آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سرا بستان معنی — بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و معشوقی نباشد پای کو در دامن آورد — گر گریبان ملامت سر از آن بیرون نیارد

گر من از عهدت بگردم ناخوانم مردم مردم — عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

ما نمیخواهیم که روزی سرو بالایت ببینند — تا کلاه تر بالای هر دار عوان بر سر نهاد

آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت — چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر نداد

## وله قدس سره

نگفتم روز بسیاری نماید — ریاضت بگذرد سختی سر آید

چو از دشواری انسانیت ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید

سخن از ما تا بکی پنهان کند عید — بال انست کاسر و بیمه باید

ز استان درین موسم چو بیدی — در آتش شاهی دل بر کشاید

غلامی را بگو تا عود سوزد — کنیزی را بگو تا بانگ باید

گر باید ارم نگار سر و بالا — چمن در تهنیت گویان در آید

چو باید اندر حلب شد مجلس — مغنی را بگو تا گر بسراید

سر شعر اندر چنین مجلس بخوانند — بلی گر نقد سعدی نیست شاید

## وله روح الله روحه

فقیر و دار عمر و بیده روز رسید — سر کمال صفا بوی وفا نمی‌دمید

اگر رشت و جفا کرد و بسیم هر وحت — همه عالمش ار من بتوانند خرید

هر چه آن تلخ اندر حق من خواهی گفت — کو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم بشست — مبر ای ماه که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی بردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

اوبن کردن و دشنام شنیدن سهلست — حالزان به که مرا با تو بود گفت و شنید

عهد بسیار کردم که نگویم غم دل — عاقبت جان بجان آمد و طاقت برسید

اجرای مطرب ازین پرده عشاق نکرد — چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید

شکنان لبت ای چشمه حیوان هر روز — چند خون های دلم خنگ تو آنند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی — خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

## وله قدس سره

هر کمی او زندگانی میکند — گر نمی میرد گرانی میکند

من بدان بودم که بندم دل بکس — سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی می نمایم بر قدش — سنگدل با مهربانی میکند

رفتنی می باشد و بزم — همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمی گفتم بکس — آب چشمم ترجمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند

آهن افسرده می کوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند

چشم سعدی را امید روی یار — خون دهانش در دهانی میکند

هم بود شوری درین سر بخلاف — کاین همه شیرین زبانی میکند

## وله قدس سره

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوش — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوش

هر کرا باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستند پریشان نرود

آنکه در دامنش او لحیه باشد خاری
هر کرش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاهد با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که مزلگه عشاق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیمان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر رود از سر پیمان نرود

نصیحتگر دل شیفته می باید گفت
روای خواهد که این درد بدرمان نرود

ملامت نپذیرد دل با صورت عشق
نقش بر سنگ نشست بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که بندد لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

## وله قدس سره

یار شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را بسر گشته سحران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با ما بارادت مگر او را نظری بود

من بعد حکایت نکنم قصه سحران
کان منع که از صبر برآمد بشکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که در آن نیمشب از زور دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که هر شاخ درختش قمری بود

اندم که خبر بودم از دلتا تو نگوئی
گر خویشتن و هر چه جهانم خبری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او بی قلم اندر سر من کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

تا حمزه حرمان که خوشش کشیدست
در صبر بدیدیم که محکم سپری بود

سعدی تو آنی که دگر دل بدوری
کان دل بربودند که صبر بتوری بود

## وله ایضا

یار ما با ما بیوفائی میکند
بیگناه از ما جدائی میکند

شمع خاطر را بکشت آن بیوفا
جانی دیگر روشنائی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند

خود رود شب نالهٔ سنگین دل
با من او سنگین مرا نالی میکند

با من او باش و ملامت در زند
با من او خود پارسائی میکند

ای سلیمانان بفریاد آمدید
کان غلامی بیوفائی میکند

کشتی عمرم شکست اندر غمش | ارمن مسکین جدائی میکند
آنکه با من میکند اندر زمان | آفت دور سمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق | از لبش بوسی گدائی میکند

## وله ایضا

یار باید که هر چه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زنهار از کسی که در غم دوست | مشی بکانه زنهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | ان برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خرابات است | نکنامی در و حکار کند
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی بار شاهدی بودن | روز مشارت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که یک شاهد احتصار کند
سر سعدی سرای سلطانست | تا در انجا کسی شکار کند

## حرف الرا

ارچه باشد بحقیقت گزر | وز تو نباشد که نداری نظر
مشرب شیرین تو دلی ز خام | دعوت مسعم نبود بی فقر
ان عرقست از بدنت ما گلاب | آن نفست از دهنت ما عبیر
بدل تو کردم من و هوش و روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده ام | کو بستان دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از ان قصب بیع | مرهم دل باشد از ان جعبه تر
درد نهانی نگه کویم که هست | ماجرا از درد من الا خبیر
عیب کنندم که تو دیدی درد | کور نداند که چه بیند بصیر

چون نرود در دل صاحب کند
آهوی بیمار بگردن اسیر
هر که دل استعد دارد و من
بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی که دانی چیست
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

## وله ایضا

ای صبر بادار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
غایت او نیارد در خون نشست چشم
بارب مرا حیات که دل با نشست یار
تا چشم کمان صفت از غم خمیده شد
چون قامتم کمان کند مگر بخست یار
چون سر بکمان کند مگر بخست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیکن چشم و اشک دل هر دو هست یار

سعدی که بندگیش کم بسندیی — لیکن بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که سوفانی مارت درست شد — در دل نکن امید که پیمان نشکست یار

ولہ نور قرہ

ان کیست که مرد و نخیزد — تا می دل دوستان برنخیزد
همشیره حادوان باطل — همسایه لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی — گردیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان ابرو و بازوش — افتاده خرند از دار تیر
نقاش که صورتش به بیند — از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان — رفتی و حسن برفت تقدیر
گو تا نظران ملامت از عشق — بیفایده می کنند و تقریر
با جان مگر از جدا برآید — مهری که فرو شدست با سر
گر جان طلبید حسب عشاق — نه صبر روا بود نه تاخیر
از آنکه مراد دوست باید — کو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق گشتی — تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ولہ نور ضرہ

آمد که آنکه بوی گل زار — منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدزدد — بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم — سجاده که میبرد بخمار
یکرنگ شویم تا بماند — این خرقه سرپوش زنار
برخیز که چشمهای مستت — خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق بوده یکبار

با خاطر خویشتن باده
با خاطر ما ز دوست بگذار
بی راه شدن به رای بودن
مقصود ملول و یار گرفتار
هر زخم تو به چو منخور هر نیش
هر بار تو به چو میکشم بار
من بیش نیارم که در خون
بر گردم و بر نگردم از یار
گردنی و اجتهاد بسیاری
کان هر دو بگرد دوست بگذار
من نیست خود نمی‌روشم
تسلیم سیاه خود نگهدار

ولہ نور مرقدہ

پروانه نمی‌کشید از نور
در قصد کند بسوز دانزور

هر کس تعلق گرفتار — صاحب نظران بوی منظور

آن روز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منشور

ما زن به بوی دوست باشیم — دیگر حوان بعشق صبور

مارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب عشقیم — نه تشنه سلسبیل و کافور

من دانم و درد مند بیدار — اینک شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ نه میکند بعصفور

همت شرار آه مشتاق — کاتش بزند حجاب مستور

زدیک نمی شوی بصورت — ور دیده دل نمی شوی دور

او پیش تو روی فهم نیست — گردن نکند به که مهجور

سعدی چو مراد اکیسین است — واجب شود احتمال رنجور

## ولا ایضا

نفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گر شن انصاف تو دمعتر فاند بقصور

شب مار و ر نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور

زندگانی ز عجب گر تو میلی باشد — مردگان بار نشستند بعشقت رقور

آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم اوز — مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

آن حلاوت که تو داری نه عجب گر دست — عسلی نوشد و زنار به بندد زنبور

آنکه در غیبتتای دوست تمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

## ولا ایضا

هفتم امروز و آنکه شنای آن دمرد — من بشیرین سخنی و تو بشیوه مشهور

هفتم آید که بهر دیدن ترا می بینند — سعدیا عمر شما بد نه عجب سعد غیور

## ولا ایضا

ما بدین غایت که رفت کار ما نامید بحکار — راستی قول ایمنی صرف کردم روزگار

صبح دست او نیم اساعت کسی ساعت دراز — نیست الا آنکه کشاشش کند روز دیگار

پس ملامتها که خواهد بر دهان ما زمن — روز عرض آرد دست خود بفضل از مرگار

گاه میگویم چو بودی تو در حشر — تا نگشتندی آن در روی نگاران بار

باز میگویم شاید روی نمیدی گرفت — پس ناش باشد عفو چون تو بیش صد هزار

دوستانم توبه کوینداز گنهکاری مکن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی حیل
حرم بخشاهم تو فسقم چراغی پیش دار

من که از هرم که نمیرم نمی آرم ز پیش
سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر بر آر

گر جفا فانی از حد رفت و بیرون از حساب
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یار سعدی چکار آید پسند حضرت
ما توانائی بده یا ناتوانی در گذار

## وله نوروز مرقده

حسن عاشق نیست بر سر دیبا و خار
چون هوا اندر گرفت است در آغوش یار

گر دگری را تو آرامت ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سرایش قرار

آتش آمیست و دود و میرود تا سقف
چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار

گر تو ما فارغی ما تو مشتظریم
ور تو زمانی بنازی ما بتو امیدوار

ای که یاران غار مشعلی و سیکام
من بیک اصحاب کهف در یاران غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
آنچه مشارست شاط کرم مرد در زیار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بجهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آب است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

## وله نوروزیه

دولت جان بی درست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عمر است اول صبح ای ندیم
صبح دوم باد است مژگر بان را بر

مشعله رفته و ز مشغله پیش کسی
تا بر نداری سرت رحمت خواب خمار

خرو غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ نوحهٔ خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

دور بهارست خیز تا بتماشا رویم
بنگر بر ابا مرغ بیت یاد گرا آید بهار

وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
شب گذشت از حساب روز ز رفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید
برق عمل از رفت گرد بماند از سوار

دفتر عمرت بشوی گفته سعدی بگوی
در سمع هر بار بر بهر مجلس بیار

## وله نوروزیه

روز خرابات رد عارف بیدار کار
سفره بیکمر و زره گرد و تعدد روزگار

رحمت ای نکنام بای بار ابد سنگ
شعله پنهان بیار تا بخورم اشکار

گر قیامت رویم بی خبر و بار هل
گر خجالت بریم چون بکشانید بار

چون تو در کردوست نایدیست
چون تو در کردوست نایدیست
ای بعد ای تو سعدی هزار

کان همه ناموس و نام چون درم ناسره
روی طلا کرده داشتیم سود شعار

روز قیامت که خلق طاعت و خراورند
ماه بضاعت برم پیش کریم افتقار

کار تو بر منت تحت زور آوری
دولت و جان هر دست تا که کند اختیار

بس که حرابات شد صومعه صوف پوش
بس که کنشت خانه شد مصطبه در دفوار

مدعی ار گفتگوی دولت معنی نیافت
راه بنزد از ظلام ماه ندید ار غبار

مطرب یاران بگوی ای غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیاران قدح عمکسار

گر همه عالم لعب در پی ما اوفتند
هر که دلش با تست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد مسود نام ننگ بر اثرت یادگار

انس عشقت ز فکر مجید اندر وجود
اب روانست ز طبع می رود در دیار

## ایضا له

زنده گدامست و هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه درویش را
پند خردمند نیاید بکار

سر که بگشتن نهی پیش دوست
به که بگشتن نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار

سربت زهر از تو دهی نیست تلخ
کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقه عشق تو نه بیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت
لاجرم عشق شد آشکار

در دلم آرام تصور مکن
در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ناست شکایت بگو
ور گنه از تست عرامت بیار

بر سر ما عذر نباشد قبول
تا نه نشینی نشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست
مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی تنگ دوست نایدیست
ای بعد ای تو سعدی هزار

## وله ایضا

سهلست جفا کشیدن از یار
خرمست و خار و گلبن و خار

من معتقدم هر چه گوئی
شیرین بود از لب تو گفتار

عشق گری نمی توان رفت
از تو نتواند هرگز زنهار

عیبت بکنم اگر بخندی
بر من چو گهر ز لعل شکر بار

نیکنیست گر تو بستان بخندد
وهی گر بدا به آزار

تو میروی و خبر نداری
اندر عقبت قلوب و ابصار

کرش تو نوبهی میرم — مسیحم نود کرند و بیمار
حرحرت امکه زنده کردم — ماپیش بمرمت دکر بار
کفتم که مکوشه خوسنکی — بنشینم و روی دل بیوار
دانی که میسرم نکردد — توسنک در اوری بکفتار
سعدی رود بسختی ازپیش — باقید کار و ذکر فتار

ولنورقره

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای مدر منیر — قامتت ان یا قیامت عبرتست ان یا عبیر
کم شدم در راه سودا ره نمایا رهنمای — صرم از پای اندر امد دستکیر اشد دستکیر
کر پیش حق در انی حون سک از مسجد مرا — سر حکمت رنکرم حون هر مدار پند پیر
ناوک فرمادمن بی ساعتار محرای دل — بکذر دار حرح مقتم حو سوزن ادرر
حون کنم کر دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب — حون کنم کر حان کزیست ور دلبر ناکزیر
منو کر صبحم تا خوش شراب سلسبیل — باتو کردو رخم خرم هوای نو مهرر
مرغ سرت کر نیز دست در هوای جان من — وه که انساعت شادی حار بر کردم بوتر
تو روانم هست نامت بر روان دارم روان — تا وجودم هست حواهد بود نقشت در ضمیر
کر بار دفضل باران عنایت بر سرم — لابه کر کردون رسانم حون حبود اندر فطر
لو العجب شوریده‌ام سهوم رحمت در کذار — سهمکین افتاده‌ام حرم رطاعت در پذیر
او در دا آلود سعدی کمر کر دون نکین زد — در تو کافر دل نکر دای مسلمانان نفیر

ولنورضرکه

یاران بود که صبر کند بر حفای یار — ترک رضای حویش کند در رضای یار
کر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — پیند خطای خویش و نه پیند خطای یار
ما را برای نفس کر حسن طن نیست — یا نفس حویشتن بکشیم از برای یار

یاران سنده‌ام کر بیابان کرفته‌اند
طاقت از ملامت خلق و حفای یار
من حو منسرم کر انحا کر کوی اوست
من نمی‌نهم کر انحا کر بای یار
کفتی هوای یار در ایام کل حوشست
یار اندر نسرو و از سر هوای یار
بستان ای شاهده دمن مجاهده‌ام
کر صد در حصل بنشانی کجای یار
ای یار اکر بکشتن روحانیان روی
یا قدسیان ار بسانی دعای یار
مارا در دعشق بکس صبر نیست
مارا در دعشق حدا حرای یار
هر نفس ار کفته حدا حرای یار
هر کس بسعی و سعدی یکوشه
بیکانه باشد ار همه حلق آشنای یار

ولنورقره

حرف الزا

پیوند روح میکند این باد مشک بیز — نزدیک تست سحرست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بیار — عیب نمای و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست دست میدهد و مسجد کوی یار — خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز

امروز باید ار کرمی میکند سحاب — فردا چو تشنه مرده بود دلای کو برز

من در وفا و عهد چنان کنده نیستم — کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

گر تیغ میزنی سپر آنک وجود من — عیار مدعی کند از کشتن احتراز

وز آنکه سر ز خاک برآرم اگر ترا — بینم فتاده غم تو بود از خیال رستخیز

تا خود کجا رسد بقیامت تمار من — من روی در تو و همه کس روی در گریز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند — قیدی کرده که میسر شود گریز

## وله قدس سره

مبارکتر شب و خرم ترین روز — باستقبالم آمد بخت فیروز

دل زن کو دو نوبت بر بشارت — که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهستان با ملک با آدمی زاد — توئی با آفتاب عالم افروز

ندانستی که زندان در کمینند — نکو کردی علی رغم بد آموز

مرا با دوستانی دشمن و صاست — ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد فراقت — نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گران شبهای وحشت می نمودی — نمیدانست سعدی قدر این روز

## وله طاب ثراه

ساقی سیمین حبیبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب قند آمیز

ابر آذار و ماه نوروزی — در فشان میکنند و عنبر بیز

جهد کردم تا نیابد — بهر آبان چشم و ابر خیز

دست مالای عشق و در آورد — موقف را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زور مندی چرا — گر فتی زیر راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیر گیرد — نکند با پلنگ و ببران تیز

شاهدان می کنند خاندها — مطربان میزنند راه جهیز

توبه را تلخ میکنند در حلق — مادر شیرین دهان شور انگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد — دوستان را بگذار و دشمن نیز

دشمنان را بکمال خود بگذار — تا قیامت کنند رستاخیز

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف — تحمل کنندش این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت — مرغ جان بر امیده در پرواز
این نه صاحب نظر بود که کند — از حسن روی در پرده فراز
نخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز
من نگفتم سخن از آتش عشق — تا نگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدم عشق و صبر و نیاز
هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی حقیقت و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند مشقت و فراز
سعدیا رنده عاشقی باشی — گر بمیری ز آستان مناز

هر چه بینی ز دوستان کرمست
گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نماند این دستان
هیچ قمری ندارد این آواز
هر متاعی ز معدن خیزد
شکر از مصر سعدی از شیراز

## وله قدس سره

متعلب در دن جامه ناز — چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق کار نبیند — نامه اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم — چه توان کرد با دو دیده باز
زینهار از ملامت هر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز
نگر از شوخی مذروان بود — که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان سجاده باز
پارسایی که خمر عشق چشید — خانه کو با معاشران پرداز
هر کرا با تحمل آشنایی شد — گو برو با جفای خار بساز
سیرت می نماند افکندن — ای که دل میدهی ترا مگذار

بوی بهار آید نال ای بلبل شیرین نفس
ور نایی بی همدمی با دمخوان ادرس
گر نیند مردم مردوستان با مهربان و مهربان
در دور خاطر آگهی ما هر یکی دارد هوس
معمول آنش کاو از من بگو ای سرو بن
توخواهی بکن ترسم با ملک مبدا دو بس

شیرین بضاعت بر کس حد انکه تندی میکند | او با دیزن همو من در دست ماند مگس
پند خردمندان چو سود اکنون که سخت سست | گر جستم این بار از قفص صد از غم زین مگس
گر دوست می‌اندیشم تا تیغ هندی بر سرم | من با کسی افتاده‌ام کز وی نمی‌دارم نفس
تا هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم | چون صبح بی خورشیدم از دل نمی‌آید نفس
من مفلسم در کاروان گوهر که خواهد قیمتی | بگذاشت مطرب در رهم چند انکه بستاند عسس
گر پند میخواهی مرو ور بند میخواهی مبند | دیوانه‌ام خواهد بها دانکه نهاد از سر هوس
وز باد سعدی در جهان افکندی ای ام جان | چندش بهر باد آوری از سر بفرما در من رس

ولہ رحمہ اللہ

انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هر چه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ بغرجست و بس | جز بنظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش
دارو ی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز بسلامتش
هر که مدد نمیکند دینی و دین و مال و سر | گو غم سنگوان مخور ما نخوری مذمتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد | ملکه بخون بطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت در فتنه‌ای از روی دل | گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ولہ عفرہ اللہ

ای روبهک خراشنی کای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن ان نرسد که بخرد | با نفس خود کند بمراد هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند هزار | سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای پنجه فرسا دمیکند | کو کز دست نمیرند الا جفای خویش
چونت رای فالی سلطان بر نخستند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است
از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش

ماه و پروینش ندارم گفت سرو و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از خنگ میگسان گرفتم در کشید
چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش

من سپل دوستان کردم نصیحت عرض حوبش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم موی شود از دست حور روزگار
رمن آسان‌تر تو دکاسیب موی بر تنش

ماه رویستان که من حیران شدم در وصف او
صبحی از مشرق همی ماند که از روزنش

بعد ازین ای یار اگر تفصیل مشتاقان کنند
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لاف سعدی نبود این جز و تقوی زهد
ساقیا جامی بده و من خود از سر بر کنش

## وله قدس سره

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

که گفتا روی شهرآرای بنمای
دگر باره چو بنمودی فراموش

دل سنگت آگاهی ندارد
که من چون یک رو من مرهم خوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت
مگر افتاده ما هم مست و مدهوش

نظاهر بند مردم می‌نوشم
ندانم عشق میگوید که منوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده و من جامه بستان
مرا لعلی بده و من جرعه بفروش

نشستم با رندان ای خرابات
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی
مرا هرگز نگنجی در آغوش

خردمندان بصحت می‌کنندم
که سعدی چون دل بنهاده مخروش

ولیکن با بچگان میرنبندش
دل اگر نخواهد گشت خاموش

## ولیه نوره

رها نمیکند ایام در کنارش
گر داد خود بستانم ز سوسن از وی پیش

مگر نکند نگرم که صد خاطر خلق
بان کنند نگرم که در کشم سوی نشنش

بدان همی کنند و در کشم سوی نشنش
ولیک دست ندارم ز دامن بدان سر زلف

گر مستغنی دل خلقت از زر بر شکنش
غلام قامت آن بعبیم که قد او

بدین اندر لطافت چو جامه بر بدنش
زنیک و بوی ای سرو قد قیامت اندام

زلف تو تن شهر من باغ نسترنش
گلی نگنجد نظر ای در گلستان نه

گر پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
چو تا تفرج نور و ز خاصه در سر از

گر کند دل مرد سافر از وطنش
صبا بشهر در آورد بوی سر پیش

عجب مدار که ارعرست بفصل بهار / بگرید ار و بخندد شکوفه در چمنش
بدین روش که توئی گر مرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره ایدار کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

وله نور سره

رفتی و نمیرفتی و فراموش / می آئی و می روی من از هوش
سحرست کمان ابروانت / موسته کشیده با بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش
خورا قبلت مقام عدلست / نقش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران / گویند لعند لب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم / باد سحری برد سر دوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب خواهد بگذشت از دوش
شعری مسعدثان حسنت / الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست / از خلوت عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست / کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد / یاران چمن کنند فراموش
ای دوست ترا هر چه داری / یاری بخرد بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت / از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم / می گوید و خود نمی کند گوش

وله قدس سره

ریحان از دهان خندانش / وانش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کان صنم پرورد / شهد بودست شیر پستانش

از ملامت همه غم خورد ای سعدی
مرده از نیشتر مرهمش

## وله نوقره

گر دلی از عشق یار دلخوش
ور سرش نه غرامت خوش

پرهنی گر بدرد در اشتیاق
دامن عشق نگیرد مرهوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بیدل نشنید خموش

مطرب اگر مرده از این دم زند
باز نیابند حریفان بهوش

ساقی اگر باده از این خم دهد
خرقه صوفی ببرد می فروش

زهره بیاورد که زاجرای من
بانگ برآید مارادت کوش

از بوسه سند درازی شب
آنکس داند که بخفتست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

هر که نه دریای عزیزان بود
بار گرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می شنود تا بقیامت خروش

## وله نوقره

کس نبیند بشری و لطف و نازش
کس نبیند که نبیند بازش

مطرب ما را دو دلست که خوش می نالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

مرغ زنده اگر در قفسی سر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق
وانگهی نتوانم که بپوشد رازش

ماه گردم دگر باره که شیرین لب دوست
بسخن بازی باشد و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت نکند ور نکند اعزازش

غرق دریای محبت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی نکند اندازش

خون سعدی که بر آنست که در میان الاثنین
ملح آن قشر ندارد که مگر دمسازش

## وله نوقره

کس نه گردن نهان از عبادت ماش
گر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عجب و بنگر نگه مکن بر خلق
گر دوست خلق آمکنند در اوباش

بدین سخن که تو هستی ملوک طعامند
که ملک روی زمین بشان نزد اوباش

بگوید اغیار در نمیگنجند
نشان چشمه خورشید و دیده خفاش

گر مهر کنند و نه نهند بر کسی هست
قفا خورند و نگویند با کسی مخاش

ز دیگدان آسمان هود و دیگر زند
نه دست کفر گشاد از پی کلاه آش

دل از محبت دنیی و جاه و مال بپرداز
که ذکر دوست نتوان کرد با حساب و قیاس

بنیکی دی در حضرت خدای قبول
میان خلق مذبذب و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ برنمی‌خیزد

کمال بخت خردمند نیک مرد آنست
که سرگران نکند بر قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن عبادت کن و حسن معاش

وگر ز مغز حقیقت نوشت خرسندی
تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

در آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد
تو نیز در قدم بندگان حق می‌باش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

بصورتست مرخرق عبارت سعدی
خنک بر در گرمابه می‌کند نقاش

که رقعتست مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد چاش

## وله نور مرقده

هر کسی موسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هر که اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بیستاده لقمه از حوصله بیش

آن تویی با من و عوغای رقیبان از پس
وین همه با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد
مگر مرهم دست تو مرهم نهی بر دل ریش

ماورا بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت انگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را نهند مرهم کس
طشت زرینم و سوزن نکرم بر سر نیش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی بمهر
کافران را نتوان گفت که بر کردار خویش

منم امروز و تو و معرکه شادی و حسود
خویشتن را بدر حجره بیاویز خویش

من خود از کبر حسد و باک ندارم لیکن
گرد دم از خبث طبیعت نزند سنگ به نیش

عشق شیده بود و صبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من کحد مش برسم — جو دحه حدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را — زامد ورقتن بی وارش
کاج سرون نامدی سلطان — تا ندیدی میان بازارش
سعدیا روی دوست تا دیدن — به که دیدن میان اغیارش

ولہ قدس روحہ

هر که نازک بود دل یارش — کو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل در روی مسکوید — که تحمل نمیکند خارش
سنگ و لا در آتشم مگذار — وین نصیحت مکن که مگذارش
کاش با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست — گر برنجد بدوست مسپارش
کس بدام جهان باز نرسد — که نه از دل بجان برسد کارش
خانه یار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش
جون ما خود محل آن دارد — که بود دلش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند — ترک جان گیر و دل بدرش ارش

ولہ نور مرقدہ

یاری بدست کن که بامید راحتش — واجب شود که صبر کنی زحراحتش
ما را گره دهد بسراردهٔ وصال — ای باد صبحدم خبری بنا حتش
ما را جون سازه ام از دیدار بخت — روی که صبح خیره شود از صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد — روی اکند نمکی از ملاحتش
احسان مسیح ترکند یار خوبروی — داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

باچشم دوست تو چشم ایدم بسی
ارچشمهای نرگس خندو فاحتش
عاره که صورت روست خال بست
لی مدت حال نشد اسرار احتش
رخسار ماه و لب زندان خوبروی
جون ادمی طمع نکند در سباحتش
سعدی که داد حسن نگوان او
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ولہ نور مضجعہ

زحمت تفرج بستان کنیم و باغ
جون دست سرو با نفسی موجبات و راغ
کاین سیل متفق نکند روزی این درخت
وین باد مختلف نکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و رفت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بباغ

پس مالکان باغ که دوران روزگار | گردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنده که بود داغ سیم و زر | خود وقت کی نهند این زر در کف داغ
پس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو از مگر مدبانج و براغ
سعدی مال و منصب دنیا نظر کن | مراث پس تو انگر و مردار پس کلاغ
گر خاک مرده باز کنی زر و شنت شود | کاین باد مار نامه نه چیزیست در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق | گفتم دبیر رسول نباشد بجز بلاغ

## وله نور مرقده

بی دلکان هر که بصحبت کند قبول | من کو نفس استماع ندارم لمن یقول
ما عقل داشتیم نگرفتیم طریق عشق | جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده | خونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمرود که نه در خاطری ولیک | بسیار فرق شد از اندیشه تا وصول
روزی هوست هوسم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانه ذخول
کنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
عقلی زوال عاقله الا مرفی الهوی | یا مستی و ذکرک فی النفس لا زول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی نصاعت هر جاه و هر قبول
ای پیک نامور که خبر میبری بدوست | بالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر تیره تر از سر سفید کرد | ور سر بدر نمرود دم همچنان بصول
سعدی چو مای بند شدی از غم بر | عیار دست بسته نباشد مگر خجول

## وله نور مرقده

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | کلم از جامه را در دی و خار از پای دامن گل
اما دیگر گاهی کزین شب روز میخواهی | از آن خورشید هر گاهی افکن دامن محمل

در همه معنی سخن باید که چو عاقل برآید (سعدی) / که بهره از جان برون آید نشیند لاجرم (در دل)

## وله ایضا

لطف خدا از تو ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و ماه قبایل

جلوه کنان می روی و باز بیایی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو از خدا است فضل دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حایل

نام تو می رفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل

دور باخر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره نبود از درت بهیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت / این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار / عشق بچربید بر فنون فضایل

## وله قدس سره

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که روی بر نکردی ز دوستان معقول

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد / بدوستی که نگردم ز دوستت عدول

ملامتم مکنی که چه جای آنم نیست / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفای دوست برم / که عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول

گر آنکه رنج نبرد و درد در فراق / علی التمام [illegible] و خوانم الحدیث مطول

ز دست گر کتابت بتیغ ابرو برد
سر من [illegible] ورد حال می شود مشغول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
[illegible] اعراض [illegible] سبلول
حدیث عشق نگفتن نمی توان [illegible]
[illegible] که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
[illegible] الی کار و معلول
ز زور بازوی سعدی کسی [illegible]
بپیچد از تیغ غمزه مسلول

## وله قدس روحه

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز و دو چشمم در آستان امید
که بار اید در حجره مژده یا رسول

روی تو بر قدرت خدا است دلایل

خار در سر و دستش کمر مشتاقان — خضب و نرگس مستش کمادولی مکحول

یار ساقی و همسایه کو دو چشم مبند — که من دو گوش ما کندم از کلام عدول

خان بتصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور می شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — خان بشدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانه درویش پادشه نزول

بران بساط که منظور مهربان باشد — شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ضربت زدست تو شمشیر — خان موافق طبع آمدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبتست بگوید فاضل و معقول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست — چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

## وله نور قره

باد گل بوی سحر خوش می ورد خرامی بدم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا رفتی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراط جای نشوشت بیم

قلب پای اندوده نتانند در بازار حیم — خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عبث از کاهنه نوشدست و می بیند بصیر — فعلت از همسایه نهانست و می بیند علیم

نفس پرورد خلاف رای دانشمند بود — طفل خرما دوست دار صبر و باید حکیم

راه نومیدی کنم رحمتم دل امید — کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست — ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

گر شیطان رجیم از راه انصافم نبرد — همچنان امید میدارم برحمن الرحیم

آنکه جان بخشید و ایمان داد و چندین فضل کرد — هم بخشاید چو چندین استوان بیند مهیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردست — وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

کیت

کنیت سعدی و وشتم ز دوان وجود — پس قدم در حضرت سحون معالی زدم

## وله نوروز

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم — تا نگویند که من با تو نظر می بازم

آرزو میکندم در همه عالم صیدی — گر نباشند رقیبان حسود انبازم

در دهان فرا قم ز تحمل بگذشت — ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف — دیده رد و حتی از هر که بود چون بازم

سر انگشت نخواهی دل مسکینان برد — دست و ابوس که من بخت نمی اندازم

مطرب امشب بگردان که دگر صبح نماند — که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس نتالید در این عهد چو من از غم دوست — که باقاق فغان مرو دارشیرازم

خند گویند که سعدی نفسی باز خودای — گفتم از دوست شاید که بخود پردازم

## وله نوروز

نه از صنم حکایت کن نه از روم — که من دل با کی دارم در این بوم

هر ساعت که یاد من آید — فراموش شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم ما غم خوردن آید — نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاید که در اندیشه ماست — ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش میخواهم نه با او — که او در سلک ما حیفست منظوم

رقیبان چشم ظاهر بین مدوزید — که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر آن صورت ببینند — کسی را این نخواهد کرد مفهوم

مرا گر دل دهی در جان ستانی — عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان از این کار — مگر تشنه دجله آب مسموم

چو آهن تا بآتش اندر نیارد — چرا باید که مشتاق کند موم

## وله نوروز مضجعه

الحمد لله که نوروز دیگر و مدید دیگر

دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در بزم فتن و بازآمدن راست منصور

بنگر فلک نخواهد دیگر و ما خلاص دیگر

تا باده دگر دیده کوس شادی نشنیدیم

آواز نای و سرنای شادی نشنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآید

ان روی که چون ماه نوش مطلبیدیم

دست فلک از زر خبان آتش تفریق

در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم — تا کوه و بیابان مشقت بنردیدیم

وقتست مدندان لب مقصود گزیدن — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت — همچون دهلش پوست بکوکان بدریدیم

سعدی ادب انست که در حضرت خورشید — گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

## وله ایضا

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عمر ماضی را شبی در پای قربانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه زهم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

تو اندر لوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو بنشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایان پیش بینی نیست — یکی را تخته بر افکندم که در مانش بمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید — که گر بگریزم از سختی فرو ماند بپایانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی — شب هجران نمیپرسی که روز وصل چونم

شبان هستی نالم مگر در دم نمان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز خوانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من از آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سحرخوانم که در خاطر ز دو صورت — هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

## وله ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه که می سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

سخنان معتقدم گر نظری کاسیر کند — همچو شکر بمذاق شکرین باز آرم

با خیال نشسته که چون باز آرادت در پیش — همچو شکر سر تسلیم و ارادت در پیش

تو بصد ضرب که خواهی بزن و بنواز مرا — گر بتاشی بر صد ره و بیرون آری

زر نابم گر بمان باشم از یکدلی کار کنم — گر تو از خود نه پسندی که بسنگم زنی

گر تو از خود نه پسندی که بسنگم زنی — ور نباید که خلاف آنکه تو خواهی باشم

از من این صبر نیاید که چنین خدمتی لا تعمر از دست نماید چکنم

سر زنجیر بتست که دریای عزیزان باشم — من مرا با تو و عاشق و دیوانه و مستم

پیش از این مرغ حکایت بکند خامه کم — با جرای دل دیوانه بگفتم رطب

شب اندوه در چشمست بفکرت باشم — که هر شب در چشمست بفکرت باشم

گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی — درد عشقست انکه در درمان باشم

امدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چون رفتی ز بزم صورت پیمان بودم

ز و اموشم از ذکر تو خاموش نماند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکردم مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت مرده هجران بودم

تو لای تو در آتش محنت چو خلیل
گویا در چمن لاله و ریحان بودم

ما مگر یکنفسم بوی تو آورد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور و جفا همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

## وله نور قره

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای را که آمد
کاخر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همیدهد خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفد بهیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
دادا که نخواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز نگر که در حالم

باز آی که اشتیاق روت
نگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم

ور غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز
چون چاره نماند و لاتمالم

از جور رویم بتو گریزم
ور دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

## وله رحمه الله

این دوست که من دارم و آن یار که من دارم
شیرین دهنی دارد و دور از لب و دندانم

سخت این سکله با من کل ماه صنوبر را
مشمر و مثامر کل سرسبز اشک تر

ای روی دلارات مجموعه زیبایی
مجموع عمر دارد از حال رشت بنگر

در باب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون با دلی ارم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی سازم در هجر همی نالم
حکم آنکه تو فرمایی من بنده و فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیست که چون مجنون
عشق تو کند لاند در کوه و بیابانم

یک شب که من و شمع بنشین کرد روی من
از روی تو هزار آمد سر اشک بگردانم

در دامن تو مجبوسم و از دست تو مغلوبم
در دوق تو مدهوشم و در وصف تو حیرانم

دستی عمت ز دل پای زپت در گل — با این همه صرم هست از روی تو نتوانم

در حفه نمی نالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمی خسبند از ناله و افغانم

آه از حکم آتش در سوخته می گیرد — تو گرم ری آتش می سوخته تر رانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا — گر جان برود شاید من زنده بجانانم

## وله ایضا

مائیم که دل از تو بدانستانم — ور در سر و کار تو رود جانم

ای مرهم ریش و مونس خاطر — چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون محروم — جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن — تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ منخواند — بی روی تو هرگز نرفتم

این طرفه که رنجیده ام هست — ورنش تو رود بدر نمیدانم

یکروز به بندگی قبولم کن — روز دگرم به من که سلطانم

ای گلشن بوستان روحانی — مشغول گردی از گلستانم

زان روز که سرو قامت تو دیدم — از یاد برفت سرو بستانم

آن دور دور سته در حد آمد — وز دم هوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از سعدی — بارست نکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی — تا بر سر مونس دل افشانم

## وله ایضا

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بها کنیم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

مفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو نعمت ما نقد حسن ما خواست کرد
اگر عفو کند ور سزا خطا کنیم
ممکن بود که سعدی ما نکند ایام
این پنج روزه عمر بما وفا کنیم

## وله ایضا

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی ز من جهان جهان در بدر شدم
گوشم براه تا که خبر مید هد ز دوست
صاحب خبر نیامد و من بیخبر شدم
چون شمع اوفتاده بدم پیش آفتاب
مصروف گشتم و در دل اشتاق
گفتم که تا نشینم کم در دوست تا قرار شد
ساکن شود بدیدم و دستم بدامن تو عیش بار
دستم بدامن تو و من بی خبر شدم
چندی بپای صبر و چندی بسر شدم

مارفتنش ببینم و گفتار بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از و چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
هزارم ار وفای تو گر کاو بکیفش / محموع اگر نشستم و حرسند اگر شدم
اول چو دلبرت بنوشش بصد یمین / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گوهر روی سرخ تو سعدی چو گرد زرد / اکسیر عشق در مسم امیخته زر شدم

ولہ نور قرہ

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقت در جدائی و جورست در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی از بروی ما مکنی حکم از آن تست / ما را اگر روی در قدمانت بگستریم
ما سرنبست ما تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشتر ند اهل عشق و ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما نی تو ایم و نی تو نه ایم این چه حالتست / در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر درم
از دشمنان نه شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کی آوریم
ما خود نمی رویم دوان از قفای کس / او می رود که ما بکمندی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقه تکند / چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ولہ نور مرقدہ

بتو مشغول و با تو همراهم / ور تو بخشایش تو میخواهم
همه مکانکان حسن دانند / که منت آشنای درگاهم
ترسم ای مه در خت بلند / که نیابی بدست کوتاهم
دیدم این پنج روز آخر عمر / که بغفلت گذشت پنجاهم
ما مرا از خود آگهی دادند / بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بستان حسن توام / چون سعدی چمن در آغوشم
می کشندم که بر سر عشق بگوی / مترسم که بدوست هم
گر بصد پاره ام کنی من بیک / نگردم که جمله تا رهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد بجا که رهم
سیل از این جانب بصحاری است / گر بیابد بگو که من کاهم

ولہ نور مرقدہ

خدا را گر بمیرم گر دل از تو برنگیرم / بروای طبیب بگذار که دوا نمی پذیرم
همه عمر ناظر فان نشستی و خوبان / تو بخاستی و نقشت نشست در ضمیرم

ده ای حکیم ندم که بکار در نه بندم
که ز خویشتن گریست و ز دوست نا گزیرم

بروای سرزنشم که گمان رسید بکان
مگذار تا به منم که که میرند به تیرم

تو در آسا که منی جو کات خویشتن را
زبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم

تو بخواب خوش بآسا و بعیش و کامرانی
که نه من غنودم ار دوش و نه خفتم ار نفیرم

نه تو آنکران بحشمت فقر ما تو ازرا
نظری کن ای تو آنکر که بدست تقیرم

اگرم جو عود سوزی تن من بدای جانت
که جو شمع عشق دم دم رواج عیرم

نه تو گفته که سعدی ز در دست من جان
نه بخاک پایت ای جان جو تو لم کشی بگیرم

## وله نور قبره

بمن اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
حکمم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست دادن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه وداع بستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند رحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من وداع جانست سر بنده دانست
همه راه از گدائی جو تو پادشاه دارم

جو تویی بدین نکویی قدمی صلاح داری
نه مروتست اگر من بنظر تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
جو ترک سر بگفتم همه غم از کلاه دارم

همه شبست یارب امشب که ستاره بر آمد
که دگر به عشق حورشید و نه برگ ماه دارم

مکنید در دمندان گله از شب سیاهی
که من این صباح روشن بشب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیک میبر دی که من این گناه دارم

## وله نور قبره

نخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شکفته مانده ام ار بامداد روز وداع
که بر نخاست قیامت که بنشستم

نازکردم و از خودی ندانستم
کر بخیال تو عقد نازه بستم

نازنجیر از روی شرع جایز نیست
نازمن کند دگر و در وشستم

چنین که دست خیال کرفت دامن دل
جو بودی ار بسیدی بی امت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو از کجا
اگر حیات بماند خود جستم

تمنای کنه توان که سعدی انگیزست
کر بخیال تو دعوی کند کر من هستم

## وله ایضا

رخت بما بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم

کر نهاد سر بپیش دوست
بیغرض دست بر کرها کنیم

دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الفنا کرای مرمت نمیکند — ترحز تا عمارت دار البقا کنیم
دار الشفای توبه نه بست در هنوز — تا در معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهره کنی شرک حاصلست — توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم
مراهن خلاف مدت مراجعت — تکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
حذر آن خیال ورود در سرای دل — تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
عین ترین مقام ملایک بر آسمان — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم و عمل بخالت و بدنامی آورد — چیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا بخواند و منعم بزر خود — ما را وجود نیست سیاه دغا کنیم
یارب بود ستکر که الا و مغفرت — در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار — امید وار ترکه کنه در عرب کنیم

## وله نور قره

چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بنشینم — چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گویم
تو اگر چنین لطیف ار در بوستان درآیی — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو منتهار سد گل برود قرار بلبل — همه حلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
با عهد آنکه حالی قدمی نهاده باشی — همه خاکهای شهر از بدیدگان برفتم
دو سه ماه داد دیگر که نسیم گل بر آید — شتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
بشنده که فرهاد چگونه سنگ سفتی — نه چو سنگ است که بآنده بسفتم
نه عجب شب در آرم که دو دیده باز باشد — بخیالت ای ستمگر عجبت اگر بخفتم
بهزار خون سعدی بحل اند بندگانت — تو بگوی ما بریزند و مگو که من نگفتم

## وله نور قره

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام — زنوبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام

نگاه میکنم از عشق آفتاب رخش
سر بمهر و دماغ چشم سیاه ظلام
ناخن روز را بدو داغ سیاه
بر مه بار شبنم کی سپید اندام
دلم بعشق فتاد و جان بمهر سرو
در امید در من دلفروز جان آرام
سر هم خورد خان است دو دوان نفست
سر بوی عنبر و گل سر بنمیرد بشام
در من شب تاریک هیچ عمر نخورم
در من است تا روزی مقدرست انجام
سر هر شبی از روزی مقدرست انجام
نامه خصم بکمر دم که از عنوان و کلست
در استیش که دست و ساعد کلفام
در آنکه اش ای اگر گرفتاست کنی
در آنکه اش آب کدام است و آنکه کدام
ندانی آب کدام است و آنکه کدام
یار سامی دریای مشرق و مغرب
گر دوست شود هر که می خورد بدوام

من آن نیم که حرام از حلال نشناسم — شراب ما تو حلالست و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد حسن بیکر که توئی — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره در هم — که خصم تیغ نعت بر آورد در نیام

## وله نوع فقره

جانا هزاران آفرین بر جانثار سر تا قدم — صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سر روان دیگر نکند در جهان — وصفت نیاید در دهان هامت نکند در قلم

گفتم چو طاوسی اگر عضوی ز عضوی خوبتر — می‌نیست چون شکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا — چشمت بگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن آنکه عتابی آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان خرم

چون دل بردی این مهر هوش از من مگیر — با مهربانان کین مبر لا یقتلوا صید الحرم

خارست و گل در بوستان چه آرزو کند بوستان — سهلست بر دوستان آزار دوستان این ستم

آورد خانم میبرد این جامه بر خود میدرد — سلطان کن خوابش مبر دارا بسامانش مرم

مزد شمشیر جفا میرفت و میگفتا ز قفا — سعدی نیالدی نامردان نیالند آدم

## وله نوع مرقده

جانان در قید مهرت پای بندم — که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم — گهی بر بخت بیسامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و کوشی — که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد یکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بر دارم از دوست — بده گر عاقلی ای خواجه پندم

حسن صورت نه بند دهم تقاضا — معاذ الله من این صورت پسندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها — نه تنها من بسیر و دردمندم

تو همی باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی سخت بلندم
گر او از پی همی من مرده در گور
بر آب بیدروان در دمندم
سری دارم فدای خاک پایت
گر ار باشیل بیانی ور گزندم
اگر در رنج سعدی کاست
من این بیدار در خود می‌پسندم

## وله نوع حماسه

چشمم ز تو میکشم چشم حسود میکشم
شکر خدا که یار شد دولت بخت زود شد
هرگز مهر این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باور من این نکند با تو نشست کاین منم
دامن جمع رنگین ز شمع و دوست گوئی
کاین همه لطف میکند دوست بشمع عمر من

عالم شهر کو مرا وعظ مکو که نشنوم
پیر محله کو مرا توبه مده که بشکنم

گر زنی بحرم کزی او دگر مرو
نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم

گر همه عمر شکنم عهد تو پس درست شد
کان همه دگر دوستی لاف دروغ میزنم

هستم ازین سلامتی تو دلی و دانشی
عشق تو آتشی بر دل پاک بسوخته حرمنم

خلقی اگر کنون من جمع شوند و متفق
ما همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم

منت فتادی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمیکند گر گرفته دامنم

می شنوم که سعدیا راه مخوف میروی
گر زدم نمیشود صبر و قرار حاصلم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من هلاک راصمم لاجرم از خود ایمنم

## وله نوع فقره

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی ما ملامهم گوئی
اسیر عشق نباشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگردم
ز آسمان برود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بهیچ روز به دیوانگی برآید نام

فراق ما نتوانم از آنکه هست ما کی نیست
حریف خاص نباشد از ملامت عام

شبی دیار بخسبم که دوستان گویند
بسر رشن عجبا للمحب کیف ینام

تو در کنار من ای من این طمع نکنم
که می نماندت از حسن وصف در اوهام

صبور نیست که روزی بسوز دانش اوراق
که تا بآتش سعدی نیاورد اقلام

## وله نوع ضرکه

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم

بر خط معاصی خط عذری نکشیدیم
بهلوی گناه حسناتی ننوشتیم

ما که نفسی و بس از آنچه که را بید
از ما تعاصی که چرا نفس نکشتیم

افسوس آن عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که در و مرد خدا اکل سر شتند
نامرد که ما هیم چرا دل سر شتیم

ناموس ما بسته بدان در دو شتیم
ناموس ما بسته بدان در دو شتیم

پیری و جوانی و حسب و زر و زر آمد
ما شب و روز آمد و بیدار نگشتیم

ما شب و روز آمد و بیدار نگشتیم
وامانده کی اندر پس دیوار طبیعت

حضرت ز دعا که در صلح نشتیم
حرص طمع و زین کین کره ما خاتون بود

گیرد زنگ کین کره زین کین کره خشتیم
ما را عجب از شب و ناچی بود و نوروز

کامروز کسی را نه ناهیم و نه شتیم

گر جاه شفاعت نگذرد روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
ماشد که عنایت برسد ورنه نپندار — ما این عمل و ورحسان کامل نه‌شتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه بخشند که ما تخم نکشتیم

## وله نوع قره

خداوندی چه بخشاینده دارم — که با چندین گنه امید دارم
که بگشاید دری کاز در نه بندد — بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر نخوانی ور برانی — جز آنجا مت دری دیگر ندارم
سر افرازم اگر بر بنده بخشی — وگرنه از گنه سر بر ندارم
ز مشتی خاک ما را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گزارم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان — وگرنه ما همان مشتی غبارم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما — شب و روزی بغفلت میگذارم
نگویم خدمت آوردم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمسارم
مباد از ورگه درگاه لطفت — بدست ناامیدی هرگزارم
خداوندا بلطفت باصلاح آر — که مسکین و پریشان روزگارم
ز درویشان گوی انکار ما را — که از خاصان حضرت شرمسارم
ندانم دمدش را خود صفت چیست — بجز آن کز سماعش بیقرارم
شرابی در ازل دادست ما را — منور از تماشای می و خمار
تو عقل اندر نمی گنجید سعدی — بیا تا سر شیدایی برآرم

## وله نوع قره

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکستن نشکستم — خلیل سخ ارادت بریدن من بریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت مشاهدی — بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بسیج بدادی خلاف شرط مودت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
شکایتی که بگفتم که تا تو دوست نگفتم — ز دوستان مجازی که دشمنان ندیدم
فتنه روی تو گفتم که تا تو دوست نگفتم — که هیچ تنوند بدیدم که روی دوست ندیدم
ترا به هیچ خواهم که خاک پای تو باشم — مرا بنی و چون با دیگری گزیدی گزیدم
میان شهر بدی کو چون تو دوست ازلی — نه بی‌حالت مردم چو آسیر بدیدم
نگر چو هست و لیکن جلاوتش نوعی — من این معاطه دانم که طبع صبر ندیدم
مرا روا است که دعوی کنم تصدق وارادت — که هر چه در عالم ملامت من بکشیدم

بنال مطرب مجلس بگوی کعبه سعدی | شراب انس بیاور که من بمرد بلندم

## وله ایضا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم | ما خصم ندانند که بر تا من نگرستم
روزی بدرایم من ازین پرده ناموس | هر جا که بتی چون تو به بینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستم
این عهد که گفتی نکنم عهد فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان دگرستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنه دشمن بخدا اگر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت | جان بیک حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی | بر بخت بخندیدم و بر خود بنگرستم

## وله ایضا

رد ستم بر نمیخیزد که بکدم بنشستیم | بحرمت میخواهم که روی بیکس هستیم
من اول روز دانستم که ما شیرین در افتادم | که چون فرهاد ما بنشست دست از جان بشستیم
برامن دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر نقصست در عقلم وگر رخنه است در دینم
دگر شمشیر بر کری سپر پشت نیندازم | که بی شمشیر خودکشی بساعدهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر زودک رود آید | که بگرفتار شب بلدا طال از ماه و روزم
زاول مستی آوردم قفای بیت خوردم | کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دل چون شمع میباید که بر جایم بخشاید | که جز وی کس نمی بینم که می سوزد بدلبینم
بهمچون گل خندیدن لب باهم نمی آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر مه | مترس ای باغبان از من که می بینم نمی چینم

## ایضا له

ساقیا می ده که ما در دی کش میخانه ایم | با خرابات شناور خود بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده دار شمع
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را بدین گفتار سنگین راه نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
گر ز ایشان در صلاح و عافیت هستند طرف
ما بفلاش و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه از بدی بیچاره دو بر یک جاده ایم
واندرین کعبه بی کار بی هر دو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و منصب از روزی است
گو بباش اینها که ما رندان باغ زرانه ایم
هست ما را چشم کو هر بین بیداری و رندی
هر بیابد بحر معنی گو هر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی کاروان بیدار شد
گر ز عشق یک اشارت بدرین منزلگاه ایم
سعدیا گر باده صافست بدیار بگوی
ساقیا می ده که ما در دی کش میخانه ایم

شمع خواهد نشست بار شبی ای غلام — روی تو زندان صبح روز خواهد شام

مطرب ما دان رفت ساقی مجلس بخفت — شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح شان میدهد — ورنه در ایوان نخاست مانک خروسان ما

ما بتو پرداختیم خانه و هر چه در وست — هر چه بسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم از ادکن خواه قوی تر به بند — مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش رفت سنجر از سوز ماست — سوخته داند که چیست کس سودای خام

اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت — فارغم اکنون ز سنگ خوش شکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد — هر در عشق نیست کش غم ننگ و نام

ولله نور قمره

شب دراز نامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که صبح محبت نمیدهد بارم — که روی اینهمه باران شوق می بارم

ارستانه خدمت کجا توانم رفت — اگر بمنزل قربت نمی دهی بارم

تیغ مهر بکشتی مرا و بر کشتی — بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده ام درین امید — که با وجود چو تو شبی بروز آرم

چه جرم رفت که ما سخن نمیگویی — چه کرده ام که بهجران تو گرفتارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — هنوز با همه بدمصلحت طلبکارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق — بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

من این حکایت عشاق بس کنم هیهات — مگر اجل که به بندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی — حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

ولله نور مرقده

ساقیا در دلی مقصود جهان گردیدیم
بار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سر از ره در رسش سکان بیرون بود
آنکه با در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودم بتو پنهان که نباید نگریست
دل بر آورد و ضرورت نگران گردیدیم

رفته بودم بخلوت که دگر می نخورم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

بلبل مست نفرو زبان ما حرف
همچو بلبل همه شب نغمه زنان گردیدیم

روی بنمود چو خاشاک نهان گردیدیم
ما همه شهر بماندیم و به بیتند بکوها

بر شمر ما دگر بار چو آن گردیدیم
سعدیان گر خوبان شکار دل ما

گو بیاید که ما صید فلان گردیدیم

ولله در حسن و ادب

عهد کردم که دوست بصحرا نرویم — بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط — ما صبا نشو و عیش مصیا نرویم
وگران دست در آغوش کند با دگری — ما که در خلوت خاصیم مغازه نرویم
گر بخواری ز در خویش براندی ما را — ما بمدش شبنم و بدر ما نرویم
گر بشمشیر اجل دل ما پاره کنند — بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
گو بتندی و جفا روی مگردان از ما — که بتندی ز دم از نظرت ما نرویم
سعدی شرط وفاداری لیلی اینست — که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

ولہ نوع مرقدہ

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برآرم از دل خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق در آن — که اشک دیده بمرهم نگفت و چهره بزردم
بگلبنی رسیدم محال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار زخم بخوردم
بساط عمر مرا کوفرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری — سرزنش بباد صبا میزند براهن دم
بچشمهای تو سوگند تا ز خشم برفتی — نظر بچشم ارادت بهیچ دوست نکردم
من از کمند تو اول چو وحشی می‌رمیدم — کنون که انس گرفتم متیع باز نگردم
حدیث کینه که کردی چنانکه خوی تو باشد — بدوستی که شکایت بهیچ دوست نکردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باید — گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ولہ نوع قرہ

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم — سهیل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
نگاهی ز دهانت بگوش هوش من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

گر تو روی بشمشیر دوست نشانی من
گر بتن فرق از اندام مگر دیده ابرو بشمشیر
من بسیده دل آن سیه دست نشانی
گر گرز پای در آمد بدر زند بدو شمشیر
ما بصلح من آمد و در کنار من آمد
گر دیده خون بند بدست از خیال تو در شمشیر
مرا بصبح بداری و من نظر بر آفتاب
گر از وجود تو معلول مانی بفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز درد جدائی
گر ترا درست ملامت کند و من بخروشم
براه باد میرود آن انس نشستن با خلق
اگر مرا ز نیاز بر تقدیر وصل بکوشم
مگر نصیحت سعدی که گوش نمی‌دارد
مرا بود مجلس واعظ بگوش باید شنیدن

ولہ الفاتحہ رحمہ اللہ

کیا میشی

هر دو که از تو بر من آید
هر دو که از تو بر من آید
سر گردش روزگار دارم
از گردش چشم نیم خسته
در دل غم تو نیم هزار دارم
سر بکدل و سر هزار دارم
من خسته نیم و موی مارپیچ
از زلف تو یادگار دارم
من کاغذ تو نوشته باشم
اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب کنار دارم
دل بردی و دین بردی و جان بود
من با تو صبی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم

وله رحمه الله

یک امشی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم
حوالهاش بر آمد هلاک باکی نیست
کجاست ترلکو ساکه من سرم
بر بند یکنفس ای آسمان در پیچ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست تا نخرم
مدام این شب قدرست یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان که شکر در دهان و من چون عود
گرم زآتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نمودی شیوش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب رهی نبینم
دریغ باشد فردا که بر کسی نگرم
روان تشنه زاساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق سحر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن مگوی که بیکار پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
که گفت سعدی از این درد جان بخواهد برد
مگو که آرم آن جان که از غمت ببرم

وله نور مرقده

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفت کوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عافیت آنگه بسوی کوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت نوشم ز جام و ساغر رضوان
مرا بباده حاجت چو هست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا نه سوی تو باشم

وله قدس سره

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در استن عنان برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بخاطر گشت مردنی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

حرمی توان بصبوری کشید تا عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خون منم و پایدار دولت شرب
ضرورتست که در دسر خمار کشم

گلی خوردی تو که در چمن پدید آید
کمینه دیده سعدی که پیش خار کشم

## وله نوز قره

گر تیغ رکشد که محان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گوید پایدار کرت سر در پیش نیست
گو سر قبول کن که بپایش در افکنم

امکان دیده بشنم از روی دوست نیست
او نیز آنک گوش نصیحت بیا کنم

آورده اند صحبت خوبان که آتشست
بر من نهم چو که بسوزند خرمنم

در دیده که گر از پیش آب چشم
زگریم استین بود و تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
منی که زیر جامه خالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم

دردی نموده راحه تفاوت کند که من
بیچاره در دمیخورم و نعره میزنم

گویند سعد ما مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

## ایضا له

گر در خمار جامت صنما مینگرم
بحقیقت اثر صنع خدا می نگرم

تا نگردیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می نگرم

تو کمال من مسکین بخامی نگری
من بخاک کف پایت بوفا مینگرم

اهالی تو و من بیدل مسکین ضعیف
تو کی و من کی سر کشتگی ما مینگرم

سر زلف تو طلسمات و لباب جنات
در سواد سر زلفت سخطا مینگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی را
مردم و زیر حسرت بقفای نگرم

## ولها ایضا

گر من محبت نمیبرم
سر من محبت نمیبرم

در من بقامت نگرم
از دوست و اخوت نگرم

در صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان

درمان دگر نمیپذیرم
آنکس که بحق تو یقین دارد

در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتشم ز جوان چه خواهی — من بعد نمیکنم که پیرم
مگر وزگان از دوانت — می بوسم کورزن نه تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز — گو من بفلان رمن اسیرم
در خواب نمروم که بی یار — پهلو نه خوشست رحریرم
ای مونس روزگار سعدی — رفتی و نرفتی از ضمیرم

## وله نوفره

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام — تو فارغی و ما فسوس میرود ایام
شبی نمیرسی و روزی که دوستدارانت — چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
ببردی از دل من مهر هر کی صنمیست — مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق — نه نای رفتن ازین باحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت — مطاوعت نکرزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا — که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد — بعشق در سخن اندر زبانهای عظام
ز آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت — کزین سخن برود در جهان نماند خام

## وله ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن خوش خرام — ماه مبارک طلوع سرو قامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای — ماه سعد نزیر گر تو برآیی ببام
ما دل از آن تو شد دیده فرو دوختیم — هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر — چشم امیدم براه تا که گذارد بپام

دعوت شمع را صبح ناشد فروغ
مجلس بی دوست را صبح ناشد نظام
در همه عمرم شبی نخفت در دریای
تا شب در رویش از صبح آمد شام
هیچ نمیکشم در همه عالم خوشم
گر کنی التفات با کنی احترام
ای خداوند راست حاکم و فرمان روا
گر کشت بنده ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف و دیوانه را
شاهدها حاضرست گر تو بدانی کلام
گو بسلام من ای محتشمی و جور
در من بستان جان کجا اسلام
سعدی اگر طالبی راه رود رنج برد
تا برسد جان بحق تا برسد دل بکام

## وله نوفره

من بامروز که آن خال ندیدم گفتم
هم انست بدین دانه که در دام افتم

هرگز اشفته موی نشدم یار و بی
مگر اکنون که روی تو چو موی اشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه ناطاق افتد
تا بدانند که من با غم روت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش گردد آنکه ز پنهان سخن نهفتم

عشق از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت سنجی داد و می اندر رفتم

هر که این روی به بیند بدهد پشت گرز
گر بداند که من از وی چه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدایی میرفت
آبی از دیده بیامد که زمین می سفتم

عجب انست که ما رحمت چندین خاری
توی صبحی نشنیدم که چو گل شکفتم

پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود
تا تو در آمدنش در همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم بر دهن آید گفتم

## و له ایضا

من چون تو دلبری ندیدم
گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن بود پری ندیدم

وین بالعجبی و شوخ چشمی
در صنعت ساحری ندیدم

ماروی تو ماه آسمان را
امکان راری ندیدم

لعلی چو لب شکر فشانت
در طبله جوهری ندیدم

چون درد و رسته دهانت
نظم سخن دری ندیدم

وین پرده راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

من مانده مرد سخن بودم
افکنده مرد مردی از سودم

دیدم دل خاص و عام بر دیبا
من بنده دلاوری نبودم

در حلقه کارزار هم انداخت
ان نیز ز حلقه می ربودم

کشتنای خلق کشتم
وانگه بسیج بر نبودم

عیب دگران نگویم این بار
کاندر عرق خویشتن نبودم

گفتم که رارم از تو فریاد
فریاد که مشنوی نبودم

از چشم غایبم میندیش
کاول تو چشم بر گشودم

کس را بر دو دهای بایست
مرا آن نیست در زودم

امروز خانم از محبت | کاش بفلک رسید و دودم
ان روز که سر بر آرم از خاک | مشتاق تو همچنانکه بودم

## وله نور مرقده

من چو دای باقی از این شوق که دارم هستم | تو بگیر چه دگر بری از دستم
هر چه گوته نظر انند در شان همای | که حریفان زمی و من ز تامل مستم
پیش از آب و گل این دل من مهر تو بود | با خود آورد دم ار آنکه نه خود در بستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست | که نه مهر از تو برمدم نه بکس پیوستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن | ما وجودت نتوان گفت که من موجودستم
تو بلولی و مرا طاقت تنهائی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وحی صفتم گوشه نشینی بودی | با تو برخاسته از خلوت بنشستم
سعدیا با تو بگفتم که مرو از پی دل | نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

## وله ایضا نور مرقده

مرا تا قهره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
وگر فتنه دابر بندان می زنم | نفس این ساعت اندر تو ستانم
جهان نگذارد تا بر من سراید | که کام دل تو بودی از جهانم
حد دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید ما غبانم
نمی دانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | ما ما شرح آنم بر تو خوانم
سخنها دارم از درد تو در دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم

اگر سعدی مراد خویش از ما یافت
اگر تو سنگدل من مهر با تو
اگر تو سر و سیمین تن آنی
اگر از چشم من بر آنی بر آنم
اگر با هشتم حالت می رستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

## وله نور مرقده

ما در خلوت سر دوستی خلق ببستیم
از همه باز آمده سر و با تو نشستیم
آنچه نه سوزد مار تو در بدیم
وانچه نه خاک دوست تو در شکستیم
مردم هشیار از این معامله دور زند
شاید اگر عیب بکنند که مستیم
مالک خود را همه قصه گذارد
ملک پری پیکری شد سر و بر بستیم

شاکر نعمت بطریق که بودم — داعی دولت هر مقام که هستم

ای بت صاحدلان شاهد بهای — ما تو بینیم و جهان سر نشستم

در همه جشنی عزیز و نزد تو ارم — در همه عالم بلند و پیش تو پستم

دیده نگه داشتیم باز و دل — با همه عیاری از کند بجستم

با تو اجازت دهی که بر قدم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستم

دوستی انست سعدیا که بجانی — عهد و وفا هم بر من قرار که هستم

## له طاب ثراه

من از تو صبر ندارم که هم نشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بر من حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بینوا زنده خواهم — که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست ببینی جهان بدیدن تست — شب فراق منی شمع شب نبالینم

ضرورتست که عهد و وفا بسر برمت — وگر جفا برانی هزار چندینم

نه آدمم که بنالم بگفتن از یار — چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

گر در سرم ای آسیای دور زمان — سحر جفا که توانی که سنگ ریزینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم — چو لاله لال بگردی زبان بجنبینم

مرا ملک بسر پنجه شکار بگشت — تو مگسی سر پنجه نگار نیم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ — رفت در همه آفاق بوی مشکینم

مزن بیار و زبان آوری مکن سعدی — چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

## له قدس روحه

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم — سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

گر بطوفان می سپارد ور بساحل میبرد — دل بدریا باز سپرد از روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند — محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند

گر بیاید روی ما محرم نقاب افکنده ایم — آورده ایم

عارف اندر صحو و صوفی در سماع — عارف اندر صحو و صوفی در سماع

ما همه اندر رقص و افسون در شراب افکنده ایم

مجلس لهو و دمن نیست لیکن همچو خلق — مجلس لهو و دمن نیست لیکن همچو خلق

باشی آهو شنده و ما را قاب افکنده ایم

سعدیا پرهیز کار از آن خود در سی میکنند — سعدیا پرهیز کار از آن خود در سی میکنند

ما دل در گردن و خود در طناب افکنده ایم

## له طاب ثراه

ای همه چشمم و تو بر ای چشمم — ای همه چشمم و تو بر ای چشمم

چشم بدار روی تو دور از چشمم

روی موشان که بهشتی بود — هر که به بیند چو تو حوری صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت — ترک ادب رفت و قصوری صنم

تا نگرم خرده نگیری که من — غایم از ذوق حضوری صنم

روی تو رشت است من خلق را — موجب فتنه است و فتوری صنم

سروبنی خاسته چون جامت — ناشنیم صبوری صنم

آن همه طوفان بسرم مرود — زان حکم همچو تنوری صنم

سعدی از آن چشمه نوشین که خورد — سیر نگردد بمروری صنم

## وله نور قره

من از این علامت زدم — که من اینجا بامیدی گردم

گر بعقلم سخن میگویند — هم انست که دیوانه شوم

گوش دل رفته تا وازنیاع — نتوانم که نصیحت شنوم

گو همه باد بر خرمن عمر — دو جهان متوبر زد بجوم

دوستان عیب و ملامت مکنید — کانچه خود کاشته ناشم دروم

من بیچاره گر دل نکند — حکم گر رکابش زدم

سعدیا گفت نخواهم پیشی — لی وفا یارم اگر می غنوم

## وله ایضا

من بی ماه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری — که من این پایه ندارم که خریدار تو باشم

خویشتن بر تو نه بندم که من از خود پسندم — که تو همچون گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که بمنت بمن افتد — که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکوت — مگر آن وقت که در سایه دیوار تو باشم

## حرف النون

گر خداوند تعالی بکنایت بکشد — روی موشان که بهشتی بود

گو بیا مرزه من عامل او زار تو باشم — حور خطا گفتم اگر خواندمت

مردمان عاشق بکنار من ای قبله جهان — تا نگرم خرده نگیری که من

چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم — روی تو رشت است من خلق را

من چنانم که تو بیشی که نیاز از تو باشم — سرو بنی خاسته چون جامت

گر همه عمر تو بیشی که نیاز از تو باشم — آن همه طوفان بسرم مرود

گر چه دانم که تو بی صلت عمر باز نگردم — سعدی از آن چشمه نوشین که خورد

نازنین راه بمیرم که طلبکار تو باشم — سیر نگردد بمروری صنم

نازنین عالم دنیی که در آن عالم عقبی

نه در این عالم دنیی که وفادار تو باشم

همچنان رسد آنم که وفادار تو باشم

خاک پای تو فخر من و من عار تو باشم

گر نه بیند تو فخر من و من عار تو باشم

## حرف النون

اخر بکمی بسوی ما سکن

در دری بشفقت دی دو آن

بسیار خلاف وعده کردی — اخر غلط یکی وفا کن
این قاعده خلاف بگذار — وین جمع معاندت رها کن
ما را تو بخاطری همه روز — یک روز تو نیز یاد ما کن
رخسار و درسرای درنبند — بنشین و قبای بسته وا کن
از اکه هاک می پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست — بارش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست — تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که مزند سپر باش — دشنام که میدهد دعا کن
رنما نمود شکایت از دوست — زیبا همه روز کو جفا کن

## وله ایضا

ای روی تو راحت دل من — چشم تو چراغ منزل من
ابیات محبت تو گویی — کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست — تو همه مسیح حاصل من
گویی که نشسته‌ست در روز — هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند — انجا رغم تست در دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر دور خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت — منکار تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید — گر من بکشم قاتل من
گر مار بنزد تست سعدی — دیوار تن است حایل من

ای گوی خوب روی حیران — کس گوی خوب روی حیران
در وصف جمالت سخندان — ای شیرین شکر زبان
هر کس شنیده امر کرد دست — سر در نیاورد مسکینی کولان
هر وا که تو مسکینی کولان — هاورکه کند کرا دمی را
نور شد بر آید از کریبان — صد ارجه چیز و هر که عالم
کس دم و صبوری از تو نتوان — دیدی که تو کافر بدی
ای بخت کمان است تمان — پایان فراق بدیدار
وامید نیز و دمایان — تا نشکنند ان بر نکدان
وین جمع معاندت و دولت — تا باکه در انکنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد — حالست دفدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان

بی بار سر نمیدود رنج — بی خار نمیدمد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی — مه راه غم از رخت گمان

پروانه نکشد خویشتن را — بر شمع جمال مست تاوان

## وله نور قره

بهشتان از رخ یا سب سمین — لبستان با شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش — حکایت میکند بتخانه چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش — ز چشمانم سفتادست در دین

بران روزی که دیدارش ببینم — جهانم تره باشد ز جهان بین

بخوابی امروز دیدم ولیکن — سر بی دوست چون باشد بالین

از آب و گل چنین صورت که دیدست — تعالی خالق الانسان من طین

عروز نکوان باشد نه خندان — خضاب عاشقان اند نه خندین

من از مهری که دارم رنگ دارم — ز اگر خاطر مهرست و گر کین

نگار ما بشمشیر ست حاجت — مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان بر کشتن — ز دنی رفتنی باشد همگین

بکش با عیب جویانم نکوشند — نمی آمد طمع در چشم ناهین

نظر کردن بخوبان این سعدیست — مبادا از وز کور گردد از دین

## وله نور قره

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان

تاریخ و بنفشه رطب نه — منقل بگذار در شبستان

سعدی پی چو میوه میرسد دست | سهلست جفای بوستانبان

له نوز قبره

بگذار ما بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ گرم خیزد رود و داغ باران
هر گوهر آب وقت روزی چشیده باشد | داند که سخت باشد قطع امیدواران
ما سایبان بگوید احوال آب چشمم | مارا شرم نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان خود قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جام بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران عمری نشسته در دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

له نوز مضجعه

تا کی ای جان از مهر تو توان دیدن | کی دارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این جمع آید بود | دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بنوشتن از عشق تو دیدن باچند | خوشتر بدل و دل بی سر و سامان
جان بزیر قدمت خاک توان کرد و لیک | گرد در گوشه نعلین تو توان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید کو آب | ماه ایدمن از خواب پریشان دیدن
ماه جو در رخ و بالای تو گوته نظرانست | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بر من جامه کفن توره بردی خضر | بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلفت افتاد | گوی از آن میتوان در خم چوگان دیدن
آنکه از نرگس مخمور تو در چشم منست | ریخته بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

له رحمه الله

له

خوش بود دیدار دلارام در دست در آغوش
بهر نشستن و جلوه‌ای نشستی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد لی دوستان بسر بردن
اگر هزار خفا سر و جانی بکنند
خود و باید عذرش بیاید آوردن
چنگ کوتهست ای مطربا مدار دو صال
که بوستان امید من نوانست پژمردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن
بسی قیمت ایام وصل نشناسید
بباید بر سر روی نهاد کردن
اگر سری برود بیگناه در پایی
بخرده بزرگان نشاید از سر دن
بباز بانه بسر فتنه سر پیدا بزنی
کجا تو اندر فتن بکنند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد برآتش افروختن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که مذهب حیوانست انجمن مردن

## وله نوفیزه

حد شاید بصبر دیده فرو دوختن — حرمان را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق امام کنه میهنی — حاصل ما هیچ نیست جز که اندوختن
چند لست در سماع جامه دریدن رسوق — روز دگر بامداد رقعه دران دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق — شمع و شرابست و شیدمش بوطرو خوختن
نامکدام است روی ذکر وصالت کنیم — شکر خیالت هنوز می‌هوان دوختن
لحه شیرین من بلبل دهان تو چیست — در نظر آفتاب مشعله افروختن
منصب سعدی شهند حاسد و حرمان باند — چاره خاموشست یا سخن آموختن

## وله ایضا

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امیدوندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد — بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل — دل عارفان بردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد — رمعربدان و مستان معاشران قندان
اگر از کمند عشقت روم کجا گریزم — که خلاص نیوندست و حیات نیوندان
اگرم نمی‌پسندی مرهم بدست دشمن — که من از تو رنگ دم بجفای پسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که قیامتست چندین سخن از دهان چندان
اگر این شکر بچینند محدثان شیرین — همه دستها بخایند چو شکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی — که میان گرگ صلحست و میان گوسپندان

## وله رحمه الله

گر صد بار توبه داری گو من باز بشکنم
حسن گر با دوست داری گو من با دشمن بکن
نرمان قضا را جز رضا خوشتن بکن
گر نه نهادست جان و اندل سوختن
گو مرا نصیحت از طوف سر امین بکن
جای دیگر نیست در کوی تو گر زان گذشت
نامزد دل بگو ما چشم بر روزن بکن
گو بین ان روی مهر آرای و عشق من بکن
دوستان بر گر بگرد دانند روی امروز
بی معاذات قیاس دوست با دشمن بکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر
نامزدی دست مهر من گفته از دامن بکن
شاه بایست و هر کس را گر روی نیست
گو بگذر بنار در دل را بینه روشن
سعدیا با ساعد سیمین شاه بنجه کرد
گر صد بار توبه داری گو با این بکن

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن ٥ ناسزای روی و آنکه باز سعدی
که ای پادشاهی را نه و شوخی دوست میدارد نمی او می توان بودن یا او می توان گفتن
هزارم در دمی باشد که مسکوم بنان دارم لبم ماهم نمی آید جو عنه زور شکفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که مسکوید سالای تو ماند سرو در بستان بیاور در چمن سروی که تو آنند چمن رفتن
خیانت دوست میدارم که وصلم دل نمی خواهد کمال دوستی باشد مرا از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری تو دو اعوشی محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن ایشانست سرگردان عاشق را ولیکن با که مسکوئی که تو آنند نه رفتن
شکایت میکنی از من جالت سر دلکان و عجوزان ز دست خواب میکردم کنون از دست تا خفتن
گر از شمشیر کردی نه عالی همتی سعدی تو گر نشنی بازاری نخواهی انگشتر رفتن

## وله نور مرقده

خوشا و خرما وقت حبیبان بوی صبح و مالک عند لبیبان
خوش آنساعت نشست یار دوست که ساکن کرد امشب رقیبان
سزای دشمنان آن بس که بینند حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است مباش ای هوشمند از بی نصیبان
من این رندان و مستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان
بهل یار در حق من هر چه خواهند بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست که غارت میکند دل بی لبیبان
که میداند دوای سعدی درد گر بخورند از علت طبیبان

## وله نور مضجعه

حقه حرمند در سر کنار جانان این شب دراز باشد چشم پاسبانان

عقل من بخندی کاید عشق کریم
این بکار بای مشکل افتد بکار دانان
دلدار ده را ملامت کردن چه سود دارد
می باید این نصیحت گفتن بمستانان
دامن بای گیرای خوبروی خوبی
نادانست بگو دست خدای خوبان
من بنگل مهر آنان در خود نشناسم
بگذار تا بماند بر من جفای آنان
روشن روان عاشق آن تیره شب بالد
داند که روز گردد در روی شب نشانان
بادی بکن که من دست از دامنت ندارم
ثمره بکشاند موند مهربانان
چشم از تو نگذرم ور بکشی ز تیغم
مشتاق گل نیاز دبا خوی باغبانان
من اختیار خود در تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان

شکر فروش مصری حال کس چه داند
این دست شوی بر سر او استن فشان

شاید که آستینت بر سر رسند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهان

## وله ایضا

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان
خندین دل صاحب نظرین دست مدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و دودش نرسد دست بخامان

خونم بود از چشم اسیران کمندش
کز پی پرسید کیانند و کدامان

کو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش بکنم گر نهم سر
محتاج ملک بوس و بدر دست غلامان

دل مسطبه اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

## وله ایضا

دو چشم مست میگوئش بدارام شتابان
دو خواب آلوده بربودند عقل از سر سداران

نصیحتگوی را از من بگوای خواجه دم در کش
که سیل از سر گذشت از آنکه می‌ترسانی از باران

گر آن ساقی که مستانرا شتابان بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو می دست خماران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت ارند
همان بهتر که در دوزخ کنند ما گنهکاران

چه بوست این که عقل از سر بر دارام و صبر از دل
ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران

تو ما این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
مصر آنا بدید آیند بوسف خواهداران

الا ای مرد شبگیری که آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار سر امشب وقتی حال من پرسد
بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر با جانب ما کن
نه پندارم که بد باشد جوابی چرب گفتاران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

## وله ایضا رحمه الله

در وصف ماند که شیرین بنشستان
است که دور از لب و دندان بنشستان

عارفی آن گفت که روی تو مرست این
بلا توان گفت که سرو چمنستان

با سر در سیدست و لیکن بحقیقت
از سر و گردنست و سمین بدنستان

هر نفس و جسم بر من چین و لطافت
گوئی همه وجست که در سر بنستان

غالب تر آن صبر و سمین نیکوش
ناقطه از غالیه بر سمنستان

وی جمله قامت موی امروز در آفاق
در چشم تو بدست که باب من کستان

گفتم که دل از چنبر زلفت بر نامم
رستم نتوانم که شکن بر شکنستان

هر کس بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برابد که محقر شنستان

مردی

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد — در کوی وفا مرد محو انش که زنند ان
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوی — عیش تو ان گفت که بنوش استان
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش — هر جامه که عیار بپوشد گفتنت ان

ولد رحمه الله

سهل باشد بترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه از ان تلخ تر نخواهی گفت — شکر منت اران دهان گفتن
توبه کردم پس بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
انچنان وهم در تو حیرانست — که نمی داندت نشان گفتن
مگسی درم که ممکن نیست — رستگاری بالامان گفتن
دوری از تو وضع میکردم — متردد شدم دران گفتن
که بوشیرین بری از ان شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان تنگ زهره می دارند — با گل از دست باغبان گفتن
وانکه با یار مودجش نظرست — نتواند بساربان گفتن
من نمی دارم از جفای رقیب — در دل یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست مدو — حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی — بس نخواهند در جهان گفتن

ولد بورقره

بخت بذوق میدهد مادر بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز و حریف نوشان
گر همه خلق را همین بیدل و مست میکنی — روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه سماع را مدعیند و منتفی — زمزمه سیار خوش بارو ندنا خوشان
خود نگرد می بده ماده سیار و غم مبر — پنجه ست عاقل از لذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود بسینه میرود — وقع ندارد این سخن پیش فسرده ایشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب بین — دنی ز سر پای تو دست ناوت مشان
ساعد و کف جا دوان سمع انفصه مرند — گوش کجا کر نشنود ناله زار جانشان
بنصیحتم مکنی گر نی نکوان مرو — چون ز دو مهر بهمودم خوش بمرد کشان
من بتو و شیرین و شکر کشته ایم — موی سپید بیکند سر سیاه بکدشان
لوی بهشت میدهد ما بعذاب دوزخ — اب حیات مرد و دهان و شیرین بشان
بار بهار و بوی گل منتظر سعدیا — چون تو فصیح بلبلی حیف بود زجانشان

وله رحمه الله

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میبرد در دهانت بدر سخن

واجب بود که ریخت از این کسند — من خود حکومت که بود در نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن ملوک بگوی این قدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمی‌رود — اشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم بسی که قمر خوانمت بحسن — هر گز شنیده زدهان قمر سخن

در مجلس زگفته سعدی بجای شعر — گر پیش داشتی بهوشی بر سخن

گرم که حال غرقه ندانند دوستان — آخر درین سفینه نه بیند تر سخن

## وله نور قره

گر مصور شدی بانور امیختن — حیف بودی وجود در قدمت ریختن

داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن — قاعده عشق نیست بستن و بگسختن

فکرت من در رخ نیست در قلم قدرت است — کو بتواند چنین صورتی انگیختن

گفت که مرهم نهد ردل رخور عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پیش تو مادست و خاک بر سر خود ریختن

هر که نشست شمع وار در نظر شاهدست — باک ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است — چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

## وله نور مرقده

من نتوانم بعشق بیحد در انداختن — قوت او میکند بر سر من تاختن

گر دهیم ره بخویش تا بگذاری نه پیش — هر دو دست است در گشتن و نواختن

گر تو شمشیر بر حمله یاری روا است — چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب ار دور دن حال آب نیست — یا همه سودای حکیم یا همه دریا حسن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

چاره مغلوب نیست چو سپر اندازد حسن — چون نتواند که روی در کشد از سر او

کشته معشوق را در دنیا نشد که خلق — زنده بجانند و مازنده بتاثیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل من — ای عجب و ما بجان زین همه ماخر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست — شاهد ما اینست و من همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل و او دود — تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

## وله نوع مرقق

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او — پیش ما نیاورد طاقت چین بروی او

باغ و بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا — غالیه سا از آن طره مشکبوی او

هر کس از و بقدر خویش آرزوی طلب کنند — همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن — گر زود بطبع من رود نخوهی او

رفع گمان خصم را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد — عمر بقد مرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برایدت نای بسنگ دم مزن — روز نخست گفتمت سر بزی نکوی او

## وله ایضا

آن سرو مازنی که چو خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیده که کمر بست بر میان — یا ماه چار ده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو کیاهیست نزد گل — مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گو مندار و گذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه رنخدان بدیدمش — گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل چو در بند نیست که از دست من رفت
جان عبث بر کف دست که کوتاه
ای هر دو دیده ها که بخاک من نهی
آخر نه بر دو دیده من بیش خاک راه
حسنت از آن دهان که تو داری دل سیاه
وان سینه سپید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم نالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست بردارند ز بیگناه
هان مرو خاطر دامن تر گرفت و گفت
از دوست چه بود دست مرو سعدی آه

## وله طاب الله ثراه

استن ز روی نقشی در میان افکنده — خویشتن بیان و شوری در جهان افکنده

همچنان از غنچه و آشوب مستلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده

هر کی نادیده رویت را گواهی میدهند — پرده برداری که خلقی در گمان افکنده

الخان روست نمی باید که بیچارگان — درمیان آری صبحی درمیان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولوی شود — قطره گر از لطف در دهان افکنده

هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی برکشد — وانکه دیدار حریش کلک ارنبان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف حسنش — در زبان عام و خاصان از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هرچه فرمائی رواست — بی زور آور زما با ناتوان افکنده

سر بخدمت می نهادم چون بدیدم بر کنار — چون سر سعدی پی آستان افکنده

## وله نور قبره

ای باز جفا کرده پیوند برین — این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانه مجنون بلیلی نرسیده

از خواب کرده لب شیرین گل اندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

مرغ دل صاحب نظران صید نگردی — الا بکمان مهره ابروی خمیده

رفتن که ماند نخر امیدن طاوس — غمزه بشکر دن آهوی رمیده

گر پای بدرمی نهم از سر گذر شیراز — ره نیست که بر امن آن حلقه کشیده

با دست بلورین تو نتوان کرد — رفتم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو نبیند دگر دیده سعدی — گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

## وله رحمه الله

ای بدیدار رخت دیده دوران نشسته — پیش من جان لبت لعل خندان نشسته

گر بجراحت والم دل شکستم چه غم — می شنوم که دمیدم پیش دل شکسته

## وله نوقره

تخم ما سعد سیمین چو نیندازی به — با توانای معربد بکنی بازی به
جود دلش دادی و مهرش سعدی نماند — اگر او با تو ندارد تو با او سازی به
خوغم بار مخور ما غم کارت بخورد — تو که با مصلحت کار سر داری به
پس صبر تحمل بکند تر فراق — با گمان ابرو اگر جنگ نه اغازی به
ما چنین بار که ما عقد محبت بستیم — گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را ارحط فرمان خداوند امور — سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم — همچنین بار وفادار چو موازی به
صبح شک نیست که تراجل ای مادر عزیز — که من از پای بیفتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار — گر نگوید سخن از سعدی شیرازی به

## وله ایضا

بر میزند در مشرق سمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می مغانه
عقلم بدزد لحظی چندان اختیار دانش — موشم سر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد دوق مشش بر کن — ور تیر طعنه آید جان مشش نشانه
آن کوزه بر گرفتم نه کاب حیات دارد — هم طبع نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گر در شراب صافی — کنجنگ را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا — ز آب حیات خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان سرشتند از صورت و معانی — بشکسته اسب خوش از شب تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

## حرف الیا

ای یاد یار داری خوش میروی شکاری — سوزد روح گر دی منعام دوست داری
بر بوستان گذشتی گل دوست بودی — شاد آمدی و خرم خندی و سخا داری
ما من در این سر امید آشیان دیدی — کامروز پیش چشم در بوستان دیدی
چون گل بسوزد و شد این گلبران و بوستان — تو در بر از من چون سرو ایستاده
اول چراغ بودی امشب شمع کشتی — ایمان اگر نیم در چرخ من او فتادی
بدون که میسازد در روزگار جنت — بس فتنها برآید تو فتنه زادی
چون یاد دارد ان سرو و ان روی چو صحرا — ماه بوستان ارزد گلهای بامدادی
یاران که ترک عشق الفت گرفته باشند — گلهای یادش آید تو دمیدم بیادی

گر در غمت بمیرم شادی روزگارت | پیوسته نیکو از غم خورده اند و شادی
جایی که داغ گردد در دش دوا پذیرد | الا که داغ کاول بنظر نهاد پی

## وله نوزقره

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | جایی که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان بسلامی بر آن پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گوشکان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر و غایب کیش دل | یکرو بگذر که تو صد بار بگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو | تو خود بپای خویش بیائی و بنگری
بلدا که از صبوری و دوری شکوه‌ها کنیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست | یا مهر خویشتن بدل ما بدر بری
ما خود برون پرده حکایت کجا رسد | خون از درون پرده چنین رود می‌دری
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی | دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

## وله رحمه الله

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
حرم تن آنکه با تو پیوندد | وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز کمر بدست تو بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
رخوان تو آن شکر که می‌بینم | بی فایده است عکس مرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کان سر و دست و ساعد بیند | کز دل ندهد به پنجه بستانی
من چشم ندیده‌ام چنین هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانی

ز دست من ز روی که خدمت می‌
ز دانه سخن‌ها که سلطانی
من سر خط تو بر نمیگیرم
در چون قلم سر بگردانی
آن کس که در رخت می‌بیند
وان دردی که پایدار دل سوزی
پیداست که از شیست پنهانی

## ولطایف شوره

ای از بهشت خوبی و از رحمت آسمانی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
کمتر نمای روی و این درد عشق را
هر بار او میکند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم از هر جهان
تا تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چند انکه بتو غایت امکان صبر بود — کردم و عشق را نه بدیدست غایتی

انکه حل مشکل همه زندهای عقل نیست — عو فابود دو ما دشه اندر ولایتی

زانمای روزگار نخوانی ممر سیی — چون در میان لشکر منصور رایتی

عیب میکنم که خداوند امر و نهی — شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد — معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کنا برم — هم با تو کز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق — این بس اندرون نکند هم سرایتی

ولی نور قره

ای گرد دوستان همگیری — ما مهر عمزه دلی ببری

دردمندی بمام خواهی گشت — یار رحمت شکسته نگری

ما خود از کوی عشقباز ایم — نه تماشاگهان ره بگذری

هیچم اندر نظر نمی اید — ما تو خورشید روی در نظری

گفته تو دم که دل بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری

حلقه کرد خویشتن بکشیم — تا نیاید درون حلقه دری

وین پری پیکران حلقه بگوش — شاهدی میکنند و جلوه گری

صبر بلبل شنده هرگز — چون نخندد شکوفه سحری

رده داری راستا عیش — میکند عقل و عشق رده دری

ده خوری دانی ای سر عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یکنفس با دوست — گر بدنیا و آخرت نخری

علت این بدست سعدی در — تا نیارد استین در دری

این نکات از کدام شهر آرید — بوعلیم نیست کیوان شکری

ولی نور قره

گر مرا جان بخشی و گر مرا پادشاهی — گر مرا بندگی خواهی و گر مرا پادشاهی

من اگر بیزار خدمت بکنم گناه دارم — تو اگر بیزار جون من بکشی که بیگناهی

بکسی بگو نمی گر شکایت تو خواهم — که جانب تو خواهند و توان نمی خواهی

تو آفتاب بی زکمال حسن و طلعت — که نظر نمی اندر بکنیت کماهی

من اگر جمالم نیست نظر دوست کردن — که نکرد هرگز آرزو هم از نگاهی

همه عمر تو بیکردم کسی نکرد هم — خدای اگر بدرد هم کسی نکرد هم

کسی از تو چون گرزد که تو کس بر گناهی

مهم ان شکار وحشی که در اسطار روست
همه شب نخفت مسکین و نخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازم نکشد در ارزوست
نه عجب که زنده گردم نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر نگویم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوز ناکم بدهد بر و گواهی

حضری چو کلک سعدی همه روز در ساحت
نه عجب که آب حیوان بدرآرد از سیاهی

## وله نوع قره

اسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج مغفرستی و گر تیغ مزنی

این چشم خیره مانده در او صاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلق سر غمزه خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمک می‌افکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
با آن نگه مکن که خداوند خرمنی

گیرم که بر کنی دل سنگین بر مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی

حکم آن تست گر بکشی بنده و لیک
عهد و وفای ما برساند که بشکنی

این عشق را زوال نباشد مگر آنکه
ما پاک دیده‌ایم و تو ناگزیده دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور منفق شوند جهانم بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی و بدان بدی
پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج سنگ نیست که ما را در افکنی

سعدی چو در رحمی نتوان کرد دلاست
با سخت بازوان بضرورت فرو شوی

## وله ایضا

اگر تو برده زان زلف و رخ نمی‌پوشی
بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقه گیسوی و گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن چه مستی کنند و خاموشی

ز روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت
علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

خاص هوا الطبع منی و در دل من
شسته بر کمان سپرم در نفوشی

چه تحت کسانی که ما تو هیچ نیستند
مرا نه زهره گفت و نه تاب جانوشی

رقیب با تست و صحبت اهل صحبت تست
گر طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

نزهت سمن گفتم ای نسیم صبا
بوی ماند به گل نگار چاوشی

تو سوز سینه بتان خوانی ای هشیار
خواست نباشد چگونه زیر جوشی

ز آنکه دل نبود عاشق و دانی چیست
تا گرسنه نباشد حاجت نوشی

دعای ما بدنیا و دین به سعدی
در ربع باشد یوسف هر چه بفروشی

## وله ایضا

ای هر دو جهان لطف جانی و لطیفه جهانی

منم با تفاق مردن — بهر کس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولیند — تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان باشد — گوئی که بجسم در میانی
از آنکه تو از سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گر زامدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن نبینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی بلطف باشد — در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خط ارغوانی
این سرنگر که همچو شمشاد — از باد نمیرود جوانی

ولها ایضا

ای حسن خط از در فراخلاق تو پائی — شیرینی از اوصاف تو خوبی ز کمالی
از روی تو در باب شود آهوی مشکین — گر بار کنند از سکن زلف تو تالی
بر دیده صاحب نظران خواب نبستی — رسمی که به بینند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین بمکدان دهانت — چون مرود از دل چو نمک کرده کبابی
تا غدر زلیخا نهند منکر عشاق — یوسف صفت از حجره برانداز نقابی
بی روی تو ام جنت فردوس نباشد — کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مقبول ترا گر نکند از ند مدوزخ — بابا د تو در دشت نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرم بنده خود خوان — تا شنوی از هر بن مویم جوابی
در من منگر با دگران چشم ندارند — گر دست کند ایمان توان کرد ثوابی
لب سخنم میرود از طبع جوانش — چون آتش روست که از و میکدابی

هر کس بمدد یاری و من جسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسر آبی

ولها توریه

این چه رعایت است کار امیدن از من بری
موسم گل در دل من بی گل عالم از من بری
باغ و لاسان چه باشد استی کنان
باغبان از گوهر گل مع امن بری
روز و شب می باشد آن باغ که همچون آفتاب
می نمای روی و دیگر باز روزن می بری
موسم بس باکرم خوشه رحمت
رهنمای رحم شنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری بردی کمان از پیش من
در دو رب ره زند بو و رو
سر بر دیدی از من سکن ه دل ب
ناهمه من نیز سر دم غلط طن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی | کاب روی دوستان در پیش دشمن مبری
عیب مسکینی مکن اقبال و خوان در بیت | گو نمی آید تو زحرش مگر دن می بری
چون نماند دو از آن خرمن که آتش مبرانی | باید بند چون ارآن موضع که سوزان
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان | در بدر ما میفرستی زر بمعدن مبری

## لی الموعظة شهوت

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ روحت | گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عشقا نباشد | که در دام شهوت بگشتی کمانی
تو این صورت خود چنان می پرستی | که تا زنده ره بمعنی ندانی
دریغ آمدت هر دو عالم خریدن | که از دور عمرت نشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی | اگر همچنینش باخر رسانی
بگو تا به ارزند کانی بدیت | چه افتاد تا صرف شد زندگانی
بلکی دمی زین نباید خریدن | اگر قدر نقدی که داری بدانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر | که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همینست جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن | که وقتی که حاجت بود در دهانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی | که نامش برآمد بشیرین زبانی

## وله نور ضریحه

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال و دماغت بدر رود | شاید تو دهر را که نظر روی افکنی
دوق سماع مجلس انست نوش دل | وقتی کند که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار زنا بد شهوت رست را
کاین دوستی خود متعدل بشمنی
گر می بای لست ناشی لام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
تا نفس گرسنگانه نماند به سیر و
تلخی آورد و کمش صبح بشکنی
رنجها گفت قدم معصیت مرو
کاکنون زندگیت که دم معرفت نی
سعدی مرنه نیکو مردم
مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

## وله نور ضریحه

سعدی از هوا گرفتن که بری بلندی حالی
کنار دم مرد است که نمیدی محالی
نه ره گزر دارم نه طریق آشنایی
چه عمر او فتاده را که تو اندر احتمالی

تو حاصلی بدار دغم روزگار کفتن — که شبی بدیده باشی بدراز نای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد — اگر احتمالی دارد بقیامتم وصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن — که بگرشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب کرت نباشد — که چنین خوبرو باشد همه عمر در تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بگوشتن ندارم ز وجود اشتغالی
چه شنی ای قیامت نمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن ساعت که ز فن خلاص یابد — ز طپانچه و ربط بر بدر نگو شمالی
ذکر آفتاب رویت منمای ای ستاره — که قمر ز شرمساری شکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت متناسبست قبولی — قلم غبار مرفت و فرو بگیرد خالی
تو همان نگوی سعدی که نظر چه باک باشد — کنهت بر گرفتن نظر از چنین جمالی

## ولها

تو صبح عهد نکردی که عاقبت شکستی — مرا در آتش سوزان نشاندی و نشستی
نمای مهر نمودی که پایدار نباشد — مرا به بند به بستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت — ما حفاظ روا کنون که ایکینه بشکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه و لیکن — در سرای نبندد کس اینچنین که تو بستی
کرم عذاب نمای مداع و درد جدایی — شکنجه صبر ندارم ز رخ و ز دستی
بیا که ما سر مستی و گر ناورعونت — ز دست پای نیادم و پای بر سر مستی
کرت بگوشه چشمی نظر بود با سران — دوای درد من اول که بگناه بجستی
هر انگشت که به بیند روا بود که بگوید — که من بشتاب دیدم راستی و درستی
کرت کسی بر سد ملامتش نکنم من — تو هم در آینه بنگر که خویشتن بر سستی
محمد دار که سعدی بیاد دوست بنالد — که عشق موجب شوقست و عمر علت مستی

تو آرزو کنی و بعدی نمی کنی کوتاه داری
سر سال سرو بستان و جمال ماه داری
دریغ بگشایم سر که خاطرم در آید
که در اندرون جانم که تو جایگاه داری
ز در اندرون جانم که تو جایگاه داری
ملکی چنین که تو داری نه شاه داری
کمند حسن بگو تا که تو داری
کمند حسن بگو تا که تو داری
دریغ نیست که از نور فتن
کمر قبول و تو حسن و جمال و جاه داری
کمال سنان و تیغ شجاعت لیکن
سلاح سنان و تیغ شجاعت لیکن
چه سرخ روی که دلی سیاه داری
چه سرخ روی که دلی سیاه داری
چه خطا رفته دیدی که خلاف عهد کردی
چه خطا رفته دیدی که خلاف عهد کردی
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری
تو دوستگاه داری

یکی لطف کنی بر هم هزار دل را | به خان لطف باشد که دلی نگاه داری
بلا اگر چو سعدی رود دلت برای | همه شب و من بحسبی و نظر براه داری

## وله نوقره

تو کدامی و چه نامی که چنین چو ب حرامی | چون عشاق حلالست نه سوخ حرامی
هم انت دمادم که چو پروانه بسوزم | از تعاب که چون شمع چرا شاید حامی
فتنه انگیزی و چون پری و خلقی نگرانند | که چه شیرین چو کانی و چه مطبوع کلامی
مگر از خلق شیرین بصرف حد بیشی | بی شکر گفت مگر سته ام انک بغلامی
کافوار قامت همچون سمن بوبند | بار دیگر بکند سجده بتهای رخامی
شش بکبش ای فتنه که برخاست قیامت | فتنه نادر شنند چو بود حال قیامی
بوالعجبی دارم ازین خلق که ادیت چه | مستمایند بلکشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک دل و مردی | فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زرگ تحقیقم امروز و تو دامی
طاقم نیست بهر مجری سنا ملامت | که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

## وله وصیه

ه دعا گوئی بنا میمون همایی | یار بان بیانه بسی بر سر اسلام سایی
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان | نام در عالم وجود در کنف سر خدای
در سرای پرده عصمت بعادت مشغول | با دسا بالن موقف بدر پرده سرای
مهر ما این همه شمع از عقب و مشعله پیش | دست سینه زنندش که نه پروانه درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد | بحر دردانه شاهی صدف گوهر رای
حرم عصمت و عفت تو ارسد باد | علم دین محمد بر پا پای
حلف دوده سلغر ملک دولت و دین | ملک ایت رحمت ملک ملک آرای

ای چو دارا سوی جاک از خدمت او
دیگرت بار دست رومی بهای
هر که جوابه که در این مملکت ملک خلاف
گر خطائی رود و کور و بکشت نهای
چند مردی بدر انکه دهد دولت سخت
گنج و نشکر بکند انکه کند همت ورای
قدم مرد نکو همت توانست رسید
علم از شوق و ارادت بسر آمد رای
حاودان قصر معالیشان بار کرغ
مو اندکه رو بنا کند غرنا تا
نکو ایمان تاج کرامت بر سر
مدسکالان ابد عقوبت رای

## وله طاقیه

حشم رضا و مرحمت رحمه بار میکنی
چون که بخت مار سعید تهیه نار میکنی

ای کیمیاز

ای که نیاز نموده صورت حال بیدلان — عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکمکن عیب ایاز میکنی

شب نماز نکذرد سرو روان و کوهدم — قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بخود مکن گر نه نماز میکنی

گفتم اگر لبت کزم می خورم و شکر خرم — گفت خوری اگر برم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانمت پس بکجا رانیم — سفره اگر نمی نهی دریچه باز میکنی

مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند — بصبح روی تو ماند نه شب بدیدن تو

هزار بار بگفتم که دیده بگشا پیر — روی خوب و لیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق — بصبح روی تو مانند نیست هیچ دیدنی

حدیث سعدی اگر کفایت است بسندی — بسیچکار نیاید کرش نفع پسندی

مرا چه بندی که از دست و پای خود — مگر امید بخشایش خداوندی

## ولہ نوقیعہ

حور بر من می پسندد دلبری — زور با من میکند زوراوری

مار خصمی میکشم گر عشق او — می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم نگویم پیش خلق — تا مگر بر من بخشد خاطری

باز گویم پادشاهی راه عشق — گر بخلش در نمرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش — تا رسی سنگین مپندار لاغری

آنچه در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری

خشم عادت کرده بر دیدار دوست — حیف باشد بعد از و بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس — هر گدائی را نباشد جوهری

## ولہ ایضا

جهان در دولت اندک مهر بر کندی — نه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

تو در کمش تو مردم اگر مجال بود — وگرنه بر سر کوت ما رزومندی

دری بروی من ای ماه مهربان بگشای — که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

گر بلبلان بیامد فریاد بیقراری — خونست حال بستان ای گل دهان بخاری

ای شیخ تو شدی در خشکان نظر بکن — در بند بسکل شرع و تیغ بر جهان آری

هر ساعت از لطفی روی عرق آرد | چون برشکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن با گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | لو در میان گلها چون گل میان جاری
وقتی بکند زلفت دلها کمان ابرو | این میکشد ز زورم وان میکشد ز زاری
از قد میکشانی بندی نمی کرد | در بند خوردیان چو شمشیر زنگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت گردم سست آمدی بیاری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت زر قبله می نگاری
هر در دراکه بینی درمان و چاره هست | درمان درد سعدی با دوست سازگاری

## وله نور مرقده

چو کسی در آید از پای و تو دستگاه داری | گر از دستی تست دلش نگاه داری
بره بهشت و دانه توان شدن بمحشر | مگر از دیار دینی که سر دو راه دارد
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی | نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی گرمست و فضل و احسان | تو خود از نشان مردان بحر این کلاه داری
همه خوبی و نازان گرو تو رده بامان | اگر شرف همینست که مال و جاه دارد
همه درختهای طوبی بنشانده آدمی را | تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل سیاه داری
بدر خدای قربی طلبای ضعیف همت | که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مساوی و دنیا سراب کاروانی | نه معولست پشتی که برین پناه داری

## وله نور مرقده

چون حسن ابابی نباشد ز زاهدی | کس شمع از ذره در اند شاهدی
محتسب گو تا به بیند روی دوست | همچو مرا بی و من چون عابدی

چه رویست آن که دیدارش برد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش زیبایی

نگارینا بهر بندی که میخواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد شیرینی نبینی

دگر چون ناشکیبایی بنالد صادقش دانم
که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی

دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مشکینان
که دانشمند این صورت براز در سر شیدا

خیالم در دل حاضر که جان در جسم و چون در رگ
و اموشم نه وقتی که دیگر وقت یادایی

شبی خوش هم که می خواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی

یارا بی لعبت ساقی نکو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آید دو تایی گرده یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدیث تا کجا باشد
زبان در کش که موصوف ندارد صد زیبایی

## وله توقره

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یاریم او را بگیرند بدامی

دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود در آنجا که نگردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم
سنگست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشیند
خوگرده صحبت که برافتد ز مقامی

بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل مکش تا بنشینم بظلامی

خندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که دیدی اثری نیست نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست مگو پیش اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه خامی

## وله ایضا

خانهٔ صاحب نظران می بری
پردهٔ پرهیزکنان میدری

سر تو بر کجا سر نوشتی نقاب
توبه صوفی زبان آوری
آن همه عود و دست نغمه است
آدمی با ملکی یا پری
سر بدر سر باده زبان میکند
سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی نقاشش به
تا بکند توبه صورتگری
تا بتبرت حاجت بیشتر است
حمله بسنگی آری و دل میبری
آن تو در آینه تا مل کنی
صورت خود باز بیابی گری
خسرو اگر عهد تو در باختی
دل تو دادی که تو شیرین تری
سر دری از خلق بستند مرد وی
بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق | زنده شود گر بسرش بگذری

## وله نور مرقده

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی | ور بچوگان سر بکوبش گوی
در سر عشاق طوفان کو بابر | در ره مشتاق پیکان کو بروی
گر مداعت میدهد فرمان بر | ور بدردت میکشد درمان جوی
ناودان چشم رخوان عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شادمانش ای مجلس روحانیان | تا که خوردا این می که من مستم سوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت | دفتر هنرکاری گو بشوی
وانکه شنده ست هر کوی عشق | گو بشیر از آی و خاک ما ببوی

## وله نور مرقده

هر را عشق ندارد که ندارد یاری | دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو بگرو ز فدا خواهم کرد | تا دگر بکنم دیده ببر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان بردم | تا به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت | سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن بمدینه کس مست | بگذاری که ز مشتی برود هشیاری
مروی خرم وجدان و نگه می نکنی | که نگه منکند از هر طرفت غمخواری
جرت نیست که قومی غمت بجرند | حال افتاده ندانند که بیفتد تاری
سر و از دبالای تو می ماند راست | لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مستماید که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد ما بکند از زاری
سعدیا دوست نه منی و بوصلش نرسی | مگر آن وقت که خود را نهی مقداری

## وله رحمه الله

تو که گوئی تحمل نکنم ز جور خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم ما مداد ان بهشت بر گشودن
پنهان لطیف باشد که بدوست کشایی

## وله قدس سره

دانمت ایستمن جمال میری
رسم بود کز ادمی روی نهان کنند ری

معتقدان و دوستان ارجب و راست میشطر
گیر را نکند کز پس و پیش بنگری

امدمت که بنگرم بار نظر بخود کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطف منظری

غایت کام دولتست انکه بخدمت رسد
بنده میان بندگان بسته میان بجا کری

روی بخاک می نهم گر تو هلاک میکنی
دست به بند میدهم گر تو اسیر میری

هر چه کنی تو بر حق حاکم دست مطلقی
نیش گه داوری برم ار تو که خصم داور

سده اگر بسر رود در طلبت نکار دد
مارنسد عنایتی در حق بنده ران سری

گفتم اگر نه بینمت مصحف فا مسم شود
مردی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از ان زنده کنی بکدری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
تنگ مبین جوش را گر تلف و بکشی غم خوری

## وله نور قره

دمدی که وفا بجا نیاوردی
روی و خلاف دوستان کردی

بیچارگیم بخز بر نگرفتی
در ماندگیم هیچ بر نشمردی

من با همه خیبی از تو خشنودم
تو بیگنهی مرا میازردی

گفتم که نریزم اب رو زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن
بدعیست که در جهان تو اوردی

بارت سرم که نازکی اندامی
نازت بکشم که ناز پروردی

ما را که جراحتست خون اید
درد تو چنین که فارغ از دردی

این عشق تو در من او بدستند
هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو مقابل خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سر از جهانیند ازی
گل با خارست و صاف با دردی

در حلقه کارزار جان دادن
مهر اگر کهن بنام مردی

## وله رحمه الله

وان بگفت مرا ان بلبل سحری
تو خود چه ادمی گر عشق بحری

تو شعر عرب در حالت طرب
گر ذوق نیست ترا گر طبع جانوری

هر من از تو نظر با خویشتن بکنم
پیشنده تن بجا هرگز به بی بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می نگرم گوئی که در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک اینچنین زود سر وان چنین بخرام
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

هر که که میگذری من در تو می نگرم
گر حسن قامت خود با کس نمی نگری

باری بکلم کرم بر حال ما بنگر
کافتد که بار دیگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

## وله نور قبره

دوقی چنان ندارد دلی دوست زندگانی
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

شهر از در نشست ار کاروان ولیکن
ما خود نمیگشائیم از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می باید کشیدن باری بدان گرانی

جولان هزار و امق خوردی بدلبری
دست هزار عذرا در دی بدلستانی

صورت نگار خلق بخوشتن نماند
گر صورتت نبندد سر ماسر معانی

ماهی بر در سراست غوغای عشقبازان
همچون براس شهرین غوغای کاروانی

بی فارغی و ما را ما را بچه میستاید
تا خرمنت نسوزد دلسوختگی نمانی

مسکینت که جانی دیگر در نغم آمد
گر جوهری ز جان ممکن بود توانی

سروی خود در سمای بدری خود در حدیث
صبحی خود کنار شمعی خود در میانی

اول چنین نبودی یاری حقیقی شد
دی حظ نفس بودی امروز تو جانی

شهران بست و شاهی دریای هر دو خوانی
گر سهل بخشی ور سکه بر زنی

روی امید سعدی خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد دریا غایة الامانی

## وله قدس سره

روزی بر نخدانت گفتم به سیمینی
گفتار نظری داری ما را بدان نبینی

حور بهشت خوانمت ماه تمام کویمت / کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری
آنرا تو داده صورت خود بعاریت / ورنه خزینه داشتی در نظر اری
لعل خشم وار دست مش نگار اگر برم / کوش ایچنین بکش صدف دوش دمشری
چون تو درخت دلستان تازه بهار گلستان / حیف تو دکه سایه بر سر ما نگستری
دیده همی بروی کس رنگیم زروی تو / در رعوام سته چون بمخانه اندری
من زمخیرم که خشم از تو بدنگری کنم / گر تو نظر بمیکنی ور نکنی مخیری
پند حکیم مش ازین در من اثر نمیکند / کیست که بر کشد یکی زهره قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا / هر که سفر نمیکند دل بدهد بشکری

## وله نوروزیه

روی بپوش ای قمر حالتی / ما نکشد عقل بدیوانگی
لو العجبها خیالت ربست / چشم خردمندی و فرزانگی
ما تو بباشم بکدام اب روی / یا بگریزم بچه مردانگی
ما تو بر انگیختم از روی دست / وز همه کس وحشت و بیگانگی
یا برو خانه سعدی خیال / یا برو دوست بهمخانگی

## وله ایضا

سرو سیمینا بصحرا میروی / نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت / خود چنینی با بعد امیروی
روی پنهان دارد از مردم بری / تو پری رو آشکارا میروی
اندرونم ما تو می آید و لیک / خایفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم / ما کجا دیگر بیغما میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد / دیده در ره میبنم تا میروی

نوروز ایام و هوا خوش بود
ارغنون ساز کن تا نوروز

ماندیشه ام که تو از ما چی میکنی
در دعای ما بسود امیروی
گرد از ام دل ما میرود
همچنین میرو که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست
ماند نه داری که تنها میروی

## ایضا له

سرو بستانی تو یا ماه پاری
ما ملک رو نیست صورتگری
عاشقی داری که سحری میکند
کاندران عاجز بماند ساحری
هر یکی بر شکل گشتی در نظر
در دلش صد مار و یک یک کژدری
میروی و اندر طبیعت جان میرود
باز می آی و جان می رود بی

گر تو شاهد با میان ای شمع / مبلغی پروانه را گرداوری

چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده می پوشی و بر ما میدری

روزی آخر با میان مردم ای / تا نه بینند هر که می بینند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق / گر ترا بیند بدین حسن مطری

جان و خاطر با تو دارم رو درد / نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهد سوختن / بس که بوشهری از خدمتگری

## وله بوقره

سست پیمانا بیکره دل زما برداشتی / آخر ای بدعهد شکن دل حرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق / با بیکره ساله لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه ناخورده همشیر حیا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا کشتم تو خود خاطر ما برداشتی

دوست بر دارد بجرمی خطای دل ردست / تو خطا کردی که بجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی ای صبر / سر بدیدم گر گریبان وفا برداشتی

## وله ایضا

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو خواجه وار بنشینی

بصلح صبح میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بپیشینی

بگفتم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیاید و توبه از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهار ای فقر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ نکوتر منور شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل رفتست / هزار سال برآید همان نخستینی

الا ای ترک اش روی ساقی — باب باده عقل ارما فروشوی
حه شهر اشوبی ای دلبند معشوق — حه رزم ارایی ای کلرک خودروی
حو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بودنت سرگشته حون کوی
دلا کر عاشقی می سوز می ساز — تا کر طالبی می رین و می پوی
درین ره حان بده یا ترک ما کیر — رین در سر نه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست هرکز — بکوید سعدی ای دشمن بو میکوی

## وله نور مرقده

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از کفتکوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط موزون — خوش دانه ولیکن بس سرکشی دامی
حور از بهشت بیرون نامد تو از کمالی — حه بر زمین نباشد لو ماه رخ کدامی
دیکر کسش نبینند در بوستان حمالت — کر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت — کر بنکرد ندارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیکر رو اندازد — کر پسته ات به بیند وقتی در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — در مهربانی ثانی در عهد بی دوامی
لایق تر از امیری در خدمت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک حمان بکفتم فارغ شدم ز عزلت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ تا نخته بسوزد — کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر کجایی بر میکشد خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لکامی
سعدی چو ترک هستی کفتی ز خلق رستی — از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

## وله نور مرقده

عمری بجای یاری بر دیم انتظاری
زان انتظار یارا تا کشت درخ نکاری
از دولت وصالش حاصل نشد ولیکن
در محنت و تعب دل ماند نابکاری
هر دم غم و تعب دل بنا و کاوردی
هر لحظه درد هجرش در دل نکشت خاری
ای زلف تو کمندی از روی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال دردمندی
او را ز انتظارت خون شد دو دیده مدری
در بیت عاشقان را کافر دون کند صفارا
سوز و ان حسن بی حد بیت بی کاری

## وله طاب ثراه

فرخ صباح آنکه تو روی بکذرکنی
پیروز روز آنکه تو در روی نظر کنی

آزاد بنده کرد و در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را بخرد مشتری بهیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای — ما را بخاک راه تو ما هست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — حذر آنکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پای افکنم — کز آنکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که روم از همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته که کوشن تا سحر که کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم — ای کی خور سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهتری سپری باید ای حکیم — تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

## وله نور مرقده

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

آن همه حلوه طاوس و خرامیدن کبک — بار دیگر نکند گر تو بر رفتار آیی

حذر ای دلت از مرهم نصیحت کفتم — دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق — چشم دارد مگر صد که دگر بار آیی

سر از تیغ تو بر روی کشیدن سهلست — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی

کس نماند که بدیدار تو واله نشود — چون تو تعبیت زنی ره بدیدار آیی

دگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوستدارند ترا دوست ندارند چو من — حیف باشد که تو در دیده بدیدار آیی

سعدیا دختر انگشت بس دل ببرد — بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زمان مختصری

ای که قصد هلاک من داری — صبر کن تا بنیت نظری

منحرف در جمال تو امسال — عقل دارم مگر تقدر و قدری

چیزی در کمال حسن نیست — کاین کمال آفتند بدو در بشری

راست خواهی نظر حرام بود — چنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خال پای شوم — تا گذر بر سر من کنی گذری

حق دوست رقیب سنگدلست — پیش خصم ایستاده چون سپری

وانکه ایمن بدین خوبی — حیف باشد بدیدنت بصری

آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر — تا بدیدم ز سنگ سخت تری

ولہ نوع قرہ

کس در نامد ست بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نباشد یکشوری
اول منم که در همه عالم نامد ست — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
جز سرو قامت گل دمادم روی چشم — نشنده ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر در کشد نقاب — پرتو دهد چنانکه شب تیره احمری
همراه من مباش که عزت برند خلق — در دست مفلسی چو ببیند گوهری
روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی — تا در رهت هر قدمی می نهند سری
من گم نمیکنم ز سر این مهر و دوستی — ور میبرد دهر سر مویم نشتری

ولہ نوع حرکہ

گفتم آهن دلی کنم چندی — ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه بر دیده از دهان تو دست — دیگرش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که در ازل تو دست — با تو آمیزشی و پیوندی
مدتی گر ذلت بدر نکنم — سخت تر زین مخواه سوگندی
مگدم آخر حجاب یکسو نه — تا بر آساید آرزومندی
همچنان مرنیست مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی
زخم فرهاد بهتر گل بودی — گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی
حکمت بنده که از دل و جان — نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت — نوبت خاصیت بگوندی

ولہ نوع قرہ

گر بهر کس تو ماند گر کوشش که خوبی
زهره چه در نظر آید کرشمه و شکلی
لطیف خوی و جمالی غریب خلق و شمایل
نظیف جامه و جسمی ملیح صورت و خطی
هزار دیده حیران از جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اولی
ترا که در دو جهان باشد از در دعا و تعالی
تو جمال نشسته و دانی که کس نیارد سوی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بویی

صبای روضهٔ رضوان بدانمت که چه دادی — نسیم وعدهٔ جانان بدانمت که چه بویی

اگر من از دل بگویم ترا و هم دم عشقی — عجب مدار که آتش در افتدم بدو بویی

بکس مگوی که نام سگ عشق برآمد — که عیب گردد و گوید چرا بفرق نویی

دلی دو دوست بگیرد و هر دل بتدریج — اگر موافق آید ترک خویش بگویی

کنون آب حیاتی بخلق تشنه فرو گیر — نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید — گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

## وله نور ضریحه

من چرا دل بتو دادم که تو دل می‌بکنی — ناله کردم که نگه بار بمن می‌بکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر جانب دوست — ماندانند رقیبان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر اهل دل بروند — تو چنان در دل من رو که جهان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای — پادشاهی کنم از سایهٔ من بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم — ور قبولم نکنی هم رسدت گر ومنی

هر در اصلست که در پای تو افتد چون گوی — تو بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بخویشتن از خمر طلوعست و جهول — مستی از عشق نگوید و نخوشتنی

تو مدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ — باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من از آن شاخ امیدست توانم بر خورد — غالب الظن بصنم که تو بیخم بکنی

خوان درویش شرینی و بجزلی نخورند — سعدیا چرب زبان گو و شرین سخنی

## وله نور قبره

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو مدین دل خوشی

گر بکشی بنده‌ام ور بنوازی روا است — ما تو مستانیم تو زنده مستوحشی

گفتی اگر در روضهٔ رضوان بدانمت که چه دادی

چون بتو آمد سرکشت چون تو کنند مرکشی

دیده فرو دوختم تا نه بدوزخ برد

باز نظر میکنم تخت بهشتی بهشتی

خاصه کسی کو بدست قبضهٔ شمشیر دوست

دوست چه مبرد دشمن اگر میکشی

موجب زیادتی خصم نداند ز جهت

چاره مجروح عشق نیست بجز خاموشی

خنده زنان می‌کشم آب ز آتش زدن

کاب دیانت ببرد در بکنار آتشی

ارمی شوند عشق اند بکمه

مالی مجلس یاران قدح بیهشی

مست بتی بود سر گرمی چشمی

مست می عشق اعلی بکن بیهوشی

## وله رحمه الله

من از تو روی نپیچم کرم بیازاری — که خوش بود در عزیزان تحمل خواری

بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا تیغ مزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر — که من ترش شنم و تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند و راحت بود گرفتاری

مانتظار عیادت که دوست می‌آید — خوشست و دل بخور عشق بیماری

کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو می‌روی و مرا جان و دل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری

کرت و من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم هیچ نشمارم

در آرزوی شب ار خشم دردمندان رس — ندهد بس تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — بیافتیم و بمردیم در طلبکاری

منال سعدی اگر چاره وصالت نیست — که نیست چاره بیمارگان بجز زاری

## ولو نوع

من ندانستم از اول که تو مهر و وفایی — عهد نابستن از آن کز تو نبندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل نهادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای گنگی مرد اندر پی جویان زمانه — ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

این مخالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که هر لیست خدایی

پرده بردار که بیگانه خودان روی نبینند — تو بزندگی و در آیینه کوچک نمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت — همه سهلست و تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و ساعت و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

سرگشته بودم همه عمر دل با تو بگویم
بگویم که غمی از دل بر دم چون تو بیایی

تا که همی باید اندر که تو در خانه گشایی
سعدی آن نیست که هرگز کند تا بگزرد

گر بدانست که در بند تو و شیفته گردد
خلق گویند بر و دل بهوای دگری ده

## ولو نوع

من بدانستم از اول که تو مهر و وفایی
پس ما این که بیچم و ازش می‌نگردی

گر خود بیچم و ازش می‌نگردی
به نیکو روی بد عهدی کنی

عمت خورد و بدو بیش از غم خورد
چرا با تو ای معشوق طناز

بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم خوبرویان / که گرد دار غمش بی روی زردی
نمیدانند کز تمار عشقت / حرارت بار نشیند بسردی
ولیکن بار قسبان چاره نیست / که اشان مثل خارند و تو وردی
دگر با من بگوای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خورد مان می نشینی / بپا طنبکنان در نوردی
چرا دردت بچند جان سعدی / که هم دردی و هم آرام دردی

## وله نوضرب

مرا تو جان عزیزی و یار محرمی / هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی مکن که سهل بود / جفای مثل تو دیدن که سال و کمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هزار نکته که در من بوسم آسمان گوید / که پای هدر تو دارد که خاکان قدمی
اگر هزار الم دارم از تو در دل ریش / همان تو مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگفتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال شاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گر دخویشتن بدمی
نگفتمت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین بمردمان رمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

## وله نوضرب

مرحبا ای نسیم عنبربوی / سخنی از نخشب رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوست روی دشمن خوی

گر دگر خون ما کند من خواهی
کنار هم گلشن بهانه محبوب
نشنه تر هم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق آید مگر در مقابل صبر
اشک و خنده نبود و سیکه و سبوی
هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویشتن شوی
هر فقیر از خشم خود کاسه
اهالت ضرورتست خوری
پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و متاع و مو با بوی
سعدیا سر عشق میگوی
سخنت طبع شیرین گوی
هر کسی آشنا شد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که چون با منظور بنشینی
بنزدیک تو سوزاند مگر گر دور بنشینی

عقابان سر دحکال و بازاهنی پنجه
ترا باری چنین باشد چون عصفور بنشینی

نماند گر بسوزندت که فریاد از تو در خرد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت ما ماه خوش اقبال دستی چون بالا ابالی شو
نه یاران بیست ترخرند و تو مسور بنشینی

می خور گر مرد ناتوانی خاصه بگل
نه آن ساعت که مشارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی

صورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی
و اموشت شود این دو اگر با جور بنشینی

نه پندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر گر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شبی دیجور بنشینی

## ولو بقره

نگار اوقتان آمد که با ما مهر پیوندی
که ما را شش از این طاقت نماند از آرزومندی

در نغ از روی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

نوخورشید و سکیبائی چنینت در خیال آمد
که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی

نوکهی تو فا ما را که مهر از ما بکلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود ما ما نه پیوندی

نوی اسالش در حضرت نظر را کش تو منظوری
حی تحسانش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنکه توان کشتن که حکم در کمند افتد
چو بیخ مهر ماندم در خت صبر بر کندی

مرا در پیش در خلوت فراغت تو دو جمعیت
تو در جمع آمدی بیگاه و مجموعان آکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و سوگندم
کنون باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

گرت جان در قدم ریزم منورت عید میخوانم
که از ما خدمتی لایق چنان باید که بپسندی

ترش شین و ملی کن که ما را تلخ نماید
چه میگوی چنین کن که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست بر دیگت
که همچون رعد می نالد و همچون برق می خندی

بنزدیک تو سوزاند مگر گر دور بنشینی

نه بوی کسی ای امر و گفتم کسی نداری
عهد و پیوند وفاداری و دلبندی و یاری

نه شمشیر اجل کی سر شیرین فرق
نه آن سوده هر دانند که دل خسته بود

من آسوده هر دانند که دل خسته بود
من گرفتار کنند مر تو هر دانی که سواری

من گرفتار کنند مر تو هر دانی که سواری
من چنین بر دی نزد تو مگر هر بشی

وز کس این بی ملی بکر امی تاری
عرقت در قرا دی نگاه بین که ماند

عرقت در قرا دی نگاه بین که ماند
همچو زنجیر من گل قطره باران بهاری

همچو زنجیر من گل قطره باران بهاری
تو طبان ادیم هر شب زحمت نوردم

تو طبان ادیم هر شب زحمت نوردم
شکرستان ز دهان و لب و دندان تو داری

شکرستان ز دهان و لب و دندان تو داری
ای خنده دمند که تقی همه دل کمانان

ای خنده دمند که تقی همه دل کمانان
بی کار آمدت آن دل که بسوی بان بیاری

بی کار آمدت آن دل که بسوی بان بیاری
از رو بکنند هر ماه شبی بودن و روی

از رو بکنند هر ماه شبی بودن و روی
گر شبی روز کنی بی من و روی شب داری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم — که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو رنجد — خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

## وله ایضا

ندیدمت که بگردی و فایده چه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نبودی دل سلیم ربودی — چو خوش سپرد آدم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای صبر ندارم — بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو باشم — تو سلوان تر از آن که در کمند من افتی

نه عدل بود ربودن خلاف وصل نمودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو در صحبت یاران و دوستان نشناسی — مگر شبی که تو سعدی بداغ عشق بخفتی

## وله ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان نگردل سپرد ست رفتگانی

دلم از تو خون بخندد که بوم در نگنجد — که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی

نفسی بنشین سخنی بگوی و بشنو — که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که بسر آیدم بدانی

عجبت نماید از من بسخن سوز ناکم — عجبت اگر نسوزم چو ترا شم نشانی

دل عارفان بسوزند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

ز خلاف عهد گردم که حدیث حرف گویم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد — وگرت بهر دنیا بخرند در امانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز هیچ ذکرت نکند زبان زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر بروی فکندم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی نگذشت شوق مجنون — اگر این صفت بعینی دگران سر گرانی

گر عمر بود دامن کامی بکف آرم — که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو رنجد — خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

## وله ایضا

ندیدمت که بگردی و فایده چه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نبودی دل سلیم ربودی — چو خوش سپرد آدم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای صبر ندارم — بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو باشم — تو سلوان تر از آن که در کمند من افتی

نه عدل بود ربودن خلاف وصل نمودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو در صحبت یاران و دوستان نشناسی — مگر شبی که تو سعدی بداغ عشق بخفتی

## وله ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان نگردل سپرد ست رفتگانی

دلم از تو خون بخندد که بوم در نگنجد — که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی

نفسی بنشین سخنی بگوی و بشنو — که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که بسر آیدم بدانی

عجبت نماید از من بسخن سوز ناکم — عجبت اگر نسوزم چو ترا شم نشانی

دل عارفان بسوزند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

ز خلاف عهد گردم که حدیث حرف گویم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد — وگرت بهر دنیا بخرند در امانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز هیچ ذکرت نکند زبان زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر بروی فکندم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی نگذشت شوق مجنون — اگر این صفت بعینی دگران سر گرانی

دل در دهند سعدی محبت تو خون شد

بکشی بتیغ هجرش تو بوصل مرهمانی

گر همه بود دامن کامی بکف آرم

که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو رنجد

خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

وله ایضا

نه دست عهد گرفتی که پای صبر ندارم

بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو باشم

تو سلوان تر از آن که در کمند من افتی

نه عدل بود ربودن خلاف وصل نمودن

چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو در صحبت یاران و دوستان نشناسی

مگر شبی که تو سعدی بداغ عشق بخفتی

وله ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

که بدوستان نگردل سپرد ست رفتگانی

دلم از تو خون بخندد که بوم در نگنجد

که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی

نفسی بنشین سخنی بگوی و بشنو

که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم

تو بصورتم نگه کن که بسر آیدم بدانی

عجبت نماید از من بسخن سوز ناکم

عجبت اگر نسوزم چو ترا شم نشانی

دل عارفان بسوزند و قرار پارسایان

همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

ز خلاف عهد گردم که حدیث حرف گویم

همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد

وگرت بهر دنیا بخرند در امانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم

که هنوز هیچ ذکرت نکند زبان زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر بروی فکندم

تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی نگذشت شوق مجنون

اگر این صفت بعینی دگران سر گرانی

گر همه بود دامن کامی بکف آرم

که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو رنجد

خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

وله ایضا

نه دست عهد گرفتی که پای صبر ندارم

بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو باشم

تو سلوان تر از آن که در کمند من افتی

نه عدل بود ربودن خلاف وصل نمودن

چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو در صحبت یاران و دوستان نشناسی

مگر شبی که تو سعدی بداغ عشق بخفتی

وله ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

که بدوستان نگردل سپرد ست رفتگانی

دلم از تو خون بخندد که بوم در نگنجد

که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی

نفسی بنشین سخنی بگوی و بشنو

که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم

تو بصورتم نگه کن که بسر آیدم بدانی

عجبت نماید از من بسخن سوز ناکم

عجبت اگر نسوزم چو ترا شم نشانی

دل عارفان بسوزند و قرار پارسایان

همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

ز خلاف عهد گردم که حدیث حرف گویم

همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد

وگرت بهر دنیا بخرند در امانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم

که هنوز هیچ ذکرت نکند زبان زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر بروی فکندم

تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی نگذشت شوق مجنون

اگر این صفت بعینی دگران سر گرانی

مرا که مشق تو او از بندگی کردم — رواست گر بنوازی و گر بخانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن — مکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست — بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب — برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که خاک درگه تست — بسحگاه نماید کرش بنوازانی

## وله نور ضریحه

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی — جهان و هر چه در وست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت — که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا بپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی — مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول شخص می‌بری دل — که باز می‌نتوانم گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده ملش گرفتی و راشیاق حمالت — ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستم چو دود عشق برآمد — تو ساغری نشنی که آتشی بنشانی
چو مشق خاطرم آمد مثال روی تو گفتم — ندانمت که حکومم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان — که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار بار نباشد — ریاضت من و شب تا سحر نشستن و دانی
منای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم — تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

## وله نور قبره

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه‌زاری — گر بصحرا است باشد سر و بالای کباری
ور بخلوت با دلارامت میسر می‌شود — در سرای خود گلستانست سبزی کو مزاری
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمیست — تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان گوئی که آواز ندو سماع
شاهدان بر سر خالی شور مستان برپای
ای گرفتار فتنه انگیخت و راه و صلح
بایستن می‌شاید ما قدم داری بوی
گر بینی که زار رحم بذانی فرق کرد
کان حبیب این گشت مرد و مال بوی
گوی آتشند کاهی کاره سرگردان مباش
گوی مسکین را صاو انست چو کار انگوی
سعدیا مستوری هم نماند راست
شاهدان بازی قراخ در اهدان کشاوی

## وله رحمه الله

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مالوف را صحبت آشنای و دوکار
سخت ملی
بر جور روزگار نباید

کاین باز مرگ هر که سر از نیستی برکند / همچون کبوتر شش پر باید بچنگلی

ای دوست دل منه تو درین بیکنای خاک / نامکنت عافیتی بی ترازلی

روییست ماه پیکر و مویست مشکبوی / هر لاله که دمید مدار خاک و سنبلی

بالای خاک مسجد عمارت نکرده اند / کروی بدیر زود نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک / هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان حرم و صحرا و لاله زار / وز بانگ چنگ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / کوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا ملیست رهگذر دار آخرت / اهل تمر خانه نگرند بر پلی

سعدی که آسمان بشکر پرورد ترا / چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

## وله نور مضجعه

هر که این صورت کند صورتگری / یا چنین شاید بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملایک منظری

مرد و در خوشتن بینی که هست / در نمی اندیشمش دیگری

صد هزارش دست و خاطر در رکاب / پادشاهی مرد با لشکری

عارضش باغی و بالش غنچه / چون بهشتی در میانش کوثری

ماه رو ما مهربانی پیشه کن / خوب رویی را نیاید زیوری

پیش در هر گوشه پایی در گلست / وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون تمام سایه بر سر فکن / یا در اقبالش شوم تنگ اخری

در خداوندی چه نقصان اندش / گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت کفتمی / گر نعزار خصم بودی آوری

سعدیا داروی تلخ از دوست / به که شیرینی ز دست دیگری

کاین باز مرگ هر که سر از نیستی برکند / همچون کبوتر شش پر باید بچنگلی

ای دوست دل منه تو درین بیکنای خاک / نامکنت عافیتی بی ترازلی

روییست ماه پیکر و مویست مشکبوی / هر لاله که دمید مدار خاک و سنبلی

بالای خاک مسجد عمارت نکرده اند / کروی بدیر زود نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک / هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان حرم و صحرا و لاله زار / وز بانگ چنگ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / کوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا ملیست رهگذر دار آخرت / اهل تمر خانه نگرند بر پلی

سعدی که آسمان بشکر پرورد ترا / چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

## وله نور مضجعه

هر که این صورت کند صورتگری / یا چنین شاید بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملایک منظری

مرد و در خوشتن بینی که هست / در نمی اندیشمش دیگری

صد هزارش دست و خاطر در رکاب / پادشاهی مرد با لشکری

عارضش باغی و بالش غنچه / چون بهشتی در میانش کوثری

ماه رو ما مهربانی پیشه کن / خوب رویی را نیاید زیوری

پیش در هر گوشه پایی در گلست / وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون تمام سایه بر سر فکن / یا در اقبالش شوم تنگ اخری

در خداوندی چه نقصان اندش / گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت کفتمی / گر نعزار خصم بودی آوری

سعدیا داروی تلخ از دوست / به که شیرینی ز دست دیگری

رمقی بیش نماندست گرفتار بلا را — چند مجروح روان داشت بکش بارهانی
بیش این صبر ندارم که تو هر دم فرمی — بیشتی و هزار سر اشش بیشانی
گر بمرد و گر این شخص دگر زنده بباشد — که برانی ز رخش و دگر باز نخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان برساند — باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

## وله نوع قره

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان دلبران — بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتم — الا مگر که بیش تو بستم بکافری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق — انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام — دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
چو صورتت در آینه کس را نمیرسد — با طلعت بدیع تو گردن کشی بری
ای مدعی که آنکه مرا شد ترا شود — بر حال من بخشی و رحمت بیاوری
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند — هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند — سختی مکن که کسه برداخت قشری

## وله نوع ضربه

همه چشمیم بار چون آیی — همه گوشیم ماه فرمایی
تو آن صورتی که بی روت — متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویش را بکشم — تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند — این گروه محب سودایی
و بچشمن روی دلستان که راست — خود قیامت تو دجو بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو
گر برانی و گر بخشایی
جان بشکرانه دادن از ناخواه
گر بانصاف و در میان آیی
عمل باید که با جلالت عشق
نکند هیچ تو انایی
توجه دانی که چیست تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد آن چنان که بود
گر چو سعدی شبی بپیمایی

## وله جابه

هر سخن تا بیالی رفتند بصحرایی
مارا که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بندد یا راه نمیداند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی

نه با تمامد سر و اندر نظر عقلش / آنکش نظری باشد با قامت زیبایی

دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست / کانجا سر اندر رفت اندیشه بالایی

امید تو بیرون بر دار دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

گوید ز رفیقانم در عشق سر داری / گویم که سری دارم در باخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم در کشتن امانم ده / تا سر ترت یکلحظه مدارا پی

در پارس که تا بودست از ولوله اسودست / همیست که بر خرد از حسن تو غوغایی

نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی / گر دست سی باشد یکروز ز مینایی

گوید تمنای از دوست بکن سعدی / جز دوست نخواهم کز دوست تمنایی

## وله نور مرقده

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبری / در دست خوبرویان دولت تو داری

جان با سخن بگویت در آرزوی رویت / دانسته‌ام ولیکن جمع محو را نگزری

ملک ان تست و لشکر سر بر زمین خدمت / گر سنگدل بسوزی ور بخط بکشی

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آیینه‌ات بگوید پنهان که می نظری

آنگو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خره ماند در اغوان و خری

گفتم نگر رقیب غایب شوی ز چشمم / آن هستی که رفتی اینی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان / می بر که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری

او را مگوی دمدار منتهای خوبی / یا خود دمی نمایم از غایت حقیری

گر یار با جوانان جوید نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و سری

سعدی نظر بوشان با خرقه در میان نی / رندی و انباشد در جامه فقیری

## وله نور ضریحه

هر کرا نبود سر و بالا که تو داری / یا به بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد رخ دلسوختگان را / روشن کی بدان غره غرا که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن بدین صورت و بالا که تو داری

سلطانست گر سر بخدا راه بود زود / ما عاشق سیمین تن ما که تو داری

صحرا بخدم در همه آفاق بر دند / لیکن چکند با دیه صفا که تو داری

انسال بود از صحبت ملک بدارند / حای که نشست انهمه جلوه که تو داری

این روی بصحرا کند آن روی بستان / من روی بجا دارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و گوئی نکنی دست / تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

هامل نشد بوصال از طرف دوست / سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی / نکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود / بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هر کرا باد خزان برگ ریشان نکند / بوستانی که در و سرو روانش باشی

همه عالم نگران ما نظر بخت بلند / برکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمه آبی که یکی چون ماروت / تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک ار سر گیرند / تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم بگنجد آن به / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی / با همه درد دل اسایش جانش باشی

ای کمی دوست بسر می‌توانی کردی / شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی امروز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

## وله قدس سره

یاد عهدی که ما با جنگ در سر داشتی / رای آن تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام / آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن کرست عادت خود / چو درین بدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بد عهدی کنم / گرچه دانستم که مالک از خاطرم نگذاشتی

آنکه تا خن بد عهدی کرامی میدهد / دست جنبان رو در روی عزت آن داشتی

ما تو کشتی نامد مسح خلق در نظر / هم خیالت نخته تر خاطرم بنگاشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / سر نهادن بین دران موضع که تیغ افراشتی

از دم ار شاخ زبانم میوه تر میدهد / بوستانیست ازان شاخی که در جان کاشتی

سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد / ما تو بر دیوار فکرش نقش حق بنگاشتی

## وله طاب ثراه

بر راه حق بکن ازان از روی مستی / تا از صفوی سر دعلت هستی

عاقل بنظر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق ای مرا زین جلدی بسی

شاد آمدی ای فتنه نو خاسته از جیب / عاشق مشو از دیده که در دل نشستی

آرام دلم بستدی از دوست بگیرم / تا قفل و نخ صبر بر من بشکستی

از حال دو چشم من آگه نه‌ای ای ماه / تا نوش کنی خواب بشب مستی

سودا زده گشتم که عالم بتو بیوست / دل نیک بدادت که دل از دوی بگسستی

در روی تو نظر کردم حسن بگویم / در روی تو نظر کردی و در نطق بستی

رو باز نشادی و در نطق سرودی / گر باده ازین دم بود و مطرب ازین دستی

ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی / ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی

سعدی عرض ارچه مرا نه جهست | صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که ما راست | تا نقش نبینی و مصور نپرستی

## من نفایس اشعاره

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی | شمع چنین بنا مدست از در هیچ مجلسی
عادت تست من نبود این که تو نادم اوری | نقد حسن کی اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت این شریر تصور از این لطیفتر | کسوت این نظیفه وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن | تا بحضور ما رهی نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل را دبوستان | تا بکلی نکند یا بجمال نرسی
قصه هر که میبرم فایده نمیکند | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
این همه خار محور و سعدی و ما میبرد | سنگ جفای دوستان ار دهد بکند بسی

## من بدایع اشعاره

یاری انست که زهر از قبلش نوش کنی | نه خوری زحمت یار فراموش کنی
علم از دوش بنه ور عسلی فرماید | شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
هان از یار جفا بیند و تسلیم شود | تو چه یاری که خود از تف دل جوش کنی
راه عاقل دگر و مذهب عاشق دگرست | ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر باشی | سخن آن وقت نگوید که تو خاموش کنی
سر تشنع نداری طلب یار مکن | مکسب نیش نداری طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق | تا تو باشد که کسی دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در ملح و مور کند | آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوایی در حق نگشاید | سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکلی بود آینه که در پیش رخت | شاهد ایدوست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان رس
سعدیا باید ازین حلقه که در گوش کنی

## من نفایس مقالاته

تو از هر در که بازآیی بدین حرمت در عنایت
دری باشد که از حرمت بروی خلق بگشایند
ملامت گوی حاصل رنج از دست نشاید
دران معرض که چون یوسف جمال خویش بنمایی
بزیور یار آیند وقتی خوب رویان را
تو بیچین بی جمال بعد که زیور یار آرایی
چو بلبل وی گل بیند بیاس در حد شاید
مرا در روی یار حرمت و نسبت گویایی
تو با این حسن و زیبایی که روی از خلق در پوشی
کریمون آفتاب از جام و خورا جا بیدا
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خوب آلوده چشم بد از ان بیمناکی

گرم سر و آزادی از ما و معین زادی / مکن نگاهی با ما خود آنستی که از ما بی
دعای گر بگویی بدشنامی عزیزم کن / که گر بلحست شیرینست از آن لب هر جفا
گمان تشنگی بردم که دریا یا کمر باشد / چو با ما برفت اکنون بدانستم که دریا بی
تو خواهی آستین افشان و خواهی دست بر زن / مکن بیرون نخواهد رفت از دکان حلوائی
ملامت میکنی سعدی بدین چربی سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را درایت شکرخائی

## و له نور مرقده

جمعی که تو در میان ایشانی / زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو موندد / وان حلقه که در میان ایشانی
من هر نفسم هست کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سر دست و ساعد بیند / گر دل ندهد به پنجه بستانی
بر دیده من برو که معذوری / پروانه نخون بود که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم / ور خون قلم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می بینی / وان درد که در دلست میدانی
دودی که بیابد از دل سعدی / مدانست که اینست بهانی
می گوید و جان رقص می آید / خوش میسرود و این سماع روحانی

## و له نور مرقده

ای چشم مست تو ز دل استاد هشیاری / وگر نه فتنه ندیدی نخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بدهر دری / سپهر با تو چه پهلو زند بعیاری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت کرد و دلداری

چو گل لطیف و لیکن بدست او باشی
چو زر عزیز و لیکن بدست عیاری
بصید کردن دلها چه سود خوشی
بخون کشتن بیها چه شک و عیاری
نخواهد کشتن بیها شک و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس
گرت بدست رسد در دوش زیر کناری
گرت ارادت گذری بر وجود سوخته کن
گرت ارادت باشد بسوختن دل حق
بسوز زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت گرفته کمانی بر بر من افتند
دهان تنگ تو را مثل نقطه زنند
گر روی خوبان قسمت شمه است بیاری
بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
گر نیم دایره بر گل کشند زنگاری

هزار نامه بیاپی نوشتمت که جواب — اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق کوی لطافت تو برده امروز — بخوب رویی و سعدی بخوب گفتاری

## ولهو قدس سره

مکن سرگشته آن دل را که دست امید غم کردی — بزیر بار هجرانش لگدکوب ستم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی

قلم رسید لان گفتی نخواهم راندی هم راندی — حقا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی

چه لطفست این که فرمودی مگر سبق الله نوشتی — چه خطست این که آوردی مگر سهم القلم کردی

عنایت بر من اولی که تا دست جفا دادم — گلفشان سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بیادی در رسی ای دل — پس از چندین تجلیها که زیر بار غم کردی

شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد — که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم

## ولهو رحمه الله

اگر گلاله مشکین بر رخ براندازی — کمند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

کدام مایه خورشید روی گلی دارد — کدام سرو کند با تو سر فرازی

بسرو و لاله و مشک و گل و گلاب و صبوح — چه نسبت است و مالا و صورت و آب

غلام باد صبایم غلام باد صبا — که با گلاله حدیث همی کند بازی

بچشم و حال و بناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خود بیندازی

ق

بگوی مطرب یاران بساز زمزمهٔ
که کوست که صد دل بغمزهٔ ببری

بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شوم غلام همه شاعران شیرازی

خدا را بنی را هزار شکر و سلام
که از کتاب بدست بفکر گشت تمام

نماند بگذشته عمر ز ذی الحجه
هزار و پانزده از هجرت نبی کرام

العبد الحقیر المذنب
محمد بن محمود غفر
الله ذنوبهم

الحمد لله رب العالمين على ما در من نعمه عز اسمه وعلا

الكامل الرزق احسانا وهبة ان احسنوه وان لم يحسنوا علا

سبحانه من عظيم قادر صمد مشى الورى جبلا من بعد هم حصلا

الجن والانس والاكوان جميعها تحرين مدبه يجد اذ لا

طوبى لطالبه نفسا لتاركه بعد المحذر من دونه بدلا

كم في البرية من اثار قدرته وفي السماء لآيات لمن عقلا

نصاب من اضحى له بصر نور معرفة الرحمن مكتحلا

ترقى السحاب والاكام حامده تقدر ها بين من مربعا حصلا

اثار رحمته من جنة بحرا سوى تقدرته من نطفة رجلا

مرو العاصي والاوهام عاجزة لا تهتدون الى ادراكه سبلا

ما العالمون قد تحصى خوائمه والملائكة في تسبيحهم زجلا

سعدي حسبك اقصر عن مبالغة لا تنطق عوني نور الحجلا

حسبك المهيمن ان تدري حقيقته من لا له المثل لا تضرب له مثلا

## وله نور قره

ای که انکار کنی علم درویشان را توچه دانی که چه سود اوست پریشان را

گنج ارادگی و گنج سعادت ملکست که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طالب نصیحت جانی نکند صاحب عقل

عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نماند مدد بحسرت رفتند

وین جهان را و که حسرت بگذارد آن را

ان بدر میرود ارباع بصد حسرت و داغ

وین بازوی فرج می شکند زندان را

دست کاری که تو بوس طلب میکند

مرغ آیست که اندیشه کند طوفان را

جان بکاینه ستاند ملک الموت زجهت

زجه جاهت نبود عاشق جان افشان را

خشم هست بدین که بعضی نبود

عارف عاشق نورد و سر گردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند

نشکند مرد اگر تیغ دهد بر دو جهان را

عاشق سوخته بسیر و سامان دیدم

تقسیم بار یکمن در سر فکرت جان را

نفسی پسر دبر او ر ضعیف ار سر درد — گفت مگذار من بیسری بما ما نرا

پند دلبند تو در گوش من اندیشه است — من که بر درد خریصم حکیم درمانرا

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت مگر ناداترا

## وله قدس سره

باجوانی سر خوشست این پیری تدبیر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موی بقوت زنیام ای عجب — پایکی افتاده ام کو پیلزور نخجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن — ارزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن — گر بران دست و کمان چشم او غندخجیر را

کس ندیدست آدمی زاد ار تو سرین ریختن — شکر از پستان درخورده پا شیر را

روز بازار جوانی سخت زوری پیش نیست — قدر را باش ای پسر کاف تو دانا چیز را

ای که گفتی دیده از دیدار بستر دمان روز — هر چه دانی چاره دانم گر دجز نقد ترا

زر بدید اکفر نهان بود چندین روزگار — پرده از سر بر گرفتم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی — همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

## وله نور ضریحه

ساقی بده آن کوزه یاقوت رو انرا — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روانرا

اول پدر سر خور در طفل دمادم — تا مدعیان مسیح گویند جوانرا

تا مست نباشی نزی بار غم یار — ای شیر مست کشد بار گرانرا

ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نه بینند جهانرا

آنگ عسلی بر دهنت دار دمگس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور مانرا

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو تحسین تو بستست دهانرا

زین دست که در مدار تو دل میبرد از دست — ترسم بزنم عاقبت از دست تو جانرا

تا سر پای کمر نی بزدل محبت مرج
یا جان بدهم یا دی بکدیم امانرا
وانکه که نه ترسم زی اول خرم ده
تا پیشترت او سه دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق نه ان رنج کشد
گر شادی وصل تو مرامش کند انرا
ور نیز راحت بدو ابا بهم آید
از جای بسر راحت توان بردن انرا

## وله نور مرقده

کمان بخت که دادان لطیف بازو را
گر بیر غنیمت تا مست صید امورا
هزار صید و دل اشتیاق باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن آن کس توان آمیختن
تو خود بجوشن آن کس توان آمیختن
گر روز معرکه بر خود زره کنی مورا

دیار ترک و اقالیم هند بسپارند — ندیده اند مگر دلران بت رو را

حصار قلعهٔ یاغی بمنجنیق مده — بام قصر را فکن بکمند کسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتی همه عمر — چنان اسیر گرفتی که باز شهپر را

لبت بدیدم و العلم بیوفا دار چشم — سخن بگفتی و قیمت ترفت لولو را

شعاع روی تو بازار ماه و خورشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی — که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

## وله نور قره

زحد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غم تار را — بوصل خود دوائی کن دل دیوانه ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عالم نشناسد — مگر لیلی کند درمان دل مجنون شیدا را

گرت پروای شیدایان نباشد بود و مسکینان — نبایستی نمود اول بما آن روی زیبا را

چو بنمودی و بربودی قرار از جان و صبر از دل — بباید چاره کردن اکنون این ناشکیبا را

مرا سودای رویان بود و هست و هم در سر — ولیکن یار را دیدم کزندم راه سودا را

مرا درمان وصال تست از دیدار عقبی — وگرنه تا قدری نباشد دین و دنیا را

چنان مشتاق ای دلبر بدیدارت که گر روزی — برآرد از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

شتابی کن بزمان امروز خوش باشم در جلوت — که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همی گوید برغم حاسدان سعدی — ولی بیمار استسقا دهد قند جلوا را

## وله نور ضربه

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — رقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او — بر چشم من سحر بستند خواب را

گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق — بیچاره خود ندانست مستسقی آب را

دعوی است سخت اگر از دست ما رهد — چون نیست منکر نخوردی ز هر باب را

عشق و صبوری کردن و خفتن بر آب را — هم سرکشی نخوردن و خفتن بر آب را

آشنا بار و خرمن از دوستان بسوز — تا باد شد خراج نخواهد خراب را

هوس از سر بدر کن و منظور دل طلب — من مست از دو چشم که خواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق — تا نظر نگفتند از آسایش بدر را

## وله نور حره

مشتاق و صبوری از حد گذشت ما را — گر تو نگیری از طاقت ماند ما را

روزی بچشم احسان در حال ما نظر کن — کز خان پادشاهان آخر شد گدا را

سلطان

سلطان که خشم گیرد بر بندگان چه حرمت — حکمش رسد ولیکن چه می‌رود جفا را

من بیتوانگانی خود را نمی‌پسندم — کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من کیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید — آنکه که باز گردی گو هم ماجرا را

بازای و جان شیرین من بستان تحیت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بینند دیدار آشنا را

نه ملک ما دشمنان را در چشم خوبرویان — قدرست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی بماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم نسخی برفتست و نیکبختی — بر هر چه پشت اندر کردن نه قضا را

## وله قدس سره

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را — وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل آهن تن — مشک غارتست و تواند بخفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست — از تو زیباتر ندیده روی و خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن — چون تو چوگان مزنی عیبی نباشد گوی را

هر کرا وقتی بود دست و روزی خاست — دوست دارد باده مستان جامه‌های بوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق — کیج خلوت پارسایان زهد خلوت جوی را

دوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید حسن — ملکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باید بهار — مثل من دیگر نه بینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌ارزی نهاد — چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

## وله نور قبره

لا ابالی چکند دفتر دانایی را — طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

اسباب عوالی با آتش اگر جمع کنند
سوزاند اگر کند عسل و شکر حلوای را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده عنای را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر خوبان سبزه صحرایی را

من از آن روز دل و صبر بخود دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سر سلطان نزدم مرو سر بر دم باز بهر
تا ز زشت بکنم که حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نفرایند سپس
حد همین است سخنگوی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دل صبح نگوفت
تا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ازانکه جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
کس هیچ ندارد بجز خدای
خان و مان هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بشرق و مغرب سیر نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
ان کز تو آگهی و جوانی و خوابی
پیکانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا کراحت او در بلای اوست
عاشق که رشته بدو دوست دست یافت
در هر چه بعد ازین نگرد از دهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این هیچ روزه عمر که هر کرا رفتهای
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
کو عمر خود که ملک ابد جو نهای اوست

اگر تو زنگی درمان شهر بقاب
کرا مجال نظر بر جمال همیونست
درون بار تو یکدم نمیشود خالی
بموی تافته پای دلم فرو بستی
ز احکایت ما مختصر بگوش آمد
اگر چراغ بمرد صباح غم دارد
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست
بجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
اسیر بند بلا را چه جای سر نشست
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
تو باز دعوی امیر میکنی سعدی

له

هزار مخلص موهن ورا فکنی بعقاب
مدین صفت که تو دل میبری و رای حجاب
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
چو موی یافتی ای نیکبخت روی متاب
که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
که باشکر دهنان خوش بود سوال و جواب
تو بر کناری و ما او فتاده در گرداب
گرت معاونتی دست میدهد دریاب
همی کنم ضرورت حوصله ای از آب
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

## وله نور قبره

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
داروی مشتاق هست زهر دست نگار
گر بکند لطف او بنده وی خویشم لقب
گر مستفرق شود خاک من اندر جهان
گر شب هجران ما خفتن آرد اجل
هر غزلی نامه ایست صورت حالی درو
لاف مزن سعدیا شعر تو و سحر گر

گر دو جهان خرمیست او غم روی دوست
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
مرهم عشاق هست زخم زبازوی دوست
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
باد بیارد ربود گرد من از کوی دوست
روز قیامت رنم خفته بپهلوی دوست
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
سحر نخواهد شدن غمزه جادوی دوست

## وله رحمه الله

دوست
از دوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

## وله قدس سره

از من خدای را جانست | که شیرین لبست و دندانست
هر کرا کم شدست توسفال | گو به من در چه زنخدانست
همه در پارس رنجه‌ند | مگر از چشمهای فرانست
سره اگر نه آمدی و شدی | ز سیدی نگرد جولانست
شب تو روز دیگران باشد | کافتابست در شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستان بانست
بلبلانم بکنفس نگذار | تا بنالیم در گلستانست
گر هزارم جفا و جور کنی | دوستدارم هزار چندانست
از مودیم زور بازوی صبر | انگبینه است نش سندانست
تو وفا گر کنی و گر نکنی | ما خوریم همانست
مژده وصل جان زمن بستان | گر بمردم ز درد هجرانست
سعدیا زنده عاریتی باشی | گر برآید در بن طلب جانست

## وله نور مرقده

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون نرم | سلسله زلف یار جمع ریشان اوست
چند نصیحت کنند بجرانم بصبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر گذاری روی لطف بر مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت تخت منست | ور بنوازد بلطف عادت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نکرم بسرو | سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

جز عشاق را عجب کند لی بصبر | بصبر ندارد در عشق گرد خوان اوست
چون بنوا آمد نشست آنکه دلش خاست | تا بتواند گرفت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی هست باید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چمن بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زند بجست گمان دیر | حیف بود بلبلی کان همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و کیمیا | گو چو دیدار او هست صبر بپایان

## وله نور مضجعه

اگر مرا تو ای دوست نا فرودی ماست | مرا دوش دگر بار من بخواهم خواست
اگر قبول کنی ور بران ارزد بیش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر نیست دوستان قدیم
تفاوتی نکند خون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا مرنجکنی دل نخواهد آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که از محبت روش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت
چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بمرو ماند راست

روی خوبان کفی نظر خطا باشد
خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست عالم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلاور رحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فردا

## وله ایضا

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تریاک طاهر من در کمان تست

گر رقعی فرو نگذاری بر این جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کاین طرح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یکنظر بگوشه چشم ارادتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
ما را همین بس است که بر آستان تست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود نه از باغبان تست

بسیار فضل را اندیشها وقت
نفسی که آن بمرد و دل شان تست

هر امر که کنی دل نخواهد آزردن
امن من از تو نیست اگر دشمنی کنی

ای دوست همچنان دل من مصر آن
سعدی بقدر وسع تمنای وصل کن

سیمرغ وی تلاش عنقا نشان تست

## وله

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
گر از سرو روان قد تو چالاکترست

دل روی تو ز روی تو طرب ناکترست
دل روی تو ز روی تو طرب ناکترست

دیگر از غمزه جادو نظر از حل نیست
چشم بودست مرا کسوت معنی همه وقت

بار رعایت ز پای تو چالاکترست
بار رعایت ز پای تو چالاکترست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست کجا دامن از آن پاکترست

تا گل روی تو

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پرده صبر من از دامن گلها گرفت

ما ی بر دیده سعدی نه اگر نخرامی — که بصد منزلت از خاک درت خاکی است

ولہ قدس سره

ای پیک نی خجسته که داری نشان دوست — با من بگوی چون سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه بود — یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست — تا سر نهیم بر قدم پیشروان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما سر فدای مای رسالت رسان دوست

درد او حسرتا که عالم ز دست رفت — دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد ما بر رود — تسلیم از آن بنده و فرمان از آن

گر آستین دوست نیفتد بدست من — چندانکه زنده ام سر من آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس مگر — الا قتیل عشق بتر و کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد — وان کیست در جهان که مگر در میان دوست

ولہ قدس سره

این مطرب از کجاست که در گفت نام دوست — تا جان و جامه بذل کنم در رهام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار — جان رقص می‌کند بسماع کلام دوست

تا نفع صور بار نیاید نخواستن — هر کو فتاد مست محبت رجام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم — هیچ از مغانی بزم حرمهام دوست

رنجور عشق نشود جز بوی یار — ور قیمتیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی — اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست ابد بگری از من قناعتیست — من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست خوشتر از آن نیل دهای
همچاره آنکه سر منی زیر بام دوست

درویش آنکه نام درویش پادشاه
میهمان از انتظار من و احتشام دوست

سر کام دوست گشتن سعدی بکام نیست
این حیات بس بسیر بر کام دوست

ولہ رحمه الله

با یاد که جرا با تو ما جرا ای است
بوی گر گنهی رفت و گر خطا ای است

روا نبود که چنین بیحساب دل بری
کسی که منظله خلق با جدا ای است

تو آنکه از دو جهانی نباشد اندر وهمی
نظر کنند که در کوی ما گدا ای است

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنا ای است

کسی نماند که بر درد من بخشاید
یکی نگفت که سر دن ازین دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست

بدو دانش با خویا دماغ نسوخت
منور جبل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدم و جان بلب رسید
وگر بکام رسد همچنان بجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

## وله نوز مرقده

با همه مهر و با منش کین است
چکنم خط بخت من این است

شاید ای نفس اگر دگر بکنی
نخ با ساعدی که سیمین است

نهند پای تا نه بیند جای
هر کرا خشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و حشر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
مگر آنشب که گور بالین است

گریه گور پاک من بکنید
که این نوبت نخستین است

لازم است احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است

مرد اگر شر در کمند دارد
چون کمندش گرفت مسکین است

گذارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن بنیستی در ده
چاره ما بحث بازوان است

## وله طاب قبره

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونریز است
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت ار زود بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

چلیپا ار فتنه و آشوب یکچندی آسودی / نبود ار روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی مستان / چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش / که با مستان مفلس در نگیرد دهر و پرهیزت

## وله نور قبره

خورک دلبر من شاهدی بشنگی نیست / خز لف شکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ار چه به بینی مگر وقت سخن / چو نیک در نگری جون دلم تنگی نیست

تیغ غمزه چو خونخوار شکری زنی / بزن که ما تو در و هیچ مرد جنگی نیست

دوم بلطف نه ار عجب که چون سعدی / غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل / ولی چه سود که دولت بتر چنگی نیست

## وله قدس سره

چه روی است آن که مشکل کار و اوست / مگر شمعی بدست سار و اوست

سلیمانست گوئی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بلندی / بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کاقتابش در میانست

خداوندان عقل این طره بینند / که خورشیدی ز سایبانست

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / بسی رخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برقع رها ساخت / بیکبار آنکه در برقع نهانست

سر پیشی گرفت از من بر رفتار / که بر من بیش از و بار گرانست

ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همانست

بدار ای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل را آخر زمانست

دعا کردم و با ما عذر کردند / برو سعدی که این بادا نشانست

بدانستی که درمان بر دیا / ز وقت بیخبر دن با هوانست

## وله طاب ثراه

حشمت حسن غمزه خونخوار بر گرفت / با عقل و هوش خلق بیکبار بر گرفت

عشقت ای عقل بکلی خراب کرد / جورت دراهد بیکبار بر گرفت

دل نتوانم از سر جان بر گرفت و چشم / نتوانم از رخت ماه یار بر گرفت

عاشق بسوز در دل تو باد در نهاد / مومن ز در عشق تو زنار بر گرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه و صوفی طریق تکلیه خمار بر گرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گوید بیاد دست دل از این کار بر گرفت

سعدی بخفه چون جگر خورد بارها | این بار پرده از سر اسرار برگرفت

## وله نوع قره

خسروانست که در صحبت او شرنیست | در بهشتست که همواره حور العین است
دولت آنست که امکان مراعت باشد | تکه ربالش دوست نه بس ممکن است
همه عالم صنم حسن بحکایت گویند | صنم ماست که در هر سر زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که این هر و آن پروین است
گر مش دوست ندارم همه دارند دوست | تا چه ویسی است که در صحبت او رامین است
سر موی نظر آخر بکرم بر ما کن | ای که در هر سر مویت دلی مسکین است
جز بدیدار تو ام دیده نمی باشد باز | گوئی از سر تو ماهر که جهانم کین است
هر که ماه حسن و سرو روانت گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | گرچه عیب است نه در ملت ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی سر خود دین است

## وله رحمه الله

خورشید ز سایه زلف خوشام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نه بحقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی بهار میدمد این باد نسیم صبح | باد بهار می‌وزد این با پیام دوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او | آنجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
بر مرکب دلم شست برین واقعه مرا | کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خال روی تو ام در دهن از نظر مکشت
دهو خستم ام از عشق بخجر مکشت
تا شخص من از اشک سیاهی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک در مکشت
خان غم تو آورده بودم از عمر
گر دهم و افتم ز بهره نوحه گر مکشت
ز آب دیده من پیش خاک تر می شد
ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می گشت
قیاس کن که دلم را چه سوز عشق رسید
گرش نمی‌رسد از هجر تو جان سعدی
صبور باش برین تا ز دل نه سعدی
گر روز اولم این روز در نظر می گشت

## وله قدس سره

در ربع صحبت برین موجب بدو شمار است
گر سنگ نقره دانم در میان اندر است

دو دوست کنفس از وصل هم نیاسودند — که آسمان بسر و قشان دو اسه تاخت
چو دل بقهر باید گسست و مهر برید — خنک تنی که در و دل نیست و مهر نباخت
جماعتی که نبرد آشنا از ما دل — دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت
روی همنفسان که عیش ساخته بود — بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق — که سوفالی دوران ایشان بشناخت
اگر چو چنگ بر در کشد زمانه ترا — بس اعتماد مکن کاین کهنه رند که نواخت

## وله قدس سره

دردیست درد عشق که مستحسن طلب است — گر درد مند عشق نالد غریب نیست
دانند عاقلان که محاسن عشق را — پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخورد است و درد درد — آنست کز حیات همانش نصیب نیست
صد از کمند اگر بجهد بس عجب بود — ورنه چو در کمند بمیرد عجب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود — باکی از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من در حدیث من — فضل از غریب مست و وفا در رقیب نیست
از خنده گل چنان بتفاوت فتاد باز — کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری — هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

## وله طاب ثراه

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت — چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم از هر سویش دامن گیر — هنوز در پی و بوی غم دگر میگشت
ز سختی ره و این و پای سر مرد است — ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور میگشت
همیشه دام ز شور شراب مست و خراب — چو مست دام از آن کرد شور میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت — چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار بار بگفتم که گر دهد سر من — سر گر دهد و سر گر دهد مگشت
گر باشد نصیحتی نکنند — چه طریق نصیحتگران بر میگشت
گر او قبول نصیحتگران بر میگشت

## وله نور قبره

زهد گذشت صد ای جهان جای دوست — بیا که غلام تو ام مرا جای دوست
سر من فدای جفای ملامت تو باد — سر من بود دشمن از قفای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بسوختن نده اگر تشنه بلای دوست
دراغ عشق خیال من که گر اجل برسد — شرع عمر بوستانند خون بهای دوست
وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر — کسی که هم بار باد وفای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآید که مرحبای دوست

غم تو دست بر آورد و حون جانم ریخت / مکن که دست برآرم بر بنای دوست

اگر بخوردن خون آمدی بملک حبیش / وگر بردن جان آمدی بجای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار / بخش بر من مسکین بینوای دوست

حدیث سعدی اگر بشنوی چه چاره کند / بدشمنان بتوان گفت ماجرای دوست

## وله طاب ثراه

زهر چه هست گزیدست و ناگزیر از دوست / بقول آنکه جهان مهر بر مگیر از دوست

به بندگی و صغیری کنت قبول کنند / سپاس دار که فضلی بود دگر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند / رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در وست بل نعیم بهشت / نه نعمتست که باز آورد فقیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر گردم / حلال نیست که بر هم نهم نه بر از دوست

وگر چنانکه مصور شود گریز از عشق / کجا روم که نمی باشدم گریز از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آمد ز هر که در عالم / که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل / من آن نیم که بدل نرم و نظر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

## وله رحمه الله

زهی فتوح که ماحون تو سر و بالا ایست / که از خدای برو نعمتی و آلایست

هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر / بیافتست که بعد از آن تمنایست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار / برای خود نفسی مرنده نپسندایست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بر یکیست / نه عارفست که هر روز خاطرش جایست

مرا و یاد تو نگذارد و گنج تنهایی / اگر هر که با تو بخلوت بود نه تنهایست

باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد / باضطرار توان بود اگر شکیبایست

نظر روی تو هر بامداد نوروزست / شب فراق تو هر شب که هست یلدایست

خلاص یافتن از دست عشق ممکن نیست / گرت کسی که اسیر کمند زیبایست

حکیم من رای آورد و سر نشیدای / حکیم آنکه دل از دست فتنه شیدایست

ولیکن عذر تو ای کعبه ای سعدی / درین حجر که فرو شد نه اولین جایست

تو هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دیگر نتواند که مگر دجایت

همچو مستسقی رحمه توشن زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر او ذات

روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نمودی بیمار — تا ز رفت گل بای جهان پیمایت

چشم در سر چه کار آید و جان در تن شخص — گر تامل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در فرسا مدبست — هم در آمد نتوان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدینی و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که ارشر نگرداند روی — تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

## وله نور قبره

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هر که درین حلقه رفت فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ — دیدن او بکنظر صد چو منش خون بهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان — گونه زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده‌ای بند کردن جان در کمند — زهره گفتار نه کان چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست چون تو نیابی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر در افکن بکام — گر قبل ما قبول ور نظر ما رضاست

گر نوازی بلطف یا بکند از بی بعد — حکم تو بر من روان جز تو بر من روا نیست

هر که بگوید رقیب با کفای حبیب — عهد و امانش مکن عهد عدی هوا نیست

سعدی از اخلاق دوست هر چه روایت کند — گوهر دوشنام ده کز لب شیرین دعاست

## وله قدس سره

شادی که از دیدار گردانان کوی دوست — بنشاط رو بنشستم با بیدروی دوست

گفتم بگوشه بنشینم و خلق دلم — نشنیدند از کشیدن خاطر سوی دوست

صبر من از روی دوست میسر نمی‌شود — دانی طریق صبر چه باشد نظر سوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد — کار تن بسر آمده باشد و موی دوست

خاطر باغ میکشد هر روز نوبهار — تا بار دیگر گل بنشینم بسوی دوست

وداکه خاک مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاک من مطلب چو بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق | ترسد که دیده باز کند چو بروی او

## وله نوفره

صبر کن ای دل که صبر سرت آل صفاست | چاره جان احتمال شرط محبت صفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست | گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه نخواند هنوز دست جزع بر دعاست | ورچه براند هنوز چشم امید از رجاست
رقعه مانی بحسن باد بهاری بخاست | طاق مجنون برفت چمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق عشق محقق خطاست | اول صحبت خبر کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بها
در دل دوستان که تو پسندی رواست | هر چه مراد شماست غایت مقصد ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می نهی ما بنهیم چشم راست
از در جوشم مران کاین نه طریق وفاست | در همه شهری عرب در همه ملکی کداست
ماهمه جورم امید ماهمه خوفم رجاست | گر درم ما مست لطف شما کیماست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت خطاست | هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

## وله طاب فره

عشق در دل ماند و ما را از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب کز من رسم با کام دل | کی رسم کامروز ما را از دست رفت
بخت و عقل و زور و زر بودم و لیک | تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در دل بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرگ سودا جان بدم چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت
هم جان این بار خونم میخورد | ورنه این دل صد بار از دست رفت

سعدی این بار عشق آسان بود
عشق از اکنون که بار از دست رفت
گر من از بار اندر آیم سود رای
بهتر از من صد هزار از دست رفت

## وله قدس سره

عمر بهشت در طرف جوی خوشست
می بساغ بلبل خوشگوی خوشست
عشرت بر کنار سمن بر خوش است
می در کنار یار سمن بوی خوشست
خواب از خمار باده دوشین بود او
بستر شقایق در روی خوشست
گر نیاید سبزه را طرف گلستان
بر عارض چمن بگلروی خوشست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشست

اب از نسیم باد که بر روی گشت زاد — معقول زلف یار زره موی خوشست
سعدی جفا ببرده و دانی تو قدر یار — تحصیل کام دل بجفا بوی خوشست

## وله قدس سره

کوم مگر بخواب ببینم خیال دوست — انک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید ندیدند و پیش ما — عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسر و بلند التفات نیست — از دوستی قامت اعتدال دوست
زان بخودم که عاشق صادق نباشدش — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب کرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد — در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

## وله نور مرقده

گر کسی سرو شنیدست که رفتار نیست — ما صنوبر که بناگوش و بر سیمین است
نه ملیحست بصورت که تو معلوم کنی — که ملیح از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من ای دیده بهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
نه آرام گرفتند و شب آرزو کردند — و آنکه در خواب شد چشم من و بر دیدنست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست — من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
همچو ابرو بهشت و تو در می بالی — تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتم در اوصاف کمالیت تو — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من ذکر شعر نخواهم که نویسم که تمکس — ز جمع تمید بدار بس که سخن شیرین

## وله نور مرقده

گر جان طلبی فدای جانست — سهلست جواب امتحانست

گفتند بجانت ار فروشم
گفتا هر گز در جهانست
با آنکه تو مهر کینه داری
کس نیست که نیست مهربانست
این سر که تو داری ای ستمگار
بس سر بود و در استخوانست
بس فتنه که بر زمین نباشد
از روی چو ماه امتحانست
من در تو هم بجهد مهمات
گر با دو سبق دعاست
ای ماه چو نیستم زمانی
ماها دیگر دگر زمانست
گر تو نظر آن کنند چفت
تشبیه سرو و بوستانست
ابرو که تو داری ای بتی زار
در صید دل جانب کمانست

گویی بدن ضعیف سعدی — تعشیت گرفته از مهانت
گر واسطه سخن نبودی — در وصف نامدی دهانت
شیرین‌تر از این سخن نباشد — الا دهن شکرفشانت

## وله نور قره

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بحسن و بوشکل و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه‌ات پری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا مدرس عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت آن زمان دوران — که چشم مست تو دیدم که ساحری
دهانت از دلم آموخت تنگی آن ساعت — که شخص من میان تو لاغری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین — بچین زلف تو آمد به بتگری آموخت
بلای عشق تو بنیاد در بدو بیخ و رع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر آنکه بر سر کوت مجاوری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین چنانت — ندانش که بقتل که شاطری آموخت
چنان بکرم از این بس که مرد بتواند — در آب دیده سعدی شناوری آموخت

## وله نور مرقده

مرا از آن که برون شهر صحرا بیست — وین دوست بهر جا که هست خوش جایست
کسی که روی تو دید ستاره عجب دارم — که باز در همه عمرش ستاره پیماست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند — گرت بخویشتن از ذکر دوست پروایست
جور و ملامت دل دست یافت لشکر عشق — بدست تابش که هر ماه را دیگر آیست
بموی زلف تو یا باد علیها دارم — اگر عیب کنندم که باد پیماست
فراغ صحبت یاران کجا باشد — ترا که هر خم موی کمند دانایست

از دست عشق تو هر جا که میروم مستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست
غزال سر و بعشق قامت تو زید
که سرو بصورت بلند بالایست
ترا گرفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست تو بستم ده که در حلوایست
نه خاص بر من عشق تو در جهان آمد
که هر سری که تو بینی ز بهر سودایست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریایست

## وله نور مرقده

مرا لوغات مقصودی ارجان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

کرم تو در نگشایی کجا توانم رفت — راستان که بمرم بر آستان ای دوست
دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست — نگویمت که کویم بگیر هان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد ریزه شود — هنوز مهر تو باشد در استوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان خرده زر بی — چنین سبک ننشینند و سرگران ای
بلطف اگر نگری جون من روا باشد — نقصم از نظر ویشن مران ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش — اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد — بدوستی که غلط میرد کمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار — ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

ولہ نور قرہ

هر که بر باد داد نفس کسیست — هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل بمنزل وفای صحبت او — کاینجا از حریف جون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا مکنتی و دسترسیست
گوید اندر جهان تویی امروز — که مرا مونسی و همنفسی است
باز با دیگری همین گوید — کاین جهان بتو ردم مفسیست
همچو زنبور در بدر پویان — هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی وفا زنی معنی — راست گویی همان بتی جرسیست
ملش این ذم ان کند که خرست — نزدان عیب ان کند که خسی
هر کجا نقش این چنین کس را — الفاتش مکن که هیچ کسیست

ولہ ایضا

هر که در روی تو گوید نه زیبایی هست — وانکه در چشم تو آرد شوخی و رعنایی هست
سرو را دیدم در باغ و تامل کردم — قامتی تست که جون تو بدلارایی هست

ای که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست
توان گفت که طوطی شکر خایی
ندرد از من مسکین بتغافل خندان را
جبر از مشغله بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر کن کسی که تو زنالی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بکشد
دوستی نیست در آن کش بکشایی هست
خبر از عشق دوست و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شوق تو و رسوایی هست
همه را دیده بروی تو نگرانست ولیک
همه کس را توان گفت که بینایی هست
گفتی بودی که در قند و فرنگ و چین
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی

ولہ رحمہ اللہ

هزار سختی اگر بر من آید آسانست — که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد سزای طالب دوست — که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست — وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت — مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صواب گو باز آ — که دل بدست تو دادن خلاف درمانست

من از کنار تو دور افتاده ام عجب — کرم بسر نرساند که داغ هجرانست

عجب از آن سر زلف معنبر مفتول — که در کنار تو خسبد حرام پیشانست

حمامی که ندارند حظ روحانی — تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را — نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا بهانه خاموش بودن او لیتر — که جهل هنر دهند عذر نادانست

و ما ابری نفسی و لا ازکیها — که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

## وله قدس سره

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد و داد و درد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ورهست نیست اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون ندیده اند — وین فتنه نیست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند که در فصل نوبهار — الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک برو رشک میبرم — آن خاک سکهست که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من برد — عقل من آن برد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمرهم برآستان — تا نسیم کنند که خدمتگزار اوست

سر حوری مرادی و درویشی و هلاک — آنرا که صرفست محبت نه کار اوست

سعدی مرا و دوست طلب کن بحق خویش — عبدان آستانه که رای خداوندگار اوست

## وله نور مرقده

احوال سنگدل بسر زنخدان باخته — تو ناظر و ما از تو پریشان باخته

خار در پای گل از دور بحسرت دیدن — نشستن بازماندن از شهر عدوان باخته

گوش بر گفتن شیرین تو داده تا کی — شهر در منتظر مطبوع تو حیران باخته

هم بر آنست دلا دم که برآرم فریاد — صبر بسیار او بجگر خوردن پنهان باخته

باسر زلف درازی که کمان هر روز — ما ز جورت سر ملکت بکمان باخته

نیک دیدست تو نه خاست که خون دل ما — خوردن خون دل خلق بستان باخته

سعدی از دست تو از پای درآمد روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

## ولنورقره

انان مگر رحمت محض افزوده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف اتی است در حق ایشان و کرو ناز
هر امنی که رقد ایشان بریده اند

آن هنوز شان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان به شکر که شکر مزده اند

رضوان مگر سراچه فردوس کشاد
کان حوریان ساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب ایشان نظر من
از لولهای چشمه کوثر مکیده اند

دست کدا سیب رخدان این کروه
تا در رسد که میوه اول رسیده اند

گل می چنند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذر ست مندوی به سنگین بر ستر را
سحار کان مگر به سیمین بندیده اند

این لطف هین که با گل آدم سرشته اند
وین روح هین که در تن عالم دمیده اند

آن لعلها خلل حد موزون نهاده اند
وین خطهای خوب شیرین کشیده اند

راستی قامتشان کوی ابروان
بالای هر دو راست بالی خمیده اند

ما قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی خمیده اند

سحر ست زلف و چشم و بناگوش شان دریغ
کان هوشان سحر چنین کردیده اند

زشان بعوان نخون جگر ما فتن مراد
گر کودکی نخون جگر پرورده اند

دامن کشان حسن دلاویز راه غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از آنان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس آن بریده اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده اند و اندک رسیده

هر گز جماعتی شنیدند بوی عشق
نشنده ام که بار نصیحت شنیده اند

زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی
ساکن که دام زلف بدان گسترده اند

سرگشتگان ز ان نفسی نه دین میسر نه دل و عقل
سنگ ایمان ایشان همه ملوث گرفته اند

ناموس گرفت و امن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

رخسار ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چای خاک که در خون طپیده

## ولنورقره

احرامی کز لب در نظر ما انند
[illegible]

مردم بر آنجا عسل عسید اکبر بزند
[illegible]

ما ملامت نکنی طایفه زندانرا
که جمال تو به نسبت و بغوغا انند

علم اسه که گرای بهانه تا انند
مردمان از در و بابت بهانا انند

دلق و سجاده ناموس بخمخانه فروست
چون حریفان تو در رقص و تمنا آیند

وز سر صوفی سالوس دو تایی برکش
کاندرین ره ادب آنست که مکنا آیند

می ندارم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا حمله زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی چکر گوشه نشینان چون کرد
خرم آن روز که از خمه بصحرا آیند

## وله نوروزیه

اگر تو رشکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم سالی که اتفاق افتد
ز دست دوست شاید که استقام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لوشه بر سر اسبان بی لگام کنند

چو مرغ خانه بسنگم بزن که بارایم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما
که پادشاهان که که نظر بعام کنند

که گفت در رخ زیبا جلال نیست نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

زمن مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط عشق اینست
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نه دهر حد ناتمام کنند

## وله نوروزیه

بموی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق خطر دانست و جانبازی
دگر چه چاره که با زورمند برنایند

اگر بام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

در گریز نبستست لیکن از نظرش
کجا روند اسیران که بند برپایند

زنخدان عنبرین بر مغنیست مایه در زنخدان
فدای دست عریزان اگر بیالایند

مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند
مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند

هزار سرو خرامان برابر تو بیایند
قامت تو و گر سرو بر آسمان بیایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بنو بنظر آیند

مثال سعدی و دوستان تو زانی
جماعت از نقش و بند سر بنمایند

## وله نوروزیه

دلبر ایشب وجودت همه جوبان عدمند
سروران در بر سودای تو چاکر بمنند

شهری اندر طلب سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

چون صاحب نظران کعبهٔ حسن — قبل اینان که روا داشت که صدر حرمند

گاه گاهی بگذر بر صفهٔ سوختگان — ما شایبت نگویند و دعایی بدمند

عرخم از زلف پریشان تو رندان دلست — تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

خطهای خوش موزون تو بر امن روی — گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو حاست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبای تو بالا بخرامند

زین امران ملاحت که تو بنی بر حلق — بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بند کاز انه گزیرست حکمت نگریز — بحکمند از بکشی ور بنوازی حکمند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی همند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بارکشان سستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد — سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

## ولد قدس سره

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت و حسن تو وحش بگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

علام آن سر و بالم که از لطافت و حسن — بسر سزاست که مشتاق پای بر خیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — که اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

ز ارعقل رفت و جمال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون فرو ریزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نمیآمیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند ستیزند

## ولد قدس روحه

مطرب مجلس بزم مرثهٔ عود

خادم محفل سوز هیمهٔ عود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد

صحبت یوسف دارد ابراهیم معدود

قرعهٔ عمت بر امدادت رحمت

دوست در آمد ز در بطالع مسعود

وه که از جور دشمن خوش آید

چون جسد کات آنان در دل محمود

چون چمن گلستان و نوبهار حبیبی

بر در گلستان و نوبهار حبیبی

خرمن بارگنجم و دامن مقصود

صبح همین چو بارگاه سلیمان

مرغ سحر بر شده بغرد داود

راوی و شمن دل از عمارت سودی

رسته در بزم شاه لولو مقصود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم

سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

مرا خود دیگر امکان با ما سر سودائی باشد … خوشعت خاطر ز رفتن بحر تنهائی باشد

دو چشم از ناز در پیش فراغ حال ازو بنشست … مگر کز خوی خویشت نظر با ما نمی باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا طلعت حوری … که بر گلبن گل سوری چنین زیبائی باشد

مرو هر سو و هر جا که مسکینان نبینندت … نمی بیند کست تا که او شیدائی باشد

جهانی در پی معشوق گدای بر آن چون … عجب میدارم از ما چون که چون دریا

چو نتوان ساختن ای دوست باید ساخت ناخوشت … که ما را از سر کوت سر هر جائی باشد

همه شب می زنم سودا سوی وعده فردا … شب سودای سعدی را اگر فردائی باشد

وله نور قبره

هر که می با تو خورد عربده کرد … هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی … با تو همچون شکر بشاید خورد

از خدای ای پری بپرهیزی … که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط … روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام … عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش … تا نه بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند … و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق از نشیب تیر بلا … روی در هم کشد مخوانش مرد

هر که از برگ بی مرادی نیست … گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند … ما و دردی کشان مجلس درد

وله ایضا

آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد … یا دل از خبر عشقم بهیچ از رسد

غم هجران بسویت تر از نسبت کن … کاین همه درد بجان من تنها رسد

سرو بالای منا گر بچمن برگذری … سرو بالای تو راستست و ز بالا برتر

ریش از آن لب دهنت و من درویشی … نمکدان لب او خود شکرستان برست

خنجر خون زنم از قطره چشم جالیست … ای عجب دارم اگر سیل بلا بر نازد

بیش ازینم اگر وصل میسر نشود … خار بر دارم اگر دست نگارم نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست و لیک … ناسرا آنکه نینی و سر بدا کاست

وله ایضا

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود … وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن اگر ز آستین گل افشاندت بروی … از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

کرفالکابی

گر خاک پای دوست خدا و مدشوق را — در دیدگان کشند جلای بصر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست — تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هر چه کنی محتصر بود

با سر نهاده ام تو دانی و تخت و تاج — تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق آنکه سر بنهد در وفای یار — آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم — آنرا که جان عزیز بود پر خطر بود

آن کو بلا سر شد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم تختگان سوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار — دانی که آه سوختگان را اثر بود

## وله نوع آخر

آن عشقست که از دل زبان می آید — وان نه عاشق که ز معشوق گمان می آید

گو برو در پس زانوی ملامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه خواهد افتاد — نشنیدم که دگر باز بکران می آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان بود — دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی می بازد — باز بر هم نه از ترس و سنان می آید

عاشق آنست که پیوسته بر ذوق سماع — مدش شمشیر بلا رقص کنان می آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست و کمان می آید

کشته بیند و مقاتل نشناسد که کیست — کاین چه جنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم همه از خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست — آتشی هست که دود از سر آن می آید

از تعلق بوده ما بین چه رسد
ور از آنکه خون دل بر سخت تا بین چه رسد
بگر دامن بیخبر شد بیخبر سید مشتاق
سر دست بوس کنت باید ان دهن چه رسد
ز دوست جو نشستم تا کوی بین چه رسد
باید گریبان جان رسد و دستم
ز شوق یار و گفتم تا به بر بین چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
سرو قامت آن یار بین بدین رسد
سر دیدن بهاری بر بنگ رحمات
گر بنهال گل بر دامان چه رسد
رفت کیست که در راه جرای خلوت ما
نشسته ره بنزد ما با هر چه رسد
خسرو از آب شیرین بخبر و مقصود
نگاه کن بفرهاد کو کجا چه رسد

زکات لعل لبت را بسی خریدارند — میان این همه خواهندگان من چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق — اگر عسر نسوزد دل بخیل چه رسد

## وله نوقره

امروز دگر هم بفراق تو شام شد — ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
پیش اجمال سنگ جفا خورد نمانده — گر رفت اندرون صعفم خوجام شد
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش — کان نخته من که در سر سودای خام
تنها نه من بدانه خالت مقیدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشه چشمی نگه کنم — چشمم درو بماند و زیادت مقام
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب — اکنون بت افکند که دستت لگام
از من بعشق روی تو می آید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
انای روزگار غلامان بزرگ خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببندگی — این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نگنجد شدن تمام — جهدم باخر آمد و دفتر تمام شد

## وله ایضا

اگر بروی بالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید بنشیند بمجلس — نه بیند آنکه همتای تو باشد
وگر دوران رسد گردد مهمات — که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکرگاهی — که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا اورنگ دولت اسلام — خوشتر از نغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو هوست — همی بازیم تا برای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردم تا جای تو باشد

یک امروز دست ما را تقدیم
مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست اندر سر شوریده سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفت از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

## وله نوقره

از تو دل رنگ نمی گیرد جانم باشد
میکشم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی ای سعادت شاد این جان خراب
ور کشی ارجو دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باشد
چه غم از سرزنش گر جهانم باشد
سخن قرار نوزلی بقوت رو نمی گردد
جامه زهر از تو دی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم — گرد سودای تو بر دامن خاطر باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت نفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را لب حرف تمنائی هست — من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی چو شمع خوانی — سر بر افرازم اگر طالع آنم باشد

## وله

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — بخمی که شاخ طوبی بسیرت بر نریزد

هوس تو مسیح طبعی نبرد که سر نبازد — زلی تو مسیح مرعی نبرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند آرمیدن — مژه تا کدم آب حسرت نشکیبد از ریزد

نه که من ز دست عشقت برم عاقبت جان — تو مرا بکش که خونم ز تو خوشتر نریزد

درست لفظ سعدی نتوان ز حرف معنی — چکند دامنی در که بدوست بر نریزد

## وله نوز قره

نگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد — دریای تشنه در دیده موج جنون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل — بارم بیک شبیخون در ملک اندرون زد

دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می لب در سلاسل — هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

یاری دلی که در وی رای خود نگنجید — دست محبت آنگاه خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گرم در راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

## وله نوز ضرکه

تحرام بامه تا صبا بیخ صنوبر بر کند — رقع رافکن با بهشت از حور زیور بر کند

زان روی و خال دلستان بر کش نقاب ارغوان — تا پیش روت آسمان آن حال اختر کند

خلقی به پیش روی تو افتاده همچون موی تو — پای آن بند در کوی تو کاول دل از سر کند

آن جان صاف خنده خوند زنگان دارد و تو

آنکه غمت آبکو با شیر عهد سر کند

شد خار غم بپای جان بوستان گلرخ عان

دانکه کرا روای آن پای نشتر کند

هست روت با تو فند بعلت باشد

نمای سکر با فلک مهر از دو بیکر کند

باری نیاز و دلبری کی سوی حرم اکندری

واله شود کبک دری طاوس شهر کند

سعدی چو شد مندوی بعل باش تو موی تو

کو خیمه از سلوی تو فردای محشر کند

## وله رحمه الله

ناقص چو دمند آن کو در بند هوا ماند

دران صورت کز عشق اهل خردمندی گناه ماند

قضای لاست از آنکه در عرصه عشق

سر همچون ذره در مهر شکر خار بلا ماند

ولـه

تحمل چاره عشقت که طاقت نمی‌ورزد — که نازنین بردن بکور پادشا ماند

هوا دلرنگور و یاران بد گویان نمی‌شد — بیا کز روی آن داری که طعنه در قفا ماند

اگر قارون فرو داند شبی در خلوت روحان — خنان صحبتش کنند امت که و داخون گدا ماند

یا ای باد نوروزی نسیم باغ فروردی — که بوی عنبر سرشت بوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشای کنار ما بجشنایی — نمی‌شاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

خواهم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی — که دشنام از لب لعل شیرین تر دعا ماند

دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم — محور رخسار بر جانم که در دم بی دوا ماند

ملامت گوی بی حاصل ندارد درد سعدی را — مگر وقتی که در کوی بروی مبتلا ماند

اگر بر سر کوی نشیند چون تو بی‌وفایی — بجز قاضی نپندارم که بعضی بر سما ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین — که دین از قوت ایشان بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را — که ما دور اند باقی روحسن و بنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل — درین دولت که باقی تا دما دور بقا ماند

ولـه نور قره

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد — ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن که عقل از دست رفت — عاقلی باید که روی اندر شکیبائی کشد

روی تا زیگانه ات بینمای داغ حبش — اسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد

شهد با توی دهانت دم نشرینی زند — فتنه انگیزی چو زلفت رعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است — ساحر چشمت مقناطیس زیبائی کشد

سرو بالای منا گر چون گل ای در چمن — خاک پایت بر کس اندر چشم بینائی کشد

خود صورت بسته چندان عقیقین بقطاست — باش تا دور قصار کار زیبائی کشد

سعدیا دم در کش از دیوانه خواندت که عشق — گر چه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

دلم شکسته شد که سوز عشق نبود — ز استماع نشد که سوز عشق نبود

گمان مبر که ز ایدر خاص هر گز دود — صبوحم هر سحر از دست دوست نوش بیست

میان ما و صبا بوی یار من دارد — نسیم باد صبا بوی یار من دارد

چو باد جوانم ازین بیش روی او بیود — مگر که دست و بگردنش بگیرم بیشم

مگر دست و بگردنش بگیرم بیشم — مگر دست و بگردنش بگیرم بیشم

که یکنظر بیابم ز ارمن ربود — صبر نتوانستم احوال عشق بیشان

صبر نتوانستم احوال عشق بیشان — دگر بکلی نتوانستم احباب اندود

سوار عقل که باشد روی نماید — دران مقام که سلطان عشق روی نمود

سلام که رساند که مشتاق گرم رضا — رضای اوست گر مرحمت دارد از خشنود

سبی بیفت که سعدی ز داغ عشق بگفت — دگر شنا مدو چون بیتو روز خواهد بود

راستی نیست که با ما فرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده بروش فرو نمی آید

چو این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

چه جور کرد خم چوگان زلف مشکینت
بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید

وگر هزار کرند اندر از تو بر دل ریش
بدان منت که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو گویم کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
هر دانش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلسست که زو های و هو نمی آید

بشر بود مگر شور عشق در سعدی
که سر گشت و تغیر در و نمی آید

ولـه

حکمند که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری هست
سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نظر خوش دارد
بجز او در نظرش هیچ تحمل نکند

ولـه

چه سرو دست آنکه بالا می نماید
عنان از دست دلها می رباید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش خون قرص خورشید
به پنهان آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی رسم بعهد ما نیاید

فراغت از طلب خندان که خواهی
درین جانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد ما باید

درازی شبان از چشم من پرس
سر خواب آلوده را کوته نماید

مرا یاری که زر از دست دنیا نیست
اگر می بیند و هم در می گشاید

رها کن تا به بیند ناتوانی
که با سر پنجگان زور آزما باید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن گر مراد اوست شاید

ولـه

حسن بعد از هم بدین تو ارزاند
مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان تو شکفته نگهدار
خاطر بلبل که تو بهار نماند

حسن دلاور بخت است یکسان | تا قیامت رو بنگار نماند
عاقبت ار ما غبار ماند رهنار | ما که تو در خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد روز روزگار مرادت | ور ندهد روز روزگار نماند
سعدی شوریده بعد از حرامی | در دل حزنی که بی قرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل خرد نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

## وله ایضا

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد | تعد امید عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق او غالب عقل و صبر من | آن بچه در دست گشت این بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو سیست تو العجب | تو العجب آنکه چون من بر تو حرام حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل | آنکه هزار یوسفش بنده چاه و مال شد
طاقت ندارم گر ز دل نعره بخودی زنم | کاتش دل چو شعله زد صبر در و محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری | گونه رسم دیگران بنده زلف و خال شد

## وله نور ضرکه

دلم دل از هوس یار بر نمیگرد | طریق مردم هشیار بر نمیگرد
بلای عشق خدایا ز جان بر گیر | که جان ما دل ازین کار بر نمیگرد
همی گدازم و می سازم و شکیبا نیست | که پرده از رخ اسرار بر نمیگرد
وجود خسته ما زیر بار جور فلک | جفای بار بسر بار بر نمیگرد
روا است گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار بر نمیگرد
چه باشد ار بوفا دست گیرد یکبار | کرم ز دست یکبار بر نمیگرد

مدرهای غمت عزم گریزان از همه خلقم
گر زد دشمن از دشمن که ترس در رهان باشد

حدیث در تو حرامند و جای حرمت تحقیق
که در امر من بلندند و در راسمان باشد

میانت را و موت را اگر صد ره بپیمایند
میانت کمتر از موی و موت با میان ما

شمار از تو توانم که روی دل بگردانم
و گر مسلم در کشی در چشم مسلم همچنان باشد

خود با دار جهان علی میدود سعدی
ولیکن شور شیرینش نماند تا جهان باشد

## وله قدس سره

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید

در روم مسجد در قسم نمی آید
گر تخم بنی آدم فرزند نمی زاید

چندان دل مشتاقان بود الملت
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برپاید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بنده و دامن تا دوست چه فرماید

گر سر رود قطعا در پای نگارینش
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

سر بایست درین سودا چون حلقه زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

رسم بگسلد سلسلی هرگز بوفا میلی
تا خون دل محنون از دیده نپالاید

رخنه بخشاند آن کش سنگین دل
باشد که چو باز آید رخنه بخشاید

سالی بده و بستان داد طرب از دنیا
کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گوند چرا سعدی از عشق نپرهیزی
من مستم درین مستی هشیار کسی باید

## وله نور ضرحه

سر مست اگر در آیی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از قدم برآید

گر روی زرویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه
تا ره روان غم را خار از قدم برآید

گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید

عاشق نشستم ارچه دانستم بود دمسر اول
گر تخم عشقبازی شاخ ندهم بر آید

گوینده دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد نالهٔ ز غم بر آید

دل رفت و صبر و دانش ماند و هم و غم جانی
گر غم غمت تو باشد آن نیز هم بر آید

سعدی ز سینه خود هر دم خیال نالد
کز سوز سینه او دود از قلم بر آید

## وله نور عبره

ساغری کز درمان سرور روان باز آید
راست گفتی تن مرده روان باز آید

پیر بود مرغ خطای فلک و دور زمان
بار پیرانه سرم بخت جوان باز آید

بخت مرد و زگر با ما بخصومت می بود
با مدادان ز در صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن بصلیب بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که سودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین چنین است که از روی تو آن باز آمد

## وله نور قره

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست
نرگس و سوسن و گلنار بنگرید

سنبل فشانده گرد گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار بشنوید و دانم که خود ز کبر
با کس سخن نگوید و رفتار بنگرید

اندم که جعد زلف رشان بر افکند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید

گنجست در درج عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش بتیغ غمزه خونخوار خرده کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

زانش که نشاط من سعدی بشور عشق
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

## وله نور ضریحه

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز خشم خلق قیامت مپرس و ممکن نیست
که خشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنکه
که مشت تیغ غم عاشقی سپر گیرد

چو بلبل عشق من بشنوی نخنده در آی
که گر نخنده در آید جهان شکر گیرد

نخسته در نگری صبحش بدید آید
بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد

گر از مقابله شیر آید از عقب همیشه
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

و گر همت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سر است ندانم که او چه سر دارد

دریغ نامی که بر خاک می نهند معشوق
حرام باد بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد

نظر بروی تواند افتن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

## وله نوقره

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آنه خون روزگار برگردد

تنگ دلی که نشاید کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

کنار خصم کسی گر حیل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

باب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته کنون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده راه طریق
چران قدر که پهلو و مار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

## وله نوقره

مرا بعاقبت آن سرو سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر نخرامد هزار دل برد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر حباب حیاتست در دهان و لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی سیر عشق نماند
وگر کرشمه خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت گامی نمی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بقدم از نکشد عشق این سخن بکشد

بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود دهن بکشد

بدوستی بکلی گر دهم چشم شوخش بگفت
عجب نباشد اگر کس بتیغ زن بکشد

بکنفس که ز صحبت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی
مرا از آن که پروانه خویشتن بکشد

## وله نوقره

موی تا هم که چنین بر سر او افتد
کاشوب حسن روی او در عالم او فتد

گر در خیال خلق سری از بگذری
فریاد در نهاد سر و آدم او فتد

در روی آن ضعیف که تیغ نظر زنید
مانند من بتیغ جفا محکم او فتد

افتاده تو شد دلم ای دوست بیشکر
در پای منکشش که چنین دل کم او فتد

مشکن دلم که حقه رازنهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی / چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش بر این داغ دردناک / باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

## وله نور مرقده

مرو بخواب که خوابت ز چشم بربایید / گر شاه حوش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب / دگر مپای که عمر این همه نمی پاید

حدیث معانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر مسیح در نمی آید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار / حواقاب بر آید ستاره نماید

بلطف دلبر من در جهان کجا بینی / که دشمنی کند و دوستی بفزاید

نه زنده را تو میلیست و مهربانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی که در حساب آید

چرا چون نرسد دردمند عاشق را / مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گرت سینه سعدی شد بحضرت دوست / چه جای دوست که من بر دو بخشاید

## وله نور مرقده

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند لاله و گل / مگر شمایل قد نگار من دارد

گلاب تازه بهار اتوی که عارض تو / طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و مالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاکسار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند / دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد

## وله نور ضریحه

من چو در پای تو رزم که خورای تو بود / سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد عمری / ور نباشد کمر آن وقت گرای تو بود

ذره ذره همه اجزای من مسکین تست / که ذره ذره معلق بهوای تو بود

نازجای شهای سرو روان در پیش من / مسجکس می نپسندم که بجای تو

غایت آنست که ما در سر و کار توییم / مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من نه از صفت تو ای شمع گل / گر نسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر مشتاق لقای تو بود

چون بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه باشد سعدی مسجست / پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن نشست که کس در میان ما گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس
حدیث گل عش و سیمین و رامین را
چو شور عشق نماند و آرد و صبر نماند
نماند در سر سعدی نهانگ رود و سرود

سخنگو پات که گر ذره در هوا گنجد
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
عتاب کمت که در خلوت رضا گنجد
که شرط نیست که رحمت میان ما گنجد
سمان چنگ و شیرین شکر کجا گنجد
درون مملکتی چون تو پادشا گنجد
مجال آنکه دگر زهد پارسا گنجد

وله نور مرقده

وقت آنست که ضعف آید و نیرو رود
ناگهی با دگران آمد و این دل وا
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
که تو می بینی ازین گلشن خوشبو برود
خنک آنکس که حذر کرد و نکو برود
من از و ماندنم آنم که چه با او برود

وله قدس سره

هشیار کسی باید کز عشق پرهیزد
آنکس که دلی دارد در اسم معنی
گر سیل عقاب آمد شوریده نیندیشد
آخر نه همه تنها در بادیه سودا
ای لحظه من بارم تا بر خورم از وصلت
فضلت اگر خوانی عدلست اگر رانی
سعدی نظر از رویت گو نه نگند هرگز

وین طبع که من دارم با عقل نسازد
گر هر دو جهانش بود در پای کی ارزد
در سر ملامت دیوانه سر نیندیشد
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
بی ماه زبون باشد هر چند که بستیزد
قدر تو نداند آن کز خو تو بگریزد
در روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الراء

ایضا

ای بسر دلربا وی قسم دلبری
در همه باشد سرکش در تو باشد سرکشی
تا تو مصور شدی در دل سکنای من
جای تصور نماند دگر مگر اندر ضمیر
عیب کنندم که چرا دل بدو دادی چرا
چون ز تو دیده دارم هر که زند بر سر
سنبله سحر زلف ز تو دیده بصیر
در بر آید بجهد هر که فرو شد بقعر
چون که می نگذرد سر و قد و سیم ساق
هر که در روی نگر و مرد بود تا ز
سر زنبر بر دوست گیرت که ملامت او
سر کرنند بخلاف هر که ندارد نظر
قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند
مست تصور است بلند آنکه بیرون قصر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست بار نگردد دگر

بوسه دهم بنده وار بر قدمش در سرم — در سر این مرد دلی سر دهای مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال — آنت متاعی بزرگ و ینت بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی و زهمه کس بی نیاز — ما تو مستظهریم و زهمه عالم فقر

## وله قدس سره

هرشب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فریاد برآرم جای دگر

مامداد آن که برون می‌جهم از منزل پای — حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر حرزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی — منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون و زهر قوم بصحرای دگر

مامداد آن همه شاخ چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نباشد تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر اینهای دگر

باز گویم که نه دوران فلک اینهمه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

## وله نور قبره

زرگ دولت آن کز درش تو آیی باز — بیا بیا که تحمل نمی‌آمدی کجایی باز

رخی که کز و متصور نمی‌شود آرام — چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

در دو کسی چشمان شوخ دلبندت — چگرده‌ام که بروی نمی‌گشایی باز

اگر ترا سر مانیست یا غم ما نیست — من از تو دست ندارم به بیوفایی

شراب وصل تو در کام جان ما ریزیست — هنوز مستم از آن عهد آشنایی

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات — که جز بروی تو بینم ز روشنایی باز

ترا بهر آینه باید بشهر دیگر رفت — که دل نماند درین شهر ماتمایی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را — کزین هوا و طبیعت جدایی باز

اگر جلاد مستی تا نمی‌آیی بیشتر
بعمر خود نکنی بار بار سایی باز

## وله قدس سره

هوست در دگر باشد امید درمانش
در آرزیست بپایان چو هست پایانش

نه شرط عشق بود هاگان ارزوی دوست
اگر جان بر کنی شرط نداشتن

عزیمت آنکه تمنای توستان باشد
ضرورتست تحمل ز دوستان باشد

وصال جان و جهان با تن حرامش باد
که التفات تو در جان و بر جانش

بکعبه روی نشاید نهاد امیدی باز
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

اگرچه ناقص و ناچیز این هنر دارم
که دل نماند درین شهر ماتمایی باز

اگر آیینه بین نیست مرد مستورانش

ولیکت ماجه عیب احتمال بار عزیز — کنند چون نکنند احتمال جور کانش
گر اندر تو رسم هزار تیر جفا — خاست گر مژه بر هم نهم ز پیکانش
چو نعت را که هم از جان خویشتن باشد — هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای حیای — سر صلاح توقع مدار و درمانش
کلی خوردی گر ممکنست در آفاق — نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

## وله نوع قره

قیامت باشد آن قامت در آغوش — شراب از سلسبیل ارخسته نوش
غلام کمست آن لعبت که ما را — غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر نیی گر سحر چشمش — نیامد خواب در چشمان دو شش
نه هر وقتی که بیاد خاطر آید — که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد — که سر در پای او خوشتر که در دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد — برو کو در صلاح خویشتن کوش
دل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد و اش زیر سر پوش
بیای دوست و دشمن بینند — چه باید کرد کوی من و می جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما فریاد می آید که خاموش
حدیث حسن چون شیرین دگر کس — که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

## وله نوع حرکه

کرم قبول کنی ور رانی از در خویش — نگرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
مرا اگر تو نوازی و گر برنجانی — چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر بحاست ما گرچه منت است و ثواب — غلام خویش همی بر دری و چاکر خویش
اگر ز روی تو نگذارم از برابر خویش — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل شیر از کنار مادر خویش
روا نیست که هر خلق از نظر بندازی
که هیچ خلق نبینی بشکل منظر خویش
پشیمانی که نخستم ز جان بر افشانم
دگر نشرم در افتادم از متحیر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات
ز بی خیال که من کرده ام مصور خویش

## وله ایضا

گر مراد ما نباشد خاکدانی کو بباش
نیز طاری همتم زاغ آشیانی کو بباش
بنیم در آخر قسمت گدای کو مروی
بنیم زر خوانچه رزق استخوانی کو بباش
یک نیم زر خوانچه رزق استخوانی کو بباش
گر همی کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سر آید نیم جانی کو بباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم — گرد هر در می نگردم استخوانی کو مباش

چون طمع یکسو نهادم با مریدی کو مخیز — چون ربان اندر کشیدم ترجمانی کو مباش

من چو لالم در باغ ریحان چشک بی کو مروی — من کیم در ملک سلطان پاسبانی کو مباش

گر بدوزخ در بسوزم خاکساری کو بسوز — ور بجنت در نباشم بوستانی کو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق و آنگه من — چون من اندر آتش افتادم جهانی کو مباش

در من دیوار درویشی چو خوابت میبرد — سر نه بر بام دولت تر دبانی کو مباش

سعدیا در گاه عزت الله فرمانی سجود — خاک گرد آلوده آستانی کو مباش

## وله نور قبره

هر کی دوست میرد خوابش — همچنان صرصر است و پایابش

خواب از آن چشم چشم توان داشت — که ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفته عشق — دیگری میبرد بقلابش

چکند پای بند مهر کسی — که نه بندد جفای اصحابش

هر که حاجت بدر کسی دارد — لازمست احتمال بوابش

ناگزیرست تلخ و شیرینش — خار و خرما و زهر و جلابش

سیارست این مثل که مستسقی — میکند رود دجله سیرابش

در جراحت نماند پیکانش — شب هجران دوست ظلمانیست

ور براید هزار مهتابش — ناله میکند هر که گریه طفل

رود جان مستمند از تن — نرود مهر مهر احبابش

گر بدانند درد پنهانش — سعدیا گوسفند قربانی

بگه نالد ز دست قصابش

## وله نور ضریحه

هر که هست التفات بر جانش — گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب منست — از که جویم دوای درمانش

زود هوشمند درآی | که نه بلند نخست پایانش
سعدا مکدمت اگر بی دوست | خود دو عالم دهند مستانش

## وله قدس سره

هر که سودای تو دارد دهم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و هم از دگرانش
آن بی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش | وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر کرا بار تحمل نکند یار مگویش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل گره تو سن | سوی آن باز گرفتن همه شهر عنانش
کجائی و قفائی زود دعاش صادق | مژه بر هم نزنی تا نزنی ترسانش
خسته خاک لحد را که تو ناگه بسرائی | عجب ار باز نیاید تن مرده روانش
گفتم از ورطه عشقش بصبوری بدرآیم | باز می بینم در مانده بدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بجرم و خطائی نه صواب است مرانش
ز سر ناله سعدی بکسی در همه آفاق | که نه تصدیق کند گر سر در دست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بهوشد | عاقبت رده برافتد ز سر دردهانش

## وله قدس روحه

یار بیگانه مگرد هر که دارد یار خویش | ای که دستی چو بداری بشتر مار خویش
خدمت را هر که فرمائی مگر بندد تطوع | لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای دوی تو | شرط مردی نیست ار گردیدن از گفتار خویش
در دعشق از هر که می پرسم جوابم میدهد | ار که می پرسی که من چون دعا جزم در کار
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق | ای که صحبت باکی داری نه در مقدار
چون که دیدارم نمودی دل بنابی شکست | یا بنابستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زمان ندارد این جمع اندر آن حسن
ای لعل آبدار تو در عشق سرمایه بود
عقل اسد اشتر در عشق سرمایه بود
من نه آن هم که دیگر یکه بر بند از خود
هر که خواهد هر خواهد گو بگو در شان ما
بند دار سر دست از دامن دلدار
روز رستاخیز کانکس بر دارد بکس
من نه دارم هیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق ار بار یابی دم مزن
هر متاعی که خریدار است در بازار خویش

## وله نور ضریحه

کی اوست حسرت سنا گوش
کی را که نخواهد در آغوش
نداند دوش آن دوش از فغان
گر تنها مانده چون خفت از غم دوش

نکوریان نصیحت می‌کنندم / رمن فریاد می‌آید که خاموش
زبانک رود و آواز سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی مهوشان / ورا گو رقعی بر خویشتن پوش
شاهی زان سری تا در خیال است / نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم / که در دریا درون می‌آورد جوش
بیا ما هر دو مست از دست محبوب / بیاشامیم اگر زهر است اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار / رو گو دشمن اندر خون من کوش

## وله نور مرقده

آنکس که ز او صبر محالست و سکونم / بگذشت و ده انگشت فرو رد بگونم
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبانها تحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس / حرز سر کوی تو که دیوار زبونم
پرسید که چون رفتم جور زمانه / گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
همت چو شرح غم عشق تو نویسم / کاش قلم در قدم از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار / گو تا نویسند گواهی بجنونم
شمشیر را ور که مراد دل ما هست / ور سر نهم در قدمت عاشق دونم

## وله نور ضرحه

امشب آن نیست که در خواب رود چشم نیم / خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند رحمت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب / وقت آن نیست که در خواب رود یار و ندیم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم / گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
شاهدان ز اهل نظر روی فرا هم نکشند / بار درویش تحمل بکند مرد کریم

عاشق آن نوش لب را که نصیحت شنود
در دمانیک نگردد دوا ای حکیم
نه گویند مرا از اندیشه معشوق بکن
مرا این تیغ نباشد که کنایست حطیم
ای دل در غم عشق آتش نمرود انگار
رمن این شعله خیالست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو آن لای عطاش کنی و می‌دهیم
طبع از وصل همی دارم و اندیشه هجر
دگر از هر چه جهانم نه امیدست نه بیم
عمر از کشته نباشد بدر نعمه دو نیست
عجب از زنده که چون جان برد و سلیم
سعدیا عشق نیارزد و شهوت با هیچ
پیش تسبیح ملائک نزند دیو رجیم

## ولنعم مرقده

بار فراق دوستان بس گرانست در دلم
مثل تو کست در جهان با تو مقرر نکسلم

بار بفکند شر چون رسد بمنزلی
بار دلست همچنان گر بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
گر طرفی تو میکشی ور طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده وفا
راه زمیش و دل زبس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص عابی در نظری مقابلم

امر قصد من بود غایت جهد وارزو
باز سم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان که همه خبر غایبم
منفکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی هدر دهد هیچ امید باطلم

سنت عشق سعد یار ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود دعوی هر شه در گلم

دارد وی درد شوق را با همه علم عاجزم
حاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

## وله قدس سره

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

باغ فردوس مبارای که مارند از آن
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

وربرانی بامید تو نه از هول عذاب
ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم

رنگ زیبایی و رشتی بحقیقت در عیب
چو تو امیخته با تو همه رنگ آمیزیم

دگر از اعم جان دارد و ما جامه دران
گر بفرمایی از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
بهمای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

سعدیا دعوی بی صدق کجا می رسد
کندر فتار و بگفتار چنان برمیزیم

## وله طاب ثراه

تو بی ما ایمن با خیال در نظرم
سر این گمان ندارم

گر من بطالع خود بر
حالتهاش بر آمد بهاکس نا کی نیست

گاهست ترا ملاکو بیا که من بسیرم
گاهست شکر در کنار و من چون عود

تو همچنان که شکر در کنار و من چون عود
گر دم بر آتش سوزان نهند هم نخورم

بیند نفس ای آسمان از آه صبح
بیند کرا بشب خوشست با تو مرم

رفاقت کرا بشب خوشست با تو مرم
در نفع عمد کلستان و جواب در بستان

اگر بنوری شوشین علیل سحرم
بدین دو دیده که اشک ترا همی بینم

دریغ ماند فردا که دیگری بکرم
روان شد ز راه دیده که کنار ترا

مرا نوازت رحمت که دست شوق ترم
هر نوازت رحمت که دست شوق ترم

هر من بدیدار شوق بجز بودم
گر نوبهار با تو نشستم ز ذوق همچو مرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود تا ابد همش بدرم

سخن بگوی که سعدی حرام بر شانی — خیال وی تو مرا مسکند نگذرم

## وله نور مرقده

ما تو کاخاطر منی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا تو مهر بگسلم

من چو ما خرت روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی تو دهر چه رود از گلم

مرهم محنان رود یاد تو بر زبان من — ریزم و همچنان تو دهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بخود ره ندهی حاصلم

باز بدست آرزو در طلب هوای تو — گر بکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص کاملم

مثل انگوان من در بکشی بباطلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قایلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد — گر بود استخوان رد باد صبا ساحلم

سرو رفت و بوستان از نظرم بحلکی — می زد و صنوبری سخ گرفته در دلم

فکرت من بکار سد در طلب وصال تو — این همه باد میرود و ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند — تا تو دگر بکوشتن طبل نبری که عاقلم

## وله نور مرقده

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم — با وجودت ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می ندرم دمبدم از غایت شوق — که وجود همه او گشت و من این پیرهنم

این رفیقان همه سودا مکن و جنگ مجوی — رکنم دیده و من این از در نکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست — دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر و ایم نشست الجنبی — که نه من در غمش افسانه ان الجنبم

رشکست از من و از رنج من او باک نداشت — من نه آنم که توانم که از و برشکنم

در حسن هو زیبا بود با این سکن از کسور
خال اگر باز بکنی سوخته بلی کفنم
گر بخون تشنه انک شیرین من کی نیست
گر بنظر کل تو بر از انکه بود در بدنم
مرد و زن گر بجفا گفتن من از خیرند
گر بکرد دم بر جفای تو نه مردم گر زنم
شرط عقلست که مردم بکر زند از تیر
من اگر از دست تو باشد مرو بر تیر نیم
تا نگفتار در آمد دهن شیرینت
همرانست که شوری بجهان در فکنم
سعدی از دانت زنگار تا نگجا
این قدر بس که رود نام لب بر دهنم

## وله رحمه الله

درمیان صومعه با لوس بر دعوی منم
حرف و صوت و فروش خلی ارمعنی منم

بت پرست صورتی در خانه کرد حیل / با منات و با سواع و لات و با عزی منم
مزدم لاف رجولیت نی مرد و ملک / نفس در اگر ده ما چو جوان زن جنگی منم
زر ابن دلی کهن فرعون قوم نی ریا / مسکنم دعوی که بر طور عشق موسی منم
رفتم اندر بتکده دمدم معاش و ملک / ست رست اندر میان جمن که ده استثنی منم
سعدیا از در دصافی همو من شو همو من / راکه نامی است حضرت همچون مولی منم

## وله نور مرقده

روزگاریست که سوزاده روی توام / خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
مدو زلف تو که خوابیده ترا رحمت نیست / که روی تو من آشفته ترا موی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت / محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از سر اصل روی نگرداند و من / می بترسم که مدو زد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند همه سخنم / که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گر روانی که بر آنی چه خواهم بر گشت / که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از رده عشاق چه خوش می نالد / زلف من رده بر انداز که هندوی توام

## وله نور مرقده

رفتی مهربان و یار همدم / همکس دوست میدارد و من هم
نظر ما نگران سمیست معهود / بر این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی بر مهر کاری / مصدق دارمت والله اعلم
و گر گویی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم
گر فتار کمند خوبرویان / نه از مدحش باشد نه از ذم
خود دست مهربان بر سینه ریش / بگیتی در ندانم هیچ مرهم

گر دوان است اقتاجام لبالب / تا بیوزار فلک دور و مادم
اگر دوان گردنا عشم نزد / روی دوستان چون ماش خوم
عیبت دوان اگر دوان گر هر روز / عمر مانده روزی می شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی / که بنیادش نه بنیادیست محکم
بر بنیادی کن ای یار دلفروز / که خاکت بنور دخندن تنور غم

## وله ایضا

شکست عهد مودت نگار دلبندم / بر بیمهر و وفا یاست پیوندم
بجمال ای عزیزان که از محبت او / دل از محبت دنیا و آخرت کندم

نظر اولی که تو کردی بدوستی با من — من آن ندانستم چو نخوار خویش نشنیدم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق — بده بر غم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که بدزدم نصیحت عقلا — پدر مگوی که من بر حساب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما گر سر پشیمانی — نماند بر سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز — کجا روم که بزندان عشق دربندم

## وله نور قره

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

آخر سرم گذر کن ای دوست — انکار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی — سهلست خوشتن هرانم

تو خود سر وصل باز داری — من عادت بخت خویش دانم

منهیات که چون تو شاهباری — تشریف دهد باشیانم

گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست من همانم

من مهره مهر تو نرزم — الا که بریزد استخوانم

مجنون نیم از بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم

من برگ وصال تو نگویم — الا فراق چشم و جانم

ور نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق روت — زاری بفلک نمیرسانم

شیرین زبان تویی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم

سعدی آخر از نامه من

ولی نور قره

کاج کان از عیار که من گشته ام

بار دگر بکشتی گر کند زنده بوم

تیر من گفت و بر کشتن تیر نمی بکوم

حکم نیست دلی چون دل از من بردیم

تا قدم باشد هم اندر طلبش اقدم خرم

تا نفس باشد هم اندر عقبش سعی وجدیم

شیرین زبان تویی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم

لب من بر لب او این چه جفاست و تمنا — مگر آنکه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه رمز زنی زخم فراق ای می خوبان — نه منم تنها کاندر خم غم کوکبویم

هم کجا صاحب حسنت سا کنم و وصفش — تو خان صاحب حسنی که مدام که چکویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد — می نداند که گرم هر رود دست شویم

## وله نور مرقده

من از آن روز که در بند تو ام آزادم — پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — بر من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش — تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه این — پیش رحمت تو بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم — یاد تو مصلحت خود بر دار یادم

وفای تو کرا روز که دلبند منی — دل نبستم بوفای کس و دل بنهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست — گر خلایق همه مردند چو سرو آزادم

بسخن راست نماید که چه شیرین سخنی — وین عجبتر که تو شیرینی و من فریادم

دستگاهی که در پای تو ریزم چون خاک — حاصل آنست که چون طفل نهی بر بادم

می نماید که جفای فلک از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که ما سابقه حکم ازل — جهد سودی نکند بر مقدار دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت — وقت آنست که آیی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

## وله قدس سره

ترا این نامه کاکنون می نویسم — بآب چشم بر خون می نویسم

از آن در پرنیان نشتم نامه لیکن — نه آن سورست کاکنون می نویسم

نه عذرا در دو اشق می نویسم
نه لیلی حال مجنون می نویسم
نگارا قصه خود را که دست
نمیدانم که ما چون می نویسم
تو پندار از من عذری نیابم
تو خوش خوان گرچه من دردی می

## وله قدس سره

ما بروی دوستان از آستان آسوده ایم
سر بهار امید و کرم باد خزان آسوده ایم
سرو آزادی که مقصود همه آزادگی شود
سرو آزادی که هر کس باشد در جهان آسوده ایم
سر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با بوای آرام جان آسوده ایم
هر کرا در دار دنیا راحتی و آسایشست
سر تو با ما خوش و رای ما از آن آسوده ایم

خاری کی لاله در باغ امید من شان
زخمی کی مرهمی جان درد کهن من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
ناقلند نه وارست در کوی تو امن من
ارزش روی و سخن و زخواب بلخ دوست
کم مگر دو شورش طبع سخن شیرین من
حلوی ریاش من رحمت اند چند بار
خود مگو لی خند نالد سعدی مسکین من

ولها ایضا

خلاف دوستی باشد خلاف ای ارزوشان
به بر کمی داری سری در پای درویشان
گر آهنه باید که نور حق در و بینی
زنی در دیده عالم مگر سیمای درویشان
قناعت قدر سلطانان جهان زیبا بی اید
گر آن جلقان کرد الود بر بالای درویشان

ماغانزا کو اگر در گلستان لاله است
دیگری ساده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند مردم جوان آسوده
موج اگر کشتی بر آورد تا باوج آفتاب
ما بقعر اندر رد ما بر کران آسوده ایم
رنجها دیدم و آسایش نمود اندر وجود
ترک آسایش گرفتم این زمان آسوده ایم
سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان

ولهو نور قمره

من اندر خود نمی بایم که روی از دوستان تابم
بدارای دوست دست از من که طاقت دیدنم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کدانم
ما را ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه
که گر چون نه پیمانی نخواهی یافت پیمانم
مرا دارد نی و عقلی همین بود و دیگر نه
که عشق از رفتن دنیا دمی با دوست در پایم
نه سندای یار بر روم دری از هم که در عالم
دگر ره بای می سد دو فا و عهد اصحابم
سر از بیچارگی گفتم تهم شوریده در عالم
که دل با دوست مشغول و ز خیر نمی تابم
نگفتی سوفا ما را که دلداری کنی ما را
الا گر دست می گیری ما گر سر گذشتایم
رفتستانت ولی بر کی الا ای با دو زوری
بیابانست و تاریکی ترا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک در مردم
در دیگر بلندام مگر محروم از این بابم

ولها ایضا

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
اخر رحمی نماید بر دل مسکین من
سوز ناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع را لرزان من
ما ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
اسمان حیران بماند از اسک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین بروید کو مروی
رده بر داری بهار و لاله و نسرین من
گر رعنایی رون ای در بغا صبر و هوش
ور تشوخی در خرامی وای عقل و دین من

گر از رنگ نیمه جمع اند سپاه مشرق و مغرب
نه دیگر نیمه بس باشد تنهایی درویشان

تو زر داری و من داری و سیم سود و سرمایه
کجا ما را همه مشغلت بود رعای درویشان

که می بینند و می بینند و می گویند و می شنوند
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم هست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دو بینی هرگز ناشد در دل یکتای درویشان

تا وی سر و زر بازند درویشان معاد اند
وگر خود جنة الماوی بود ماوای درویشان

کسی آزار درویشان بود حسبت لا و الله
که گر خود در هرش ای بود حلوای درویشان

سعدی

مرا و سیم و زر در باز و عقل و جان و دین
حرف نیست اگر داری هر و سودای درویشان

ولہ ایضا

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
خار نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست باید کردن

بند بر پای تو قف چکند گر نکند
شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن

روی خاک در دوست باید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چو دگر بار بدو دست ندهد
که بصد جان دل جانان نتوان ارزیدن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین و هنان تلخ نباشد بردن

صبح تنگ می نکنم کاموی مشکین بتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن

روزی اندر سر و کار تو نکنم جان عزیز
پیش بالای تو ماری چه باید مردن

سعدیا دیده نکند داشتن از صورت دوست
همچنانست که دل دادن و جانان بردن

ولہ ایضا

دی بچمن بر گذشت سرو سخن گوی من
ما نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل تو شاید بر نرم بهار
آب گلستان برد شاید بگلروی من

شد سپر از دست عقل از کمن زرعبا
تیغ خفا بر کشید ترک زره موی من

شاید دل من بداشت قوت بازوی صبر
دست عمش در شکست پنجه نیروی من

گر ره ام از راه عشق کند سوی او
او تفضل نکرد هیچ کند سوی من

جور کشم بنده وار و ز بندگی چاره نیست
جور کشی را راست جور کشی بهر من

نیره شکی را راست جور کشی بهر من
ای گل خوشبوی من آدمی بعد از من

سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولہ ایضا

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی جانان عشق جانان باختن

اسم و جان کز فراق او بود خلوت نشین
توبه کارم توبه بیکار از عشق نشان باختن

در میدان سوای جانم مرد دار
پیش این زور خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت اصفیائی که چیست / در بساط درد در اول قدم جان باختن

زاهدی را دل الا مال و منصب داد دست / عاشقی در شش در الا کفر و ایمان باختن

رکنی جام شریعت رکنی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این رو باختند / رو تماشا کن که نتوانی حواشان باختن

## وله نوع قره

وفاق دوستانش با دو یاران / که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود / چو بلبل در قفس وقت بهاران

هلاک ما چنان مجمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران

به خیل هر که می‌آیم بزنهار / نمی‌بینم بجز زنهارخواران

ندانستم که در پیمان صحبت / چنین باشد وفای حقگزاران

بکنج شاکران افتاده بودم / ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری ناچار / بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یاران است سعدی / که برگردند روز تنگ یاران

چو خوش باشد سری در پای یاری / باخلاص و ارادت جانسپاری

## وله نوع خرمه

گواه امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

بخشای بر ناله عندلیب / الا ای گل نازپرورد من

که گر هم برین نوع باشد فراق / نیزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی / که زو می‌برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع ما در آورد من

من اندر خور بندگی نیستم / وز اندازه بیرون بود خورد من

کسا درخ شکر در جهان بدید اید | دهان چو مار کشائی بوقت خندیدن
گیای خشک نماند سر و پای چمن | چو قامت تو به بینند در خرامیدن
من کدامی که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتم چو بود خاک پات بوسیدن
بعشق مستی و رسوایم خوشست از آنکه | نیک نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک | چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

وه که چه انمیشود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان | بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون نهال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد | قصر من و عنای تو جور تو و احتمال من
بار شنیدن ناله ام گفت بنال سعدیا | گاه تو تیره میکند آینه جمال من

ای طراوت ده از فردوس اعلی روی تو | نادرست اندر نگارستان دهر روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش | مردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
دختران نعش را کاسد شود بازار حسن | گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرو پوشند شرم | آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو | عقل از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
مردم چشمش بر در پرده عیار شوق | گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحبجمالی را که خواند خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
چون بصبر و حلم باید ساخت اولی روی تو
خوبتر وجهی باید ساخت اولی روی تو
سعدی تقوی نهد در عشقبازی روی من
گو مباش ظالمست میزند در ملک تقوی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ای جان که جای خرده نیست
سوختن از عشق و آنگه ساختن بی روی تو

نعم بعقل بهای تو از هم نیست
روی خطا حسن تست بجهد از نکند او
مستوجب ملامتی ای دل که خنده باز
عطلت بگفت و گوش نکردی پند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش / لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک / از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق / تا جز درو نظر نکند مستمند او

گر خود بجای مرد حه شمشیر میزند / مسکین بکس نگارود از پیش قند

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد / ورنه هیچ به نشود دردمند او

او خود دگر بلطف خداوندی کند / ورنه رفا چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وت میسر نمیشود / اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

## وله نور قره

من از دست نگاه داران ابرو / نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنائی / ندانم قرص خورشید ست یا رو

بهشت آنکه من دیدم نه رخسار / کمند ست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر تذرو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که با او بر توان آمد بیازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرینست لولو

غریبی سخت مطبوع اوفتادست / بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو ننشیند بزانو

وگر بینندش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلبوی گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان دینی است معنو

وله

خاست آنکه ناخن دلبند رشته / با چون سر لیست که در بند گشته

من آدمی بلطف تو هرگز نمیدهیم / این صورت و صفت که تو داری و

دین جلوه گر تا دل من در دمند تست / حاضر نبودی هرگز و غائب نگشته

مادر تو کلک عشق تو نوشته ایم / تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان از نهانیست / هر سری که نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست / ان بوی مشک بوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام / حدیث حسن او تو از حد گذشته

سعدی مگر ز گفته سعدی تو نوشته

سرمست بی تکلف ساده — در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — زنگی بچگان ز ماه زاده
بنشسته ز من بحضرت وی — گردوش بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست — در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد بیار هرگز — کو شرم گفت و یار ساده

ولنور فقره

شبی در خود زدم آسا گذر کردم بمیخانه — ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه
ز غلغل گاه ربانی و ثانی در سرای دل — که تا قصر دماغ امن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس — بنا فرا کی گفتند کاول مرد و زانه
بتندی گفتم آری من شراب ار مجلسی خوردم — که مهر امن همچش نشاید بود و روانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید است — بگوش همتش دیگر نماید شعر و افسانه
گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم — مرا پیر خرابانی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد — تو اندر صومعه ش دیدی من در کنج میخانه
کسی کامد بیکرنگی درین خلوت موید شد — چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را — چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

ولنور ضریحه

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقر است نشاید که ارزمان آری
حدیث جان ز جانان همین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
منور در دولت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه بسر یار مهربان آری

تا ز عمر بگرد مراد عمر بگرد خواب
تو پادشاه کجا باد پاسبان آری
بحسن روی تو در من خلق حیرانم
که بدعتی که تو در دست در جهان آری
سپس ز کناری در روی تو که کمند
که عاقبت ز تو خلق در میان آری
چشم مست تو واجب شود که مستان را
حدر کنند ولی ناخن نهان آری
جواب تلخ خداوندی بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
اگر کنده در آلی چه جای هر هر نیش
که مکنت که در تیر مرده جان آری
سکی بطف در من شنوی در آفاق
سخن کنی و لطایف ز بحر و کان آری
سرت بدایع سعدی نداند از پایه
بنزد اهل معانی چه ارمغان آری

امید وارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

خور و رکار نسازد ستره و توان زد — صرورتست که بار و رکار در سازی

خفای عشق تو بر عقل من همان مثلست — که سر کنست بکاوی و هد غازی

درغ بازوی تقوی که دست رنگینست — بقتل من سر انگشت میکند بازی

بسی مطالعه کردم نقش عالم را — زنهر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم — ترا از آن همه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو سد انگر دمی بر حلق — کراب دیده نکردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه بری — هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چو سعدی اگر بنده بوسه شود — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

کرش بقهر رانی بلطف باز آید — که زر همان تو دارد چند بار بگدازی

جواب میرود این بار سی بقوت طبع — نه مرکبیست که از وی سبق بتازی

## وله ایضا

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او میار — باد شکر بگنج آن دهن بگوی

ستم بعشق مدعی و میانش کمر چو مور — کر وقت ملتی این سخن اندر میان

با بلبلان سوخته بال ضمیر من — پیغام آن دو طوطی شکرفشان

دانم که باز بر سر لعلش گذر کنی — گر بشنود حدیث من اندر زبان بگو

کای دل ربوده از من حکم از آن تست — گر من بگویم بمثل ترک جان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت بکند کای زبان بگو

سعدی ز دست تیر ستان روزگار — نزدیک دوستان وی این داستان

والله اعلم

حسن گویند سعدی اگر در دی هست پنهانی — چرا در مشرق و مغرب نبودی کی پنهانستی

بران دل اگر پنهانی قرینی هست روحانی — بخلوتخانه ماند که در در بوستانستی

## وله نوشته

آخر نگاهی باز کن وقتی که ما بگذری — یا گر مفت مکنند کز دوستان یاد آوری

نشنده ام اندر چمن صورتی چندین حسن — هرگز نباشد در چمن سروی بدین چوش منظری

صورت گر زیبای من کو صورتش روشن من — ما صورتی بر کش حسن باز کن صورتگری

زالروی نگاری گمان کرده بردار دعیان — تا قوس باشد در جهان دیگر نه بیند مشتری

تا عشق می بندد فلک کس را نباشد این نمک — حوری ندانم ما ملک فرزند آدم یاری

تا دل بمحبت داده ام در بحر فکر افتاده ام — چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهار ستای نگار اینک کنار جویبار — ما عاشقان سبع کوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست غم چون عرق — اینک لبانت چون عقیق ایس که چوم منجوری

چون رفته باشم زین جهان باز آمدم روزی روان — گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از چشم وارد در جهان کس را نبود آنچنان — ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از نعلبندش مسجد نعلم در آتش می بند — گر دیگری جان میدهد سعدی نوجان می بری

## وله نوشته

ای که بحسن جامعت سرو ندیده ام مهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

حور بکن که حاکمان بوی کنند بر رهی — شکر که پای بند شد تن بدهد بر دهی

از نظرت بگاروده و بر رود تو همی — رفت و رها مکنی امد و ره نمیدهی

شاید اگر رها کنی ای که در دم آگهی — ور بکشی اثر کند در دل سحر گهی

سعدی عمر و زید را هیچ محل نمی نهی — وین همه لاف میزند از دل مهربان تهی

## وله عفی الله

ای صوفی سرگردان از سر بگو نامی — تا در زنیانی زین در در دنیا رامی

مکاصدیت راه سود و زیان دارد — سر حافظ قرآن در عابد اصنامی

زهد است که کار آید گر آنکه نیرزد جامی — کفر است زبان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره تو فیضیه این صلح و آن طالح — در مانده تو قدر بد این عاز و آن عامی

جهد است بکن دارا ای صد که در بندی — سود است بکن روزا ای منع که در دامی

جامی چه بقا دارد در ریگ در سنگی — دور فلک آن سنگستان اجرام جهان جامی

این ملک خلل یابد از خود ملک روی — وین روز و شب ام آید گر باد دمه شامی

کام همه دنیا از هیچ منه سعدی — چون باد گران باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری در دل خبری داری | ما آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

## وله نوز قره

ای در معاکرشی در خرابت دیدمی | سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر | گر سحر که روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسهل گشت سهلست این قدر | کاج اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکاندی قطره زاله دلسوز من | گر امید صلح بازی در جوابت دیدمی
راستی را سوز من با قد تو دی مراد | گر چو گرد پنبه بخشم با صوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون سمن | در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال | اندکی بیداد دیگر در نقابت دیدمی
ور منت دایم حجابی نیست جرم رقیب | کاج نهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نارستی کشد از دست اعمام فلک | گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنا به بیداری میسر کی شود | کاحکی خوابم بردی تا بخوابت دیدمی

## وله نوز صرکه

بخت ایمنه ندارم که در و می نگری | خاک بازار بیرزم که رو میگذری
من چنان عاشق روی تو که زخود بیخبرم | تو چنان فتنه خویشی که زما بیخبری
چه مانند کنم من که در آفاق ترا | کاکه در روم من آید بوازان خوبتر
ور دا گر خلایق را دیوان جدا باشد | که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می نرود | مسح علت نتوان گفت بحرفی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در نهم | چون توانم که هر جا که روم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه ما | تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت مشغله نامد غم مردم نخوری

هر چه در وصف او گویند بجایی هست
عیب آنست که هر روز بطبع دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
پرده بر کار همه پرده نشینان بری
عذر سعدی نشنید هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندید سر پری

## وله نوز صرکه

صوفی نشود صافی در نکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
گر بر سر ما جانی هر روز دگر جانی
هر ساعتی نقشت روی دگر آرامی
ور دا گر خلایق را دیوان جدا باشد
هر کس عملی دارد ما گوشه انعامی
ای علل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

گوینده خوش باشد سروی بلب جوئی — آنا که ندیدستند سروی بلب یامی
روزی سر من بینی و زان سر کویش — وین عیدی باشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد همیات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا — نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا در دانه کجا بینی — در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

## وله ایضا

برانم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی — وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — که ابر لطف بارد خاک تشنه باز بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد سبابی — درخت ارغوان بینی کجای هر مغیلانی
مگر لیلی نماند که بی دیدار مهوش — و اعضای جهان تنگست بر مجنون خورندانی
دریغا عهد انسانی که مقدار من و تنم — ندانی قدر وصل الا که در مانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم — که دل در بند او دارد هر موئی ز پیشانی
چه فتنه است این که چشمانت بغارت میبرد دلها — توئی در عهد ما کرمت در شهر ارفانی
نشاید چون سعدی اباطل بختن جهلا — بیا صلحت اگر داری بخط خواجه و ثانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید — که مستخلص میگردد بهاری بی زمستانی

## وله نوروزیه

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بستانی — چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دمی عیشست بنداری نسیم صبح نوروزی — که خاک مرده میزاید در و روحی و ریحانی
بگلزار و خواهیدن در آمد سرو بستانی — تو هم ای سرو روحانی مکن یکبار جولانی
مگر گویی ز روی گوکان سر بند گوئی — تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

گر بدین حیلت و حکمت گوئی از بستان آدم
گر بدین حیلت و حکمت گوئی از بستان آدم
چو بکار نمی آید حسن گوی بی تدبیر
بیا ای غبان سروی بلای دلارامی
گر من ای بدبخت سر حسن گل دارم
تو انتقام نگذاری مرا از دست آنکه
گر همچون آهو از دست نهم سر در بیابانی
کمال حسن روست اصفهان گر بیند آن نهم
گر جان بارمی هم حد داند آنکه جیرانی
وصال تست اگر دل امرادی مطلوبی
حسن تست اگر عمر آن ری هست و بامانی
طبیب من بگمان آمد که سعدی قصه معهوانی
گر در دست آنمید گر بردن صبر دانی

## وله قدس سره

تا کی ای آتش سودا از سر من خیزی
تا کی ای ناله زار از جگر من خیزی

ماکی ای چشمه سیماب که در چشم منی / از غم دوست بروی خورم برخیزی

یکزمان دیده من بر ره سوی خواب برد / ای خیال از شبی از بگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خوابه شدی در بر من / زود باشد که تو نیز از بر من برخیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر تو نه روز / گر نه هر صبح ز آه سحرم برخیزی

ای غم از صحبت درین بوام دل بگرفت / میچت افتد که خدا از سرم برخیزی

## وله ایضا

تعالی الله چه روی است آن که گوئی آفتابستی / وگر مه را حیا بودی سرش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند / ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان چو ام میگردد نه روز آرام و آسایش / ز چشم مست مکرونش که پنداری بخوابستی

گران ساعد که وی دارد دیدی بار شبم دستان / بیفکندی یکی ساعت اگر او را شتابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر ملحست اگر شیرین / که از دستت شکر باشد اگر خود زهر نابستی

کمال حسن روی را مخالف نیست چو موت / دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که ما هستیم نظر جز با تو سوی تو / پس آنکه با من مسکین جفا کردی صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از آن حاجت / اگر چند آنکه در چشم سرشک اندر سحابستی

رخ ما کم رنگ می آید که بر روی می نهی پا / که سعدی زر نعلینت چو بودی گر ترابستی

## وله ایضا

تو با این لطف و طبع و دل ربائی / چنین سنگین دل و سرکش چرائی

بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که همانم نپائی

شب تاریک هجرانم بعد سود / چو شمع از در درآ ای روشنائی

سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم خون درائی

خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن چو بان خطائی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع / ولیکن سست مهر و سوفائی

دلا گر عاشقی دایم بران باش / که سختی بینی و هم از ما جفائی

اگر منت نداری یار محبوب / رو سعدی که خدمت ناشائی

## وله ایضا

تو ترک زاده نداری ترکی می آئی / کاد می آید ناسد سخن نیائی

است بخوانی حلاوت که نهان داری / مثل این بوی شاید که بگیرد بجائی

سرو قامت نیائی تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالائی

نخواهد بر تو که خون من بیچاره مریز / گر من آن قدر ندارم که تو دست الائی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم — بدو چشمت که چشم مروای بینایی

من از دست تو چندانکه جفا می‌آید — خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست — چاره بعد از تو ندارم بجز تنهایی

در نخواری ز در خویش رانی ما را — همچنان شکر گفت که عزیز ما یی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید — گر به بندی تو روی من و گر بگشایی

مکند بنده مخلص که قبولش نکنند — ما خلیصیم بخدمت تو نمیفزایی

سعدیا دهر اتفاقش تو بس دل ببرد — همچنین بر تو معنی که تو می‌آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد — مثل این یاد ندارد که تو می‌پیمایی

## وله قدس سره

تو در کمند نیفتاده و معذوری — از آن بقوت و بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت ما تو دانی — میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشتی وی من آن لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد بمثل او حوری

بگریختش ای سرو قد سیم اندام — اگرچه سرو نباشد برو گل سوری

درشت خوی و بدعهدی از تو نپسندند — که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریک لمعه نوری

اگر حسن تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز گبر و نار چنان میکنی مردم چشم — که بی شراب گمان میبرد بمخموری

من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت — تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست — مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

## وله قدس روحه

گر کشتی از ما غمان بگردانی
حوالت کشی از جان بگردانی

مکن که بیهوده بر اندر جهان بگردانی
عوانی از دل خلق مهربان بگردانی

چه باشد ار دل ما مهربان بگردانی
گمان مبر که بدار سر دست از مهر آن

بدان قدر که تو از ما غمان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده در خط تست

بگرد مهر ار بسر مهر همچنان بگردانی
سر مهر بای ملامت بر اندازی

ور مهر دوست ملامت کنان بگردانی
سر ارادت سعدی بکلی بر گردانی

که تا قامت از این بستان بگردانی

## وله نور ضریحه

حدیث بانگ رستان کنی در دهان داری
دو سر بلطف نکو سر که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست
مرو بباغ که در خانه نوستان داری

جمال عارض حور شد و حسن قامت سرو
ترا رسد که خود دعوی کنی بیان داری

نشان آن دل گم کرده باز میجستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدان صفت که تویی دل چه جای حد ملیست
فرا ای گره در میان جان داری

درین روش که تویی همچو جلوه کر طاوس
نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم رخانه چو بیرون نهی بعزت نه
که چون دیده سعدی بر آستان داری

ندانم ای دل کان سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

## وله نوروزیه

دل دیوانگیم هست سر پارسایی
که نه کاریست شکیبایی و اندوه ناکی

سر بخانه تشنیع زد و خواهم برد
حرفه گو در رمن است بشوی از ناپاکی

تا بخیر دل شوخگان کردی میل
هر زمان بسته دلی سوخته در فتراکی

یار سان آب حیاتست بدان شیرینی
یار سان سرو روانست بدان چالاکی

جامه پهن تر از کار که انگاشتی
لیک بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو در یغا دل من
که گرفتار دو مارست بدان صحاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات
نه که بر سر خاکیم و تو را افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای تمنا بس بس
باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

## وله نوروزیه

در کار نشستن بروی بگشایی
که بامداد نگاهش تو روی بنمایی

بار تو ما در کیستی بعمر خود و فرزند
نیاورد که همین بود حد زیبایی

جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی
صباح مقبل آن کز درش تو بازایی

هر آنکه با تو وصالش میسر شد
میسرش شود بعد از آن شکیبایی

درون من از رعایت لطافت حسن
چو آب صاف که در آبگینه سودایی

مرا مجال آن نیست که در حدیث تو
کمال حسن بر بند دربان گویایی

بزلف گوی عوامر تر از بگردد
سر نخجیر تشنیع کمند تنهایی

سر من بسین شمع کمند تنهایی
وفای صحبت جانان بگردن جان گرفت

نه عاشقی که عذر مسکینی بر سوایی
گذشت بر من از آن عشق بی گرفتاری

هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمر من فدای جان تو باد

اگر بکام من بر عمر خود بیفزایی
سر او نظر نکند سعدیا بچشم تو راست

بدست سعی تو با دست تا نه بیمایی

## وله نوروزیه

در کار نشستن بروی بگشایی
که بامداد نگاهش تو روی بنمایی

بار تو ما در کیستی بعمر خود و فرزند
نیاورد که همین بود حد زیبایی

جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی
صباح مقبل آن کز درش تو بازایی

دمدم امروز بر زمن قدری — همچو سرو روان برانگذری
گو بیا بر من ار بهشت خدای — باز گردند بامداد دری
من ندیدم بر استی همه عمر — گر تو دیدی بسر و بر قدری
پاسخ بندی که در وجود آمد — اقتدای زما در و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال ولی — چون کفایت نمیکند اثری
سحر امید و زیر لب میگفت — عقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تر همزه ما — به ز تقوی نیایدت سپری

## وله نور قره

زنده بی دوست خفته در وطنی — مثل مرده است در کفنی
عشق را بی تو عشق نتوان گفت — چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می رود به بستانها — چون تو سروی ندید در چمنی
واقعی خلاف امکانست — که برآید رجب پرستنی
وان شکن بر شکن فتایل زلف — که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق از آن بینی — که نرزد هزار جان به تنی
جای آنست اگر بجشن پی — که نه منی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی
از درون بر آید دلت بشکست — یا بگوشت نمیرسد سخنی

## وله نور ضریحه

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گویی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای حالت نمیرسد — گر همه در خیال من اندر نگوری

همه در من بیافت پری پرده بر بند از
ناظران بیم گر روی تو باشد باری
تو خود و دوست نه از من گل سرشته
سر خلق است و خاک تو از رشک و عبری
مار اسکای تو گرمست سر مست
سر تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت و دوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بجام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
سر چشم بر سرست کهن از آنکه بر بالینست
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
گوشش شود چون بکند سخنها دری
سعدی بوصل دوست بود دست بر دست
باری بیاد دوست تو باری بسر بری

سرو قدی میان انجمنی / به که مفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست / تماشای لاله و سمنی

ای که هر گز ندیده جمال / جز در آینه مثل خویشتنی

تو که تمثال خویشتن بینی / لاجرم منکری بمثل منی

در دهانت سخن نمیگویم / که نگنجد دران دهان سخنی

بدنت در میان پیرهنت / مهجور و حلیت رفته در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت / گوید این رکلت پیرهنی

با وجود خطا تو دگر نظر / بخطایی کنند ما خنتی

باد اگر بر من او فتد ببرد / که نماند ست زیر جامه تنی

حاره بیمار کی بود سعدی / چون نماند چاره و فنی

## وله نور قره

سخت زیبا مروی یکبارگی / ور تو حیران می شود نظارگی

انچنین رخ با پری باید نمود / تا بیاموزد پری رخسارگی

هر کرا اش تو ای ارجای رفت / زیر بارش رنجه دبازگی

چشمهای همچو آب سال و ماه / همچو من مستند بی منخوارگی

خستگانت اشکبای نماند / یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دوست ما خوای کامی یا نکوست / در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان هو که نیست / چاره عاشق بجز بیمارگی

## وله نور خرکه

سر و ایستاده به جو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو گفتار میکنی

کس در اختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده که گرفتار میکنی

نهاد سعدی

زنهار سعدی از دل سنگین کاوش — کاو چه غم خورد که تو زنهار میکنی

## وله نور قبره

سران ندارد امشب که بر آید آفتابی — چه خیالها گذرکرد و گذر نکرد خوابی

که در ماندهی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس حریص تحفت که نوبتی نخواند — چه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی که روی دوست دارم — که روی دوست ماند که برافکند نقابی

حرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من چه مرد دانست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشنمم سپاری — تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همو سنگت ای دوست باب چشم سعدی — عجبست اگر نگردد که نگردد آسیابی

روا مگیر ای مسکین دری دگر طلب کن — که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

## وله قدس سره

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی — ندارم از همه عالم جز این تمنایی

و نشنه رشک برد بر جمال من تف — که التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان بدید آید — اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن — ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست — راستی که بلاییست این نه بالایی

دگر چه بینی اگر رو از و بگردانی — که نیست خوشتر ازین در جهان تماشایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست — سری نماند که با او نبخت سودایی

وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست — که سر بازی اگر بیشتر نهی پایی

ندیم خاطر صاحبدلان نمیباشد — که پیش صاحب دیوان نه غوغایی

گر نیست در همه عالم باتفاق امروز
حرامست نه او مقصدی و معنایی
اجل روی زمین کامران گذشت او
وجود بایست گر بسته بیش بالایی
خدا راست بعهد لوای گر سر زبان
ز اهل روی زمین نعمتی و دانایی
مراست نامه عبد ابن قدر سعد الله
که هر دو نکند همتمر بر جایی
کسان سفینه مدیحت بارند و سعدی
نه چون سفینه سعدی چون دریایی
خیال نگار مرا دل سپرد و گر عذاری
که پادشاه منادی ز دست بیغمایی

## وله قدس سره

گر نبودی در جهان گر نبودی کاکلی
عشق خوبان در جهان گر نبودی کاکلی
با چو بودی در دلم کمتر فزودی کاکلی

ارمودم در دو داغ عاشقی زاری هزار
همومن معشوق تکیک ارنمودی کاشکی

نعوم زیر احیاتش ز الهی بیم نخواب
دیده گریان من تکشت عنودی کاشکی

ارچه بنماید بمن دیدار خویش ان دلفروز
راصیم راصی چنان بروی نمودی کاشکی

هرزمان کرم دروغ عشق و بیمار فراق
دل بود ار من بکارم جان بودی کاشکی

نالهای زارمن شاید که کس می شنود
لابهای زارمن هرگز بودی کاشکی

## وله نوفره

گلستان با صنم ماه یاد دی
شبستان شبه با مشک ماموی

لبت دانم که یاقوتست و من سیم
نمیدانم دل سنگت ماروی

نه ندارم که در بستان فرو بیت
بروید چون تو سروی لب جوی

چه شرین لب سخن گوئی که عاجز
فرو می ماند از وصفت سخن گوی

سویت العیاشار ما براند
که ای بادار کجا اوردی این بوی

الا ای کاتش روی ساقی
باب باده عقل از من فرو شوی

چه شرا شوی ای دلبند خود رای
چه غم دارای ای کافر که خود روی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بود نت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می سوز و می ساز
تا گر طالبی می پرس و می جوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
بوین در سر نه یا عزما جوی

ندانند شان ملامی کند نم
که تا چند احتمال بد خوی

محالست این که ترک دوست گیرم
بگوید سعدی ای دشمن بو میگوی

## وله نوفره

کس نگذشت در دلم تا تو نخاطر مینی
یکنفس از درون دل خیمه برون نمی زنی

مهر گیاه من تازه ترست هر زمان
گر تو درخت دوستی ازین و مخ نکنی

کس نیست ساند مرا هیچ گر تو ترا می ازدرم
سعدی گر جمع کنی ور نکنی جمع فایده

کس ازین نیک ندارد که توای غلام داری
دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری

ولہ

دهن او فتاده تنها بکند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مهانگارا صنما بتا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سختتر بما او نه کم از رخام داری

همه دل طلب بویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

بجز این کنیز ندارم که شب و سحر بانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

بگله از تو حاشا سخن نکند و هم نباشد
مگر از وفا و عهدی که نبرده وام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

ولہ نوع ضرب

گر برود بهر قدم ذره دیدنت سری
من بچه حرف رقتم از در تو بهر دری

نلکند وفای تو در دل من تغیری
چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آرزوی
بت نکند بنیکوی چون تو بدیع پیکری

سر در دوان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری
نه نشنیده ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمحضری

حاجت کوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته از جبانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محترمی بچاکری

پاک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترک کند محقری

ولہ

خداوندان فضل اخو توانی
سر دست تست تیغ بیکر و بابی
توقع دارم از شیرین دهانت
سر تیر نخست اگر شیرین جوابی
تو خود دانی و گر آیی بر من
بدان مانم که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهر مرگ نوشی
جهان نوشم که شیرین بر شرابی
اگر سروی بالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری رو از نظر غایب نگردد
اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا نگنیطر روست بنمود
شب و روز آرزومندم بخوابی
امید هست اگر عطشان بمیرم
کرم باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهی ای مور / که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراق ما کشیدی / نخواهی یافت از دوزخ عذابی

## وله نور قبره

که در دل کرد روی سوخته با تو راز دل نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی / خود چنین روی نمایت نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود / به زمین در سر این واقعه رفتن بسی
دامن دوست بدینا نتوان داد از دست / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا باهر و زهرا در سخن این سوز نبود / که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرایدن بلبل که خوش آید در باغ / لیکن آن سوز ندارم که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در زدی / پس چرا دود بسر میرود از هر نفسی

## وله قدس سره

کرم راحت رسانی ور گزائی / محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از در که بار آشنائی
عقوبت هر چه زان دستور نیست / برانم ضربت الاجدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند / همان از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب شوق / بده گر بوسه داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی نداند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانید / که سعدی توبه کرد از پارسائی
چنان از خمر و زمر و نای و نوش / نمیترسم که از زهد ریائی

## وله قدس سره

سر بگسوند اگر شاه در دنیائی / ویرهوشت طبع به از حور گرمسیرانی
از بهشت بیکنند مرا تو دمی در بستان / تا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
باهمن گشته حیران نفسی خوش بنشین / هر کرا زنده شود مرده از آن نفس و دمانی
گر در آفاق بگردی بجز از صورت تو / صورتی نیست که بدو می مانی
صبح دوران ای فتنه گویند که بود / لومدن بس که فتنه این لاورانی
گرم از پیش رانی و بشوخی نروم / عفو فرمای هجرست نه نی فرمانی
این سخن ای دلاور که بشیخ عمر است / خرمنی دارم و ترسم که سوی سنانی
تو که بگر و زر آکنده بنود دست دلت / صورت حال سر آکنده دلان می دانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

ای بنده نوازی کن و بشنو از چند — الشی نیست که از ابدی بشانی

این توانی که بنالی ز در سعدی باز — لیک بیرون شدن از خاطر ما نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از کشته عشق — چون دلم زنده نماند که تو در وی جانی

## وله نوع دیگر

مشتاق توام با همه جوری و جفایی — محبوب منی با همه خرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نه پسندند — وانکه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود چه ارزم که تمنای تو ورزم — در حضرت سلطان که برد نام گدایی

جایی که سری در نظرش هیچ نیرزد — آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت — دشنام تو خوشتر که ز رحمانه دعایی

بر عهد و وفای تو که محلول نگردد — هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد بر سر انم که سر خویش — در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بخون سر حاکم بنویسند — کان بود که با دوست بسر برد وفایی

چون دل بجاده نهان چند بماند — تنگ نیست که سر بر کند این درد بجایی

شرط کرم انست که با درد بسازی — سعدی نخواهی ز در خلق دوایی

## وله نوع دیگر

نگار اوقات آن آمد که با من مهربان باشی — که ما را پیش از این طاقت نماند است آرزومندی

عزیزا عمری مطبوعست که روی از دوستان پوشی — بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسند و شکیبایی چنانت در خیال آید — که ما را همچو تو باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی تو وفا یارا که از ما نگسلی هرگز — مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

ز بی‌اعتباری و رحمت نظر را کس تو منظوری — ز بی‌حشمت و دولت پدر را کس تو فرزندی

شکایت آنکه نتوان گفتن که مگر در گمند آید
صریح مصرع نماند مگر در وصل گویندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمان را
گرفتست بار دیگر تا نقض عهد و پیمان هم
گرت جان در عدم می‌باید جانان را بسر بسپاری
گر از من خصمی می‌باید جانان را بسر بسپاری
زرین شمشیر و تیری آن که بار انتخ نماید
چه نیکو حسن شیرین که شوری در جهان افکندی
شکایت کنم سعدی مگر با دوست زاری
سر همچون صدف خالد تو همچون آن صدف بندی

## وله ایضا

نه از من خسته جگر همچو ایی
دل بغمزه ربودی و گر چه همچو ایی
دگر تو و دل عاشقان بخشایی
ز روزگار من شفقت نه همچو ایی

بهر زه عمر من اندر هوای وصل تو شد | جفا ز حد بگذشتای بس چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر رهیست | لوکان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را | وی آن کند که تو گویی تو هر چه میخواهی

## وله نور قره

شنیده ام که مهی بر سر نهد کلاهی | یا سرو یا جوانان هم گرد و بر ایی
سرو بلند بستان با این لطافت | هر روز بیش از گرسان سر بر نگردهای
گر من سخن بگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راست تر کوا
روزی چو پادشاهان جایم که بر نشینی | تا شنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت حاجت نرفتی بجنگ دشمن | تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در را چرا ایستاده | گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن | تا کی حسن بماند گرد کنارش آهی
ای ماه سرو قامت شکر ادا سلامت | از حال زیردستان می پرس گاه گاهی
گویی چو جرم دیدی یاد شمن گرفتی | خود را همی شناسم چو دوستی گناهی
شیری درین قبیله کمتر شده ز موری | گوی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم که باز گردی وز دست رفته باشم | ور تشنگی نه میبی بر گور من گیاهی
سعدی بهر چه اندر گردن نه که شاید | بیش که دادخواهی از دست پادشاهی

## وله نور مرقده

می نم نفس سر در امید کسی | که یاد نا ورد از من بسالها نفسی
بچشم زخم برویم نظر مستی نکند | بدست جور و جفا گو شمال داده بسی
دلم بر دو کمان زنهار می ندهد | کسی بشمر شاهین کند کجای کسی
هر چه در نگرم نقش روی او بینم | که دید در همه عالم بدین صفت موسی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن بشکنی بزور بازو
تو که قلب دوستان را بمفارقت بشکستی

بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد
که چو قبله ات باشد به از آن که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت بدست ما نشیند
چکنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گل از رخ تو ای یار جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی که کم خویش و رستی

ولله نور قمر

هر کرا حسد نبردم بمنصبی و مالی
الا بر آن که دارد با دلبری وصالی

دانی که ام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب آرد در و زیارت
چون سرو سبز بستان بی خدمت موالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی که ام جایی حال بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب رفتن بگذشت چو خیالش
در پیکر ضعیفم بگذاشت چو خیالی

اول که گوی بردی من بیدلی بدانش
کز سودمند بودی بی دولتا عنانی

سالی وصال با او یکروز بود گویی
روزی که پیش بینم بینم بقدر سالی

ایام را بمایی بگشت هلال باشد
وان ماه دلستان را بر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد هر چند چنین حریفی
سعدی نگوید چو بر چنین عزالی

تمام شد کتاب بدایع بمنه و فضله

سپاس و شکر بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الهاقا در اپروردگارا | کریما منعما امرزگارا
که باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم دارم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان شهر بضعرت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان که در خویش | نداری من نا پارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین بقوت بخشد دعا را
خدایا مسیح درمانی و دفعی | نه آن نسیم شیطان و قضا را
گر از بی دولتی دور اوفتادم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر ز درگاهم برانی | شفیع آرم روان مصطفا را
محمد سید سادات عالم | چراغ خشم حملهٔ انبیا را

## وله نور قره

تا بود ما غمت در دل بهوش ما را | سور عشقت نشاند جگر را جوش ما را

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
با نجاطر بود آن لعل و نباکوش ما را
هر شبم در هوس روی تو سر بالین
روزی ار با تو نشد دست در آغوش ما را
شتری بحر ز بار فراقت باشد
تا کند دست وصل تو فراموش ما را
ای دهان تو کرم صدف لوح نوش دهند
بدهان که گوهر اندازان آغوش ما را
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنداد من بکشن که و مفروش ما را

## وله قدس سره

وقت خوش با همه اهل طهارت را
ساقی یاران جام می مطهر یاران بیار را
امشب که جمع عارفان از جمع روحانیت
امشب نمود خبر بدان یاران بیار را

دوستان ای بهره می خورده حسرت کوی مند / یاری حرفی جوی کو مستور دارد رازرا
روی خوش و آواز خوش در اندهر یک لذتی / دانی چه لذت یابد محبوب خوش آوازرا
چشمان ترک و ابروان جان زابناء وکل مرنند / یارب که داد است این کمان آن چرخ کج تیرانداز
من مرغ رشک آمدم زین درس قفس بشنیده ام / گر زانکه بشکستی قفس مرغی دهد پرواز را
سعدی تو مرغ زیرکی خود تند آمد اورده ام / مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

## وله طاب مضجعه

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند / کو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را
خمر دنیا با خمار و گل بخار امیخته است / توش میخواهی هلا گر پای داری نیش را
ای که خواب آلوده پس ما مانده از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی بینم که کاو بشکنی / بشکن ار مردی هوای نفس کاو کش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد / خویشتن آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خبر خواهی نیکوی خلق باش / زانکه هر کو بد نباشد مرد نیک اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آورد دست / آدمی را تن بلرزد چون بیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنکه نفس خویشتن جوی ای حرامت سعد ما / گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

## وله طاب مرقده

وه که گر من بار بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / سوفاماران کی رسستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داع هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای ای تیغ ای جنگ و خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که از خاک عزت ای بر گل بر نماند
گر او در خواست منت بنده یار خویش را
او بگر در خواست منت بنده یار خویش را
عاشقی خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بر رو دگر خواب و قرار خویش را
گر ورا با مسلمان کی بر دن خویش
قبله دارند و ما زنار بکار خویش را
خاک پایش هم نشستم باز گفتم زینهار
من بدین دامن نخواهم خار خار خویش را
دوش چون از زرده دیدم که پنهان آب
دیدبان ما در آن تکلف بار خویش را
گر مرا خویش خواهی کس و میل ما بگوی
ور مرا خواهی بکن اختیار خویش را
گر هزار است غم بود با کس بگفتن زینهار
ای برادر نامه نبشتی یار خویش را
ای همی سر و بلند آخر نگاهی کن
تا کدامت عرصه دارم افتخار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق | با میان خلق گم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم | هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را

## وله نوزقره

ای مسلمانان بفغان زین نرگس جادو فریب | کو سکه بردار تا صبر و آرام و شکیب
رو مسازه روی دارد زنگیانه خال و زلف | چون کمان جادوان ابروی دارد در عجیب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب | جمع می‌بینم عیان در روی او بس بی‌حجب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و ساج و عاج | در و نرگس لعل و گل سبزی و مشک و نیب
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قرد و نوروز و نار | شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجزات صبح عنبر بر رویش در بدید | احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمرم ناشنیده زان لبان | داد گر از تو نخواهد دادمن روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنو که هست | هر نشیبی را فرازی و هر فرازی را نشیب

## وله نوزقره

ای که رحمت می‌نماید مرهمت | اوین بر جان و رحمت مرهمت
قامتت گویم که دلبند وجوب | ماسخن با آمدن با رفتنت
سرمش از روی تو ناید آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت بگویم شرح | خود حکایت میکند سرا پیرهنت
ای که سر تا پایت از گل حرمت | رحمتی کن بر گدای حرمت
ای جمال کعبه رویی باز کن | تا طوافی میکنم بر دامنت
ماه رویا مهربانی نیش کن | سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم | واندرون جان از غم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود | باد سردی میدمم بر آهنت

گفتم از عورت زنم خویش
گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم از تشنه در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

## وله قدس سره

آن که چون بیمار سعدی در وصال دوست
تا ضعیف و ناتوان گشت در کمال دوست
رنگ اندر مرد و مک دیده بارها
کان سیه خ دیده چشم بیند جمال دوست
ای دوست رو رها مقصر در زمان
ماند که در قدر سب قدر وصال دوست
دوار هوای نفس که گل عشق دوست
در بتکدهای صحبت دشمن جمال دوست
رو آنکه با متعلق شود بشمع
باری بسوزدش سخن اهل دلال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ام / یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی نو کرمست هم بتست / در پیش دیگران بتوان گفت حال دوست
بس اختیار سعدی از همه عالم بدوختیم / تا می نماید پیش همه عالم جمال دوست

## وله ایضا

دریغی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
پرانش عشقت آب تدبیر / چندانکه زدیم بار بنشست
از رای تو سر نمیتوان تافت / وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامت پست
حسنت بگرشمه چون من ریخت / از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی نکند خوب رویان / تا جان داری نمیتوان جست
در سر منی ز راستانش / دیگر هلکی در دگر هست

## وله نوع آخر

سرمست در آمد از در دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در خود بغلط فتادم این اوست
رضوان در خلد باز کرده / گر عطر مشام روح خوشبوست
مثل قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی / زنهار نگویی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکپاست / پیراهن غم چو شمع ده پوست
حسنت بگرشمه گفت با من / در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکوییست لیکن / اینست که سوفا و بدخوست
نشنو بعنی دعای سعدی / گر چه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون باز زود
ای آن را که نقش بر حجرست
نتوان گفت در لطافت دوست
هر که سر از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمع افسرست
هر کسی کو خیال خود باشد
ای برادر که حال من دگرست
تو که در خواب بوده همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست
تحفه درخت بی ثمرست
ما به آیینه‌دار جمع همیم
یار ما غایبست و در نظرست

برگ ترخشک میشود درمان — برگ خشمان من همیشه تر است

این قدر دون قدر او چکند — حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمیتوان پوشید — ای برادر که عشق پرده در

سعدی بارگاه صحبت دوست — ناخبر یافتست سحر است

ما سر اینک نهاده ایم بطوع — تا خداوند کار را چه سر است

## وله ایضا

گر صبر دل از تو هست و گر نیست — هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست

گویند بجانب دگر رو — از جانب او عزیزتر نیست

گر دهر بوستان بگشتم — بر هیچ درخت از من نیست

من در خور او چه تحفه آرم — جانست و بجای یکنظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق یافتست — اندیشه جان و هم سر نیست

رواه ز عشق بر خطر بود — اکنون که بسوختی حذر نیست

## وله ایضا

هر چه خواهی کن که ما را با تو زور جنگ نیست — هیچ ناز و راز و آن انداختن در چنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل که وصالت بکنم — چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست — صنع را آیینه باید که در وی زنگ نیست

باز مان اگر اندازد ای دل که بیندم مدی — کان ز مانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست

گر ترا کامی آید دیر زود از وصل ما — بعد از آن نامت بر سوایی بر آید ننگ نیست

سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را چه بدبدار تو صبح آهنگ
ور بسنگ از صحبت چشم برای عاقبت
هم دل ایمن بخشایدار گر خود سنگ
سعدیا هست بزندی ز جهان افتاده
از چه مشتری دگر بعد از سیاهی رنگ

## وله ایضا

بارت ندانم از سر پیمان ما گرد
باز از نگین عهد تو نقش وفا گرد
خندین وفا گر دعوی من در وفا بود
وانکه ز دست وصل تو خندین جفا گرد
گر نیست چشم ابر ز احوال زمین
چرا من بگوش وی این ماجرا گرد
گفتم لب ترا که دل من تبر برده
گفتا کدام دل چه شان کی کجا گرد

توفیق عشق روی تو کیست تا که یافت | باز اتفاق وصل تو کو ملتست تا که برد
چشم تو که فتنه جان عالمست | صد شیخ زاهد از سر راه خدا که
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست | دستی بکام دل ز سپهر دغا که

## وله نوع قره

توان نه که دل از صحبت تو گیرند | وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
تیغ اگر زنی بی دریغ و زر گردی | جور وی باز نکی ذوستی زر گیرند
هلاک هش نزدیک طالبان مراد | اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان او نیش را | که عیش صاحب ما دست در کمر گیرند
قسم مقابله با روی او نیارد کرد | وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت یکنظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی | مگر که راه بیابان بر خطر گیرند

## وله نوع خرکه

کاروان می رود و بار سفر می بندند | تا دگر باره که بیند که بما پیوندند
خیل تاشان جفا کار و محبان ملول | خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و فرو | عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست | ترک صحبت نکند دل که بمهر افکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند | جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
مرض عشق دردیست که می باید گفت | با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت همه بر شتر و بار مبند | که درین مرحله بیچاره اسیران بندند
طبع خوردنی می باشد و بس می شود | مهربانان که زنادیدن ما خورسندند

بازار عشق وصل تو کو ملتست تا که برد
صد شیخ زاهد از سر راه خدا که
دستی بکام دل ز سپهر دغا که

## وله نوع قره

آنکه بر نشستن از عالم خالی دارد
اسحاق است چشمی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز با ز صبا
کس نداند که در آن کوه چه حالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی سر راه
تشنه بیمار و شخص لب زلالی دارد
زندگانی چه کفایت مثالی که مرا
زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از هر ملول
سر نزاز زمین و از غم مالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و بر بال دارد
جز مرغ که از هر بال دارد
سر نزاز زمین و از غم مالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سرو سایان بنهد چون سعدی — هر که در سر هوس حسن تو غزالی دارد

## وله نور قره

پیش رویت قمر نمی تابد — خور ز حکم تو سر نمی تابد

نیکویی خوی کن که نرگس مست — زهره وقت سحر نمی تابد

آتش اندر درون سب نشست — که تنورم مگر نمی تابد

بار عشقت کجا کشد دل من — که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی — مزن ای جان که بر نمی تابد

## وله نور قره

تا ز حال پریشان ماه غم دارد — اگر چراغ نمیرد صباح غم دارد

ترا که هر چه مرادست مرد و آرامش — زنی مرادی امثال ماه غم دارد

تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب — نخواب در رود پادشاه غم دارد

خطاست این که دل دوستان بیازاری — ولیک قاتل از خطاه غم دارد

امیر خوبان اخر که ای کوی توام — جواب ده که امیر از گداه غم دارد

بکا العدول علی ما جری لاجفانی — رفیق عاقل از این ماجراه غم دارد

قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست — تو گر ترش شنی قضاه غم دارد

بلای عشق عظیمست لا ابالی را — چو دل بمرگ نهاد از بلاه غم

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را — که ترک خویش گرفت از جفاه غم دارد

## وله نور مرقده

دلم خیال ترا ره نمای میداند — چرین طریق ندانم خدای میداند

ز درد و غصه عشقت خوشی نمی نالد — اگرچه سینه سکم هر زه لای میداند

زوقت نومید اند اخر کرشمه عیسی
کشتهای کشتن در ربای میداند
کسی کشت غمت در دلم مقام کرفت
کجا رود چو همه جای جای میداند
کمال سعدی بیچاره قصه زنی
که چاره در غم نوهای های میداند

## وله نور صرکه

روی تو آب آنست که روز اگر باشد
هر روز ما مدادست و توقع اگر باشد
تخم مداومت ار روزی ثمر دهد
شاخ معاملت او هی ثمر باشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره گردن اکسیر اگر باشد
بسیار صبر باید با آن طبیب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر باشد

عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزد — گر یار ما به بیند صاحب نظر نباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگردد — بنیاد حکم اول زیر و زبر نباشد

دیوانه را که گوئی بیدار باش و عاقل — هیهات گر نصیحت دیوانه‌تر نباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی حرفی — لب بر دهان نی زن تا نیشکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین می‌باید — چون داستان شیرین فردا سمر نباشد

## وله نوروزیه

سرو بلند من که رفتار میکند — شمع شکر دهن که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — هر که التفات پری وار میکند

آن چشم مست من که بشوخی و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار میکند

من طاقت شکست ندارم ز روی خوب — سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان — صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

## شیخ در وقت مراجعت از شام بشیراز این غزل فرمود

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد — تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد

دل سوی خویشتن و خاطر شوراگیزش — همچنان تازگی و تن بخضر باز آمد

فتنه شاه و سودازده باغ و بهار — عاشق بعثه مرغان سحر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — ماه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطه پار جا بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

عقل من گر ز سیلاب غم عشق گریخت — سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد

وه که جان تشنه دیدار عزیزان می‌بود — گو بیا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همه گل شد و بوی دگر — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

مای و انگیش زود سر شوی آورد — منزلت بین که بیار رفت و بسر باز آمد

شکر ز نام بشیراز آنچه خوردم نیست
که با بدیشه شیرین ز شکر باز آمد

تو العجب بود که بعضی بمرادی برسید
ملک خیره کشش از جور بگر باز آمد

نه خار ارد و دو سه خرمهره که در سلهٔ او
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون بسلم شدش ملک هر چاره بدید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

## وله نوروزیه

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

گر از جمعیت ارجهانیان بردل
همین بسست که او غمگسار ما باشد

بمیخ عاری عیست گر ز غم از همه خلق
گر آن لطیف جهان بار عار ما باشد

ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای رده در انجم تفاوتی نکند — اگر عنایت اورده دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شویم — میان عالمیان افتخار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست — اگر مراد خداوند کار ما باشد

بهیچکار نیاید کرم و نپسندی — وگر قبول کنی کار کار ما باشد

بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی — که دانم ان هوس کاختیار ما باشد

ولهٔ نوز قره

مرا خوار زوی روی ان نگار اید — چو بلبلم هوس نالهای زار اید

میان انجمن ان لعل او چو یاد ارم — مرا سرشک چو یاقوت در کنار اید

گلی بدست افتد چو روی او بهمه — هزار سال دگر گر چنین بهار اید

خسان خورند بر از باغ وصل او مرا — زگلستان جمالش نصیب خار اید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود — هر آنه پس همه مستی خمار بود اید

مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت — که راضیم نسیمی کان دیار اید

دلا اگرچه بتحنت داغ هجر ولی — چو بر امید وصالست خوشگوار

پس از تحمل سختی امید وصل مراست — که صبح از شب ترناک هم زمار اید

رخ خرده دو خنگ تیر جفا — نخست در دل مردان هوشیار

چو عمر خوش نفسی کگذر کنی بر من — مرا همان نفس از عمر در شمار اید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را — زکار و بار جهان کر شمیست عار اید

ولهٔ نوز قره

نادر از عالم توحید کسی رخیزد — کز سر هر دو جهان در نفسی رخزد

بحوادث متغیر نشوند اهل نشست — طفل باشد که ببانگ جرسی رخیزد

چو دیده مسیح دوستان دیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دو لعل دل ستنگ نعمت خراب شد — رخت سرای عقل سیاه کنون شود
چون دو دعا رض بر انداخت چشم عقل — ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ولہ نور قبرہ

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر — گر دوست مرو دمرم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من — هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق — خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بنظر اکنون چو وصل نیست — آخر بدین محترم ای دوست دستگیر
سعدی نه بار ها بتو برداشت دست عجز — یکبارش ار سر کرم ای دوست دستگیر

ولہ نور ضرحہ

ما در این شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق کشادست و لیکن بستهٔ است — از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر درد است که من میگویم — تا در آتش نهی روی نمانی رعیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق مرا نه سر از من عجبت می آید — چه جوانی تو که از دست بردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم — بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — روی خواجه که عاشق نود پند پذیر
سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است — گر نه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصر

ولہ

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
گرم دریغ مدار از دار خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ز همه حور
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا چو درد سر و دست جان من بگزد
چو درد مند بنالد ندارش معذور
تن ز راست چو داند که آب نوشین زر
کرشب چگونه سایان همه در نخور
مرا که بحر سخن در همه جهان رفت
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
ز دو لؤلؤ منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
تو بر سمندی و بیچارگان بر سمند
کنار خانهٔ تنها بره مند و مهجور
تو با پیالی و رندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود دست با پیالهٔ مستور

چنین سواران در عرصهٔ ممالک پارس | ملک چگونه نماید مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که بر در کوی نکونامی از ملوک وصدود

## وله نور مرقده

دلی که دمدمهٔ غایب شدست از درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز مهر بدان در دهند را دل ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد | دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت همکانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل بده سعدی | نمیدهم و نشوئی همبر بدار بیش

## وله نور ضریحه

هر که با یار آشنا شد کو ز خود بیگانه باش | یکه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست | رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش
پاک بیناز از روی خوب باید منع نیست | سجده کاندر ابرو کوی سجده که بتخانه باش
گر مؤید صورتی در صومعه زنار بند | ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آباد آن درون باید نه بیرون رنگ | مرد عارف اندر و زاکو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پله کردی خویشتن | ورنه بر خود عاشقی چون شمع و چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواکی | چون گهر در سنگ نی چون گنج در ویرانه باش

## وله نور مرقده

جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال | شب فراق بگفتم لاجرم ز خیال

بناله کار میسر نمی شود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوشست نال

## وله نور قره

عمر ما در سینه پنهان داشتم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا در رو زنارست خراست | شهوت اسکاه حالست و هوا زنار دل
اخزی الله هر دیده بر خود کار | صورت حق جذبانی در پس زنگار دل
این قدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک | نگذرد تا صورت دوست بر دیوار دل
ملک آزادی کجا یافت بی عنوان دل | هر دو عالم بنده خود کن با سعظهار دل
در نگارستان صورت تا حظ و نقش کیر | تا شوی در عالم تحقیق خوردار دل
بی ترا از کار کل امکان همست بیش نیست | با تو رستم در نگر دما جرای کار دل
سعدیا ما کی سخن در علم موسیقی رود | گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

## وله نور مرقده

این نه رویست که من وصف جمالش دانم | این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه پیشند سان صنع که من می بینم | همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشاند و ز ابر سرو چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من گل رخسار تو آمد وزی نیست | در سالست که من بلبل این بستانم
بسرت گر سر جان محبت زدم | گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم | که بکاری ز ازین بار نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک من می آید | من خود از مردم بی طبع عجب می مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر عشق بود طبع تو ازی ملکم
در بازار نه قهر مرنی شیطانم

## وله نور ضریحه

بس کس در منظر او حیرانم
صورتست را صفت نتوانم
پارسایان ملامتم مکنید
گر من از عشق نه توانم
گر منی بجز و جان زنده
گر منی بجز وصل جانانم
من با سید وصل جانانم
که بکار آمد این بعث عمر
گر بمعشوق نفشانم
گر تو از من عنان بگردانی
من بشمشیر بگردانم
گر بر آنی مقیم در کامم
ور بخواری مطیع فرمانم

من زانم که سست بارانم — گر بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و وقار — من کنم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی — چاره من دعاست میدانم
سهل باشد صعوبت طلبات — گر بدست آید آب حیوانم
ما کی آخر جفا بری سعدی — چکنم پای بند احسانم

ولہ ایضا

من چو عشق خویشتن این کار میکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند — من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست — خود را بران کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند رقیبان بخون من — من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جاست و در محبت جانان دریغ نیست — کان در ضمیر منست که اظهار میکنم
زنار اگر به بندم سعدی بزلف یار — به زانکه خرقه در سر زنار میکنم

ولہ نوع فترہ

سخن عشق توئی آنکه بر آید بزبانم — رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که نالم ز پریشانی حالم — باز گویم که عبانست چه حاجت بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر — که مدار تو شغلست فراغ از دو جهانم
گر خلافست که روزی من مسکین گدا را — بدر غیر به بینی ز بر خویش مرانم
من در اندیشه انم که روان رنجه فشانم — نه در اندیشه که خود را نکند رنجه نهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نرم من کن — که من از عشق تو ای دوست خود فرهادم

نیم طاقت غربت نه ترا خاطر قربت
دل نیاورم بصبوری بخدا این چاره ندارم
من تا ان در بگفتم که طریق تو گرفتم
گر بجانان نرسم باز سعدی کار بجانم

ولہ ایضا

در من از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نظری از بمن آن کرسی پیر در بجانم
حسن آن همه بیدادم گر نگه کردم و دیدم
گر بجانان رسدم عمر و بپایان برسانم

ولہ ایضا

ساقیا می ده که موج صبح جامم
تخم نمود از نیمه زنگار فامم
در دماغ می پرستان بار بخشش
این سواد می آب چشم جامم
یا رب از فردوس کی فتح این نسیم
یا رب ارحمت که آورد این پیامم

حا

حاطر سعدی و بار عشق تو — را کبی تندست و مرکوبی جام
جان با و دل غلام عشق تست — ساقیا می ده مئی ده ای غلام

## وله نوزقره

عشقبازی نمن احر بجان آوردم — یا کنا هست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری — غم دل با تو نگویم که نداری دردم
ای که منعم کنی از درد و ملامت گویی — تو نبودی که من این صاف محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من — ترک جان دادم ازو رکه جان بسپردم
تو که روی از همه عالم بوصالت کردم — شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی بوصالت شیفته میگردانی — گرد عالم بچنین روزنه من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست نمی بارم شد — تا بران دامن عصمت ننشند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو — تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

## وله ایضا

عهد شکنی و من ز سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
حکمت نبود که بر جور تحمل نکنند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بخیال دلم آبله کرد — که سر سبزه و پروردهٔ گلستان بودم
گر بعقبی دهم از حاصل دنیا بپسند — گویم ارزد که در صحبت جانان بودم
گر بسندد که فراموش کند عهد قدیم — بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
جرم ارزد که باز آیی و سعدی گوید — آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

## وله نوزقره

گر غصهٔ روزگار گویم — بس قصهٔ کو بیشمار گویم
یک عمر هزار سال باید — تا من یکی از هزار گویم

چشمم بزبان حال گوید
می آنکه باختیار گویم
بر من دل اگر بخون بسوزد
گر درد فراق یار گویم
یاران صبوحی امشب آید
تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل بوی من آرد
تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل سعدی از سعدی
همراه دل سعدی گویم

## وله ایضا

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هیچکس را دارد جمع رای رفتند
با بماند همه و خالی بجای بنشیم

ماغان گر نگشاید در درویش باغ — آخر از باغ نباید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از سوی رخت بوی آرد — جان فشانم بسوغات نسیم بوی نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن بوصیم چشم فلک نادیده — وی بمثل بود گر مادر ایام عقیم

حال درویش خانست که خال تو سیاه — چشم دل ریش خانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بی واسطه وتمه و تیم

ای که دلداری اگر جان منت می باید — چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک — چشم بیمار تو دل مرد ادیب حکیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست — عجب ار زنده که جان بر او رد تسلیم

سعدیا عشق نامرد و عفت با هم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

## وله نور قره

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم — که دل ربود بکوکان زلف چون گویم

کرم بسر موی ملاسپتی یکنی — گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز — سیاهی از رخ رنگی آب میشویم

رقیب گفت ندین در چه میکنی شب و روز — چه میکنم دل بیکرده بار میجویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست — اگرچه نسبت کمانی بقدر بازویم

بگرد آورند سدای جهد من مهیاست — ولیک تا رمقی در تنست می پویم

درآمد از در من بامداد پنداری — که آفتاب را مدر مشرق گویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم — بهشت بود که در باز بود بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — مگر شمامه انفاس عنبرین مویم

هزار نکته موزون بهیچ بر نگرفت — چو زر ندید بر چهره در ترازویم

گر دوست بشکند بدر و عفت داری
خود دست کن بدار و بهر وفا داری

گر رفتنش گزیر نمانی بیار با خویش
گر ده ام گر چو بیگانگان بدر عمل

نظر بچشم ارادت بکنی سویم
گر رفتنش دل در نظر نمی آید

نگاه می کنی آب چشم چون جویم
من آن بهر گوهر ای خطا مر در حلق

بر دو این قدر الی گریست در جویم
هر کسی چون گفتشان مقصود بیش

نصیر خواجه رهانید آن محال بود
همین قدر که دعا گوی دولت اویم

## وله نور قره

بدل دوستان بجان نخریم
گر جهان دشمنست غم نخوریم

گر بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان — بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست گر بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم
مکنظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقل نیست — عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد — ما در آن دست و پنجه می نگریم
گر برانند و گر بخشایند — ما درین در گدای یکنظریم
دوست چندانکه میکشد ما را — بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش — گو بیاور که خون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضه انس — سر گذر بر عنش از آنکه در گذریم
تو خداوند کار ما گرمی — گرچه مانند کان بهیزیم

وله نور قبره

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — و گر زغصه دشمن بجان رسد کارم
بروی رفتم از خاک آستانه تو — نه احتمال نشستن بپای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما — نمیکند که من از ضعف ناید بدیدارم
اگر هزار نعمت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیید گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن — که آب دیده گواهی دهد باقرارم

وله رحمه الله

گر بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان — بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست گر بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم
مکنظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقل نیست — عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد — ما در آن دست و پنجه می نگریم
گر برانند و گر بخشایند — ما درین در گدای یکنظریم
دوست چندانکه میکشد ما را — بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش — گو بیاور که خون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضه انس — سر گذر بر عنش از آنکه در گذریم
تو خداوند کار ما گرمی — گرچه مانند کان بهیزیم

وله نور قبره

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — و گر زغصه دشمن بجان رسد کارم
بروی رفتم از خاک آستانه تو — نه احتمال نشستن بپای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما — نمیکند که من از ضعف ناید بدیدارم
اگر هزار نعمت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیید گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن — که آب دیده گواهی دهد باقرارم

وله رحمه الله

ماکدامان خیل سلطانیم
شهرت بند هوای جانانیم
بنده در انام خویشتن بود
هر چه عار الف بهند انیم
چون دلارام میزند بیشه
سر بازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای
عشق ما مکن که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید
بعشق او هزار دستانیم
نیک چشمان نظر بمنوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص می نگری
ما در آثار صنع یزدانیم

هرچه گفتم حرکات دوست | در همه عمر از آن پشیمانم
سعد با بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانم
ترک جان عزیز نتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

## وله نور قره

مردم در حسرت بقا میکنم | خبر از پای ندارم که ز من می‌سپرم
وه که گر سر گوی تو شبی بر کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
مردم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل و بی یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در رمقی هست بدر برم
اش خشم تو ز رداب من خاک آلود | بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی ز زبان آرم اگر | تا بسینه ننویسد قلم گر بشکافی جگرم
هوای سر زلف تو در او نخه تابد | از سر شاخ زبان بر سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ور شکایت برم از دست تو پیش دگرم
خار سودای تو او نخه آرد دامن گل | شرمم اندر که باطراف گلستان بگرم
بصرم روشن از سرمه خاک در تست | فهم خاک تو من دارم کاهل بصرم
گرچه در کلبه حضرت نبود نور حضور | هم سفر به که نماندست محال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست | تنگ دارم که سالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همه سعدی تو که نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن بزند چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی تو بکس کرد و شرمم نامد | لاجرم همچو مگس در بکنار شکرم

کشتم من بیچاره منور
از فراقت مردم در حسرت بقا میکنم

ولا نور قره

گر بکام تو کامرانی کنم
من این طمع نکنم از تو کامرانی کنم
وبا بعیشت از دور و کام بر سر کنم
من این خیال نبندم که در زمان کنم
بیان این همه شوخی که در زبان کنم
ستاده‌ام بغلامی تو بر سر کنم
وگر سوال کنی گفتش غلام کنم
وگر از دست تو مظلومی و ز ظالم
گر از نیست که دل زین مقام بر کنم
گر مرا راه نباشد بارگاه قبول
وگر محال نباشد که کام بر کنم
از این قبیل رنگ زرم که بوسه از دست
اگر حلال نباشد حرام بر کنم

رفت با تو برفی خیالت از نظرم
رفت در همه عالم به بیدلی خبرم

به بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

ملامی عشق تو بر جان من اثر کرد است
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حسنش ارند
من آن همه بسوش در تو می نگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر سر بسر غم نخورم

نشان پیکر خوبت نشان نمیتوانم داد
که در تامل او خیره میشود نظرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هر چه در نظر آید از آن صغیرم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو میکند بیکدگرم

## وله نور قیره

مکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دست تمنا دارم از دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت
گرفتارست در پایش مپیچ

بحسن قامت سروی در آفاق
نمیدانم که باشد غالب الحسن

الا ای باغبان این سرو بستان
وگر صاحبدلی آن سرو بر کن

فلک روشن بماه و آفتابست
جهان ای مه بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت
هر کالی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را کز دل خبر نیست
عجب دارند از آه سینه من

حوادث در سرای افتاده باشد
عجب داری که دود آید ز روزن

نزاع خود هر که بیند دوست دارد
کسی را نیست از سعدی معین

## وله نور قیره

نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست

چگونه دوست ندارد تمایل موزون
میان عاشق و معشوق شمع و پروانه

سر هلاک نداری مگر در سر امروز
گرت بای بر سر زمان آنجمنت

بدست دوست حلالست اگر ز دوش
سوخت مجنون در عشق صورت لیلی

عجب که لیلی اول بسوخت مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق است

گر در حدیث نمی آید اشتیاق زبون

اگر کسی بفسی ارزمان صحبت دوست | ملائک روی زمن میدهد ری مغبون
جفای عشق تو حذا انکه میکشد سعدی | خیال از عشق تو از سر نمرود بیرون

## وله ایضا

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم من ز دعا بیاد چشم | زان چشم نمیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من براید | چون چشم ترا فکنم بدان رو
عقلم بردی بچشم چون نوار | هوشم بردی بزلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
هر روز بران سرم که تا شب | بنشینم سوگوار و بد خو
آن چشم و دهان و گردن و گوش | چشمش مرساد و دست و بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم رنگی شب | چشم سیه تراست مندو
سعدی بد و چشم تو که دارد | چشمی و هزار دانه لولو

## وله نور مرقده

راستی گویم بسر دی ماند این بالای تو | در عبارت می نماید چهره زیبای تو
چون تو حاضر می شوی من غایب از خود میشوم | بس که حیران می ماند و هم در سیمای تو
گاه کی صد چشم ازین بخواب بودی مرا | تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین | کاندران سفوله ترسم ملک باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت می سود | بنده سر خواهد نهاد انکه ز سر سودای تو
در ازل رفتست با ما تو پیوندی که هست | افتقار مانه امروزست و استیلای تو
گر گدای پادشاهم ور برانی بنده ام | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نقش ما قربان تست و رخصت ما رضای تو
من سراپای ای سرو من چون جان خویش
دوست میدارم گر سر میرود در پای تو
این قیاس صنعت سعدی که در وصف تست
قدر نیابی ندارد خاصه بالای تو

## وله نور مرقده

ای رخ خوبان آینه افروخته
الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت همان
خشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفای کشد
دم بدم از عشق تو آموخته
وه که یکبار بر آن کنده شد
آنچه بعمری بسر اندوخته

غم مولای تو نخرید ده لم — جان تمنای تو نفروخته
در دل سعدیست جراح غمت — مشعله تا ابد افروخته

ولها ایضا

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فرنگر تو خود نظر نمی‌دارم — نازنینا تو دل از من نگه برداخته
چند شبها غم روی تو روز آوردم — که تو یکروز نپرسیده و نپرداخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم — باز دیدم که توی بیخ در انداخته
تا شکاری نکند سر بلغت نجهد — تو بابرو و مژه سر و کمان ساخته
لاجرم صد دلی در همه شیراز نماند — که نه با ترکان ازنی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت — همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه حلوه طاوس و خرامیدن کبک — علت آنست که همچو تو از قامت
هر که می‌بیندم از جور غمت میگوید — سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته
هم چنانست درین بازی بیهوده مرا — چکنم دست تو بردی که دل ما خته

ولها نوع ترکه

ای باغ حسن چون تو مثالی نیافته — رخساره جهان چو تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
خود را بر پر حنکل شاهین عشق تو — عنقای صبر من رو مالی نیافته
تا کی ز دست عشق تو نالد روان من — روزی بلطف از تو مثالی نیافته
چرخ مشعدار رخ عابد فریب تو — در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو یک حدیث محالی نیافته
ماند زوال آنچه بکلی کمال یافت — عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یکمهربانی از تو بسالی نیافته

ولها قدس سره

تا کی روم ز عشق تو دیوانه بهر سو
تا کی دوم از سوز تو سوزیده بهر سو
صد نعره می‌زنم از هر بن موی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر سو
ریاد نا گوش تو ریاد همه جان
تا یاد کمر بیش تو در خاک نهد رو
کشته غم و کاشته در پای تو
می‌افتم و می‌گیرم چون گوی بهر سو
خود کشته ابروی تو ام من کجیت
کشتم باز بغمزه‌ای ابرو
زان که بکیسو دل مشتاق بودند
ارزوست تو در پای چاند جو کیسو

تا یاد دلاور تو همراه وی من شد — سر بر نگرفتم تو فای تو رزاو
سر بر نگرفتم تو فای تو رزاو — کاندر ازلم حرز تو بستند بازو
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد — کز آنکه سیاهی نتوان از رخ هندو

## وله نور ضریحه

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بسست که بر قع ز روی بر فکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ — که بیتکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان بشکنند — تراه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیران اند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند — کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده که مقالات سعدی شیراز — همی برند بعالم چو نافه ختنی
ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت — برفت نام من اندر جهان بحسن سخنی

## وله نور مرقده

نه دام کز بلطف میخوانی — چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند — که تو صورت بکس نمی مانی
نه همیت بهره در عالم — در تو ما را هیچ پشتیبانی
گفتم این درد عشق پنهان را — بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول — که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد — گر طبیعت عنان نگردانی
عشق دانی چگفت نفس ترا — هیچ با ما مکن که نتوانی

وصال باد

خود دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی
شاه دریای بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی
رقص و تهلیل ملت باشد
کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق انتهایت نیست
صبر بر درد و در دنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه مخوانی

## وله نور مرقده

تو خود صحبت امثال ما نپردازی
نظر بکمال ایشان باز اندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد — که من اسیر نازم تو صاحب نازی

کی بصید ملخ همت فرو آید — بدین صفت که تو باز بلندپروازی

براستی که نه هم بازی تو بودم من — تو شوخ دیده مگس من کسی کند بازی

ز دست کی خطای کسی جفا چندین — نمیرد که من از دست ترک شیرازی

اگر هلاک منت در خورست ما کی نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید — که آفتاب نبینی چو موم نگدازی

مبیرست سوده عاشقی و مستوری — که عاقبت بگذرد رنگ روی غمازی

چو حرم رفت که ما سخن نمیگویی — چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی

من از فراق تو بیچاره سیل می بارم — مثال ابر بهاری تو خیل می تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — که گر بقهر رانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — بیکره از نظر خویشتن بیندازی

## وله نوع خر

حرم الحظه که چون گل بچمن بازآیی — یا چو باران بدر حجره من بازآیی

گلشن عیش من از رنگ گلستان گردد — که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی

شمع من روز نیاید که شبم بفروزی — جان من وقت نیاید که بتن بازآیی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر بدهن بازآیی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم — تو خود آن لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود — هیچت افتد که چو مردم بسخن بازآیی

## وله نوع فقره

خلافست سرو را روی خرامان سوی بستانی — دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستانی

دمادم حوریان از خلد و رضوان میفرستدت — که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوانی

اگر اندیشه می باشد بدگویان بمعنی
معنی بری کنند و چون اندیشه پنهان ای
دلم گرد لعل تو بگذرد و از آب حیوان ای
بگوی خوری مکن و از آب حیوان ای
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو مرغ ای
برای مصلحت ما را عقرب سوی مرغ ای
حقایق اعتبار اند در عهد سر زلفت
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان
چو تو ای مدت سعدی را درس سوان جسمانی
اگر تو بگذری او هوا و در عالم جان ای

## وله نوع خر

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
مهربانان وی در هم و رخسوران زنگاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عشرت بستان گلشن رو دل با گلعذاری

هر کرا با دلستانی عشق می‌افتد زمانی
کو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیار اینست در باب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای مرهم بار این دلی بر کن باری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

رندکانی صرف کردن در طلب چیزی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند ار حوالت مزدی و رحمت
گر بنالد دردمندی ور بنالد بیقراری

رفتنش دل می‌برد گفتنش جان می‌برد
چنین حسن و لطف و چون کند بر هر کاری

جان سعدی گر رساند در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند مشک و من بماند یادگاری

## وله نوزقره

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

تلخ عشق من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکر آمیز میکنی

حیران دست و دشنه زنیات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت سکفت تماشا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

## وله ایضا

مگر دگر سخن دشمنان نوشیدی
که روی چون قمر از دوستان پوشیدی

من از جفای زمان ملک نخفتم دوش
ز راه بود که تا صبح می خروشیدی

قضا بناله محروم و لاله مظلوم
دگر بمیشود ای نفس بس که کوشیدی

کنون جلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

مانیتوبد ابن نزد تیم اب صبوری
چون سنگدلان دل نهاد و مهر بدوری

بعد از تو که در چشم من اندر نگشیم
کولی همه عالم طلب تند و تو نوری

خلقی همه محتاج و جهانی همه خرم
با در تو گر زان و تو از خلق نفوری

جز خط الا و زنو طرف نباکوش
سبزه نشنیدم گر دیدم گل حوری

ربیاع روی سرو خرامان خلایق
گوینده کمر باغ نشست و تو حوری

روی تفرج بلبستان کرد و صبر تو انگرد
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی نکنا دست امید از تو ندارد
هم خور تو بجز کز روی تو ماهی

## وله ایضا

تنها نمان کر

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی

قرین ارزیبدار احد پروای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی

مرا شب شیدائی کند ماه پری پیکر — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدا

عمدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن — ملولی را چه غم باشد ز حال ناشکیبائی

اگر دنیا در احاصل شد سوند با سیرین — تا آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی

خرد با عشق میکوشد که دی را در کمند آرد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی نزد یکان ملامت سخت می آید — سرشتم دیگر از باران که افتادم بدریائی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی خشم بر ما کن — که ما را با کسی دیگر نماند ست از تو پروائی

نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفا دارم که از من بو همی آید — و گر بادم بر دهن شعر هر جودی یا صبائی

## وله نور ضرحه

وجودم تنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان بر سلیمان چون سکندر بر دم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — پلنگان بدرفته از تیر چنگی

خط ماه رویان چو مشک تاتاری — سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ازد آباد و ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک حضر تنگی — برون لشکری چون هزاران حبشی

ترسیدم این کشور آسوده گشت — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی ز آشوب و شورش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

## ولی مقدس سره

خلاف شرط محبت مصلحت دیدی

گر بر گذشتی و از دوستان پرسیدی

گر قیمت گر نماند ز روی خلق آزرم

گر بگذرد بکسی از خدا نترسیدی

پوشیدی روی نگارین و زلف مشکین را

گر چین طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار سال شتاب ای حسرت آن

گر لب بلب بسیدی جان بلب رسانیدی

گلی نچیدم که جوانی بعاشقی دهد عمر

با خستم و رعمل من بخندیدی

حال بعد دگر مان دوست نگشتی

در حرم رفت که سوند یار بر بدی

محل قیمت خویش آن زمان بدانستم

گر بر گذشتی و ما را بسیج بخریدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی

دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

تیغ مزد و مرفت و بار میکردید | گر ترک عشق نکفتی سزای خود دیدی

## الملحقات

یارب ار ماه ملاح اد اگر تو بپذیری | کذا و ندی و لطفت که نظر باز نگیری
در پنهان بتو کویم که خداوند کریمی | یا کویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
کر رای کناهان قبیح ار در حوایم | هم بدرکاه توایم که لطیفی و خبیری

دست در دامن عصمت زنم و پاک بدارم
که کریمی و حلیمی و علیمی و قدیری

در بوتیسیری ازین در برود بنده عاجز
در کس چاره نماند که بوی تیسه و نظری

خالق خلق و نکارنده ایوان رفیعی | فالق صبح و درارنده خورشید منیری

کر خلق کنهکاری ار اینست کناهی را
خاصه که نباشد از آن کرد و بوی و اصم نی

خاص تو بوی و اندر شکر خوانی
ایوتیسیه نماند که بوی تیسه و نظری

همه را ملک مجازست و بزرکی و امیری | چاره درویشی و عجزست و کدایی و حقیری

سعدیا او ملک الملک غنی و تو فقیری
چاره درویشی و عجزست و کدایی و حقیری

قد تم الخواتیم بحمد الله تعالی

## کتاب غزلیات قدیم

ساقیا خیز و بیدار ان می روحانی را
تا ز دل دور کنیم درد و پریشانی را

باده در وقت صبوحی من از آن میخورم
تا مکر دور کنم این شب ظلمانی را

در مقامی که سخن در حقیقت باشد
چه قدر قدر تو و حکمت و بیانی را

جهل اکر نام نهی علم روا کی باشد
بستر کردن خم لولو عمانی را

تحفه مصر طرب ابکاه مسیحا کردد
کر بیاری نه ان یوسف کنعانی را

من کیم کر کنم روح از دو جهان میکذرم
یکجا میبرم این لاشه پلاسینی را

سعدیا خیز و غم نفس ملت کم خور | هم بغم بار سپار آن بغم ارزانی را

## وله طاب ثراه

صنما خال روت بحنا بشست در دل | که ز دل رون کنم من بصبا مت این هوا را
دل من نه مرد آنست که با غمت برآید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقاب را
تو بچشمهای جادو دل خلق صید کردی | پس ازین کمان ابرو بچه میکشی نگارا
بلطافت تو شوخی نشنیدم و ندیدم | چه بدی اگر نبودی دل تو چو سنگ خارا
بخدا اگر بمیرم چو گذر کنی بخاکم | ز لحد فغان برآرم که خوش آمدی نگارا
دل مستمند سعدی چو ببرده نگارا | همه جور شاید آنست که خراب شد نگارا

## وله ایضا

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت | غمت از سر نهم گر دلت آرما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد | مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش در مشغله درد تو در گرد جهان | سایه در دلم انداخت که صد جا
مدم سرد سحرگاهی من بار نشست | هر جایی که ز من ارکل حمرا بگرفت
الغیاث من الموحه ای سنگین دل | در تو بگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست | عالم از عشق بود رباب که غوغا بگرفت
بر بود اندوه تو صبر و دین کو بر بود | بگرفت اندوه تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد | سر زلف تو ندانم که چرا بگرفت

## وله قدس سره

در من این هست که صبرم ز نگویان نیست | رزق نفرو شم و حرزی بنام کان نیست
ای که منظور به بینی و تامل نکنی | گر ز اقوت این هست مرا امکان نیست

گل ز رسکان خطا عمن صبوات ای دل
چکند بنده که نفس و هوس ان نیست
من و گر سیل بصحرا و تماشا نکنم
گر دریغ من بسروست که در بستان
ای سی روی ملک سر تا نسان صورت
بگر تا مثل تو انسان نبود انسان
چشم گرده بسی خلق سر تا بنیاند
مثل صورت دیوار که در روی جان
در دل لو همان به که نگوید در دل
ای بسا در که را در دل پنهان نیست
آنکه من در علم قدرت او حیران
مسح مخلوق نگر که در و حیران
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصه سودای بپایان نیست

## وله نور مرقده

صبح میخندد و ما گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

رخ دم گرچه همی اندو بر خود خنده
ما تبسم چکنم بخبر از مبسم دوست

من ندانم که عدو گفت و تو خود می‌دانی
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست مگر سعدی را
همه وقتی غم آن باشد و باغم دوست

## وله نور قبره

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
نشتم بسان اردی دلدار برهمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
ای شاد کسی که درین روز خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمست
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

رحمان که مدد بدل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
آیا کجاست این که همی روز ماتمست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از سرّه شب بپرس که این سر محرمست

ای کاشکی میان مستی و دلبرم
پیوند اینچنین که میان من و غمست

## وله ایضا

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

نخواب در رود چشم بخت من همه عمر
گر من بخواب رهم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان چه کار منست

حقیقت این که نه در خورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت میهات
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از رضای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو که هر که نه یار منست یار منست

ملالت از بر و گلستان نمیرود دل من
سر باد دوست گلستان و لاله زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

وگر مراد تو اینست نامرادی ما
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

## وله نور قبره

چه صحبتم ز نسیم گل از بوستان بیست
امکان نیل از نفس دوستان بیست

چون چشم زندان آب حیات بخش لقب
گفتا چو دید چشمه حیوان دهان تست

جانم ز بندگیت بگرست بر میان
بودش تقن که ملک ملاحت از آن

هرگز نشان چشمه کوثر شنیده
کورا نشانی از دهن بی نشان تست

## وله ایضا

از رشک آفتاب جمالت را سپهر ان / هر ماه و مهر دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گوئی مگر ز طره عنبر فشان تست
گفتی که مهمانی عشاق میکنم / سعدی بوسه ز لب میهمان تست

## وله نور قبره

ای ارنا گزر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
عوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می نهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده می نوازی و ور بنده میکشی / رنجور و نواخت هر چه کنی رای ای تست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزده بر دعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیی همی زنند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / جرمی که مرد را بامید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و هر جا که سروریست / موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

## وله نور ضریحه

با وافت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
رسم از مهمانی احوالم رسوائی کشد / ترس تنهاییست ورنه بیم رسوائیم نیست

مرد رستاخیز خیزد تا جان در اعدو نشیم
بوسه بر پایت دهم چون دست با ما میدهی
سلطنت اشفقه امر بکند از تا در باغ و گل
زاغ بابلی میکنم چون بلبل او را نیست
با مصور نیست چشم چشم جمال روی تو
چشم هر دو بینی از مهر رای خود را
طبع من سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کجا و بیم که چون طبع تو هر جا هم نیست
سعدی آتش جانم در تو گر ایمن نیست
همه آتش جانی در تو گر ایمن نیست

## وله قدس سره

لطیفست قبا بر بدن چون سرو روانت
او اگر چون کرم در دست رسیدی بستانت
گر تو خواهی که کسی سخن تلخ نگوئی
سخن تلخ نشاید که در آید ز دهانت

در دلم هیچ نباشد بجز اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بشنید نکهت

نه من انگشت نمایم بهواداری روت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت

سرو را قامت خوبت و قمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی و هم اینست و هم آنت

ای رقیب از نگشایی در دلبند بدویم
این قدر بار نمایی که دعا کف فلانت

من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
ور تو خواهی که نباشم بر من برحمی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم بزم مادر گرانت

## وله نور مرقده

صبحی مبارکست نظر در جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بخت مرا بخفته بود کز خواب بامداد
بیدار کرد طلعت فرخنده فال دوست

بنگر که از طلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شد ای عمر دنیا و آخرت

در خانه جای خفته بود یا خیال دوست
من بعد هیچ صحبت اغیار بر نمیخورد

در باغ دل بگشتم و جز نهال دوست
نشکفت داد و رفت و ندانم بر خورد

کاین دوست بود در نظر ما یا خیال
موهوم نیست و عقل رفت و سخن بدست

مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

## وله نور مرقده

در دلم هیچ نباشد بجز اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بشنید نکهت

نه من انگشت نمایم بهواداری روت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت

سرو را قامت خوبت و قمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی و هم اینست و هم آنت

ای رقیب از نگشایی در دلبند بدویم
این قدر بار نمایی که دعا کف فلانت

من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
ور تو خواهی که نباشم بر من برحمی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم بزم مادر گرانت

## وله نور مرقده

چو ابر زلف تو بر ارمن قمر میگشت
ز ابر دیده کنارم بانگ بر میگشت

ز سور عشق تو در کام جان چشیدم من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت

خوی عذار تو بر خاک تره می افتاد
وجود مرده از آن آب جانور میگشت

دل از دریچهٔ فکرت سخن فاطمه داد
نشان حالت زارم که زار بر میگشت

ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا
فتاده خون من سودا زده بسر میگشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که در دماغ فراغ من این قدر میگشت

## وله قدس سره

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه ذکر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی حوالتت بر افکن
که بانفاق تنی دل عالمی پسندت

نه چمن شکوفه رستست و روی دل نشستست
نه صبا صنوبری یافت و قامت بلندت

گرت از روی اینست که خون خلق ریزی
چکند که شر کردن نهد و گو سعدت

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر و فا ندارد
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار — زنگار خورده چون نماید جمال دوست

## وله قدس سره

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه شیرین ترش کنند — این را شکیب نیست که او را ملالتست

عذرا که ناوشته نخواند حدیث عشق — داند که آب دیده و آهو رسالتست

مطرب همین طریق غزل کو نگاه دار — کاین ره که رفت بجایی دلالتست

ای مدعی که می گذری بر کنار آب — ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او — و او را کنون ما که برزد حوالتست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

چو یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

مداد گر معاونه با هیچکس نماند — بیعی که بحضور تو رفت آن قالتست

از هر حفات بوی وفایی همیدهد — در هر تغنیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از غیر نقش او — علمی که ره بحق نماید جهالتست

## وله نور ضریحه

یار ابهشت یا صحبت آن همدمست — دیدار یار نامتناسب جهنمست

هر دم که در حضور عزیزی بسر رود — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

گر هر که چشم و گوش و دهان داد آدمست — پس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که در و حسن سیرتست — یا لطف صورتست و گر حسن و جاهلست

هر کس حسد برد دم و حسرت بخورده ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنان که در بهار بصحرا بر آمزوند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

آن دل که بار دیده بدور از روی خوب — پندش مده که جهل درونیک محکمست

از امر نیست در همه عالم بانصاف
در دست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
دیدار دوستان بر پیشند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و نیز هست
لیکن رفیق همه چیزی معدمست
ممکنست برای ملال همه ساله تنگدل
سعدی بوی دوست همه روز خرمست

## وله نور قبره

انصاف نمودان بخ دلبند نیاکرد
زاری که نه رویست گر و صبر بوان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب بعدائی
گر عالم جان این همه دل با تو رود آنگه
مشتاق تو کی بود ارام صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر جان

تا کوه گرفتم ز فراقت جره ام آب / چندان بگشایند که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از دیده به کوس رحلت / چون راست منصوره دلها خفقان کرد

باران نشاط اول این سال نبارید / از این همه تا آخر که گرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد / هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده باز آمدنت در چمن آمد است / سلطان صبا برزر مصرش دهان کرد

از دامن کوه تا بدر شهر پاطلی / از سبزه مگستر دو در و لاله فشان کرد

شاید که زمین چو بوشد که چو سعدی / پراند سرش دولت روی تو جوان

## وله قدس سره

خوبرویان جفا بسته و فایز کنند / بکسان درد و ستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بخرروند / صید را مای بندند و رها نیز کنند

عاشقان از بر خوش مران بار تو / روز زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

گو حطای بچه ور تو حطا نیست عجب / کاهک از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت نامی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مریخ / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

## وله نور قبره

از آنکه عمی چون غم ما نیست جدا اند / کز شوق تو ام دیده چو شب میگدرانند

وقتست اگر آیی در آیم که همه عمر / باری نکشدم که بهجران تو مانند

سوز دل یعقوب بستد دیده ز من پس / کاندوه دل سوخته هم سوخته دانند

دیوانه اگر پند دهی آن نپذیرد / ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | سپید است که قاصد حسد تو رساند
زنهار که خون محکد از گفته سعدی | هر کاین همه نشتر خورد خون بچکاند

ولہ نوروز قرہ

از صومعه رخیم بخرابات برآید | گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند | مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند | کو همچو ملک سر بسماوات برآرید
رو ملک دو عالم می نکشد بغرورش | کو زهد چهل ساله بهیهات برآرید
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید | وز بحر عمل در مکافات برآرید
تا گرد یاکم شود از دیده سعدی | رخش همه در آب خرابات برآرید

ولہ طاب قرہ

نکوی لاله رخان هر که عشقباز آید | امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی پردش با کمند باز آید
ندانم ابروی سوخت چگونه میبینست | که گر به بیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و بنگیخت کسی | که هر دم از در او دیگری فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم به بین و جان بدان | که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از سر سوز است و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم رو و چشم سعدی نه | که هر که خون تو گرامی بود بناز آید

ولہ دس وحہ

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونها بر خویش روا دارد | درویش که با زرش با محتشمی باشد

زینهار که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما بیست عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت نه بتی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه سیر از آن کس نه خطا کردی
بیشه که گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما کمتر خاموشی نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است
دانند که چه بلبل مدهوش همی باشد
لیکن بجز آن است و آن نیست و آن نیست
ای بیخبر کوی کو را الم نمی باشد

ولہ نوروز خرہ

زلف او بر رخ چو جولان میکند
مشک را در شهر از آن میکند

جوهری عقل در بازار حسن — قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او با شعله رو — ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم — وان ستمگر قصد هجران میکند

گر نمکدان بر شکر خواهی مهی — تلخی کان شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروش — عاشقان را عید قربان میکند

از وفاها هر چه میتوان میکنم — وز جفاها هر چه میتوان میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد او ست باطل میکند
یار زیبا گر نزد خون ما
راست میتوان گفت زیبا میکند
سعدیا عمر از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست بر ما میکند

## وله قدس سره

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت کاش بتر — چه جای موم که پولاد در گداز آرد

توئی که چون بخرامی درخت قامت تو — ز رشک سرو روان را در احتراز آرد

دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست — مگر کسی ز توام مژده فراز آرد

اگر قبول کنی سر بنهیم در قدمت — چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

نگی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار — که سوز عشق سخنهای جانگداز آرد

## وله نور مرقده

میل من کان سرو بالا میکند — سرو من کان اینک صحرا میکند

میل ازین خوشتر نداند کرد نیز — ناخوش آن میلست گر ما میکند

حاجب صحرا نبود آیینه هست — گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای او — آنکه صورتهای زیبا میکند

من هم اول ورد انستم که عشق — خون مباح و مال یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم — درد پنهان آشکارا میکند

وله رحمه الله

فغان در او رخ شیرین نظر فتاد
دود دس بسر راه و از پای فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز نار و دیر و تسبیح و زنار فتاد
امین چرا حصار غم عشق دیس کرد
کمار کی حذر از کلاه و کمر فتاد
وامق که کار بین از غم عذرا بجان رسید
کارش تمام با غم و آه سحر فتاد

زنی کو نه صد هزار کس از سر و از جوان
مست از شراب عشق و من بحر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند مهر
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی بدلبری نظری کرد چشم من
زان یک نظر مراد دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آنچنان بملم در زد آتشی
کردی هزار سوز مرا در جگر فتاد

بر من مگیر اگر شدم آشفته تر ز عشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یکیک بدر فتاد

## وله نوز مرقده

اگرچه دل بکسی داد جان ما است هنوز
بدوستی که دلم بر سر وفا است هنوز

ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
نشان مهر وی اندر دلم چرا است هنوز

راز گفتم با دل خاطرش مگذار
جواب داد فلانی مگر کجا است هنوز

چو مرده باشم اگر بگذری بخاک لحد
هزار نعره برآید که جان ما است هنوز

عداوت از طرف آن شکسته بسمل است
وگرنه از طرف ما همان صفا است هنوز

بتا تو روی من بر متاب و دستم گیر
که در سرم ز تو آشوب و فتنها است هنوز

کجا است خانه قاضی که در مقالت عشق
میان عاشق و معشوق ماجرا است هنوز

نیازمندی ما در قلم نمیگنجد
قیاس کردم و وز اندیشه نارواست هنوز

سلام من برسان ای صبا بیار و بگو
که سعدی از سر عشق تو بر نخاست هنوز

## وله نور ضریحه

برآمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت فیروز

مبارک باد تا این سال و هر سال
همان باد است این روز و همه روز

خوانش در درختان فکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم مست از خواب برکرد
حسد گو دشمنان را دیده بر دوز

بهار چو مست اچو کاسه
بستی بلبلان را نغمه آموز

جهان ای ماسبی بو دست و ناشد
برادر چو نکو نامی میندوز

نکوئی کن که دولت بهتر از تخت
هر فرمان بنگوی و بد آموز

در بیگانه عیش اگر مرکش نبودی
به آهو اگر بگذاشتی نور

منه دل بر سرای عمر سودی
که بر بنیاد بنگو ایاه ماند این کوز

## وله نور قبره

دست بکان نمیرسد تا نبود فشانش
بر که توان نهاد دل تا ز تو داستانش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گر دو در آمد تو چند بسر دو دانش

ایمنی از خروش من که بجان در او فتد — فارغی از فغان من که بفلک رسانمش

آه دریغ و آب چشم ار چه موافق منند — آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش

هر که پرسد ای فلان جان و دلت چگونه شد — چون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش

عمر منست لف تو بوکه در آن همش — جان منست لعل تو بوکه بلب رسانمش

لذت و قهقهای خوش قدر ندانست من — کز پس آن دمی چنان با غم قدر دانمش

نیست مرا مام کام دل در کف اختیار من — گر باجل فرا رسد زنده و ارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و ارزوی من — پس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

## وله نور مرقده

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش — که صد عقل کرد خم زلف چون کمندش

گوی خبری که تو آنی هزار میدانش — بچمن بر ست سروی که ز بیخ بر نکندش

حسنت دوران بیاست که فلک با همه نور — همه نوحه بره دارد که بود سیم سمندش

حاصل آنست که دانم نبود دوراندش — که معالجت توان کرد به بند یا به پندش

ان خدایت تعالی ملک الملک قدیم — نشنیدی ز دشمن سخنان ناپسندش

گر تعمر بکند ملک جاودانش — اگرم قرار بودی ز دوست بر کنم دل

جای آنست مدن عمر که چون عیسی گل — میبسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی

پنج روز نسیم نفای من چند انش — حذر از دعای درویش و کف نارمندش

دهی سر بکوی کز ندهاد در دم — شکر بن حدیث سعدی را چه قدر دارد

گرد گر بار بخون در بزد دندانش — که چو هزار طوطی بشکستش قندش

## وله نور مرقده

گرد آواره ام ز فلک از طالع خویش — کاین همه نامه گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده ام اندر طلبت چاره سگال — سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بکنجنه کام — کامم امروز برآمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای در در دریا بر تو — که بدست آمده لقمه از خوصله بیش

امر خاقان انگاه و سر خاک الود — خیمه سلطان انگاه و فضای درویش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی — چه بار دولت باقی بده و بستانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش — که پس از مرگ میسر نبود درمانش
هر که دانه بفشاند بر مستان در خاک — ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند نه غم از طوفانش
دولت باد و گر از روی حقیقت بینی — دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند — مشک دارد نتواند که کند پنهانش

## وله نور قبره

خاک پای عزیزیست که عهد شکستم — رمن رندی و بادیگران نه بنشستم
سکفت مانده ام از روز بامداد وداع — که برخاست قیامت که ملول نشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخود از روی شرع جایز نیست — نماز من که پسندد که روز و شب مستم
چنین کنند حلالت گرفت دامن دل — چه بودی ار رسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست — که با وجود تو دعوی کند که من هستم

## وله نور ضرحه

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — اژدهای نفس بدر حلقه بر آهن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و سوسن زبان — باز بگذشتی زبان در کام چون سوسن کشم
بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش — مدتی چون مور خانه روی در آهن کشم
روح پاکم چند باشم مغزوی در کنج خاک — حور جنتم تا کی آخر نار پیراهن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم — دوست در خانه است تا کی رخت با دشمن کشم
وه که گر با دوست در یابم زمانی ماجرا — خود ده دیگر چه یغما از غرامت من کشم

گر زنگشتم سعدی در آن سر کوی دلبر
جاودان این سر کوی ماند تا من کشم

## وله نور قبره

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
گل کرده در کنارم در باغ وصل جانان
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز خرقه عار دارم
سلطان نشسته است در روی خانه
سر خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم ز تا غبت نقش و نگار خاطر
کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
ان نقطه ام که دایم گردم سر جو پرگار
سرگشته ام و لیکن پای استوار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر سرپر خمار دارم

## وله نور قره

تو مپندار که من در ملامت بروم
دلم اینجاست بده تا به ملامت بروم

ترک سر گفتم از آن روز که بنهادم پای
نه بزرق آمده ام تا به ملامت بروم

چون هوادار قدیمم مدهم جان عزیز
بار ادت نه که از نقش عرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی
تا لب گور ترا عز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

## وله ایضا

ای سرو بالای تهی از صورت حال الهی
در هر که در صورت تهی ما سر هم بدنیستیم

گفتی نبیند بلبلی هرگز چو روی من گلی
آری نگو گفتی ولی ما سر هم بدنیستیم

ما خنده گویی ما و بس تو خود توئی رعنا و بس
گر خود توئی رعنا و بس ما سر هم بدنیستیم

ای شادی هر مجلسی و آرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما سر هم بدنیستیم

گوئی که چون من آدمی هرگز نباشد در زمی
ای کان لطف و مردمی ما سر هم بدنیستیم

گر گلبن گلبوتوئی و بلبل خوشگوتوئی
گر در جهان نیکوتوئی ما سر هم بدنیستیم

گر تو بحسن ابهانه با گوهر یکدانه
از ما چرا بیگانه ما سر هم بدنیستیم

ای در دل من داغ تو تا کی فرب و لاغ تو
گر بود در باغ تو ما سر هم بدنیستیم

یاری غرور از سر منه و انصاف درویشان بده
ای باغ شفتالو دو ما سر هم بدنیستیم

سعدی که از یاقوت کن بندر با همشین
گوهر که خواهی ز کرن ما سر هم بدنیستیم

## وله نور قره

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم
غلغلی در همه خلق جهان اندازم

نامه حسن تو بر جامه و جامه عنم
نامت اندر دهن مردم و جان اندازم

تا کی این پرده جانسوز بسی پرده زنم
تا کی این ناوک دلدوز بتان اندازم

با نه هر بحری و صد حالت کو بیم
سنگ تعظیم تو در راه سمان اندازم

گر بمیدان مجالگاه تو جولان یابم
گوی دل در خم چوگان زبان اندازم

گر زبان از شرف نکت قبول نیست
چون قلم سعی در اسرار آن اندازم

یار سعدی کن و جان دادن شاقان بین
علیست گر لبک کنان اندازم

## وله نور قره

من دوست میدارم جفا کردست جانان میبرم
طاقت نمیدارم ولیکن طاقت جانان میبرم

از دست او جان میبرم ما افکنم در پای او — تا بو نه بندی که من از دست او جان میبرم

تا از گریبان سر برآورد آن نگار سنگدل — هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم

درمان درد عاشقان صبر است و من بیچاره‌ام — نه درد ساکن می‌شود نه درد درمان می‌برم

از دست عامی داد خواهان پیش سلطان بنده‌ام — من ناکه گویم حال خود چون چو رسلطان بنده

خواهی بلطفم کو کوان خواهی بقهرم کو کوان — طوعا و کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم

ای سارسان آهسته رو ما ناتوانان صبر کن — حمارهٔ قلب مرو دمن بار هجران میبرم

ای روزگار عافیت شکرت نکردم تا چرم — دستی که در آغوش تو داکنون بدندان میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی — حالا بعشق روی او عمری بپایان میبرم

سعدی گر بار او وطن عزم سفر دارد چرا — از دست آن ترک خطا غوغا بتاراج آن

من چه دانم وصف او گفتن بی قدر او — گل او رند از بوستان من گل این بستان

## وله نوع قره

وه که دو عمر از تو چنان می سوزم — که یک شعله جهان می سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان می سوزم

سوختم گرچه نمی‌دانم گفت — که من از عشق فلان می سوزم

رحمتی کن که بسر میگردم — شفقتی کن که بجان می سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم — من کنه دارم از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم — کس نداند که نهان می سوزم

## وله نوع خرکه

خرامان از درم باز آکه از جان بنده‌ام — بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با کسی سوگند یاد دارد — مباد امروز و فردا ساعت که من چون تو پسندم

یکی همتای من جستی نمی‌بینی عهد سکین دل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

از دست او جان میبرم ما افکنم در پای او — تا بو نه بندی که من از دست او جان میبرم

تا از گریبان سر برآورد آن نگار سنگدل — هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم

درمان درد عاشقان صبر است و من بیچاره‌ام — نه درد ساکن می‌شود نه درد درمان می‌برم

از دست عامی داد خواهان پیش سلطان بنده‌ام — من ناکه گویم حال خود چون چو رسلطان بنده

خواهی بلطفم کو کوان خواهی بقهرم کو کوان — طوعا و کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم

ای سارسان آهسته رو ما ناتوانان صبر کن — حمارهٔ قلب مرو دمن بار هجران میبرم

ای روزگار عافیت شکرت نکردم تا چرم — دستی که در آغوش تو داکنون بدندان میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی — حالا بعشق روی او عمری بپایان میبرم

سعدی گر بار او وطن عزم سفر دارد چرا — از دست آن ترک خطا غوغا بتاراج آن

من چه دانم وصف او گفتن بی قدر او — گل او رند از بوستان من گل این بستان

## وله نوع قره

وه که دو عمر از تو چنان می سوزم — که یک شعله جهان می سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان می سوزم

سوختم گرچه نمی‌دانم گفت — که من از عشق فلان می سوزم

رحمتی کن که بسر میگردم — شفقتی کن که بجان می سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم — من کنه دارم از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم — کس نداند که نهان می سوز

## وله نوع خرکه

خرامان از درم باز آکه از جان بنده‌ام — بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با کسی سوگند یاد دارد — مباد امروز و فردا ساعت که من چون تو پسندم

یکی همتای من جستی نمی‌بینی عهد سکین دل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

گر از هوی نعمت بادون کسی در پای انداز

گر تمنای من بلی که جان در پای انداز افکندم

بجانت گر میان جان جانت دوست دارم

کمر دوستی جانا که با دوست سوگندم

مکن غیبت بهر سوی یاران پراکنده

گر من مهجور گر یاران بهر سوی پراکندم

شراب وصلم اندر ده که جام هجر بو شستم

درخت دوستی بنشان که تخم صبر کندم

هوای جاه و مردن بیهوده سود دارد فتن

هوکار از دست نمیگوید نفع از داد بیندم

معلم گوید مندم که من با حبس شاگردم

مدر گوید بکمر ده که من با اهل فرزندم

نیاری در بیت سعدی جز خاک راه بگوید

پسندی که دلم گردی که در دامان بیندم

وله حسب الله

دلم با عشقبازان در وجوم می‌بینم — دل سغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

دمی با همدمی خرم ز جانم نمی‌آید — دمم با جان که آمد من خود مکهدم نمی‌بینم

مرا راز است اندر دل بخون دیده پرورده — ولیکن با که گویم راز خون محرم نمی‌بینم

فراغت میکنم با درد خون بی‌درمان نمی‌یابم — تحمل میکنم با زخم خون مرهم نمی‌بینم

خوشا و خرمان دل که هست از عشق بیگانه — که من با آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم

نم چشم از روی من بردار بس که میگریم — خواگریم که آن جا حاصل برون از نم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد — بامید دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم

## وله نور ضریحه

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام — خوش آمدی علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد و عقل میگفتم — مکن شرط ادب نیست بی‌سر و قیام

اگر کف دشکر بایدت دهن بگشای — وگر خجالت سر و آرزو کند بخرام

تو آفتاب منزی و دیگران انجم — تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنک مپوش که اندامهای سیمینت — درون جامه بدیدست چون بگلاب جام

اگر تو آدمی اعتقاد من اینست — که دیگران همه بشندر در حمام

از اتفاق چه خوشتر تو و میان دو دوست — درون برهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست — چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه سابقان شاهد روی — بدین شراب همه صوفیان در آشام

## وله قدس سره

کو خلق بدانید که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم

کو دشمن ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هر چه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود — از بند تو رستم و خوش بنشستم

زین پیش با همه مردم
با یار بدیدم در اغیار به بستم
از روی نگارین تو هرگز اگر من
با روی تو دیدم دگر کس نگرستم
ای ساقی ارزان بشکر مستم کنی ار می
من چو در نظر قد و بالای تو هستم
شبها گذرد در من از اندیشه روی تو
با روز نشستم من و با یاد تو هستم
حضرت بیچون بکرم ای ابر
وشنام من و که در وجود بپرستم
در بیت که سعدی دل از عشق تو می‌گفت
این بیت عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه عمای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

## وله قدس سره

هم آن هنوز که بر دای تماشا دارم — کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام — که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله — بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود گر دهن و دامن تو — هر کجا پای هی فرق سرا بنگا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست — ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جام از انجمن سودای وصال تو نسوخت — تو من جام طمع من که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم — دل شیدا که اندیشه شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم — دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم

با توام یکنفس از مشک بهشت اولیتر — من که امروز چنین غم و دا دارم

سعدی خوشتر خوان که معرف بتوام — گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

## وله ایضا

هم تارب در این دولت که روی یار می بینم — فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم

مگر طوبی در آمد در سراستان جان من — که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم

مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت — می لی در دمی نوشم گل بی خار می بینم

عجب دارم ز بخت خویش هر دم در گمان بودم — که مستم تا نخواهم ماجال یار می بینم

ز من پوشیده ام بسیار و خدمت کرده ام کاکنون — لب معشوق می بوسم چه دلدار می

چه طاعت کرده ام تارب که خواب آلوده ام گردی — هم تارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع و کاشانه — تمنای بهشتم هست چون دیدار می

ز گردون نعره می آید که اینیوالعجب وقتی — که سعدی از روی دوست برخوردار می

## وله قدس سره

یکی در شیدایی در زلف تو آویزم — زان دو لب شرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری ای یک من و آن تیر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

گر عشق بجان باشد بر تو نه و بر من
بس تنگ و بر من هم گر تو نه بر من

من نیز بدان شرط کم گر تو نه بر من
سر در ره مسکینم بر خاک در تنگم شد

خاک سر هر کوی بی عابده می ریزم
در شهر رسوایی دشمن بدم بر من

تا بر دف عشق آمد سر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بی عام

وز باد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین تا از سر جان برخیزم

از بان سبب جانا بنشینم و برخیزم
گر تو بود جنت در کنار بنشینم

ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

## وله ایضا

بیا که در غم عشقت مشوشم هنوز — بیا بیا که درین دم چنانم خوشم هنوز

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار — چو روز گردد گوئی در آتشم هنوز

دمی بوشربت وصلم نداده جانا — دو پایم از دو جهان نیز در کشم هنوز

پیام دادم و گفتم بتا خوشم میدار — جواب دادی و گفتی که من خوشم هنوز

ز جور عشق تو سعدی مدام میگوید — بیا که در غم عشقت مشوشم هنوز

## وله قدس سره

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — مارا ز عشق روی تو در دل دفینه

چشمی که جز روی تو بر میکشم خطاست — وان دم که هنوز میکنم غبینه

زیور همان دو رسته مرجان گفتاست — ور موی در کنار و برت عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار — گر من بندگان تو باشم کمینه

از ارزو اگر که زند لاف مهر دوست — کز دل بر کند همه مهری و کینه

تدبیر چیست چو سر انداختن که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود — ملگذار ناله که بر آمد ز سینه

سعدی بعشقبازی و مستی علم شد — تنها نه در مدینه که در هر مدینه

## وله قدس سره

ای بیادت هوس در افتاده — بادت اندر سرست یا باده

یکقدم بر خلاف نفس بلید — در رضای خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح — در بیابان غفلت افتاده

خود یکبار از تو بستاند — حرج انصافهای نا داده

گوئی این روزگار سفله نهاد — چون کرفت از تو جان آزاده

چون تو آسوده دل از آنکه — هند اسباب عیش آماده

کم می‌شود تشنگی دیده شوخم — با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوی
ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی — وی هر دلی از شوق تو آواره بکوی
ما نگذل و بوباک نداری که برآیی — هر لحظه بدستانی و هر روز بکوی
برهم نزند دست خوان دست رباحین — گر باد به بستان برد از زلف تو بوی
در کان نبود خون تو زیبای تو سیمی — ور سنگ بخرد خود دل سنگ تو روی
ما را همه میدان لطافت که تو داری — سعدی چو تو در خم چوگان تو گوی

## وله نور قبره

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — پندارمت از روضه رضوان بهشتی
دور از سبی نیست که شوریده سودا — هر لحظه چو دیوانه دوان در در و دشتی
باری مگر نیست رخ جانان نظر افتد — سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا — بل تا برود نام من ای یار بر پشتی
چو باد تو بر خاطر من بگذرد ای جان — با آنکه تو یکباره دلم از ناد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که بسازد — شرط همه وقتی نبود لاف کشتی
بسیار گذشتی و نگذرد سوی ما چشم — یکدم بنشستی که بخاطر بگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا سنتر دارد ز قرا ایام — آنها که تو در خاطر سعدی بنوشتی

## وله قدس سره

چه جرم رفت که ما را سخن نمیگویی — جنایت از طرف ماست تا تو بدجویی
تو از بنات گرو برده بشیری — باتفاق ولیکن بنات خود رویی
هزار جان بارادت ترا همی جویند — تو سنگدل بارادت دلی نمی‌جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیاد گر همه بدمستیی که نیکویی
کلاه تاج بدو سرو سر کشم در زاید
مرا وصال تو باید که سر و کلبویی
هزار چاره بسیار ساختم و همه بگذشت
حدیث غمزه جانان دلم نتوانی
در آرزوی شب که سنگدل و دوستان نتوانی
ترا چه من نگویم ای که طالب اویی
همین که نامی ای آب استانه عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شویی
در آرزوی شب از چشم در دمندان بین
تو قدر آب چه دانی که در کناره جویی
تو بد نگویی و گر نیز خاطرت خواهد
بگوی از آن لب شیرین که تلخ می‌گویی
بدست جهد شاید گرفت دامن کام
سر او نگو بدست ای نفس تیره مگویی

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگ او اگر بوی

## وله قدس سره

امروز خانی ای پری روی | کز حسن ماه برده گوی
می آیی و در پی تو عشاق | دیوانه شده دوان بهر سوی
آنک من و رنگیان کافر | آنک تو و لعبتان جادوی
آورده ز سحر غمزه در چشم | درداده ز فتنه تاب در موی
در بهر شکار دل بخاده | تیر مژه در کمان ابروی
برخ گل و گلشکر شکسته | زان چهره خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخر است | پر فلک شده سیکوی
بر بام سرا چه جا بلبست | کیوان شده پاسبان چو هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین | بالا بصفت چو سرو خودروی
گویی بچه شانه کرده زلف | یا خود بگلاب شسته روی
گر روی بلاله میدهی تنگ | ور زلف بمشک میدهی بوی
سعدی بصفت هزار بلبل | گلزار رخ ترا دعاگوی

## وله قدس سره

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی | پیچیده ام بمثل چون بهده گویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده | افتاده ز چشمش چو کمان پشت دو تویی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی | زیرا که نکوییست نکویی ز نکویی
سعدی بده از دست غمش کز بدهد دست | کی دست دهد در همه آفاق چنویی

## وله نوقره

گران مرادی شبی در کنار ما بودی | زهی سعادت و دولت که یار ما بودی

اگر ز عشق ایرجفای او بر دل
من بیست که او نیک یار ما بودی
بکنج غاری عزلت گزیده می از خلق
سر از لطف جان بار غار ما بودی
سر از طرف شد بر دو کمال او نقصان
ور بر طرف شرف از کار ما بودی
خوشا دمان چشمش داغ بندگی بر روی
میان عالمیان افتخار ما بودی
حیای رده در ایام تقاوی بکند
اگر غایت او یار غار ما بودی
مراد تو بخفت برآمدی سعدی
اگر مراد خداوند کار ما بودی

## وله نوقره

مرادلست گرفتار عشق دلداری
من بی صبر بکلی چه جفاکاری

ستمگری شعی فتنه دل اشوبی — هزاری عجبی طرفه حکم خواری
شقه موی سیمین بری سمن بوی — که ماه را برخش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن طوطی نطق — چو کبک جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزه جادو ربود و دوری کرد — کنون نماندم بی او چو نقش دیواری
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم — چو بلبلی که بنالد میان گلزاری
حدیث سعدی در وصف او چو بیهده است — برو دمی چو نداری زبان گفتاری

## وله قدس سره

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین با رز بیاراید روای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر — چو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدا
همی دانم که فریادم بگوشش می رسد لیکن — ملولی را چه غم باشد ز حال دلشکیبائی
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم — ندانستند مسکینان سری افتاده در پائی
اگر فرهاد را حاصل نشد سوند شیرین — نه او جان شیرینش برآمد در تمنائی

چو با عشق میکوشد که وی را در کشد در
ولیکن بی مدد ضعفی ناتوانی
مرا وقتی ز دیگران ملامت سخت می آید
ترا هم دیگر یاران که افتاد مهربانی
تو خواهی چشم زیبا را و خواهی چشم بیماران
که ما را با کس دیگر نماند است ارزو پیدا
من آن خاک وفادارم که از این بعد می بینی
و گر باد مرا دعوی شعر هر چه می خواهی
نه پندارم که سعدی را نیازی با دگر داری
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی

قد تم الکتاب المسمی بعزلیات
قدم بمنه وجوده
وفضله

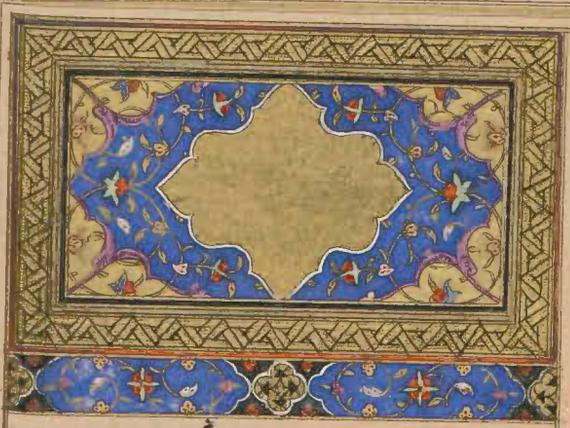

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي تحير في بحار عظمته قلوب العارفين وتفطر في لسان محبته نفوس العابدين طابت بنسيم انسه صدور الزاهدين وتلألأت بكشف قدس ارواح المحسنين رفع السقف المنيع وجعله زينة للناظرين وبسط عرش المجيد وجعله مثوى العالمين ثم قال لها وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قالتا اتينا طائعين خلق آدم من الصطفه على العالمين ثم قال للعظماء مملكته فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ اخرج من بين ترب ودم انبلا خالصا شافعا للشارين وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ طِينٍ ثم جعلناه في قرار مكين ثم خلقنا النطفة علقة المضغة على هيئة الجنين ثم خلقنا المضغة عظاما فكسونا العظام بالعصب المتين ثم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله رب العالمين شعر

| | |
|---|---|
| ما طالب الدنيا بدار مخلد | طوبى لمدخر النعيم الى غد |
| كالصاحب الصدر الكبير العالم | المستضعف اكبر الاجل الامجد |
| منزان عدل لا يجور ولا يحيف | وما اعتدى الا على من يعتدي |
| بشر الينا ما حوته يمينه | ولا تقاض الا بنابه وله تسرمد |

مهما رجوت رجوت خير المدائح
فاذا قصدت قصدت خير المقصد
وعدت جوده الناس كل طلاله
لازال حال في الحيوة وارغد
هادي الحلال الزاكيات وصفها
لمحمد بن محمد بن محمد
او محسب الانسان من ملك الهدى
الا من اتاه الله فهو المهتدي

وله ايضا

سخن بذكر تو ار استن مرا دانست
كه زد اهل هنر منصبي بود مارا
كه زيد منتخب اقبال معلومست
چه حاجت شاطر روي نبارا

ايضا

در قطره باران بهار رسي توان كفت
در ناف آهوي تاتاري توان كفت

گر در همه چیزی صفت و نعت بگیرند | در صورت و معنی که تو داری حیوان گفت

ایضا

هرگز بر طاوس کسی گفت که زشت | یا حور کسی گفت که رضوان بشکست
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت | از نامه نخوانند بجز آنکه بنوشتست

فی الاعتذار

مرا گر صاحب دیوان اعلی | چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور مایه خویش | خلاف عقل باشد خود نمایی
بای فضله اسعی الیکم | وکل الصید فی جوف الفرا

رباعیه

آیین برادری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر نداری
آنست که گر خلاف شایسته روم | از غایت دوستیم دشمن داری

فی الموعظه

گر جان تو تنگ کرد از جور و ستم | وانش وسعه نفس و بس باشد
تو پریشان مکرده کس را | چون پریشانت رکس باشد
راستی پیشه کن و ایمن باش | گور مانند تو بس باشد
چو نماز او در شحنه هراس | شب رو از انعام ارعس باشد

ایضا

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک | که هر شبی را بی خلاف روزی هست
خود دست تو باشد دراز خدمت کن | که دست دست تو باشد اگر نگردد دست

ایضا

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیز من بخردان رنجشایی

اگر طاقت نداری صدر مجلس
چرا باید که بر موران نشینی پایی

پند

ملک امروز جهت بار و رست
تو قناعت بمیوه باید کرد
چون بجنبش بیاورد نادان
میوه یکبار پیش تنگ ان خورد

نصیحت

سخن گفتن دگر باز نباید بدهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
ناز بان بی اندیشه نباید کردن
گر چه آنقدم و اندیشه باطل باشد

تنبیه

ای که گر هر موی تو زبانی گردد
شکر یک نعمت از انعام خدای نکنی

حق خدمت کرم و رحمت و رافت شرطست | که بجای آوری و سست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر شود در سر خلق | تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

رباعی

امروز که دستگاه داری و توان | بخشی که بر سعادت آرد بشتابان
بشنو ز نوازان دیگری تو دهان | بعد از تو از آن دیگری باشد هان

مثل

سر نورسیده شاید بود | که نو ساله چون مدر گردد
غله چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبز و تر گردد
سوفالی طمع مدار که باز | شانزده ساله چون پدر

پند

اگر مالک روی زمین بدست آری | وز آسمان ربائی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری | نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ایضا

هر کس که درست عهد و پیمان باشد | او را همه عمر از شحنه و سلطان باشد
آن جست که در طینت نعمان باشد | او را به از آن نیست که نهان باشد

پند

ملک داری ار دیانت باید و فرهنگ و هوش | مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان با سبا باشند و او را خواب نیست | یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

حسب الحال

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید | هر کرنه مند جای پاکان به پلید
گر نخت وزی مراد خود خواهی یافت | ور نخت بدی سزای خود خواهی دید

نشان از عهد و زوال ملک آنست
که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن ملک خویش ویران
که دشمنان بتوارین بر نکنند

تنبیه

تا کی بجمال و ملک دنیای نازی
کاهست که بر کس راه عقبی سازی
امروز نشسته گاه آنست که جایی
یکچند بنوا مدگان پردازی

پند

بدهر که ستم بدیگری میراند
می پاک چنانکه میرود میراند
بدانست که امروز همی تاکی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

حسب الحال

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید | هر کرنه مند جای پاکان به پلید
گر نخت وزی مراد خود خواهی یافت | ور نخت بدی سزای خود خواهی دید

هر کمال جاه

هر که بمال و جاه نکرد و بزرگ نام
قارون گرفتت که شدی در توانگری

بد گوهری که حسب طبیعش در رکیست
سنگ نیز ناقلاده زرین بمان بکست

## حسب الحال

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
که توبه کردم و دیگر کنه نخواهم کرد

توقع کی پشیمان همی خورد سوگند
تو خود دگر تو الی بر پیش خویش محمد

## ایضا

تو خود گنه نکنی بیگناه بر بنده
نه بینی آن مگس نحل را شاید کشت

اگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

## پند

زنان صنایع مکن در علم صورت
چو معنی یافتی صورت رها کن
اگر هراط جولاهی نداند
مگر چند آنکه در معنی ره راه

که آن تخمست و اینها سر بسر کاه
نفرماید بروی قدر جولاه

## پند

چو نیکبخت شدی ای حسود عباسش
خود شان نرسد لاجرم به نیکی خویش

که خار دیده بدبخت میکنند تنند
بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

## مثل

دوستان سخت بیازار دشمن باک نیست
صد هزاران خیط را تنها نباشد قوتی

شرط یاران است کو پیوند یاری بگسلد
چون بهم رتافتی اسفند یارش بگسلد

## حسب الحال

رحم الله معشر الماضین
راحت نفس بندگان خدای

که عمر دی قدم سپردندی
راحت خویشتن شمردندی

کاج انها خورنده می شوند
این بقایا دگر بمردندی

## فی الکنایه

خواست تا علم کو بدرده بکاکان
لاغری من گرفتان گرگرانی بوست
رحم در روشم بحمد الله محنت نیستم
شرار مغلوک باشد همچنان از بیان بست

## پند

پادشاهان با سپاه باشند هر دو روشن را
پند بر آن ملخ باشد شنود بد خواهان
چون کنند آگند در دوزخ همگی بگیرد
پاسبان بیدار باشد خواه و خواهی کو بخواب

## ایضا

چو بندگان گرفته شرط خدمت را
روا بود که بگیرد گناه بندگی

پس آن که مملکت از دستش بخواری
روا مدار که از خویشتن بیازاری

تو نیز بنده آخر درین خلافی نیست
خلاف امر خداوند کار چند کنی

حسب الحال

ان ستمدیده ندیدی که نخواره حکیست
ملکا جور مکن چون بخوار تو دریم

کله از دست ستمکاره بسلطان کهند
چون ستمکار تو باشی کله بیش که بریم

ایضا

بساط خداوند ملک و دولت را
که آب دیده مظلوم در نوردانند

چو قطره قطره باران خرد از کهسار
چه سنگهای گران کز کمر بگردانند

پند

پند

فضاء حضرت سلطان و حفظ جانب خلق
مروتست و نکو خلق و شرع چه سود

مراد هر که جهان بر آوری چه سود
در آن مقام که باشد خدای ناخشنود

بسست ایزد خداوند جهان را
بری ارسته و مثل و جنس و همتا

اگر روزی مرادت بر نیارد
جزع سودی ندارد صبر کن تا

پند

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه در حد خاص و چه در کنه عام

اگر رعایت خلقست نصف همه باش
نه چون سید جلالست و ضرب جمله حرام

پند

ان مکن در عمل که در غرلست
خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال بینکمحضر باش
تا همه وقت محترم باشی

رباعی

سودی نکند فراخنای رود و دوش
گر آدمی عقل و خرد رود و هوش

کاو از من و تو فراخ تر دارد چشم
پیل ارمن و تو بزرگتر دارد گوش

پند

موعظه

کسی که دشمنی برادران عزیز
ز عیب خویش نماید که بیخبر باشد

ز دشمنان شنوای دوستان که میگویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

موعظه

حاکم ظالم بسنان قلم
دزدی کی تر دکان بکند

موعظه

اگر خراج رعیت نباشدت باری
تو برگ حاشیت و لشکر از کاری

الکدیان

انکه زیان میرساند وی بخلق — عقل ندارد که زیان میکند
کله مدار اکله از گرگ نیست — این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزد که ناطور همان میکند

حسب الحال

انکه مفت اقلیم عالم افرید — هر کسی را انچه می بایست داد
گر توانائی و گر کوتاه دست — هر یکی را انچنان باید گرست
کاتکه مسکینست گر قادر شود — بس خلایق را گر و صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

رباعی

بشنو مارادت سخن پر کن — تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد در تو سخن — تو خود بنگر تا چه نکوهیست مکن

وله

دیگران در ریاضتند و گداز — ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار — او همی نزد و می تازی

ایضا

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی هست — ماند اش در او فتد ناچار

بند

تا تمامی میوه راضی شو — ای که دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دست رس بودی — بار کردمی و صفه و کاخ
ادمی را که دست تنگ بود — نتواند نهاد پای فراخ

سگ بست گر دل ناداد و طامع هست
نداشت سگ مهلتی و ناخیری هست
سگ و مسخ مزن گر خنجر می باید سگند
سگ و رخت مده گر بار می باید بست

موعظه

ناگهان بانگ در سرای افتد
گر فلان از محل و وعده رسید
دوستان امدند تا لب گور
قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او دوستتر همی داری
مال و ملک و قبا بود و کلید
وانکه بیوسته با تو خواهد بود
عمل تست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن هرگز
گر بدو نیک باز خواهی دید

پند

حرمتی که حاصل عمر عزیز خویش
با دوستان بخورد و بدشمن رها کرد

حسب الحال

مسیح وقت و رای آن مطلب
که کسی مرگ دشمنان بیند
با خرد یکی بسی کاسه
دیگری شاد کام منشیند
چه همراهی شاش و غره
که فلک مسیح دوست گردند
شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه کان بکان چیند

پند

همه راه چه میدهی و سوم
نیکی است ضرر و در محروم
خیر با همگنان سبب بیرد
با سعید میان ایشان گرد

براه راست توانی رسید مقصود
تو چوب راست تش در بغ نمیداری
نور است باش که هر دولی که هست راست
کجا باشش دوزخ زند مردم را

بیت

خداوند دولت خطا میکند
ستم ور ز ضایع بخرم و خار
جهانبانی و تخت کسری وی
مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی را بد سنگ
خدا از تو پرسد بروز شمار

پند

وفا با هیچکس گر دست گیتی
که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی
روا داری که رسم بد بماند

وله

ملکوی که جاهلان حریص
نکوخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت سفرا بند
از ثنای جمیل می کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان
تا همه عمر و دولتش خواهند

رباعی

بس چون تو زمانه شاه بر تخت شاید
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دو رکیتی تو داد
در باب که از تو همچنین خواهد ماند

پند

ضرورتست تو صبح با کسی گفتن
که بند مصلحت آموز کار بند بست
وگر بلطف بسر میرد بقهر مگوی
هر آنکه بر نکند حاجت کمند بست

نصیحت

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

کانجا در کفه سفر اید | بد کر نخلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باید | ور خزانه تهی بود شاید
نکند هرکز اهل دانش داد | دل مردم خراب و کنج آباد
پادشاهی که یار درویشست | پاسبان ممالک خویشست

## بند

امید حق بر او رحمانکه توانی | بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اکر زپای درایی بدانی این معنی | که دستکیری درماندکان صلحتست

## بند

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزکار سلامت سلاح جنک بساز | وکر بسیل نکرفت سد شاید بست

## بند

شنو از من سخنی حق پدر فرزندی | کر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی پسر دلداری و دانشمندی | آن روا دار که کر بر رود دست پسندی

## حسب الحال

مسح دانی که حلست و حل حرام | یا کدام است حرج ما و حجام
بکدایی فراهم آوردن | پس شوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام | باز کردد سر کرفته لکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار | که تواند کرفت دیکر بار
رفتکان از لطف باز آرند | نه بخنکش دکر بیازارند
زخم مالای یکدکر بزنند | بخراشند و مرهمی نکنند
خار و کل با همست و ظلمت و نور | عسل شهد و نشتر زنبور

عذر من بر عذار من سدست
بعد از نیم چه عذر باید خواست

## ایضا

چه زند بر شان شوریده بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت
زهد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن بسفر ای برمصطفا
از اندازه بیرون مشو ای سپاه
سر بکرده باشد بجای سپاه

## نکته

امر عسل از دست خلق می خورد
که زهر در عسل از زهر بکند زهر
عجب کردی عسل از زهر بکند زهر
حذر نکنند از تیر آه زهر آلود

## نصیحت

دگر ارمادا می بینم
طلب نفس همچنان باقی

یکی نصیحت درویش وار خواهم
اگر موافق حال زمانه می آید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف مترس
که ترا ه سحر شانه می آید

حکمت

هر که بر روی زمین مهلت عشقی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام نگرد که بود بر سر آب
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

بند

نکوی باید آن کردن و باب است
ندانند این سخن جز هوشمندان
زهر آنکه با کسان نکوی
پشیمانی بود بر گوسفندان

بلیه

فریاد مرزن که بر آمد ز درد دل
کفر بود در حلقه مردان کارزار

صد بت هزار بار از آن سخت تر زند
آهش که شرشره و شمشیر آبدار

بند

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن بگوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

بند

بندگان از حد بدر منوار
کاین سخن سهل تر نمی گوید
کاتکه با خود برابر بشمردی
زود باشد که برتری جوید

حکمت

رحمت صفت ای باقیست
از آن که خدای را گزیند
گر جرم و خطای تابع
بین عفو و نور کاشتند

ایضا

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
بخستگان را گنده بر نخشاید

کلیم خوش بر اردسیه کلیم از آب
وگر کلیم رفیق آب می رد شاید

بند

طریق رسم صاحب دلانست
که نوازند مردان نکو را
وگر چون با خداوندان بیداد
نکو دارند فرزندان او را

نکته

دوش در سلک صحبتی بودم
گوش و چشم بمطرب و ساقی

پایمال معاشرت کردم
هر چه سالوس بود و زرقی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون
که همین بود حد مشتاقی

پدرم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی بسر بردست
بنده‌زاده که در وجود آید | هم بروی تو دیده بر گردست
خدمت دیگری نخواهم کرد | که مرا نعمت تو پروردست

بند

دست برشت مار مالیدن | ملتطف به کار هشیارست
کان بد اخلاق بی مروت را | سنگ بر سر زدن سزاوارست

رباعی

گر کان فضایلی و گر دریایی | بی راحت خلق بادمی نسایی
گر نامه عیبها کریم آسایی | عیبت هنرست و زشت زیبایی

بند

نظر کردم بچشم رای و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس هر دل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع الملالی
خدایست آنکه ذات بی مثالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

بند

ضرورتست که احاد را سری باشد | وگرنه ملک نگردد بهیچگونه نظام
شرط آنکه بداند سر اکابر قوم | که بی وجود رعیت هزیمتی اندام

بند

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت | نام نیکش همچنان بر جای دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به که ماند سرای زر نگار

مباش غره بگفتار مالح طماح
که دام مکر نهد از برای صید بصیب
امیر جابر ظالم گر خون خلق خورد
چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

بند

نابینا که پریشان سود قواعد ملک
نگاه دارد دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

بند

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خود آباد میکنی
آنکه نشسته بر قدم خویش میزند
بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

حکمت

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چند روان نود گر آمد روان او
هر کس که خانه دل مردم خراب کرد — اما بعد از آن نشود خان و مان او

حکمت

خود دولت خواید آمد بنده را — همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید دور نیکبختی — در و دیوار بر وی نیش گردند

ایضا

دشمن اگر دوست شود حمد با — صاحب عقلش شمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست — ور چه بصورت بدر آید ز پوست

حکمت

روز رگشتن فرزند مقادیر قضا — چاه دروازهٔ کنعان پدر نماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

رباعی

گر در همه شهر یکسر بیشترست — در پای کسی خلد که درویش ترست
با اینهمه راستی که مزان دارد — میل از طرفی کند که آن بیشترست

بند

هان ای نهاده سر حفا در کان حکم — اندیشه کن ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز خوش بولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

فی المحبه

خود دوستان برابر تو دل بازارم — چه حسن عهد بود پیش نگردانم
یکی حقیقت دعوی دوستی اینست — که دشمنان برابا تو دوست گردانم

وله ایضا

زاحسان فرزندانی و مادرم مکنید نصرف
حبابی از دشمن خوار و خصم کند داری
نت خود از اوان ما دیعنی نعمت بسیار
گر خاشاک سر حند انکه نعمت سر داری

بند

عدو را یکو حک نباید شمرد
گر کوه گلان ادیم ارسنگ خرد
یعنی که خون ما هم آمد مور
شهباز رنگین آرند شغلا
نظر کن در آن موی ما رکیا
گر کوتاه ملسند اهل نظر
به تهالی از زشته بکرست
خورشید ز سحر محکمرست

بند

عدل و انصاف و امینی باید
گر خزینه تهی بود شاید

نکنند که

مکند هرگز اهل دانش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد

## فی الدعاء

همه طبع تو همچون بهار خندان باد | دل عزیز تو همواره شاد و خرم باد
چنانکه روی زمین خنده زد بگریه ابر | لب تو خنده زنان شاد باد و خرم باد
هوای موسم نوروز جان همی بخشد | ترا چو موسم نوروز رخت خرم باد
بکامی و خودای بزرگ روی زمین | لباس عمر تو تا روز حشر معلم باد
هر آنکه او نه ز دل دوستدار جان تو بید | ز جمله مردی بی‌مین نام او کم از کم باد
همه چون که مدد دمید بی صعیفان | ترا ز فیض الهی مدد دمادم باد
همه ما که تو داب و خاک و آتش و باد | معین و یار تو دایم خدای عالم باد

## ایضا

مکن فلک بر نام تو باد | بهر کار دولت بکام تو باد
خدایت درین کار یاری دهاد | ز چشم بدت رستگاری دهاد

## پند

مکنی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق نیک بخراشند
ما تو با صید گرگ می‌داری | گوسفندان هلاک می‌باشند

## پند

در سرای بهم کرده از پس پرده | مباش غره که هیچ افزنده حاضر نیست
از آن مترس که ملکوت عیب می‌خواهد | گر بلند نخوانی ورش نخفته نیست

## پند

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

کنجها بنهادند و دیگری را دشت
در بنجها کشیدند و دیگری اسود
یا بانه مرگ از بهر تن بدر کردند
گر بسلطنت بستر تا زبانه میفزود
گر بر نفس و تکیه میکند نابود
نوقت مرگ بدانکه بادی می‌بود

## حکمه

اگر خواهی بریزد پادشاهی
بباد و تا که در عالم بریزند
بباید تیشه هر کنجه سرکی
نداری یاد در سرگان گزرند

## رباعی

ای صاحب مال غل کن در درویش
گر فضل خدای شناسی بر خویش
نیکوی کن گر مردم نیک اندیش
از دولت و نخلص نیک اندیش

رسم و آیین پادشاهانست | که خردمندرا عزیز کنند
وزپس ای که او وفاداری | باخردمندرا ده تیز کنند

## مذمت غماز

غمازرا آنحضرت عالی گر راه داد | همصحبت تو همچو بوباید هر زوری
امروز اگر بگوش من کرد پیش تو | فردا بگوش تو کند نیش دیگری

## حکمت

نه سگ از اندام افتاد دست هرگز | نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت و نام نیکو

## مثل

اسیا سنگ ده هزار منی | بدو کس از زر بگرداند
لیکن از زیر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

## ایضا

مظلوم دست بسته مغلوب آبگوی | با خشم بر قضا کند و کوش بر رضا
کان دست بسته را نگشایند عاقبت | وان دست باز بار به بندند بر قفا

## بند

شان آخر عهد و زوال ملک است | که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست مرهمش مکن چاکیاه خود ویران | که دشمنان تو با تو ازین بر نکنند

## نصیحت

پدر که جان عزیزش بلب رسد حکمت | یکی نصیحت من گوش دار جان پدر
بدوست گرچه عزیزست راز خود مگشای | که دوست نیز نگوید بدوستان دگر

## بند

گر دهی از سر همه عمر بجز گوهر نیست
بریده به بهر بدگوی با نگو بدراز
من این بیت آنگاه کامل او لیست
گر تو دانست که چون بدی روی بدیدار

## بند

خونخوار اگرچه دشمن خود است زنهار
مطلب با مکن گوز مالش آورد
تا کعب کودکی بود از خار چشمه
چون بیشتر رود در زهر مرد بگذرد

## بند

مرا گویند با دشمن سر آویز
گرت حالا کی مرد انگلی هست
کسی بوده خون خویش بیجت
کند هر چنین دیوانه دست
تو زر بر کف نمی ماری نهادن
سپاهی چون نهد سر بر نهادن

مشمر بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند بیش
خردمند گو پادشاهش مباش | که او پادشاهست بر ملک خویش

حکمت

کسان که تلخی حاجت نیارمودستند | ترش شوند و بتابند روی از اهل سؤال
ز آنکه می‌شنوی طاقت شنیدن هست | قیاس کن که ورا خود چگونه باشد حال

رباعی

خیری که برایدت توفیق از دست | در حق کسی کن که در دو خیری هست
ور را نکه کون مردمان تشنه | شمشیر مده بدست دیوانه و مست

ایضا

نه هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب گر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

گذنگ

چون زهره شیران بدرد کوس | بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که بدندان نتوان برد بموس

بند

ره نمودن بخیر ناکس را | بیش اعمی چراغ داشتن است
نکویی با بدان ولی ادبان | تخم در شوره بوم کاشتن است

حکمت

یکی از تخت کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
او در آن جاه خویشتن افتاد | وین بر این تخت خویشتن طیش
تاج دولت خدای می‌بخشد | هر کرا این مقام بر سر هست

گر بسندگی بباید بست
لاجرم خلق الخدمت او

در مذمت دنیا

دنیا مرا زمان نه او را سیاه
یکسری نه دارانه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای جوان بر جهان
چو کس را ندانی که جاوید ماند

رباعی

نادان همه جا ماتمه خلق امروز
چون غزه نصر دمد دیدن او روز
نامردمی زشت نام همراه مباش
گر صحبت دیگران بسیاری خزد

حکمت

پیداست خود که مرد کدام است و زان کدام
در تنگنای حلقه مردان بر و زنگ

مردی درون شخص چو آتش در آهنست | وآتش برون نماند از آهن مگر سنگ

## موعظه

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا | که التفات نکردند بر وی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن بر اسواری | که ناگهت بزمین بر زنند چنانکه بمانی

## اثار الشجاعه

جوشن بیار و نیزه و بر گستوان رزم | تا روی آفتاب مصفر کنم بگرد
گر در دیار باشم و مشتاق و نیک مرد | دشمن کمان برد که برسیدم از نبرد

## فی الجزا

ز دور چرخ حنائی رنجت چو تن نال | که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چو زور بشت خوی مباش | که چون پرت نبود پای بر سرت مالند

## ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود | تا پای بر آمدت پشتکی
ای کرگ نگفتمت که روزی | تا که نسر افتدت پلنگی

## حکمت

پروردگار خلق خدای یکی نداد | تا همچو کعبه روی بلندر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه | چون احتی نکس نرسد خاک بر سرش

## فی الهجا

الحق امنای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باشند
هرگز زن و مرد کفر و اسلام | نفس از تو خبیث تر نباشند
اطفال عزیز نازپرورد | از دست تو رسته مرخدا باشند
اطفال ترا پدر نمیراد | تا جور وصی بیاز خانند

حاجت آنکه پیش مهر و وزیر
نشست خشم مکنند و بالا راست
چون مکافات فضل نتوانکرد
عذر بیکارگی بباید خواست
هر کرا رب طاعت بشناسی
واجب آید که خویش خاک است

## حکمت

خداوندان نعمت را ز مهر است
ولیکن چه بر بی نوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

## بیت

خوشترین آنکه رسم نیکش
ماند پس مرگ جاودانی
انت حرای سنت نیک
ور عادت بد نهی تو دانی

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفافست نخست
همشیر قوی نماید از بازو سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

## حسب الحال

از دست تهی کرم نماید — هر چند که دل جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک — چون اسب نه زیر او باشد

## بند

هر که مشهور شد بی ادبی — دگر از وی امید خیر مدار
اب کر سر گذشت در جیحون — صد بیستی چه مزه چه هزار

## ایضا

گر فقیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما بی بیان بعض شود — او باقرار خویش غمازست

## مثل

کاملانند در لباس حقیر — همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند اب حیوانی — گوهر بگذار ما خزف باشد

## نصیحت

جو بیخ بر نتوان گرفت از زر تخور — قدم ز رفتن فرو رسیدنش دریغ مدار
هزار سرست شیرین و میوه مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

## حکمت

جائیکه مشرق و مغرب بهم نه پیوندد — میان عالم و جاهل بالفتست محال
وگر بحکم قضا صحبت اصطرار افتاد — بدانکه هر دو بقید اندر زند و بحبس و وبال
که ان لعادت خویش انبساط نتواند — ورین نماید بقدر علم با جهال

هر بد که تو خود نمی پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر یار در خویش دوست داری
دشنام مده به یار در من

## رباعی

درویش که حلقه بر در زر دگمار
دیگر غم او مخور که در باب بیار
دل نیک شود گر با تو نیکو بد هزار
هر گو نیکی گفت نکو بد هزار

## بند

ای نیک و بد خلق خدای انداز
گر دست ظلم نماید چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با کردش زمانه بساز
گر نیک همی نخواند و بد مگر دو باز

## حکمت

بسیار رفتند و بجایی نرسیدند — ارباب فنون همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت که نباشد چه توان کرد — ابلیس ببردند و برو کفر براندند

## بیت

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید — بتجربت برند بر محک دانائی
اگر چه رای تو در رای بلند بود — بلندتر بود آرای هر کسی رائی

## رباعی

چو بسعی آدمی نخواهد شد — ورچه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند — تا بصد سالگی خری باشد

## مطایبه

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز — که نیست چرسلس البول اندرو دارد
فقیه گر سنه تکرار چون تواند کرد — مگر بروز گدائی کند شب تکرار

## ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش — درر که بر همه باری ابر کف کریم
مرا دو باره نوازش کن و کرم فرمای — یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

## مناجات

خدایا فضل کن کج قامتی — چو بخشیدی دو دهری ملک ایمان
کرم روزی فرما ما بمیرم — بوا رنان خوردن از دست نعمان

## حسب الحال

صبر بر قسمت خدا کردن — به که حاجت بناسزا بردن
شسته بر خاک گرم مردن به — کاب سقای بی صفا خوردن

## ایضا

ای عزه رحمت خداوند — در رحمت او کسی چگوید
هر چند موریست باران — با دانه نیفکنی نروید

## مطایبه

با کرده راز اختر صورت حال — من آن اختر که سمن از خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گر مرا نواخت کنی — وگر خلاف کنی از خلاف خواهم گفت

## بیت

ای نفس چون طفیلی روزی مقدرست — از اوباش نفسی و کارست
از پیری و شکست نکیت هیچ باک نیست — چون دولت جوان خداوند کارست

## نصیحت

راعب دنیا مشو که هیچ نیرزد | هر دو جهان پیش همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید | مرد خدا را چکار بر در والی

رباعی

گر ترحمی دشمنان می آید | دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یاد دلیل هر ملامت کاید | چون یار عزیز می پسندد شاید

فی الکنایه

اگر گوسند اندر جاوید | نخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نشاید صاحبجاه | که گویندش مرو فردا بدیوان

فی الدعا

ای بلند آخر خدایت عمر طولانی دهاد | آنچه سرور بی‌قصور است حق آن دهاد
جاودان بفسر بعت بی ردوان حق | بعد از آن رحمه فرمان آن فرمان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان | طاق ایوانت همیشه بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی اگر بی مرضات حق در باختی | حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارک بخت روزت بکام دوستان | دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد

فی الهجا

دو بحر دینت از معدوم گردد | نباید در ضمیرت هیچ نقصان
بر آید جانت از محنت بالا | گر از سمت بزیر آید منی آن

تنبیه

ای طفل که دفع مگس از خوش غذائی | هر چند که بالغ شدی آخر نه نمائی
شکرانه زور آوری و زور جوانی | آنست که قدر پدر پیر بدانی

حکمت

صاحبکمال را عمر از نقص جاه و مال
چون ماه سکری گردد و مرغ وزرد است
مردی که هیچ جامه ندارد بالقاب
بهتر ز جامه که در و هیچ مرد است

حکمت

دوستان هیچ جا ز دشمن باک نیست
شرط یاران است گویند یاری بکند
صد هزاران خط بکتور انا بند
چون بهم رنامی اسفندیار بکند

له

تا کسان از فراست عظیم
گرچه باریک طبع و بدخو بند
چون دو کس مشورت برند بهم
گویند این عیب ما همی گویند

انشاله

زلوح روی کودکی می توان خواند | که مد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند | توان دانست کان از دو بزرگی

## حکمت

طبیب و محرمت بیهودی ندارد | چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خرد ده کو اید خاست از پای | اگر کوشش نکرد خواجه یا دم

## فی الشکر

سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و هم برکداشت اعدا را
همیشه باد حصومت جهود و ترسا را | که هرکت هر دو طرف تهنیت تو دارا

## العربیه

یا من بغیم الوری فضلا و مکرمة | سوا را العاکف المضطر
ادامک اضمنا و صولح بیننا | دع الناس رضوانه و لعب

## ایضا

و لو ان لی یوم التلاق مکانه | عند ارو فت القلب مولانا
الی لمنی و انت مولی محسن | هاهد اسارت و اهلک الاحسانا

## وله

کدامان منی اندر روز محشر | تحت تخت رحمن با شاهان
چنان نور الهی از رو عبادت | که گویی افتابند و ماهان
تو خود چون از حالت سرای | که در دوشت تو دبار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت | باش از عقوبت عذر خواهان

## النعت

نکن ختم رسالت بمر عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطه روی او موی او بودی
خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

ایضا

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود او نیش
صاحب دل لا نام بیلی
همان است عذر بیلی
ای وصف تو لا نهی بعدی
خود وصف تو و زبان بعدی

## مثل

سگ ران ادمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد
این سخن راحقیقتی باید
تا معاشی بدل فرو داید
ادمی تو دست در مطعوم
سگ سرون استان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد | و آدمی دشمنی روا دارد

حسب الحال

غم نه در دل که گر نهی بر کوه | کوه گردد در غصه اش سوده
جان شیرین چو رنج کس باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد

پند

سخن زند نشنوی بر عمر | ماند الی بحست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست | بخلاف این سخن بر ایشانست

مطایبه

مردکی را که زن طلاق افتاد | شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست این سر از جفای برانش | گر این در میان های زنش
هرگز این دوستدار او باشد | یا با خلاص یار او باشد
قلتبان یاد دار در جفت | خیر در حق او تو اندکفت
سینه صافی از غرض باید | تا گوای ازو درست آید

ایضا

همه فرزند آدمند بشر | میل بعضی بکر و بعضی بشر
آن یکی مور از و نیازارد | وین دگر سگ برو شرف دارد

پند

رفتگان از لطف باز آرند | نی بجنگش دگر باز آرند
زخم بالای تکدگر زنند | بحر آشند و مرهمی نکنند
خار و گل با همست و ظلمت و نور | عسل شهد و نشتر زنور

ولا ایضا

همه دانند لشکر و مهران
سر جوانی سپاه از پیران
عذر من بر عذر من بیدا است
بعد از نیم صد عذر باید خواست

پند

هر کرا باشد از تو بیم گزند
صورت امن از و خیال مبند
گر دهانرا که خلق شیرین زند
اغلب از بیم جان خویش زند

مثنوی

این دغل دوستان که می بینی
مگس اند گرد شیرینی
یا حطامی که هست می کوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری — مهربانی نمود و هشیاری

بار دیگر که لخت باز آید — روشنائی ز در فراز آید

دوغ بابی بیز که ارچه ورست — در وی افتند چون مگس ارماست

راست خواهی سگان بازارند — کاستخوان از تو دوستر دارند

## پند

هر که بی مشورت کند تدبیر — غالبش رغم نماید تیر

سخن بی مشورت که بنشانی — بر نیارد بجز پشیمانی

## تنبیه

ای پسندیده حیف نر در دوش — از برای قبول منصب خویش

بر گزیدندت از گل خرم — از گلستان اصطفی آدم

حلقه از عبادی اندر گوش — خلعتی از تجشم بر دوش

دامن این قبای بالائی — تا نخاشاک در نیالائی

ای پری روی احسن التقویم — حذر از اتباع دیو رجیم

کادمی گونه در مقام خودست — اسفل السافلین دو دوست

قیمت عمر اگر بداند مرد — پس بگرید بدانچه ضایع کرد

طفل را سیبکی دهند بنقش — ستانند از و نگین بدحسن

جوهری که این بصیرت هست — ندهد بی بهای خود از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو — مزد خواهی بکار در بگرو

## مثل

حرص فرزند آدم نادان — مثل مورچه است در مستان

آن یکی کشته زیر پای دواب — وان دگر دانه میبرد بشتاب

ایضا

خوی از روستائی بگریخت — جل بیفکند و مار دم بگسخت

در بیابان چو گوزه خرمی تاخت — تا بکی می گرد و جفته می انداخت

گر بجان آمدم ز صحبت و بند — دفع بیطار و بار بیشمار کند

شاد مانا و خرما که منم — گر از این بیش بکام خویشتنم

روستائی چو رفت از دست — گفتش ای نابکار صبر مرست

کادمی گونه در مقام خودست — اسفل السافلین دو دوست

قیمت عمر اگر بداند مرد — پس بگرید بدانچه ضایع کرد

طفل را سیبکی دهند بنقش — ستانند از و نگین بدحسن

جوهری که این بصیرت هست — ندهد بی بهای خود از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو — مزد خواهی بکار در بگرو

همچنین مرد جاهل سرمست — زور در ماند کی نماید دست

ندهد آنچه قیمتش ندهی | نسود کاسه بر زدیک تهی

## حکایت

الا گر بخردمند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم اسب سلطانی خطا کرد | به هوشیار زمین بر آسمان کرد
نه مسکین بر اسب افتاد هوش | چو پیلش سر نگر دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بیچاره رویش | مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر بار آمدش نوبان بدرگاه | بوی آنکه بکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع مدعوی | بی شرمی نگرداند از روی
حکیم از بخت بی سامان بر آشفت | برون آر بار که صرف و مکیفت
سرش سر ناقهم تا عافیت یافت | سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
خوار جاهش بر آوردی و ساخت | دگر واجب بود در جاهش انداخت
علاجش را کیایی داد و فرمود | که امشب در سبتاش کن این دود
در آنجا کرد عزم رخت بستن | که حکمت نیست بحرمت نشستن
شهنشه ماند از خواب حیات | نه از چپ روی میکشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق جهان را
رشان از جفا میگفت هر دم | که مدگر دم که شکوی نگر دم
چو کشتی طبیب از خود بیازار | که بیماری توان بودن دگر بار
چو ماران رفت بار آنی مسکن | چو میوه سیر خوردی شاخ مسکن
چو خرمن بر گرفتی کاو معروش | که دون همت کند منت فراموش
مبادا روشنائی دل یکبار | چراغ از بهر تاریکی نگهدار

شاید ادبی چون کره خر
چو سیر آید نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی
که بد فرجامی آن ناسپاسی
چرا می مردمی چرم دمی نیست
چرا بی حق نداند آدمی نیست
اگر بار مزاج طبع عامی
نکوئی ترک خو و نیکنامی
تو گر بینی که بدخوئی کند یار
تو خوی نیک خود دار دست بگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم
در پیش من آوردند سفتم
ز خوردی تا بدین غایت که هستم
حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

الا ای پاک رای نیک تدبیر — جوان طبع جوانبخت دو جهانگیر

ندانستند قدر و فعل و رایت — وگرنه سرنهادندی بپایت

شنیدم قصه‌های دلفروزت — مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

که بیش از ما و ما بسیار بودند — که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی یافتند خوش — تو نیکوکار باش و بدمیندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بخت همنشین باد — ترا و هر که خواهد همنشین باد

## حکایت

پری اندر قبیله ما بود — که جهان بدو ترزعفا بود

صد و سی و یک است تا صد و شصت — بعد از آن لشت طاس عمش بشکست

دست ذوق از طعام باز کشید — خفت و رنجورش دراز کشید

روز و شب آخ و آه و ناله و وای — خویشتن را بدو هر که بسرای

گشته صد ره ز جان خویش نفور — او از آن رنج و ما از آن رنجور

شنیدی حدث خواجه بلخ — مرگ بهتر ز زندگانی تلخ

موی گردد پس از سیاهی نور — نه بعد از سیاهی الا گور

جان سخنش بیش لب دیدم — روز عمر من ز شب دیدم

بارها گفتمش تحفه لطیف — که بسلمت بریم تا بخسیف

گفت خاموش این سخن بنهار — پیش از این زحمت و صداع مدار

راست خواهی نه این نه آن خواهم — ابلهم تا هلاک جان خواهم

کسی کز راز من نیکست — مرو هرگز ز راز من نیکست

کریمی از دوست تا نیکاست — بهم آنجا که صبح و مسا

رفیقم آنکه بیاید گفتش و عصا — او در این نفس تن جان ردا

رفت و منزل بگران بر ردا — اندر آن دم که چشمهاش بخفت

می‌شنیدم که زیر لب بگفت — ای در بعا که در نشستم

رخت بی اختیار بربستم

## فی الدعا للممدوح

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده — این پادشاه عادل و سالار خسروان

تو فوق طاعتش ده و بر معصیت مدون — هر خان آن نشد نشد رد را

الا ای پاک رای نیک تدبیر — جوان طبع جوانبخت دو جهانگیر

ندانستند قدر و فعل و رایت — وگرنه سرنهادندی بپایت

شنیدم قصه‌های دلفروزت — مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

که بیش از ما و ما بسیار بودند — که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی یافتند خوش — تو نیکوکار باش و بدمیندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بخت همنشین باد — ترا و هر که خواهد همنشین باد

امر خلق

ق

از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاه دار — یارب بخلق و سیرت پاک پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش بعرض — نیکت بود و نیک تأمل کنی در آن

این چاکر نست کز تأمل نظر کنی — حشمت و روی و قامت رسای بزرگان

دانی که دیر زود بجای تو دیگری — حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و صبر کن — درویش دستگیر و خرد مند و دوران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد — کردان شبانه و ساسان و قیصران

بسیار بر تو بگذشت روزگار — اکنون که بر تو میگذرد دیگ بگذران

جز نام نیک و بد نشنیدم که باز ماند — از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند — بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی و سروری — خالی مباش یکنفس از کار کهتران

دنیا بهر دو آنکه پریشان کنی دلی — گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

زین پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش — تا دل شکسته نگذری تو دل گران

تنگ آخر آن نصیحت سعدی کنند گوش — گر بشنوی سعادت از سعد آخران

تا دامنت بر سر نخست کلاه بخت — در پشت ایستاده مگر بسته چاکران

تا آسمان که مهر و ماه هست بر فلک — خالی مباد مجلست از ماه پیکران

وتمت الرسالة الصاحبية بعون الله وتوفيقه

دلا نگر که نخوانی بهیچگونه مجال — نقش بدان که نماند زمانه زنگال
بدولت اندر هشیار باش و هیچ منال — بمحنت اندر آرام گیر و هیچ ملال
کدام محنت دیدی که آن بماند مقیم — کدام دولت دیدی که آن نیافت زوال

وله

در دل کشودم زهر توانگ — فرودای فرخت خود در زر اندازد
سر آوردم از زر ندارم که قومی — زر اندار باشند و قومی زر اندازد

مثل

سگی شکایت ایام با کسی میگفت — نه بینم که چه بیچاره و ازو مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران — قناعتم صفت و روزگاری ایمنم
مرا ز برگ درختان نه عیش تابستان — کفایتست همین پوستین بارینم
گرم دهند خورم ورنه مرده آزاد — نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بیکزنم بخورم — که او فتاده نه بینی برابروان چینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم — که خوابگاه کلوخست و سنگ بالینم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی — رواست گر زند بعد از آن بزو بینم
چو گربه در زنیم ز دست مردم چیز — ور او فتاده بود ریزه ریزه چینم

کجای من کزنشنند که در مقام رضا
برابرست گلستان و تل سرگینم
مرا که نیست از این جنس و خوی از آن صفت
گرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جواب داد که زین بیش نفع خویش مگوی
که لال گشت ز وصف زبان تحسینم
همان دو خصلت بد بر گماشت ترا
غریب دشمن و مردار خوار می بینم

بیت

سخت اندیشه کن و آنگاه گفتار
که با محکم بود ای اصل دیوار
چو بدگوی دیدی میان من و زید گو
که بدرا کسی نیز با گفت نکو

ایضا

گفتم زده بینم و دامن بگیرمش
کای سنگ آفتاب جمال مهر تو

شهری آتش غم هجران بسوختی — اول هم تقید محبت اسیر تو
انعام کن نگوئه چشم ارادتی — تا سنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی ترا ستم گفت زنهار — غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمیست حاجت بشرح حال — در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

## فی الکنایه

هر کا درد مندی از سر شوق — گوش بر ناله حمام کند
چار پایی را اورد و نیاد — آن تلذذ در و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را — که زیر خرازد حمام کند
کاش بلبل ز جوش نشستی — تا خرا او از خود تمام کند

## نصیحت

سلطان باید که حفظ درویش — خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد — درویش مراد خود نیابد

## حسب الحال

گویند سعدیا چه باطل بمانده — سختی مبر که وجه کفاف معینست
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر — پای ریاضتت بچه در قید دامنست
بگچند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحبنظر که مال بدارد تغابن
بی زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان نمی کامت دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست — زر در میان معامله روح در تنست
اری مثل بکرکس مردار خور زنند — سیمرغ قاف را که قناعت نشیمنست
ارمن نباید اینکه بدمعان و کدخدای — حاجت برم که رسم گدایان حرمنست
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله — چون خار پشت رمدنم موی سوزنست

صد گنج شایگان بهای جوی ارزنست
منت ز ابر میدهم چه حقیر منست

## ایضا

گر مرا تو در بهشت بزنی
ور بدوزخ دیدنت نتوانم بود
کاچنین هم خدای وعده نکرد
گر مرا در بهشت باید سوخت

## پند

دل مبند ای حکیم در دنیا
گر نه خیرست جای محصرش
بگذر از آن خورند از این جو
گر بدانند زهر در شکرش
جو ماند بچشم اهل نظر
گر ز زرگی بود بدین قدرش
بیش از آن گر نظر نکند
ای برادر بیکن از نظرش

قصه حکایت دراز خوانی کرد
از این جهت است ده بدنیاری

مسیح مکنت مند بد ایام — که نه بر مسکند بیکد گرش
هر که اخلاق ظاهرش خلق — نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان حسابکه معلومست — خرد خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد اسرش
زندگانی نه مردنش بود — که نماند و بماند سیم و زرش
شجر مقل در سیاباسها — نرسد هرگز آدمی ثمرش
رطب ار شاهدی و شیرینی — سنگها میزنند بر ثمرش
بلبل اندر قفس نمی ماند — سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس ترست — که وسند باز بر ازرش
ور لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند پال و پرش
کشندی دوستان خدای — که نماند مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست — دوزخی کرده اند بر اثرش

حسب الحال

دل را کاندرون زندان بادست — بگردون میرود فریادش از پوست
جز اندر دهانی خورد باید — رها کن تا بداند دشمن و دوست

ایضا

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت — که مسح جوزه داری رسیده گفت آری
از این طرف دو بدانکی گر اختیار کنی — وزان چهار بدانکی قیاس کن باری
جواب داد که هذین بقا و تارنی حیث — حقوق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک منست — نیامدست بدستم بمردم آزاری
ورین دگر پسرانم بغارت آورند — حرام را مورزد شرع مقداری

ایضا

مهتر آدمی صاحب هنر
عین دل مرتند چون گردی
هرگز نامردم بود هدر شن
چون بخشش ار نماند مردمی
راست سخنی بخشم حارث
خارشی بهترست از قاقمی

ایضا

گفت عورت بال اندرست
گر دنیا و دین او در هر ماورست
هر مردی کند بلاوی زور و جاه
گر بمال سلطان لی لشکرست
نی دست با بست با بک و نام
رن بشت روی نکو جادرست

بدان مرغ ماند که بر شخص او — پر و بال بسیار و عود لاغر است
وگر کس نگرتا چو ابلیس حکمت — محالست اگر آدمی سر ورست
خردمند را جاه باید نه مال — وگر مال خواهی بجاه اندر است
مذلت بود مرد محمول را — وگر خود بمال استش بر سرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو — قناعت ازین هر دو نیکوترست

مثل

گر خردمند از او باشد جفا می بیند — تا دل خویش نازارد و درهم نشود
سنگ مد گوهر اگر کاسه زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

پند

ای که دانش همی دهم اموزی — آنچه گوئی بخلق حق و بلنوش
خویشتن را علاج می نکنی — باری از عیب دیگران خاموش
محتسب گوی بنه در بازار — قحبه را میزند که روی مپوش

حسب الحال

نوامی نیش ماران همنفس باشد — چو همنفس نبود نیش انوا نبود
ز هر ذخیره که اندر جهان کسی بگذارد — به از موافقت یار ناوفا نبود

پند

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیست باید بود
ز هر نعمت دنیا که خاک بر سر آن — مدین مثال که گفتم بسیست باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یکزمان بمراد کسیست باید بود

در تواضع گوید

ناخنی نی بنفشه می انبود — گفتش ای کوز پشت خامه کبود

این حالست در زمانه ترا
پر ناکشته در نیکشتی نبود
گفت پیران نکشته دهرند
در جوانی نکشته باید بود

حسب الحال

کسی ملامتم از عشق می کند دیگر
که خیز چشمهای بخون خود خوردن
گر دوست سر بر دارد سر بر قرار کی
از دوست سر بر دارد گنه در گردن

ایضا

دوست شیرین می خوردن طبرزد
همان تلخ باشد که گوئی بزد
گر مرا روی باشد بسر دوستان
گر روی بینم که بینم بزد
گر طبع آگر در تنور آب جیوان
بدست دهد جور سقا نیرزد

کسی را فراغ از چنین روی دیدن | مسلم بود گر قناعت بورزد

## فی الصبر

بر دندهمبران و پاکان | از بی ادبان جفای بسیار
دلتنگ مکن که سنگ و سندان | پیوسته درم زنند و دینار

## حسب الحال

گر بوکوی حدیث عشق بگوی | این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گر به خواهی کرد | دجله را پیش بار نتوان بست

## پند

تا دل دوستان بدستاری | بوستان بدر فروخته به
سخن دیگ نیکخواهان را | هر چه رخت سراست سوخته به
باید اندیشه هم نگوی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای | بستان اجل بدوخته به

## حسب الحال

خندگوئی که مهر از و بردار | خویشتن را بصبر دلتنگین
گر بار انبکوی تا نیزد | حکمدکاه پاره مسکین

## ایضا

چو میدانستی افتادن ناچار | نبایستی چنین بالا نشستن
پای خویش رفتن به نبودی | گر اسب افتادن و گردن شکستن

## ایضا

روزی بپرس نوشته بودند | کاین دولت و نعمت ان نیرزد
سی سال توانگری و فرمان | یک روزه هلاک جان نیرزد

دیدی که چه عشق کرد و چون مرد
این عاقبت آن فلان نیرزد
صد ساله خانه داشتن
مردن نزه کان نیرزد

## فی التدبیر

دامن چه خود در خار مغیلان گرفت
گر تو خواهی که تندرستی بماری بدریغ
تا مغلوب خود در چنگ اندیشه افتاد
یاری آنست که مردی کی و جلوه گری
ور سخنی و درستی کی او خواهد بود
تو از آن سخن گوار که سنگار زد
تو منور از سر مسکین سر مولی نازد
تو بنادانی و بعجل شرین ابری

## حسب الحال

هزار بوسه دهانت بر سنگی
گر صرف نفع مخالست از و نشان دادن

تو بت سنگ نه بل سنگ سخری | که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

له

من نگویم که دیده ام دهنی | کز دهان تو تنگ تر باشد
تنگ زین دهان فراخ ولی | نه همه تنگها شکر باشد

مثل

ماه را دید مرغ شیر گفت | خوب دیدار و دلپذیرت خوست
وانکه خلق آفتاب خواندش | راستی اخشم من نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم | دشمنی با وی از برای تو دوست

بیت

هر کجا خط مشکلی بکشند | حسد کن با درون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | که مبادا که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گوینده سقط باشی

ایضا

بخس سر من شبلی و معروف نپوشد | همه دانند که ارسک نتوان شست بلندی
گرگ اگر سر گنهکار نباشد بحقیقت | همه گویند که مراهن یوسف تو دریدی

له

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | سخن گفتن نپسندش بدان ندشنوند
وانکه با گرزه رود گر بنشیند خاموش | همه از نیرت زنباش نصیحت شنوند

له

از آنکه تو دست بیش داری | کس ترجفا زدن نیارد
ما را که تو تنگه بکشتی | کس نیست که دست بیش دارد

یاران گاه غنیمت دارند
از منقطعان کار و اینی
ای ماه مجف سر فرود آر
تا حال بدسکان بدانی

له

تا سگان را خود بدانیت
شفقت و مهربان بکدیگر کنند
لقمه در میانشان اندازند
گر تهی گاه یکدیگر بدرند

له

آنکه اسبت گرد دانی
نه شود هر بطبلی و دانش مرنبد
خند فرزند در شکم دارد
همه ماه بیکدیگر مانند
چون بمیرد یکی بقای تو باد
او نزاید بقدر لی فرزند

زرتب دوستان ماضی | بگذشت بسی ز دوستان یاد
گر لاله ز دوستان نشد | سهلست بقای دوستان باد

حسب الحال

هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچ از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس الهی شد

ایضا

عمر خویش ندانم کسی که مرغ دلش | نخواند در گل روحت جای بلبل باغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست | که زخم تیغ اجل مرهمان بلاغ
ترا فراغت ما گر بود وگر نبود | مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زند | کی التفات کنی بر ادای مگس زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را | چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

تنبیه

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نرود | هر کرش نیک نباشد بدو فرمان فرمای
ملک و دولت را مدبر بقا دانی چیست | او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

مثل

مرغ جانی که علف بند و چند گرد | مرد صاحب نظر آنگاه کرم بیند و جود
سفله کو دوی مگر دان که اگر فارو است | کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

دعا

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته تیر حدنگ
سر حصمت مگر ز کوفته باد | بی روان اوفتاده در صف جنگ
کشته دندانش از دهن پرتاب | خون ناری که بشکنی بر سنگ

توان آنکه بجوار تو روی بیند
کسی نیست این استاده امر باستعمار
مرا عار تو در دل از کس هرگز
گر خاک پای تو امر خاک راه عمر غبار

بیت

دل من ز جهان گرد و در بقا
میرود همچو سیل سر در پیش
پر دیگر جوان کو اهل شد
ریش نخ عمر نماند بیش

مدح

توان نکرده از فعل خیر ما من و عمر
گر دست فضل کند دامن امید رها
چرا ستاند فضلت که مقصد امر است
کمیت در همه عالم ذوق اهل بها
بجز وی از متنبی نظر همی کردم
در آن سفینه دریای در بیش بها

مناع خویشتنم در نظر حقیر آمد — که پرتوی نزد پیش آفتاب سها
بگوش خواجه رسیدست گوئی اهمنی — که گفت خیز ظلال انکرام ادعوها

## تنبیه

ای خداوندان طاق و طمطراق — نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندکی اندک خان و مان را بسین — پس یکبار از سرش برخاستن

## حسب الحال

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه صدور و ملوک را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
روزه رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آتش در می اید
بارسائی ازین حال مشورت بردم — مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا چگفت ندائی که خواجه دریابیست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

## فی الرجاء

یارب این نامه سیه کردهٔ سفیده عمر — همچنان از کرمت ترنگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار — جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری — من بیچاره نومید بهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب — که چو شب روز شود در همه تابد خورشید
ما کجائیم که در معرض دوران ایم — ما کسانرا چه محل در نظر باز سپید

## فی الدعا

یارب کمال عافیت بر دوام باد — اقبال و دولت و شرفت تر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر — بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زند دست — حشر تو با رسول علیه السلام باد

فرزند نیکبخت تو مشمول اخلق
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

## الطلب

مردی عروس دور جیحون
از سمرقند تو دیدارم
بانگ میکرد و زاری می نالید
کای دریغا کلاه و دستارم

## فی الصبر

از بن سینه است ما و دامن صبر
بینیم ما چو اید کردار بش
تو روزی بکام دل رسیدی
بکام دل رسانید کار درویش

## فی الفراق

دل من شاد بود آنکه هر روز
بخدمت می رسیدم یکدو باری

مرا از خدمت بر کند ایام | همین صنعت کند ایام اری
جهان از جهان کام دل ایشانست | که گر داند جدا یاری ز یاری

## فی الاشتیاق

خدایی کریم قادر حی | که حر او حی جاودانی نیست
که مرا در فراق طلعت تو | لذت از عیش زندگانی نیست

## ایضا

خدایی که زیب قدرت او | صورت آدمی منقش کرد
که مرا از روی دیدن تو | دیده پر آب و دل پر آتش کرد

## کذلک

خدایی که روی هفت اقلیم | دارد آراسته بهفت اختر
کز فراق تو آن رسید بمن | که ندارم ز روزگار خبر
نامه من بخوان و زود بیای | زود بشتاب در روزگار مبر

## ایضا

خدایی که رخت نعمت او | در خم آسمان نمیگنجد
چه عبارت کنم که آنک مرا | معنی اندر بیان نمیگنجد

## ایضا

خدایی که حکم تقدیرش | نافذست بر قضای کن فیکون
که فراق زمن ربود و برد | صبر و آرام و جان و هوش و سکون

## ایضا

خدایی که در موجودات | چو با هرش نشود منظوم
که ماندم چو قالبی بی روح | تا شدستم ز خدمت محروم

خدایی که دعوت مظلوم
بشب و روز مستجاب کند
که ز فرقت بر آتش سوزان
هر زمانی دلم کباب کند

## ایضا

خدایی که امر او بدو حرف
هفت چیز و چهار طبع انگیخت
روی کافور و عود و مشک آورد
رنگ طاوس و زاغ و کبک آمیخت
که مرا در هجر دوست
خاک بیمار و آتش غم سخت

## حسب الحال

عشقت فراخ و سینه تنگ
راهیست دراز و مرکبی لنگ
یکجا طرب و صد هزار غصه
یکمنزل و صد هزار فرسنگ

رای و

رایی و هزار ترس در پیش | شاخی بهزار حیله در چنگ
سجاده فتاده در بن خم | قرابه شکسته بر سر سنگ
هم نامه سیاه گشته هم دل | هم نام بباد داده هم ننگ

له

یادار من که بودم اخر | در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا م کرد ایام | ناکام شدم بهر دیاری

پند

بسفر رو که تا هنر یابی | هنر اندر سفر توانی یافت
آنکه غوطه نخورد در دریا | صدف در قیمتی نشناخت
دوم شاه گشت و فرزین شد | هر پیاده که تا بسر نشناخت

پند

هر کسی را که نیست اهلیت | صحبت او مکن قلیل و کثیر
دم مارست مردم ناجنس | زهر ذر باش و دم مار مگیر

له

استخوانهای مستت | دود دل یار هر بلاست
این طرفه که در دیده اورا | خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیکقرنه رخانست | پنداشت که اخر الزمانست

له

طمع خام که سودی بریم | سود و سرمایه بیکبار برد
خود عاکر دکه بارش ببرند | سیل بگرفت و خود بار برد

له

هر چه بیکرد با ضعیفان نزد
شخنه ما و زر و سیم بکرد این بار
ملخ اندر گلوستان بخورد
بوستانبان ملخ بخورد انبار

له

صبح دانی که آب دیده چرا
از دو چشم جوان چرا بچکد
زلف زیبا بهر سا بخورده ماست
آب در خانه سها بخکد

له

روزگی چند در جهان بودم
سر خاک ما بود بهبودم
گوهر هر مار شد بکوهر خویش
من ازین خستگی نمایدم
سنج اندر که من کجا بودم
منج اندر که خود کجا بودم

پر دیگر جوان نخواهد شد | پرش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود | کاجکی همچنان بماندی زرد

## پند

هر که مقصود وجودش خرد و خواست است از عمر | جوانیست که با لاش بانسان ماند
هر چه داری بده و دولت انسان بستان | تا چو آن نعمت ظاهر برود آن ماند

## نصیحت

گر نشنوی نصیحت سعدی بگوش دل | فردا امید رحمت و عفو خدای دار
وی غافلی که تو روی همچی بکبر و تعجب | گر نشنوی صدوه فغلوه پای دار

## پند

دل من بر بقا که دور بقا | مرود همچو سیل بر در زیر
پر هر گر جوان نخواهد گشت | پرش نیز هم نماند دیر

## در مدح خربزه

هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خربزه | نعمت خلدست در دنیا همانا خربزه
آنچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی | هم ندارد در نزار هر میوه همتا خربزه
گر رطوبت می برنجاند هر وقتی ترا | هر رطوبت را تو دهتر مدار آخر
دایمی یکی شخصی بحالی گفت در صحرا | کای فضایل خوان مسی انگور یا خر
گفتمش ز انگور چون ام الخبایث شد پدید | من برابر کی کنم انگور را با خربزه
خربزه روح روان و خربزه آرام جان | یا بادان خرمی و شهر ما با خربزه

## حسب الحال

سرای خاطر من صد هزار در دارد | هزار باب دلم را گشاده در هر باب
ز هر دری نظری میکنم بصنع اله | که فتح باب منست و مفتح الابواب

گلی خرم بدیدم با جوانی
بگفت مست چو روی دلستانی
رسید اندر مشامم بوی آن گل
بسودم من از او بوسش زمانی
بمعنی گردم از آن گل سوالی
تو بیداری که گردم امتحانی
جوابم در زبان صد از روشن
که حاجت نیست این را ترجمانی
بصورت گفت من آن گل نوبه
گر بشنوی من این کلمه فلانی
شنیدستی که آن مقصود عالم
عرق او در مرخ در زمانی
نمک افشاند از ره چهره خویش
یقین آن آب شد مارا چو جانی
خوشی بوی من زان آب رویت
خزد از کیمیای ما توانی

شبی با یار در گرمابه بودم / گل بوی گلی خوش می‌شنودم
دماغ من معطر گشت و من نیز / چو آن گل را بکف می‌سودم
مرا گفتا این جمال مستعار است / که من نیز از دلارامی ربودم
مرا با مقبلی صحبت در افتاد / که حاصل شد ازو بسیار سودم
گل اندامی که با وی رونقی چند / بمعنی اتحادی می‌نمودم
قبول من ز تو همشین است / وگرنه من همان خاکم که بودم

ل

عجب باشد اگر جمله جوانان جهان / گیسوان باز گشایند و براه اندازند
جای آنست که حوران بهشت از دیده / بر سر خاک تو بادام سیاه

ل

هر ترکه از شصت قضا و قدر آید / هر دیده و دلهای غریبانش سپر است
هر محنت و هر کان ز فلک روی نماید / هر مسکن مسکین غریبانش مقر نیست
آهی که برآید ز دل تنگ غریبی / در هاویه مانده آن نار سقر نیست
هان تا نزنی طعنه تو بر حال غریبان / گر مستند و در درد غریبانت خبر نیست

ل

کاغذ بجهان نبود تا خط / بر عارض آن پسر تو بینند
رضوان تب لرزه داشت کولی / کافسون همه بر شکر تو بینند
سرین تر از این سجن نباشد / شاید که باب زر تو بینند

ل

نهایت آرزومندم بروت / همیداند خدای عرش و کرسی
فراموشت نکردم در جدائی / غلط کردم که طول العهد منسی

خلق در ملک خدا از همه جیبی هستند / صاحبان خرده بگیرند که ما زنده‌ایم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد / ما گدائیم درین شهر نه بازرگانیم

مرا صورت شاه نظر طلان بود / که هر چه می‌نگرم مرا شاه است در نظرم
دو چشم بر سر سیل نهاده اند و لیک / تو نقش نمی‌بینی من نقشبندی می‌کنم

آدمی فضل و کرم حیوان / بجوانمردی و ادب دارد
گر تو کولی صورت آدمیم / مومنند این سجن عجب دارد
پیش تو تمنای نقش دیواری / گر همه تو بی چشم و لب دارد

کار از همه جایت برآید / گر جانب حق نگاه داری
خواهی که سفید روی باشی / پرهیز کن از سیاه کاری

داعی زبندگی تو دارد وظیفه / ای خواجه زمانه که این وجه نان اوست
گر قطع این وظیفه رود بینکنامدان / سود شما نباشد و مالی زیان اوست

روشن شود دو چشم چو بینم خطاب تو / من در خط و خطاب تو این دارم اعتقاد
تا از سواد خط تو ام یافت نور چشم / روشن شد این حدیث که النور فی السواد

چو گرد بلبل ز باد گل سماع آغاز / بسی عتاب ز هر گونه در میان آمد
ز غنچه گل چو مدد کرد روی بلبل گفت / عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بگفت بلبل شادآمدی که جانت فدای / درآ درآ که دلم از غمت بجان آمد
سبب چه بود نکویی که عهد میمونت / ز راه دیر ترک سوی بوستان آمد
چه حال بود که مثل تو موکب نرگس / بشوخ چشمی نزدیک باغبان آمد
جواب داد که ره پر ز خار و من نازک / بدین طریق بآهستگی توان آمد

رگنهکار چون شدی قادر / عفو کن را که همچو تو کس نیست
ور مرا ورا شفیع کس نبود / کرم تو شفیع او بس نیست

خود رها می نکند دامن من دست محن / خود گذر می نکند بر سر من پای دول
الحق من دیده ام از واقعه سر نه / وانچه من میکشم از حادثه لا تسال

در بغداد در کاری چون من در حضرت میمونت
بدم بحالت تنگ سبدم با کام مرا نور
چو با دارم من امانت از اهل ساعت میگویم
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

سخنانی که امر قاطع خویش
بر صغار و کبار میراند
گر ترا دوست دارم از دل و جان
این حکایت صدای می داند

سخنانی که صنع او بگشاد
ابهامی و آن ز خار است نگاه
که بدل پیش خدمت تو درم
گرچه دوری ز من بصد فرسنگ

سخنانی که پیش او بنگاه خارهای حوادث

که دل این غریب سرگشته | بجمال تو سخت مشتاقست

قسمیه

بدان جای که در صحن بوستان بهار | ز خواب نرگس مخمور را نگرد
که نیم لحظه و یکدم ز پیش خاطر من | خیال طلعت خوب تو بر نمیخزد

اشتاق

ای بدیع انشائی | غایب شده ز ما کجائی
ملقیس انس را خبر گوی | از قصه غصه جدائی

قسمیه

بخدائی که شمع گنبد چرخ | در رخ نور اوست پروانه
کاگهانم ز رنج دوری | که ندانم که زنده ام یا نه

ایضا

بخدائی که بر خداوندان | فرض کرد است بندگی کردن
که مرا مرگ خوشتر است از آن | که چنین بی تو زندگی کردن

حسب الحال

غمان بهده از دل بعشق دفع شود | چو عشق صدق بود درد عین درمانست
بجان عشق توان بود زنده جاودان | خنک دلی که حیاتش بلطف آن جانست

ایضا

شب تیره چو بگشاید مو از رخ نیکوان | شود شب چون ز رنگی و کهی چون رخ هندو
چو یاد آید مرا آن دم دیار و یار و احبابم | نشینم من بغم یکسو و بیچاره دلم یکسو
علاج غم کنم خاطر ز من سر کنم سودا | ندیم دل کنم آن مه ستون سر کنم زانو
در آن زاری و بیداری نشینم تا بگاه آن | زنم در رشته اشک و دهم بیجاده و لولو

همی گویم ز ناز آری که جانرا چه بود
علی الایام آن سرو چمن تو با کالای کاغذ

قسمیه

بخدائی که عاشقان را او
زبان بسته نگاران کرد
چهره و صلشان بهفت چو گنج
زلف شکلشان چو ماران کرد
بنده را اشتیاق و بیدارت
بصفت همچو نوبهاران کرد
دل و عنچه فکر و گل پاره
دیده چون ارغنک باران کرد
بکند صد هزار تیر و تبر
انکه در دل فراق یاران کرد

ایضا

خدائیست که صنع قدرت او
گردش چرخ را بفرمان کرد

که چنانم ز آرزومندی | که بصد نامه شرح نتوان کرد

## حسب الحال

تو که نامه عیبم بمژده بنوازی | روی مستوهنی پرده برندازی
خطا بخشی و نام عطا تو خود بنری | همین بست مرا سایه سرافرازی
نور معرفتم دیده بر فروزی دل | که بی نیاز کنندم ز ترکی و تازی
اگرچه فعل کارم ز شرح بیرون برد | بیک کرشمه توانی که کارساز

## قسمه

بخدائی که عرش و کرسی را | در کلام مجید بستودست
که دل مستمند مسکینم | بگمان از غمت نیاسودست

## ایضا

بخدائی که از مشیت او | چرخ را روی قهرمانی نیست
که مرا بی حضور خدمت تو | لذت از عمر و زندگانی نیست

## ایضا

بخدائی که در دل خاره | مست اشن امر او نشست
از دو چشمم دو رود خون ارزان | دل را کنده و جگر خستست

## ایضا

بخدائی که آسمان و زمین | جمله او را مطیع و فرمانست
که اشتیاق بی خدمت تو | زانچه گویم هزار چندانست

## کدلک

بخدائی که جان مشتاقان | حلقه آستان درگه اوست
که مرا از ارزوی روی شما | مخمور زندان شدست تن اوست

بخدائی که دست قدرت او
در دل سنگ سر و رویانید
که دلم را اشتیاق خدمت تو
بگمان شاد بود نتوانند

ایضا

بخدائی که آسمان بلند
زو بر آورده و گشوده بدست
که مرا از ارزوی چهره تو
مدتی اندام جمله دیده شدست

ایضا

بخدائی که او بدیدار و رو
در دل سنگ گوهر سیماب
که مرا ای رخ تو دیده و دل
معدن آتشست و چشمه آب

بخدائی که او بنده اوست — هرچه در بر و بحر جانورست
که مرا می تو زندگانی و جان — از همه رنجها تمامتر ست

ایضا

بخدائی که ذات لم یزلش — از ازل قبل و زابد بعدست
نوعروسان صنع ماکش را — مه نو موی هندو شب جعدست
در کف عنف و لطف او الجم — آن یکی نحس و این یکی سعدست
فعل بی ابتدایش بی غرضست — بذل بی انتهایش بی وعدست
که مرا از کف گهربارت — آه چون برق و ناله چون رعدست

ایضا

بخدائی که نفس ناطقه را — کردی کام و بی زبان گویان
قلم قدرتش بلقمه موی — نسخ کردست خطه روان
که ز دوری وصل جان بگشت — منم امروز مرگ را جویان

ایضا

بخدائی که پیش الطافش — دم باد صبا بود همه باد
که چنانم ببرج و غم مپوی — که چو من دیگری نبود و مباد

حسب الحال

عنقای مغربست درین روزگار حرمی — کم گشت حرمی ز جهان همچو مردمی
چندانکه در صحیفه عالم نگه کنم — غمخواره است و عاجز و بیچاره آدمی
هر کس بقدر حوصله کرد محنتی — کس را نداده اند برات مسلمی

ایضا

مجاری قلمت را نه پیش بردم — برای بوسه ز ترک ادب بر سیدم

بر ابرو بنهادم سر و پیش نگار — بر ابرو بنهادم سر و پیش نگار

تقاضا

صنع خواص ساند اگر محال بود
سر رای خراسان ارزاق آنکه تو بگیر
سخن تو خوی تو در بوستان موجودات
شکوه شکوه و شمامه ندیده
چنان که سرت از آدکان بود دگری
بهین سید گردی می بهین برسید

صفدانا

سر ان مجامر همایون بجبه الماوات
هر انعکس جهان عصه کاه و عمر اوست
سر بن بناه محلد بهشت ما بیست
هر انشمین عباد و موضع صلحاست
درین شاهراه مسیح بهشت ترا
که او بهشت برین منظر بهر لقاست

زمین نگنبد گردون جهات و سیار | در و مقیم و مسافر نشسته ارجه و راست
بلی هشت برینست همچو چرخ فلک | مقام پاکنشینان و ره روان صفا

## تاریخ

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش | روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه نش مولا کو وزان | دولت عباسیان آمد بسر

## حسب الحال

گر مرد هنر نعرت افتد | نکند هنر او زمانه دورش
چو سند بر مکان که باشد | ناقص نشود کمال نورش

## در صفت بنا

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم | که دور عمر بقا و اعتماد در آشاید
بلی تهمت آن با درخت بر بندم | بجای من دگری همچنین بر آساید
ازین قدر نگزرد که مرغ و ماهی را | بقدر خویش حقیر آشیانه باید
حقیقت که دنیا سرای عاریتی | ز بهر رفتن و پرداختن نفرماید
بسا کسا که گرش در بروی بگشایی | سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند در او | که در شرع بود زان خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس | که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

## تنبیه

بیچاره گوسفند بصد درد و سوز گفت | چون گلوش ناگه زد قصاب ضرب
من خار خشک خوردم این دیدم از جهان | تا خود چه بیند آن که خورد گردن حرب

## پند

غم دین خور که دنیا غم نیرزد | عروس یکشبه مام نیرزد

ره دین رو که منزلگاه دینی
رکوب اسب و ادهم نیرزد
اگر اقطار عالم آب گیرد
همه یکقطره زمزم نیرزد
هزاران شب نماز مرد ترسا
نماز عیسی مریم نیرزد

## بیت

ای که چو تو همسر مردمی و وفا
در زمین سخا نکاشته
عجب از خاطر مبارک تو
گر ز پی او و گذاشته

## پند

مرا زمانه گرد نده خوب بیخ داد
زمانه سر بسر از نیکی هست
تو حال اندیشی دل نداری
بسا کسا که بحال تو آرزومند است

روزی بسر سنگ عقابی برخاست — وز بهر طمع بال پر و از ما راست
از سنه خود را و نمی داده نخود را — مرغان چمن گفت که در زیر پر ماست
تا که ز یکی گوشه یکی سخت کاسه — تری ز قضا و قدر انداخت بدو راست
بر بال عقاب آمدان تر جگر دوز — وز اوج مر او را بسوی پست فرو کاست
او را عجب افتاد که ارامن و از چوب — این چوب در کجا و دو پر بدین زکجا خاست
چون نیک نگه کرد در خویش بر و دید — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

## فی الاشتیاق

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم — گل وجود در خار عدم شکفته شود
که شوق بنده بخدمت یاد تست از آن — که شرح آن بزبانهای خامه کوته شود

## در حضور مرمان گوید

به بنده خانه عدم رخنه کرده اری — برای تربیت من کنی هزار چنین
بام کعبه ز سوراخ مور رخنه بسیست — ولیک پر لوحور شد راه آن و این
چنان شد از شرف بابت استانه من — که سر بنار در زین پس فرو نعلین

## صنه

جهان ما ما معلوم رای اوست — که خلق جمله بقدر رفت نتوانند
حطام دنیی فانی ندارد این مقدار — که یاد کردن او خاطری بسوزاند
لطیفه که در ضمن با مرادهاست — خدای مصلحت کار بنده نه داند
نگر ز نکبت ایام تنگدل بسوی — که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند

## صفه درم

مکرد غم انکه باشد درم — درم دار بی غم زید لاجرم
هر کار کاندر نهادی تو روی — درم پیش دار و معدلش از دی

بیت از نکوکیست بیا
توان بافت از سیم هر دو سرای
درم بود گر دل بدو کین برد
خردمند گوید درم دین برد

بیت
هوس در عشق نشاید مرا لاف عشق زدن
توان کمال شناسی عین نقصانست
نخست شیوه تو در عشق دیده بنیاد
که عشق چهره خوبان نگار گوراست

ایضا
باشد که ز من یاد تو نیاید
گر از دوری مرا بیوشی فرماید
چشمت چشم رسیش هر بار
گر از بهار رسیش هر دنیا
مکن بجان من بخشا نشی سخن
بگو اگر این سکین باشد

هزار جان مقدس فدای آن دل باد
که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
روزگار هوای تو کم شود نه نه
هوای عرضی نیست ما در آورد است

حسب الحال

بکوی عیش نشسته بودم
وصل تو همی گذشت چون باد
گفتم که بگو کجاست جویم
گفتا که بکوی حسرت آباد

ایضا

احوال طالع گشته من از خوبی
احوال بخت گران بود من از خواری
احوال جان نزع و عادت در روزی چند
دری از مهر روی من مسکین بگشای
در جهان کسی همچو من مسکین نیست
گرمن بیاد او من غمزده بسر و پای

سلامی از تو مرسومست ما را
پس از سالی مرا مرسوم باید
چرا بستی ازین راه رسیش
بگو کاری ترا از من بگشاید
بجان تو که اندر آرزویت
مرا مگر و زسالی میباید
لبت می آورم روزی بحلیت
که شب ایستن استاد و زاید

لـه

واغفت مرا این زمان بجسمد
ز زندگانی ور مرگ صد هزار چون من
چو خاک باید خوردن مرا مسکن چوبش
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
بشهر مردم مردن غریب اولیتر
که ماشماست اعدا میان اهل وطن
ز عرض خوار همه کار خوار میگردد
مرا ز غربت نفست اینهمه شئون
مراد من ز سپاهان توئی وگرنه مرا
نه خانه هست درین شهر نه صناع و وطن

قسمیه

بخدایی که صابر از او داد
در بلاهای چون خرسندی
که صبوری ز جان من بردست
وقت حضرت خداوندی

ایضا

قسم بخالق اشیا که دارد استغنا
بنور صدق ضمیرم دگر چه سوگندم
که نیست تشنه باحیات و مرده بجان
چنانکه من بلقای تو آرزومندم

جواب نامه

رسید نامه و راحت رسید جان مرا
ز پرسش تو بود تازگی روان مرا
بپرس حال و مگو کز فراق من چونی
درین چو وقت نگر چشم خون فشان مرا
اگر نه خط تو بودی ز قهر چنگ اجل
کجا خلاص شدی جان ناتوان مرا
چنان نزار و غریبم ز غم که گر آید
همای وصل نبیند چو استخوان مرا

چون شود شب شود امید و فردا هر روز م | چون بود روز بود هر شب من محنت ای
ای من خسته تو سوخته بلا کش می باش | ای روان خون شو و از دیده بیرون می بالای
شب ای دل و خون بخور و با غم می ساز | بروای چشم تو هم چهره بخون می اندای
من چو زین گونه بگرداب حوادث غرقم | دستگیری کنندم هم مگرم یار خدای
رو برادر دگر این قصه بر غصه مخوان | با مقادیر خدا ساز تو ترک از منای

## حسب الحال

بکار و بار جهانش کی التفات بود | کسی که در دو تواش کار و بار خواهد بود
تو اختیار منی در جهان و تا باشد | مرا غمت ز جهان اختیار خواهد بود

## مدح

هر که چون کاغذ و قلم باشد | دور زبان و دور دی کاسخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش | چون قلم گردنش بتیغ بزن

## فی المحبة

گرم که آرزوی دلم حاصلست | اکنون که هست روی تو حاصل کجا رم
گر رکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر که افکنم آن دل کجا رم

## ایضا

ز من مپرس که بی او زمانه چون گذرانی | از و مپرس که بر من زمانه می گذراند
مرا نکوی که از روی غم رسید بروت | رسید اگر رسید و متو زنامه رسانند

## فی التوحید و دوح الخمر الجبانی

قادری کو سگ اشارت کن | خمه بر کشد چون مینا
در هوا خمه را معلق داشت | پس زمین او ند با دریا
آدمی آنکه شیر و گرگ درند | گر کس و زاغ خورد یا عنقا

تنگ او را بکشد زنده کند
صانع لی شریک لی همتا
سبل اندر دو دیده ناصر
فال کرفسرق علی سینا

## نسخه

در حقیری مرد غره مشو
صحبت کژ و دو منزه باشد
گشتن انگاه دار از وی
گر بود کز تو خیره تر باشد
کان اگر خندد تیره جا بیست
چون بگاوی در و گهر باشد

## فی الفراق الاحباب

تیغ قهر میان سپهر باد و نیم
گر دور گردم مرا ارد مار و اجاب
خانه خیمه نیلوفری مرا بنگست
شکسته باد منج و گشت باد طناب

نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک — گسست نظم من و دوستان جوش آداب

فراق جسم و عاقل نخست رنج فراق — سفر کردم و دانا ندید رای صواب

عجب مدار گر از هجر دوستان نالم — که در فراق نالیدن تر در پرتاب

ازان جهت که ز اینای جنس ماندم دور — مرا ز صحبت اجنس میکنند عذاب

چنانکه موم که مگر در بار نامدار شد — شبش ز انس سوزنده میکنند مذاب

ولی معلق السشت در بر من — بدان صفت که قنادیل در بن محراب

اگر که باده خون خواب آورد پس چیست — مراد و جسم را رحمن و نیست در وی خواب

همی شناسم من بردی و گرانی خویش — ازان همی بریدم ز صحبت اصحاب

ازان که بودم در دوستی جوشن خطیب — همی کنند سوی من بنامه مسح خطاب

خلاشدم که اگر کوه را دهم آواز — امید نیست بسعدی ازان صدا ش جواب

## بند

حرامش حر بر را دمرد — ازان شش بود مرد از ادود

حسد بردن و سفلگی و دروغ — نمودن ناز و ضعیفی و درد

خوی تهمت بود دست ز دوستان — بباید کشودن بداد و نخورد

خو محنت بود در از پیدا مکن — بهل تا بود رویت از درد زرد

سوآلی بتر از سر اسر جهان — خو و جام باشد یکی با دسرد

اجل نزد بازست و ما مهره ایم — فلک کعبتین و زمین جست بزد

## ایضا

ارتکاوی رزق نفس ایه — گرچه مردم در و فتاد ستند

مانده بی بر خوشاخهای چنار — گرچه صد دست بر گشاد ستند

مار بر گل فکنده سر در پیش — تاج زر بر سرش نهاد ستند

نادان که طالعیست همه
هر کس را چنانکه داد ستند

## فی الصبر

مگر که خشم بگیری و تنگدل نشوی
اگر نخست نصیحت زمان بازمان شود
هر آنکه نه همه روز حصه باشد سخت
هر آنکه نه همه روز بسته باشد کار
اگر بدانت از کس در کار باشد
که روزگار را حاکیست که بگذارد

## بند

مرد باید که هر کجا که بود
عزت خویشتن نگهدارد
خود پسندی و ابلهی نکند
هر چه گیرد فضیلت بگذارد
کس از خویشتن نداند
هیچکس را حقیر نشمارد

ز طریقی رود که موری را | سر موئی ز خود نیازارد
هر وزر در طلب نهد بر کف | تا مگر گوهری بچنگ آرد

مثل

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود | ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
حلاله باز و گرگی سفید گردد | چو جفت زاغ شود عالمی سیاه

بیت

ای عمر ان حیف باشد ار همه عمر | در هوا و فساد بگذاری
همو سران معاش کامل و هست | نی خوانی و سیم و زر داری
قوس کن در بحار حکمت و شرع | تا مگر گوهری بچنگ آری

في خصائل الحميده

چهار خصلت خوبست و خوبتر ز کرم | کرین چهار فرو نشستادی و هم کم
نگاه جاه تواضع بوقت قدرت عفو | ز روی کینه نصیحت بگاه خشم کرم

في خصائل المذمومه

چهار حرفه و مایه را عزیز کند | بد و فا و دانش و نان دادن و کم آزاری
چهار حرف گرامی را ذلیل کند | جفا و زفتی و نادانی و سبکساری

في عدم ثبات الدوله

گر آدمی اندر جهان دولتی | گر آن بسی مونس زوال و فنا
منه دل با قبال کاقبال را | چو مقلوب گردی بود لا بقا

حسب الحال

بخواب اندرون دوش دیدم درم | بگفتم حرامی نیابی برم
بگفتا که تو خوار داری مرا | باین و بآن میدهی از کرم

کسان شناسند قدر مرا
نزد کسان شوم لاجرم

بیت

چو بی هنر او جهان کار تو باشد
بین هر دو یکی کار کن از هر کسی بس
نافایده ده الخدا نی دگری را
نافایده گر الخدا نی دگر کس

بیت

مرد دانا بحشم تنگ نگر
وز دی و دوش سخن تنگ مگر
گهر ان مهتران شوند بعمر
گر کسی مهتر آید از مادر
نامه مشکین بخت خون باشد
سنگ در کان همی شود گوهر

بیت

واجب الحفظ

گر گذر باشدت بشبی من | خود نباشد ولیک اگر باشد
هم جائی که هست پیش کشم | کان بزد رویش ما حضر باشد

ل

گر کودت کسی که رهبر رخبان | از هر چشم زخم خود نیم کو سپند
گر برسدت که چیست در آفاق چون و معز | کو گندم سپید و می لعل و کو سپند

حکمت

انکه غافل بود ز در سخن | کاو از آن هر همیشه حقابه
در دریا اگرچه با قدر است | در گفتار مرد دانا به
بحقیقت بدان که در سخن | نزد دانا ز در دریا به

ایضا

هنر خویشتن نباید گفت | که بجز جهل و تره رائی نیست
مسح علی هنر دایل هنر | بتر از خویشتن ستائی نیست
هنر از هست خود نموده شود | که هنر جز هنر نمائی نیست

ایضا

از همه چیزها چه به گفتار | به ز گفتار چیست خاموشی
راضی از خود مشو بدانش و هوش | گرچه خود جمله دانش و هوشی
خود خویشتن بعقلان دان | مادر افزودنش همکوشی

فی حفظ اللسان

چون سخن از خواجه و سلطان رود | تا نگهداری ز مازاهان دهان
هر چه خواهی گفتن از اغیار کار | در دل خود نقش کن الحکم ان
پیر میفزار و زبان آور مباش | تا سرت را از زبان ناید زیان

من علامة ان حوائج الانسان فی حفظ اللسان

فائده

دوستی تو راست یگانه
بنگر دو گرشن بی دوست
دوستی را اگر کنی تو زر
گر بدشمن دهی نگردد دوست

حسب حال

ز سعد دست من کیست بلند
ور نه بشکار دشمن بخت ار بند
قضیه روحت نا هموار
پیش و کم در میان خلق افکند
از جفا بینی از فلک بگری
ور وفا بینی از زمانه مخند
ای دل ای دل بسا زتو من دارد
وانچه بزدان قضا کند بپسند

کین زمانه نگشت کس را دوست | چرخ را کس نگشت خوشباش

له

ما هر آنکس که نگفتیم غم دل | غم او از غم من بیشتر است
وان کز و مرهم دل مطلبیم | دل من از دل من ریشتر است

فی القناعة

کیمیای ترا کنم معلوم | کاندر اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم | کیمیایی به از قناعت نیست

قطعه

بخدایی که افزید وصال | مرهم جان خسته عشاق
که نزد نیک هیچ عاقل نیست | هیچ دردی ورای درد فراق

ایضا

بخدایی که هستش اندر ملک | آسمان کمترین ایوانی
که ز شادی نامه تو مرا | در تن آمد بتازگی جانی

ایضا

بخدایی که بی ارادت او | با همه جلدیش نگردد حرح
که مرا بی لقای همیوست | زندگانی چو مرگ گردد تلخ

ایضا

بخدایی که زد درخت سخن | بر زنانش کس این میوه نچید
کاگه من در فراق تو دمم | هیچ کافر روز مرگ مدند

ایضا

بخدایی که ذات کم ریبش | هست پاک و مبرا از زن و جفت

کار زودی ای بخدمت تو
هیچکاوه شرح نتوان گفت
زود می جان زیاد تو اسود
بشبی چشم بی خیال تو خفت

ایضا

بخدایی که پایدار بداشت
بی ستون سقف بی کنند دوار
گرد جرم زمین چو دایره
در ازل بی مسایجی بکار
بوصالی که جان کند زنده
بفراقی که دل کند افگار
گر نه از مهر رنج دوری تو
نه شب خواب و نه بروز قرار

ایضا

بخدایی که بر فلک خورشید
جز بفرمان او نمی تابد

کر می در فراق خدمت تو | لذت از عمر خود نمی یابد

ایضا

نخدایی که حی و الحی | میدهندش بندگی اقرار
که مرا بحضور خدمت تو | روز روشن شدست چون شب تار

له

نخدایی که حر بقدرت او | منت خارا بالش استن
که مرا دور بودن از بر تو | بتر از تیر بر جگر خستن

له

نخدایی که در درخت سخن | میوهٔ لطف او بار آورد
که اگر مادر زمانه بحسن | چون تو فرزند در کنار آرد

له

نخدایی که او بقدرت خویش | بستون آسمان بر آورد
که هزاران هزار بیدل را | غم عشقت جان بر آورد

ایضا

نخدایی که روی کرد و زرا | بکواکب همی سپار آید
که مرا از اشتیاق آمدن تو | هر زمان مرگ آرزو آید

ایضا

نخدایی که در خدایی او | خلق را هیچ شک و شبهت نیست
که بجز گلستان عارض تو | بنده را جایگاه رفت نیست

ایضا

هنخدایی که در شب غم من | از رخ تو هزار مشعله کرد

که مرا از روی دیدن تو
جان و دل بر هنت و بولا کرد

ایضا

نخدایی که قدرتش صنع
هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا گرچه خوی و خویشت
می جمال او نیست خویش نیست

ایضا

نخدایی که زنده و باقیست
که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنکه
نیک رنجور و سخت بی برگم

ایضا

نخدایی که با بزرگی او
چرخ با چرخ اندرون خودیست
که مرا ای از رگ [illegible] دست تو [illegible]

نخدایی که

خدائی که ذات بیچونش | از ازل تا ابد بود معبود
که مرا امدن بی مناسب | علت خدمت دگر مقصود

ایضاً

خدائی که در ره عدلش | بندگان را هزار افتهاست
که بدل بیش خدمت تو درم | گرچه اندر میان مسافتهاست

ص فی الجود و السخا

خشک جانی که جابی نیاسود | نه درویشی که سلطانی نیاسود
مبارک مطبخی فرخنده دودی | کز و ناخوانده مهمانی نیاسود
خجسته بی سگی فرخ شکاری | که از وی جان سگبانی نیاسود
بچشم جود درشانی نه بیند | کسی کز وی ریشانی نیاسود

له

گفتم ای دون ارچه می نالی | ورچه فریاد میکنی بیهوده
گفت خاموش چون کنم سعدی | انچه گوفت میخورم ناچار

ص موعظه

دل منه بر جهان بیمعنی | که جهان جاودان نخواهد ماند
شاد و خرم مشو بسود و زیان | زانکه سود و زیان نخواهد ماند
جسم و جان را بحرص بگذار | که ترا جسم و جان نخواهد ماند
بجمال و کمال غره مشو | که همین و همان نخواهد ماند
نان ده و نامجوی در عالم | کز تو جز نام و نان نخواهد ماند

له

ملکی گفت عنکبوتی را | کاین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی | بینی حشمت جهان گیرم تاریک

بیت

نقش ظالم مثال زنبورست | که مدامش ز دست می نالند
صبر کن تا سوفند روزی | که همه پای بر سرش مالند

ص فی خصال الحمیده

چهار چیز است این مردم هنری | که مردم هنری بن چار چیزست
یکی سخاوت طبعی خود بسگانه بود | بدینک نامی از آن خوشی و نکوئی
سه دیگر آنکه ز ناز نگاه بد گفتن | نگاه داری تا گاه عذر نگوئی
چهارم آنکه کسی جز بجای تو بد کرد | چو عذر آرد نام گناه او نبری

تمام شد کتاب مقطعات

مسکینت ضایکه می توانست شنید
لیس جان بلب آمده که برین لب رسید

وله

امشب که جمال داده حسن مباش
وطلعت وکلیخ وشکرلب می باش
ای شب چو من از تو روز خود دیام
تا صبح قیامت مدت شب می باش

وله

بر دی بگرای ماه سرخ بازاری
متوجه دمی که کنم بازاری
جان از فرقت تو خواهم داد
تا بوکردن برده من بازاری

وله ایضا

در کوی جوابات نه نوامده ام
دارم حسنی بجهر او امده ام

ای کاش که مردم ان صنم دیدی
تا کفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل وبیقرار کردیدندی
بر کریه عاشقان بخندیدندی

ل

مشتاق سری تو در سودای توست
تا سر نزود دامن امید ز دست
بیتو همه هیچ نیست در ملک وجود
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ل

تا سر نکنم در سرت ای ماه ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که زاهم تو دورست و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ل

ان دوست که عهد دوستداری بشکست
صرفت و منش کرفته دامن در دست
مسکینت که بعد ازین نخواهم بینی
پنداشت که بعد از و مرا خواهی هست

ل

کویند هر و در پی آن سرو بلند
انکشتنمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند
من خود نه زدم که میزند مکنند

ل

چون صورت خویشتن در اینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان نکرید

گر دوست مرا کوزه گری فرماید — من خود نکشیدن بیامده ام

ل

مگذار که غصه در کنارت گیرد — اندوه محال روزگارت گیرد
منزل بکنار سبزه گیر و لب آب — زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ل

در عشق تو کرده ام بسی سرباری — دور از تو کجا شوم مگر بازی
ما انهمه من ز دست ارزان ندهم — گر خود تو کنی بجان چاکر نازی

ل

چون نیست طمع که در کنارت بینم — اخر کم از آن که در کنارت بینم
هر لحظه هزار بار پیشت میرم — گر در روزی هزار بارت بینم

ول

دیدم بکسی نشسته بر پهلوی شیر — گفتم بکس که سخت شوخی و دلیر
گفت این سر خسرو و داد از اخه زمان — کز پهلوی او گرسنه گردد شیر

ل

رفتم بوداع روی شهرآرایش — بگرفته عنان رخش و پیمایش
او استم گرفت و من دامن او — او در سر من فتاد و من در پایش

ل

دارم ز رخ تو روشنائی در چشم — ور فرمایی تو شادی در چشم
امیخته شد عشق تو با جان و دلم — تا هست سپیدی و سیاهی در چشم

ل

هر چند که نیست جز بتای در چشم — خوش باش که هست پادشاهی در چشم

از ماهی عشق تو سپهر سوا هست
تا هست سپیدی و سیاهی در چشم

ول

شاها بتو گر دست تو لا دل من
سستی همه سر بسر به تنهائی من
شاید که با فال تو در فصل بهار
دلها همه خرمست الا دل من

ول

زنجیر ز زلف تو تاب از ره گرفت
وان نیز همی خور تو خواب از ره گرفت
چون هیچکسی گل کلی از تو نزد
تا قدر مت توی گلاب از ره گرفت

ول

ز شهره شوی شهر بر آن کنای
در گونه گرفته تو در روسوای

ای مه بیکی کنند ازین مثل کمرد
من آدمیم سر کنند بخت آدمی کرد

زان نبود کر خضر و الیاسی
کس نشناسد را تو کس نشناسی

عشق تو بعالم هیولانی نیست
سودای تو در عقول انسانی
ما را بتو اتصال روحانی هست
سهلست کر اتفاق جسمانی نیست

ولـه

از بخت نظر نادم و از چرخ بدرد
وز گردش و در کار رخ چون گل زرد
ای دل نی وصال چنین تیره روی
شادی نخورد هر آنکه عمر باد بخورد

عمریست که در کوی خرابی رفتم
در راه جفا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را
دریاب که گر تو در نیابی رفتم

ولـه

من عاشق آنکسم که همرنگ منی
تو عاشق کیستی که همرنگ منی

ان کیست که بجرم و گنه زیست بگو
بیجرم و گناه در جهان چیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای از کرمت مصلح و مفسد با مید
وز رحمت خود بندگان داده نوید
شد موی سفید و من هاکرده نیم
در نامه خود بجای یک موی سفید

هر کت خود که هست اگر رخ خوانند
در پرده اسرار شدن نتوانند
صد دفتر سر قدم بس عجبست
در بند و گشادش همه سر گردانند

ولـه

آمد و باز بر سر سبزه گرست
با باده لعل رنگ می باید زیست

نرگس که رسیم بر سر افسر دارد
با دیده کور باد در سر دارد
در دست عصای زمرد تر دارد
کوری بنشاطست مگر زر دارد

گر من نفسی خدمتت گشتم فرد
صد زهره دل من از آن پشیمانی خورد

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
ما سبزه خاک ما تماشاگه کیست

له

گر زانکه بود دل مجاهد با تو
همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تو از سر شهوتی که داری برخیز
تا بنشیند هزار شاهد با تو

له

دل دیدن چهرت بدعا میخواهد
وصلت تضرع از خدا میخواهد
هستند شکرلبان درین شهر بسی
لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

له

ای دوست بدوستی و بینم ترا
هرجا که قدم نهی ز مینم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد
عالم تو ببینم و نه بینم ترا

له

هرچند بنزدیک خودم ننشانی
احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو بلندی و سخن بیش باد
می گویم و سر بسخره می جنبانی

له

بی واسطه ابر نزد مدلاله
بی درد ز عشاق نخیزد ناله
رو همدم عشق شو که در مذهب عشق
یکناله به از طاعت سیصد ساله

وله

خاک سر کوی آن مه مشکین خال
می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان رقیب آمد و در گوشم گفت
مینخور غم ما و خاک بر لب میمال

له

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم بحال خویشم بگذار

دل در سر زلفین تو گم کرد بسیم
چوگان دل خود مرا با تو چه کار

وله

هرچند دل کباب و چشمی تر هست
هر تو وصل دیگری در خور هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور کی در خور هست
بی روی تو خواب و خور کی در خور هست

وله

سر دل تو بکلید دارین نیم
صد ریش تری شمارین نیم
در دیده من بجز تو در کس نگرد
آتش همه در تخم و بنارین نیم

وله

اجزای ساده که در می پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد دست

این بار چه بارست که باران بارست
چون دوست حاضرست باران بار

چندین سر و پای ما ز تن از مزد است | در مهر که موست و نگین که سنگست

غم گرد دل پریشان میگردد | شادی همه با هجران میگردد
فریاد که قطب فلک دایره گرد | در دیده صاحب نظران میگردد

هم دل بدستانت رساند روزی | هم جان بجانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که ترا است | کان درد بدرمانت رساند روزی

از گلشن جان بجری خارا اینست | مسلک بطبیعتست دشوار اینست
از جهد مدان که تو نکی ده کردی | در هستی حق نیست سوی کار اینست

غم بالطف تو شادمانی گردد | عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک | آتش همه آب زندگانی گردد

آتش روی پریرو در ما پیوست | دی آب رخم برد و عهدم بشکست
امروز اگر نه خاک کوش باشم | فردا برود باد بماند در دست

دستی که حامل تو بودی موست | پایی که هر از دو آوردی مست
زان دست بجز پای ندارم در بند | زان پای بجز باد ندارم در دست

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست | جان در سر کارت کنم این ملاست

ای منزل دوست خوش جایی داری
اینست که روی آشنایی داری
خاک کف تو چو سرمه در چشم شمر
زیرا که نشان از کف پایی داری

از عشق تو ای چشم عمر بر عمر باد
سودای تو ام مقیم در دهر
با آتش عشق تو دلم گرم باد
عشقی که نه قابلست اصلش گرم باد

تو از دل خسته من باش بکمین
با یار عزیز خویش خاش بکمین

ان دل که بهر دو کون سر در ناورد | اکنون که اسیر تست سودا مکن

له

ای مشکل کار بنده حل وا کرده | بند از کره زلف زحل وا کرده
جلوا کر روزگار از ذوق لبت | بشکسته و ترک کار جلوا کرده

له

ما حکم خدائی که قضائش اینست | می سازد لا مگر رضائش اینست
ایزد بگدا من گنهم داد جزا | توبه ز گناهی که جزایش اینست

له

ای کاش ندانمی که من کیستمی | تا در نظرش بهتر از من کیستمی
با جمله بهم چشم شدی در شب و روز | در حسرت عمر رفته بگریستمی

له

همواره دلم در طلب دلدار است | هوسته زیارت دگر اندر کار است
هر جا که شکر لبی و مه رخسار است | ما را همه در خورست مشکل کار است

له

هر کس که رضای نفس شد اکند | گستاخ نگردد و تمنا نکند
ابرو کشان است تا بگردن نکنی | از لوله برون شدن تقاضا نکند

له

گر ماوه خانست کجان و سر تو | گر روی خرد نیست بجز در خور تو
گرم و خوش و روشن و هوادار و درست | چون طبع سخندان هنرور تو

له

ای کاش ندانمی که خود کیستمی | در دایره وجود در چیستمی

له

رسته غفلتم نمودی در کوی تو
زخود بهزار چشم بگریستمی

وله

ای دل اسیر سخن خود و بیانستین
در دامن وصل دوست مردانه نشین
زانمد شده تو خود درای مکن
معشوقه خود خاکست در خانه نشین

وله

چون عارض خوبست دل دلاری بود
در خانه نشستنت نمی دارد سود
آن روز که مه شدی نمی دانستی
کانگشت نمای عالمی خواهد بود

وله

هر دم قطار موی اوردی
بر چین سیاه زنگ شوی اوردی

سودا بود دست هر چه پنداشتیم
درد اگر نجیره عمر نگذاشتیم

بر چهره خود که رنگ قلم دارد
بیهوده چرا موی سمور آوردی

له

تا سنبل تر بلاله زار آوردی
زنگی تماشای بهار آوردی
بر چهره خود که رنگ دیبا دارد
این خط سیه را چه کار آوردی

له

ما دوست بگلستان شدیم مرا بگذری
گردم نظری سوی گل از بیخبری
امد من غیور و در گوشم گفت
رخسار من اینجاست تو در گل نگری

انجا که توئی عقل کجا در تو رسد
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند ثنای هر کسی برتر از وست
تو برتر از آن که ثنا در تو رسد

له

وقتست که بر لاله خروشی برنیم
بر سبزه و گل لاله فروشی برنیم
دفتر بخرابات فرستیم همی
بر مدرسه بگذریم و دوشی برنیم

له

ورشسری بر طرف من بگذری
لاله و نسرین و سمن میگذری
روحی و مفارقت زمن خوانی کرد
عمری و نه مرا و من میگذری

دل خوده بود تا بتو آسان ندهم
نامردم اگر در طلبت جان ندهم
گر سلب بخدان توای شراری
در دست من افتد بسیاهان ندهم

له

من وصل تو با تو آرزو میکندم
گفتن هوس از آرزو میکندم
خفتن هرت بناز تا در رسید
شبهای دراز آرزو میکندم

له

وحبست و گلو هر دو بهم برزده دست
از دست دو اژدها کجا خواهی جست
ان پرده صد هزار زاهد بدرید
وین توبه صد هزار عابد بشکست

له

بستر دنیست انچه بخاشته ام
افکند نیست انچه برداشته ام

ان دست

ان دست کنون مرا در اور در پای | وان پای مرا کنون بر آور در دست

له

مازار کسی که تو گزیرش نبود | جز بندگی تو در ضمیرش نبود
گشای ان بنده که هر شب و روز | جز آب دو دیده دستگیرش نبود

له

دل بر تو نهم ز غم بداندیشان را | وز تو بزم ستیزه ایشان را
گر عمر رسی در سر و کار تو شود | عشق تو بمیراث دهم خویشان را

له

اندیشهٔ عشقت دهم سر دار دبار | تخم هوست میوه در آرد بار
از اشک رخم ز خاک نما کرست | هر خار که روید گل زر دار دبار

له

ای خواجه سیاسای ور و قانع باش | این مالو که گفتست رو مانع باش
رزاق خلیفت مانع رزق ترا | عبد الرزاق کو بر و مانع باش

له

ای غم مگذر بجان من بر من دل تنگ | دانم که خوشست در من منزل تنگ
این یکدل تنگ را بمن بخش و مگذر | هر جا که روی فراخ مینی دل تنگ

له

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم | از آتش دل چو شمع خوش مگدازم
چون نیست ره وصال دیدار شما | می سوزم و در فراقتان میسازم

له

ما مردم بد هر که دمی در کارست | گر ملک عزیز مصر دار دخوارست

گل در چمن و باغ از ان خارست
گر منفعتی خواهی خار دایم بارست

وله

از فتنه دل خستهٔ من یاد کنی
بد را بیکی نیکی و داد کنی
روزی که بندگی مرا یاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد

وله

عالم ز لباس شاه و مهر عریان باد
با چشم تر از خون و دل بریان باد
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان باد

وله

تو می بینی که گل مهر و بند کنند
تو می دیگر که در بر و در کنند

قومی دگرند زین عجبتر بجهان | هر شب بفلک روند و در یوزه کنند

له

بیچاره کسی که دل بعشق تو سپرد | سرد قر غصه گشت و در پای تو مرد
من خود رفتم ولیکن مسکین انکس | کش با تو و خوی تو بسر باید برد

له

چون سایه دوست بر زمین می افتد | با خاک رهم ز رشک کین می افتد
ای چشم تو کام خویشتن ساختن اخر | عمریست که فرصتی چنین می افتد

له

یکبار مرا بپرسی یاری آخر | آور بنهال وصل یاری اخر
یاریست بهجران تو رخنه دلم | برگیر ازین دلم تو یاری اخر

له

آزاده دلی ز خویشتن میخواهم | وآسودگی از روان و تن میخواهم
آن که چنان شود که او میخواهد | کاین کار چنان نیست که من میخواهم

له

من خفته بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را کل شادی نشکفت
برخیز و نماز کن که شبهای دراز | اندر لحد تنگ بسی خواهی خفت

له

هم دردمنت باسر درمان دارد | هم مهر منت با سر پیمان دارد
هم آه منت موی کشان گاه سحر | زد من مستمند حیران دارد

له

دی بلبلکی عاشقکی خوشگوی | در باغ همی گفت بگرد جوی

زیر لعل و زمرد و زر خرده توان برساخت کلی ولی نیارد بوی

وله

گل را دیدم بجای زر و اندر زر با جامه و نعلین و دهانی پر زر
میگفت که پای باغبان می بوسم کانک زر و عمر و جامه بگرد و گر

وله

گل صبحدم ایار ز شفت و ز سخت با باد صبا حکایتی گفت و درست
بر عهدی عمر من که گل در ده روز سر زد و غنچه بشکفت و بشکفت و

وله

گل با طرب تو نساز زد زود نرگس منش تو از ز زد زود

اینک بچمن در آمد و صوفی وار | تا خرده و خرقه در نباز دزد

له

چون در دلت آن بود که کرمی داری | بر کردی ازین دلشده بی ازاری
چون روز وداع بود با یکی گفت | تا سر برتت چشم بدیدی باری

له

ای روح قدس خاستهٔ از آب و گلت | سرمایه شادیست غم دلگسلت
گوئند در سنگ نفس مشکل بود | بس زود برفت نفس مرم ز دلت

له

دوش آن همه لطف اگرچه در مستی بود | سرمایه عمر و مایه هستی بود
بوسی بسر انگشت بمن می انداخت | من می ستدم اگرچه سر در دستی

له

دل جای نشست در جهان خوش میکرد | وانام مرا از خاک مفرش میکرد
من در پی نقش حجره دست تقدیر | لوح سر خاک من منقش میکرد

له

اندر ره عشق چون یکی بیدانیست | مستان شده اند هیچ می پیدانیست
مستان بر مش چو خوش یگانه شوند | زان سر کوی عشق بی پیدانیست

له

این نکته شنو که دوش اسرار بگفت | عقل آمد و در گوش دلم پنهان گفت
منشین بمراد دل که سر خواهی جست | خوش خنز که زیر گل بسی خواهی خفت

له

هستم ز فراق دوست گریان همه شب | مانده ز لف او پریشان همه شب

تنها و غریب دست در گردن خود
لب لب غم تنها ده سوزان همه شب

وله

ای دل تو قلم نفس معلومی باش
وز نفس پراکنده سودا همه باش
مانده ز کار یکدر و سر خویش
می گرد بطبع و هوای هر جا می باش

وله

چشمم چو بر لف شریف تو فتاد
در پای غمم بسته و تا دی بگشاد
افزون ز هزار بار بوسید خطت
گاهی بدو چشم و گاه بر سر نهاد

وله

گر تو نیز و همدمی می ما هستی
رو چاره و مرهمی هستی ما هستی

چون جان عمر رفت از روی تو
اگر بجان جان نفرای تو چه سود

در آتش دل سوختی سر تا پای
از دیده اگر نمی نمی یافتی

له

در دست چو چشم گر گهر داشتی
کام دل از آن لعل پر داشتی
کی بود می از عشق و مرجان تو دور
ای سیمتن از چو چهره زر داشتی

له

هر صبحدمی که لاله شبنم کرد
بالای بنفشه چون قدم خم کرد
بگمان مرا از عنچه خوش می آید
کو دامن درد خود فراهم کرد

له

در واقعه مشکل ایام نگر
جامیست که عقل در آن جام نگر
ترسم که بوی دانه در دام سوی
ای دوست همه دانه مبین دام

له

ما ظن بری که مشکلی نیست بنیفتد مرا
در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکلتر آن چیست که ایام شباب
ضایع شد و هیچ حاصلی نیست مرا

له

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو
آرام دلم چو تو دگر کیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست
چو دوستی تو جرم من چیست بگو

له

آن شد که مرا دل توانایی بود
در هجر توام روی شکیبایی بود
کاری که مرا رفت از دست عمیست
آب رخ و روزگار برنایی بود

له

چون چشم رفت تو سای تو چه سود
چون دل همه پالود وفای تو چه سود

کفتا که

کفتم که بسوی زلف خال تو من
کفتا که بباد بر دهم بال تو من
کفتم که چو مال من نماند چه کنی
کفتا که چو خال خود کنم حال تو من

له

ای ما ز تو افت سکون دل من
بحسن تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چه بسر
کس را چه خبر از اندرون دل من

له

کفتم که اگر چه آفت جان منی
جان بیش کشم ترا اگر جانان منی

کجا که اگر بنده فرمان منی | ان ذکران مباش چون آن منی

از روز وجود شفقی نمانده | ور گلشن جانم ورقی نمانده
ورد فرعمرم ورقی نمانده | ارباب که از من رمقی نمانده

ای کرده عمت با دل من روی بروی | زلفت داند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگردم | دور از رویت دربدر و کوی بکوی

روزی دو گرفتم قدم از کوی تو باز | تا باز کنم خوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز | گر خواستی ار نه آمدم سوی تو باز

گردنده فلک دلیر در لیست که هست | غرنده بسان شیر در لیست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی | ما نیز روم و دیر دیر لیست که هست

ای آرزو دور آمده در خواب مباش | بیهوده دوان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن آن راه که داری در پیش | مانده شاگرد پس تاب مباش

بدیم ولی چو عیش را ساز آید | از وصل تو بوی طرب و ناز آید
از حلقه زلف تو کمندی فکنیم | در گردن عمر رفته تا باز آید

نام تو برم دلم بپرواز آید | یاد تو کنم عمر شده باز آید

هر کس که حدیث عشق آغاز کنم
با من در و دیوار سر و راز آید

بعضی از فاضل مجد همگر را
همنشین کرده‌اند در آنکه سعدی در
شاعری مهتر است یا امامی هروی
یا او که مجد همگری مجدد در جواب
این رباعی گفت و بوشت

ما کرده منطق طیر طی نوش نعیم
گفته تکرین سعدی سلیم
در سنت شاعری ما جامع امم
هر کس من و سعدی امامی ارسیم

شیخ سعدی در حق مجد همگر گفت

هر کس که بیارگاه سامی رسید
از لخت بدو سیم کلامی رسید
همگر که بعمر خود نکرد دست نماز
تنگ نیست که هرگز بامامی رسید

لحن بین از باز رسانده شود | وز درد دلم باز زهانده شود
هجران تو بقدست و وصالت نسیه | این نقد بدان نسیه رسانده شود

ای جان صفت قدم از ابروت مرس | بیمارم از نرگس جادوت مپرس
حال دلم از دهان تنگت بشنو | آشفتگیم ز زلف مشکبوت مپرس

سلطان خودم خدمت سلطان نکنم | وز بهر دونان خدمت دونان نکنم
این بفسک من بسکست و من سکبانم | از بهر سگی خدمت سگبان نکنم

عیدست کسی را که چو من غمزده نیست | دلخسته و کار و بار برهم زده نیست
در دولت روز عید دلشاد کسیست | کز محنت روزگار ماتم زده نیست

گر من بصلاح خویش گوشان بدمی | سالار همه گبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر کوی میخواره شدم | ای کاش غلام مهروشان بدمی

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت | سرخوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو چشم شربتی پیش آورد | بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

دنیی که خوشست از دم دلدار انست | ورنه چه مقام و جای مشیار انست
فی الجمله ز رفتن جهان دردم نیست | در دم ز فراق صحبت یار انست

دور شد ز خار بنده تحویل مکن
این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جدا شوی من لای بی
خود دهر جدا کند تو تعجیل مکن

مقصود و عشق عاشقان یکنفست
رو همنفسی چو که جهان یکنفست
با همنفسی گر یکنفس منشینی
سرجمله عمرها همان یکنفست

آن خال که بنده بر رخت می بیند
راغیست که جز بر سر گل ننشیند
نه عاطلم که در گلستان خت
رنگی که بر نه گل می چیند

از دود دل پر غمم ای آه بترس — وز ناله شکر و سحرگاه بترس
در هر نفسی تعبیه دارم اسپی — ای آنه میکوملت از آه بترس

ای تیره شب آخر سحر می ناپی — وی اندهٔ من تو خود سحر می ناپی
ای صبح گران کاب تو تیز مگر — مقصود دل منی که بر می ناپی

دیدم صنما خال تو دوش بخواب — رخشنده رخت چو مهر در دشت سراب
گفتی ز سر لطف که پیوند مبر — باشد که بکوی رفته باز آید آب

گفتم صنما خسته دلم را دریاب — زین بیش مکن جور و مپیفزای عتاب
گفتا که ترا صبر همی باید کرد — باشد که بکوی رفته باز آید آب

چون هست ترا چونیت ز عیبی نیست — بی مهرم گر آن بتر عیبی نیست
بیرون همه مردمان ز امر اعجب کند — زیرا که مرا بجز هنر عیبی نیست

ماهم که بی ما بی ما مایهٔ ماست — خود طفل خودم و عشق ما تا ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست — این طرفه که همسایه ما سایهٔ ماست

آن قصر که بهرام در و جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — بنگر که چگونه گور بهرام گرفت
رفت و همه کس مست و می بست نقاب — وز نرگس مخمور همه رخت گلاب

سرگرمت بیوسم ای دلربا
سرمست سحرگاه ولیکن در خواب

یارب تو مرا ره سعادت بنمای
هستم مدد وان در مدد روحای بجای
بازار و به وجود عمرم در بند
با فعل مهمات وجودم بگشای

چون خاک ز من اگر غبارش باشی
ور باد هوای دمم ناخوش باشی
پنهان ز دست نگسان آب حیات
بر لب نهی اگر در آتش باشی

در ساعت چون قبت از عالم داوند
سر گرنه سر مرا دادم داوند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد | نه مشن بکس دهند و نه کم دادند

له

ایزد که جهان در کنف صحبت اوست | دو حرز تراند و آن سخت نکوست
در سرت ان که دوستداری کس را | نه صورتان که کس ترا دارد دوست

له

دل بر تو است گرچه دوری بزم | جویان توام گرچه نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم و سرم | در کوزه ترا به بینم اراب خورم

له

عقلی که ازو بحیرت افتاد بماند | علمی که ازو دلم بیاسود بماند
القصه بدیده ام در آفاق همه | یکتن که درو مردمی بود نماند

له

دفتر همه دست تا بتوانم | الا بگرو کتابکی بستانم
تا او خبر ورد قرم میکرد | من نیز شب کتابکش میخوانم

له

ای مه لب زرین تو به یار زرین | هر دو رقیق سرخ و هر دو شکرین
توان گفتن که آن یکی بهتر ازین | صد رحمت ایزدی بر آن مادر زین

له

بی روی تو بلبلان گلستان چکنند | بی جام لب شراب مستان چکنند
آنجا که نوازنند عشاق ترا | مستان طرب هزار دستان چکنند

له

هان تا نکنی خدمت دونان خوشان | سر بر سر لقمه چون مهنی مکسان

هانی مدور و ور آرزوی منخور
چون دل خود فروزی از مال کسان

وله

گر دشمنت بر کسی آنکه دار
جز مهر روی خویش نقشی آنکه دار
نقشی کرده جای کسی در دل خود
گر خانه خدا تو بی کسی آنکه دار

وله

از جور قد بلند و زلف پیش
وز کاهلی کسی بی مستش
روزی بکلستان و مهر بینی
زنار بدستی و بدستی دستش

وله

بادام بعشرت نشست دستش
زنجیر مسلسلست زلف پیش

روزی بکلیسای روم پیری | زنار بدستی و مدستی دستش

ل

اول قدم عشق سر انداختن است | جان باختنست و در بلا ساختن است
اول اثر است اوش دانی جست | خود را ز خودی بکل برانداختن

ل

عمرم همه روزگار بر باد بداد | این دهر بدست من بجز باد نداد
شوریده دلی و روزگاری دارم | کس را دل و روزگار شوریده مباد

ل

بنشین بکرار دلم غمی بر گیری | ما را سر آتشم دمی بر گیری
جانم ز فراقت بعدم خواهد شد | هان تا دل داغش بدمی بر گیری

ل

گفتی شب امت چو سیاه شود | شاید که زبان خلق کوتاه شود
رخفته کجا گذر توانی کردن | گر بوی خوش تو مرده آگاه شود

ل

آه سحری از سر سوزی باشد | وان آدمی از فتنه فروزی باشد
آخر نشد اندوه من مسکین را | گر عمر بود امید روزی باشد

ل

آخر بدمد صبح امید از شب من | آخر بجایی رسد یارب من
یا در قدمت نهاده بینم سر خویش | یا بر لب خود نهاده بینی لب من

ل

دل در طلب تو در تمنای امید | فرسوده و هم نیست ز تو جای امید

تو دست وفا در آستین کشی من
در دامن امید کشم پای امید

و له

تا بوام از تو جان دهم آدم را
وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون مشتری شوم فروشان کی باشد
گر سینه بکام خود درآرم دم را

و له

نام تو مرا هر زبان میگذرد
صد بوسه بر آن دهان می گذرد
گفتی که چگونه می گذاری بی من
تا نفس بست قصه آن می گذرد

و له

از لاف زنم گر دوست خود بیوسته
با من بوفا و عهد نیکو بسته

این نادره ز که از برای تو مرا | خلقی همه دشمنند و تو دوستی

معلوم شد ز خاک خود خوار ترم
گر اندکی اعتبار دارد من هیچ

زلف سیه کشان دل ماست | شوریده و آشفته بتان دل ماست
اوراس ازین گره زمان دل ماست | برباد مده که گلستان دل ماست

وله

معشوقه خانگی بکاری ناید | گو دل ببر درخ نکسی نماید
معشوقه خرابانی و مطرب باید | تا همنشبان زنان و کوبان آید

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری
من آنستم ترسم بتر ترسم می نگری
گفتی که رو ولی این غلط ترین است
لیکن تو بچشم دیگرم می نگری

چشمی که بیکنظر دلی برباید | آن چشم طبیب راه میفرماید
هر که که جمال او رخی نماید | ترسم که طبیب را طبیبی ماید

وله

ای شمع دلم بوصل بفروز آخر | بخشای برین سوخته یکروز آخر
روانه چو سوخت شمع روی کرد | ای سنگدل از شمع بیاموز آخر

در چاه زنخدانت دل من نوا است
خال سیه تو هست این چال گواست
سیبیست زنخدان تو و آن خال سیاه
از غایت لطف و از روی سیاه است

خود یاد دری از دلت آمد دون برخاست | کاندر همه عمر خود نکوئی برخاست
نیکو مثلی زند مردانه و راست | از دل برود هر آنچه از دیده بکاست

وله

در باغ چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه کنیم از دل غمگین بیرون
گردند عروسان چمن بهر نظار | سر باز در بچهای چوبین بیرون

تا منزل ما بسبزه آراسته بود
شبنم گل سرخ بسبزه پیراسته بود

خاک قدمت بر و قار دارد من هیچ | کو کفش تو در کنار دارد من هیچ

گفتم که هرگ آرزوی طلبیم | سر دل همگنان ترا خواسته بود

له

ای با همه مهربانیت چیست بگو | در کوی تو تهتر زمنت کیست بگو
هر دم زغمت مرا طریقی نمای | تا با تو چگونه بایدم زیست بگو

له

دل در دو تو باد کار دارد هیتو | و اندوه تو در کنار دارد هیتو
با اینهمه من زجان بجان آمده ام | تا در تن من چکار دارد هیتو

له

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته بنان و انگاری دارم | یا رب چه شکسته بسته کاری دارم

له

از خواستن چرخه مارا بر بست | لی چرخه روزگار مارا مهره نیست
امروز زجود تو تمنا دارم | ور جود تو ام طمع بجز چرخه نیست

له

هر دم خبر تو بی وفایی پرسم | احوال تو از باد صبایی پرسم
شبها همه در خواب ترا می بینم | آنکه زخیال تو ترا می پرسم

له

امشب همچنانم اندر غم دوست | هم بر سر گریه ام که چشمم را خوست
در بحر مرا هر مژه کز ملک دوست | سیخیست که پاره جگر بر سر اوست

له

ای باد بر زمن بیامی بر دوست | گو دشمن تو باد بدان حال که اوست

گر بسعادت او زمن گیرد نیست
گوئی نوازد و استخوان باز دهد تو نیست

وله

نه زاجل از کام قضا نوشیدن
بهتر ز لبالب بجز در پوشیدن
بر گندن دیده گرامی از سر
بر آنکه مقام دوستی او دیدن

وله

دل بر غم روی عالم آرای تو مرد
جان در غم زلف عقل فرسای تو مرد
در دهر هر آنکه زاد از عشق تو زاد
در عهد هر آنکه مرد در پای تو مرد

وله

آنچه از دل من خدای من می بیند
گر مقع بلند بصیرت بیند

شهری همه در زبان گرفتند مرا
از من چه کنیت چو از زبان باز گرفت

گر حال دلم پیش یکی بر گویم
سگ دامن توستین من در چیند

ولـه

چون نکند آن دل بر کینه تو
رخ خسته بدل در سینه تو
صد جام نهاد پیش لب بر لب و من
یکشب نهاد سینه بر سینه تو

ایزد که دلم سرشت از خون سرشت
چون کافر درویشم و چون فتنه رشت
نه لایق مسجدم نه در خور دهشت
نه مال نه حوبی و نه در بند کنشت

ولـه

در عشق گری چو گل نکفتی با من
صد شب بخیال پیش خفتی با من
گفتی سر زلف به دست تو دهم
در پای فکندی ای نگفتی با من

با دوست گر آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
چون عاقبت کار باید مردن
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

ولـه

گر دهم دیر گر شوم دیدی آغاز
تکبیر زدم باز تسبیح نماز

هرگز ز دماغ نشده بوی تو رفت
وز دیده من خیال روی تو رفت
در آرزوی روی تو بودم همه عمر
عمرم بگذشت و آرزوی تو رفت

در هر طرفی دست بکاری رسدم
تا بو که ز گلزار تو خاری رسدم
گرم که مرا دست بوصلت نرسد
غمخور دلم از تو دوری رسدم

گفتم که مگر ترا مواخواه منم
خوشنده مگوی عشقت ای ماه منم
کی دانستم حقیقتای جان جهان
گر حز من عاشقان یکی کاه منم

ای در طلبت هزار عاشق هوست
تا خود بوصال تو کرا دست است
آنکس که بیافت دولتی تاف عظیم
وانکس که نیافت در دنا یافت است

گر چه گرمت ز من عنان باز گرفت
در دو سیتم ترا بجان باز گرفت

هرجا که پیاله است مارا بینی | گردن چو صراحی سوی آن کرده دراز

له

پیوسته رهی لذت جسمانی | این جان شریف را همی بخشانی
آگاه نه که آفت جان تواند | آنها که تو در آرزوی ایشانی

له

آنها که چون دل بر درد مشتاقان | جان و جگر و مال فدا کردمشان
چون باد هوس فتاد اندر سر شان | من آزرده دند و من نیازردمشان

له

از لعل لبت مرا زکاتی نبود | ور خط خوشت مرا برائی نبود
گر جمله جهان جمع شوند | یک لحظه مرا بی تو بقائی نبود

له

روزی بغلط نگوئی ای مسکینم | چون میگذرد حال دل غمگینم
با لشکر هجران تو ای قلب شکن | آیا مگر آنم من ورد بینم

له

ای قد و طاقت و توانم برده | ای خد تو گونه ارزخانم برده
بربوده شمایلت من هوش و قرار | فی الجمله همه سود و زیانم برده

له

هنگام وداع چون بدر میرفتم | از درد فراق بیخبر میرفتم
میرفتم و بر جای قدم مست شده | افتان خیزان زیر و زبر میرفتم

له

مردم ز سفر خوب و پسندیده شود | نیک و بد مردمان بدو چیده شود

از آب لطیف تر نباشد چیزی
لیکن چو بمقام سرد گردد بسته شود

وله

تا روی دمی که تو را فرمودند
خوابی که چنان شوی که آسان بودند
تو راه نرفته از آن نمودند
ورنه گذر از این در که در بستند

وله

دی دلبر من قصد سر و جان میکرد
شانه بسر زلف پریشان میکرد
رو داشته بود و آینه دمی میکرد
در خانه تماشای رخ جان میکرد

وله

عکس رخ خویش صنم در آب بدید
زنهار بزنهار بر لب میخندید

گفتم که الف کفت و گر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

میگفت بدان بسته دهان می‌ماهم
بشنید صدا دهانش از هم بدرید

له

آسوده دلی بود خوش و شاد مرا
از غم نفسی نهادی بر دل مرا
ناگاه ببازار بلا بگذشتم
تا حادثه چنین بیفتاد مرا

له

هر علم که آن نه انتهی حاصل شد
باطل گردد حواسش باطل شد
دانسته بدانش خود رسد کمال
آنرا داند که خود بخود واصل شد

دشنام گر آن لعل دلکش باشد
ای شمرش که اصلش باشد
لبهای تو چون گلست و دشنام تو باد
هر باد که بر گلی وزد خوش باشد

له

ان مرد نیم که عدم هم آید
ان هم مرا خوشتر از من نیم آید
روحی که بعاریت خدا داد مرا
تسلیم کنم خود وقت تسلیم آید

له

بازی بودم پرده از عالم راز
تا بود کردم شب صیدی بفراز
چون هیچکسی نیافتم محرم راز
زان در که در آمدم بدر رفتم باز

تا چند تو دل مسخر هم کنی
تسلیم و رضا اسیر هم کنی
یا خود تو که تا رضای تو بود
یا حیلت ترا که تا تو تسلیم کنی

له

کس نیست که دست آسمان بر بجهد
یا فرش زمان با کسان بر بجهد
در گردن این چار مخالف کوهان
این پیسه رسن کلاه جان بر بجهد

له

ای مونس اگر چه روشن و بر نوری
از روشنی روی نگارم دوری

معلوم تو نیست احوال دلم
احوال دلم کشاد قیفال دلم
احوال دلم عجب که معلوم تو نیست
معلوم تو گردد احوال دلم

له

دل گفت مرا علم لدنی هوسست
تعلیمم ده اگر ترا دسترسیست

ای نرگس اگرچه تازه و مخموری — خشم بت من بملک معذوری

ل

ما گر درخت عنبر برگاشته اند — عشاق دل از مهر تو برداشته اند
چاه رنخت که دل در و می افتاد — تا لب به بنفشه ترا بنا شته اند

ل

ان دختر گلگونه رخ عربده جوی — در پرده خم چند نهان دارد روی
با بنده اگر نکاح بندد شاید — خواهی بقراره باش و خواهی بسوی

ل

بگرفتم دوش دست یار سرمست — گفتم ز من دلشده چون خواهی رست
گفتا که بشست دستم از دست بدار — تا با تو نه بینم کسی دست بدست

ل

دُر می بارید دوش یار از نرگس — بر چهره همی گرد نثار از نرگس
گفتم مگری گفت رمانی نگذار — تا آب دهم بنفشه زار از نرگس

ل

اکنون که گذاشتی مرا خوار ای دل — رفتی تو ازان نرگس خمخوار ای دل
در خدمت محراب دو ابروی خوشت — ما را بدعا یاد همی دار ای دل

ل

هر لحظه خوار نشست بر میخرم — افتان خیزان خوشتر میخرم
هر روز بهر دو پای برخاستمی — امروز بهر دو دست بر میخرم

ل

گر من ز برای مصلحت رو دی چند — بودم بغم و درد فراقت خرسند

ای جان تو کمان مبر که هرگز زورت
تا جان بودم دل از تو بر خواهم کند

وله

می زور مساوس کنت توان دانست
می ناخن موس کنت توان دانست
خالی خود و کبر از سر خود بیرون کن
پای همه می ابوس کنت توان دانست

وله

دل خونشد و شرط جانگداری اینست
اندوه کشی حریف نازی اینست
با این همه هم مسیح نمی آرد سر گفت
شاید که مگر شده نوازی اینست

وله

گر تا بر وطن خود گرید
گو خشمگر تا بر وطن خود گرید
بر حالت این واقعه بد گرید

گر بخت دهد یاری و اقبال مدد
ما را پس ازین کام بر آید روزی

دی ز سر بگرده بسی گرمان بود | امروز یکی نیست که بر صد گرد

له

گر بوی خوشت ز پیرهن می شوم | که شرح غمت خویشتن میشوم
چون هیچ نام کسی نشانم | تا از تو همیگوید و من می شوم

له

از رنگ حنا چهره شوم روزی
در وصل تو کام دل بجویم روزی
در سینه نفس در از یاد ارم من
گر کوشش کنی با تو بگویم روزی

دی آنکه بحر زار جهان بخشیست | میگفت بزر باطل از غم سد سیست
کای زر بر من اگر همی آیی دیر | در آمدنت روا است دیر او درست

له

دلدار من گفت بصد شیرینی | کای جان و جهان من چرا غمگینی
برداشتم آینه بدستش دادم | گفتم بنگر تا تو گرامی بینی

له

ولی

دل از هوس بار ستانم روزی
جان از وصالت بر سانم روزی
گر بخت موافق شود و دولت یار
کام از لب تو بستانم روزی

دوش از سر دلخستگی و غمگینی | با ماه ختن مهربان چینی
گفتم ز تو چشم گوشواری دارم | گفتا که بچشم گوشوارم بینی

له

ولی

ای آنکه بحر نقصه میگذارم روزی
تا بو که دهد دست نگارم روزی
گر دست اجل دامن عمرم ندرد
هم دامن وصلش بگرفتم روزی

بر من شب هجر را سراری روزی | وز پسته مرا بوشکراری روزی
یکدم ز سر پا نشینم تا تو | در گردن من دست درآری روزی

له

این تیره شب هجر سر آمد روزی
خورشید رخم ز در در آمد روزی

ز فرق نهم چو سر می‌کشی ازین | گرچه چو خر و سم اره بر فرق نهند

ل

عمریست که با تو همچو دردای دل | با درد کجا صبر توان کرد ای دل
این دل دوست بحث سر دست بمبر | زنهار مگو با من سر داد ای دل

ل

گر عاشقی آنده کن هجران می‌باش | با درد در انتظار درمان می‌باش
چون همچو رو همچو غصه در دل میدار | جان میده و همچو شمع خندان می‌باش

ل

ای آنکه بتوبه کرده عزم درست | اسرار علوم توبه بشناس درست
توبه نبود هر چه توزان توبه کنی | از تو نرسد بکس بجای تو به تست

ل

در ساعد روزگار اگر پاره شوی | از باد اجل چو گل بصد پاره شوی
تا کی گویی فلان بیچاره نماند | روزی تو همان فلان بیچاره شوی

ل

یارب بتو در کرم چه بندم | در سایه لطف لازالی گیرم
کس را گذر از جاده مقدر تو نیست | تقدیر تو کرده بکن تدبیرم

ل

از بهر جهان غایت نادانی | چو در ره دی غصه و سر گردانی
کامروز ترا است و فردا از من | زینگونه بود کار جهان نادانی

ل

در کرم آن کند که دریا کند | هرگز کرمت وعده بفردا نکند

من بنده تقاضا کنم امروز کردن
گر شمس کسی تو تقاضا کند

وله

وا لف خوشت تو از رو میکنیم
مشکین غبغب تو از رو میکنیم
این بحر شنو نکو سر کشتاخ
پوشی بآب تو از رو میکنیم

وله

امروز سر بجان در داده
این مجلس جمله در سر نهاده
از خالق و ذوالجلال و دیوانه
روی بتو پیش و یکسر آمده

وله

دوش ابر من دو صد حدیث
حوری دلم طالب او بد بیت

بس جمع بکردم مگر آن یار حاصل
با دشمن من داده شد و شد تو شد

اکنون که ز دست مستان دلبر است | خاستن لبت سود و مالیدن دست

له

چون با همه کس فاش شد امیختنت | ای دختر رز هر است چون بختنت
لیکن چو کسی فرو گرفت ز درختت | در شرط کرم منت بر او بختنت

له

نالان ز اثر و ناله نمانم ز غمت
هر دم بود چشم چون شاعر عمت
زان می ترسم که چون تو آگاه شوی
من ماده نباشم و نمانم ز غمت

اکنون که جهان شدست همچون سر زال | چون جوشن رستمان ابر لال
تدبیر من و تو چیست ای مشکین خال | حرز الشاعر تر و ساعر مالا مال

له

افسوس که چشم بخت من خفته نماند | کارم چو سر زلف تو آشفته نماند
اندر دل من تو دهدی با تو | دل خون شد و آن حدیث ما گفته نماند

له

اسرار خرابات بهر کس نرهند
قوت دل طوطیان بر کرکس نهند
سیم و شب و دلبر و حریف دساز
ای دل تو بدان که این هر کس نهند

در عشق تو چشم را ز خواب افکندم | صد شور درین دل خراب افکندم
روی از تو بشمشیر بگردانم من | اکنون که سپر بر سر آب افکندم

له

آنها که ز رسم زنگان میجویند | از بهر تکلف جهان میجویند
حاکم چنان زیم که بعد از عمرم | سیم کفنم ز دشمنان میجویند

له

تا نقطه کسی با تو بر پیش نشست
کز تو پس آن آب و آتش نشست

من مهر تو در درون جان میدارم | وز جمله جهانیان نهان میدارم
تعقوب چگونه داشت یوسف را دوست | ای دوست ترا دوست چنان

له

گفتم که دلم بغم نگوشد کوشید | دلدار ز من روی نپوشد پوشید

تا حم ترا

ما حسم ترا دید دگر هیچ نخفت | ما ما نوشت دل دگر خوش نشست

دلبر چو بر افکند نظر موی بدید | صد شام شکسته بسته بر موی بدید
پای دل من دید بموی بسته | بنگر که چگونه موی بر موی بدید

ای دیده برنم از کجا می آیی | ای غصه تو هر دم از کجا می آیی
هر غم که رسد دلم بپرسش گوید | شاد آمدی ای غم از کجا می آیی

نقاش ازل که چهره باغ آراست | از سبزه تماشا که دلها آراست
خوش باش کنون که ساکنان دل خاک | در حسرت آن دمند کاین لحظه ترا

ای در طلب وصل تو در یا شسته | وز نرگس مست گل عنا شسته
ما مردمک چشم جهان میداریم | کاب از سر ما گذشته و ها شسته

ای دوست مرا غم زمانه بس بود | در دشمنت هزار محبت او زود
رفتی تو ز عالم و من اندر هجرت | یک لحظه ز عمر خود نخواهم اسود

ما ظن نبری که آن صنم را دهنست | آن نقطه که مانند عقیق یمنست
من جای دهانش با سارت دادم | بنمودم و آن نشان انگشت منست

آن نقطه موهوم که او را دهنست | نه لعل بدخشان نه عقیق یمنست

بیچو هر فرد است بظاهر بسکن
در باطن او می دهد در عدت

ای سبب کوی فقر در باخته ام
در سبب کز علم هر دو افراخته ام
زان هیچ مرا نبود در دوش از آنکه
بشناخته ام که هیچ نشناخته ام

گویند که راه حق وی دشوار است
آنکه تعب و مجاهده بسیار است
هیچم که تعب در ره حقست و هوا
ورنه حق او از تعب را عیار است

کی بر بعض عقل را میر کنم
گردن او در تو بزنجیر کنم

من بوشش بصد جلد روز آوردم
امروز دگر باز شب آمد چکنم

زنجیر کشان شود چو پیند مردار
با این همه سگ بی ادب چند کنم

ولـه

در عشق من دلی و جانی همه عشق
در دوستی تو داستانی همه عشق
آنجا که توئی نشی جهانی همه حسن
وانجا که منم ری جهانی همه عشق

زر خواسته باز من گردارم
گر زر دارم هزار بستگردارم
گر داشتمی همو کرم خوار بدی
جانا بسر عزیز تو گردارم

هان تا سر رشته خرد گم نکنی
خود را به برای ننگ و بدگم نکنی
منزل بولی راه تو و بد همرهی تو
هان تا ره خویشتن بخود گم نکنی

گفتی که مرا شاعری شهره بود
با من سخن از شعر گرا زهره بود
لاشک خوامام و نادر شعر تولی
در های سخن پیش تو خرمهره بود

منه پیش این حدیث و در پیش کفن
وانگاه دو دست خویش هم دانه زن
در شهر نگو که ما تو ما شبی با من
وزان گرد دگار ولایت بدو تن

هر گه بکنم راز تو ای شمع و چگل
پیدا و اگر حدیث کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

ولـه

مردی خواهم شهر تا ساخته
بنیاد وجود خود در انداخته

ای لعل لبت مایه احیا گشته
خورشید رخت مونس دلها گشته
زلفین و خطت هزار بیچاره چو من
از عقل بری کرده و شیدا گشته

آن لحظه که از پیش نگارم مرفت
خون از ره چشم در کنارم مرفت
هجران خوش تا اختیاریست ولیک
دیدم که ز دست اختیارم مرفت

دوشم ز فراق تو تب آمد چکنم
جام ز غم تو بر لب آمد چکنم

زین نادره سوخته ساخته — در یکدو ندب هر دو جهان باخته

از بحری بحری معذوری
سرست درین میان که مستان دانند

گر عمر امان دهد روزی چند — از پای مراد خویش گیرم پند
ور دست اجل دامن عمرم گیرد — کو دوست همی گری و دشمن مخند

جانا ره راست حق پرستان دانند
نیکم راهان و پای بستان دانند
خواهی که درین راه تو چالاک شوی
از سوختگان پس کمستان دانند

ای دل تو ز دوست گر دوستان مستان — هر عشق که میدهد بگیتان مستان
گر زانکه بچشم خویش را بفریبد — او مست تو و فریب مستان مستان

ای ارخ تو هزار دل لاستان — زیر لطفت هزار دستان دستان
مستان غم عشق گروگان جانست — گر می شنوی گرو مستان مستان

چون سبزه سرشته تو دم ای دوست
امروز بکام تو دو تخم سرکشت
پیدم مردی کارم از بند گذشت
حرسود سر بریده در زین طشت

معشوقه زهم چون گل تر بگشاید — از پسته ز قهقه شکر بگشاید
جانم سر طبله گهر در بندد — چشمم سر گنجینه گهر بگشاید

از گفتن مدح ناکس و سفله بجه — بی فایده عمر خویش بر باد مده
خاموشی به چنانکه گویندت ده — از گفتن بیفایده خاموشی به

ای کی که حسن بره تو بیمست
صد جان بفدای نرگسین مستت

ای بی تو تنم بنا توانی مشغول — چشمم سر شک ارغوانی مشغول
مشغول بغم باد دلم گر بی تو — باشد نفسی شادمانی مشغول

قدر گل و مل باده پرستان دانند — نه تیره دلان تنگ دستان دانند

کعبی که خمارت قدری می سازد — آری مگر آن می که خورم از دست

ای آبله رخ شکرلب سلسله مو — این آبله را روی تو شرم نو
ای کاش آبله من بد پی — تا لب بلبت نهادمی روی برو

ای شمع هرزه چند ز خود خندی — تو سوز دل مرا کی مانندی
وقت میان سوز که جان خیزد — یا آنکه بر سیاش خود بندی

در مصطبه عمر ز بد نامی چند — سیر آمده از سر خود کامی چند
کوتوت پایی که مرا گیرد دست — مانش اجل باز رود کامی چند

عمری ز پی بهیچ دردم بسر — نایافته بر مراد دیگر وز ظفر
تا لاحرم این سفله جهان میگوید — کای عمر بباد داده خاک بسر

تا دست باتفاق برهم نزنیم — ای ای شاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم شادم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

سودای میان تهی ز سر بیرون کن — از ناز نگاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشقست خوانخبار بسی — او خود دربان حال کو مدعو کن

گل گفت چو بر طرف چمن وش گشتم — بار بهر گلاب کر مشوش گشتم

من بوی گلست دارم و مهره خور
اما چه جرم اهل دلش گشتم

جانا سرت بار بجمع دور شدم
سرگشته و مستمند و مهجور شدم
لی دیدن چشم همچو آب صفا
لی خواب و خور و خفته و رنجور شدم

لی روی تو دل کست که کار ایدا زو
چونانکه کر دردی هزار ایدا زو
می کلم تا خاک شود این دل من
لی رو بدرونالهای زار ایدا زو

از درد فراق و رنج نالیدن تو
یعقوب دگر شدم بغم دیدن تو

ای یوسف روزگار کوکی باشد | کاسوده شوم بوی پیراهن تو

شبهای دراز بیشتر بیدارم | نزدیک سحر روی بالین ارم
می پندارم که دیده بی دیدن تو | در خواب شود خیال می پندارم

هرگز باشد که با تو ای دلدارم | بنشینم و رده از جگر دارم
با تو غم دل بکان بکان می گویم | وز چشم گهر دو کان دو کان می بارم

قصه حکنم که اشتیاق تو چه کرد | با من دل رزرق و بعاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می باید | تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

افکنده

افکنده غم عشق تو از پای مرا | یکذره قرار نیست بر جای مرا
چون آمدنم بنزد تو سامان نیست | یکره ز دریچه روی بنمای مرا

از چرخ بکام دل سر افراشته گیر | وز عمر تمام بهره برداشته گیر
تا در نگری آنچه مراد دل تست | دریافته گیر و بار بگذاشته گیر

عشقی که مجازی بود آتش نبود | چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق آن دان که سال و ماه و شب و روز | آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

گر کرده کمان ابروان کافر کیست | طاقی زده از عنبر بر کان سیمست

گفتم که ترا حاجب از آتش نیست
گفتا حکنم میان چو بان سیمست

دل را گفتم مدد دهد حرمند مباش
در بند نگار در سپوند مباش
در گفت درین بند مرا سخت خوش است
تو مرد منی بکن درین بند مباش

در کشور شرع شاه و سرور نیست
مه جا کرونده مهر خاور نیست
با رنج حکم را در اعرض کنی
در دیده روزگار مزبر نیست

در ملت و دین بعلم رهبر نیست
در قلزم تفسیر شناور نیست

تا غلغل تذکر رسانی بفلک | هر جا که مراد تست مبر بهمت

در چشم تنا و یوسف دیگر بهمت | از حور و پری و بت نکوتر بهمت
ما طفل نری که از نکفت رنجه شوم | یا در نهیم نکور یا بر بهمت

درد دلم از خاک سر کوی پرس | از دوست بهمتی بد کوی پرس
از هر دو اگر باز نپرسی آخر | از سرخی اشک و زردی روی

ای دوست کجایی که در آغوش نیی | وامشب ز من بشسته دوش نیی
ای سرو روان و مونس جسم و روان | هر چند که غایبی فراموش نیی

آنجا که درخت عشق بار بود | تو در نظر و کهنه در انبار بود
آنجا همه کس یار و وفادار بود | یاران بارست که در بلا یار بود

هر لحظه که بر من آن بسر میگذرد | دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی | اخر بدهان چون شکر میگذرد

شد شهرهٔ شهر بت پرستیدن من | این فایده داد پند شنیدن من
خوش میشود از دیدن روی تو دلم | حذ آنکه دل تو خوش نادیدن من

صد بار بگفتم بغلامان درست | تا آیینه دیگر نگذارند بدست

تسمیر که در منی چو همون فرت
کس باز نیاید دیگر اندر نظرت

دل مرد و دو دیده همی باید دوست
چون باشد نتوان سوق فروخت
رو آینه مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین می آموخت

ای مطرب از آن حریف یغمایی ده
وین شحنه را بعشق آرایی ده
ای ساقی از آن دور وفا جایی ده
ور نیست بر دو خود کو جان بده

چیزی که نماند پیش از این تدبیرم
ور هم بدهد عمر زند تا پیرم

کردست

گر دست رسد که استش گیرم | ورنه برو دم بر آستانش میرم

ای ملتو فراخای جهان من تنگ | ما را بتو فرصت و ترا از ما ننگ
ما با تو صلحیم و ترا با ما جنگ | آخر بنگوی که دلت این با سنگ

ارام دل خویش نجویم چکنم | واحوال دل ریش نگویم چکنم
گوید مرو که خون خود می‌ریزی | مادام که در کمند اویم چکنم

نگذشت ز آب چشم همچون جویم | پنداشت که وی مرا چشمی میجویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم | ترکست و کوکان برند چون گویم

ای کودک لشکری که لشکر شکنی | تا کی دل ما و قلب کافر شکنی
از آنکه تو تازیانه بر سر شکنی | ز آنکه بهمی و عنان بر شکنی

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم | در بیات او بماند خیره بصرم
چون می‌نتوانم که جوان کردم باز | آخر کم از آن که در جوانان نگرم

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی | اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ز نسبت | تو خود پهلوی گدایان نزنی

در دیده بجای سرمه سوزن دادن | برق آمده آتش زده خرمن دادن

در قصد فرنگ غل بکردن دیدن
در آنکه بجای دوست دشمن دیدن

با دوست یکی ماه در خلوت بود
آن روی بگلشنش گل خام آلود
گفتا که ز این روی کسی دارد دود
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

دهر که زمانه کار او در بندد
فریاد و جزع ز آسمان بر بندد
بسیار کسی که اندر و نشیب خورد
می‌نالد و چون فلیش می‌خندد

من بنده بالای تو شمشاد تنم
وز باد تو شیرین دهن چون شکرم

گوسم بحدیث تست و چشمم بدهان | ور عشق لبت فهم سخن می نکنم

هاگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
از یاد رفتم سخن دانشمند

آنان که پری روی و شکر گفتارند | حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نرسفاید هست | بازشت پوشند و نکو بگذارند

من جای آنم که دلی بربایند
یا دل کسی دهد که جان آساید

آن دوست که آرام دل ما باشد | گویند که رشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نزیبا باشد | ماماری از آن من تنها باشد

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کیست
در ملک خدای عمر نباشد شاید

کس با تو عهد و مخالفت نتواند | زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند | نه صبر که از تو روی برگرداند

ای غایت حسن و حاضر دل چونی
وی شاخ گل شکفته در گل چونی
یکبار بگوی با رفیقان فراق
کامروز تو در این منزل اول چونی

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم | معروف شوم گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست | توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ماهانه تبریج از تو هرگز دست و نه به | تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نار چو پستان تو باشد که دهد | هرگز نبود به از زنخدان تو به

شبوکه مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت هجر تو و دوری باشد

حرم قد و بالای چو حورش بینم | در طلعت اقبال نورش بینم
گر ره ندهندم که سر از یک روم | از رشک زندم که ز دورش بینم

در خرقه توبه آمدم روزی چند | چشم بدهان واعظ و گوش بپند

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب | چو سندی عاشقان چو دری ماشد

نوروز که سیل در نگر میگردد | سنگ از سر کوه نیز در میگردد
از چشمه چشم عارفت اینهمه سیل | گویا که دل تو سخت تر میگردد

روی که بخواستم که بیند همه کس | الا شب و روز یار من باشد و بس
هوست بدیگران و از من ببرید | یارب تو بفریاد من مسکین رس

ان ماه که گفتی ملک رحمانیست | امروز رش اگر نگه کنی شیطانیست
روی که خواتن زمستان خوش باشد | امروز رخ و ستین و تابستانیست

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب | صاحب نظران تشنه و وصل و سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب | شاید که در آینه توان دید و در آب

گویند رهانکش کناری بدهیست | خود ملش هرزد بدرشتی که درو دوست
ما سه نگذارید میان من و دوست | نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکو

من با تو نبایدم که صحرا بینم | یا بر لب جوی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که لاله و گل | می چینی و من درد تو می چینم

گر رگ جان رشته آید تیرم | چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم

من با تو خصومت آرزو میکنیم
با صلح کنیم و در کنارت گیرم

ای آدم و از آنکه از کوی تو نه
ما بخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر شب که از دست تو بستانی آب
از دست تو سیر گردد از روی تو نه

هرگز بود آدمی این زیبایی
یا سرو بدین چنین خوش بالایی
عکس دل آنکه در برش سر چیزی
خرم تن آنکه در کنارش آیی

سودای تو از سرم بدر می نرود
نقشت ز برابر نظرم می نرود

وقتی غم او بهمه دلها بوی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

افسوس که در پای هوای سر و روان
سر می رود و تلو بسر می زود

گویند هوای وصل دلدار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

گویند که دوش شمعکان تیری
دردی که رفتند بصد جگر بری
امروز باو سخنش می ورزند
مکشف باکن که گریبان بدری

سرو تو ان گفت و نه خورشید و نه ماه
هر کس بسی مرود اندر طلبت
آه از تو که در وصف نمی آیی آه
گر ره بتو بودی بندی اینهمه راه

گر تیر جفای دشمنان می آید
بر یار ذلیل هر ملامت کامد
دلتنگ مشو که دوست میفرماید
خون بار عزیز می پسندد شاید

بازنده دلان شمن و صاحب بفسان
دشمن خود مکن بازار کسان
خوبی که بر از ملک سلیمان بخری
از آزار باندرون مبوری مرسان

شبهای دراز بیشتر بیدارم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست
زدیک سحر روی بدو آرم
در خواب رود خیال می پندارم

گردم بسا جام لبالب خالی
رسیده از بینم که ماکاه زجان
تا بو که نهم لب بر ان لب حالی
بی وصل لبت کنم قالب خالی

با اینهمه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد
شاید که بصدق عشق دعوی نکند
روی دل آرزو بدیدی نکند

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویی بگناه مسخ کردندش پوست

تو ادمی

تو آدمی و دیگران آدمیند | نه نه تو که خط سبز داری ملکی

ای مایهٔ درمان بعضی ننشینی | تا صورت حال دردمندان بینی
گر من تو و با صفت شیفته‌ام | علم مکن ای دوست که بس شیرینی

دوشنه قضا یار و قدر پشتم بود | تا رنج زنخدان تو در مشتم بود
دمدم که همیگزم لب شیرینت | پندار که گشتم سر انگشتم بود

هر روز شوه و لطف دگری | چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که تقاضی رحمت با دل خویش | بستانم و ترسم دل قاضی بری

گر لاتحد هم ندانی بر خویش | تا بند کنت کنم بجان و سر خویش
با همچو تای بر من افکن پر خویش | یا من سر خویش گیرم و کشور خویش

می آیی و لطف و کرمت می بینم | آسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که خاطر همت می بینم | هر جا که نگه میکنمت می بینم

خورشید رخا من بکمند تو درم | گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم | تا رت بکشم بجان و نازت ببرم

تا کمر موی در تو تستی باقیست | اندیشه کار بت پرستی باقیست

کسی هست بپندار شکستم سر مست
کان هست که در پندار شکستی باقیست

کس عهد وفا خاک که پروانه خورد
با دوست بپیمان نشنیدم که کرد
معراض علی شمعی سر شیر بدست
پروانه بدو تنش در آمیخته برد

ای لعل تو حوالهٔ زار مرا دیده
گرینده چو ابر نوبهار مرا دیده
روی تو بنی در از زوی تو
چون آنکه حکیده در کنار مرا دیده

دل
بر صورت از دل چون باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست

شمشیر وی نماید از بازوی تست | یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ان دوست که دیدنش بیار آید چشم | بی دیدنش از کرم نماید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نباشد چه کار آید چشم

روزی دو سه شد که بنده هنوز است | اندیشه بذکر ما نپرداخته
وان می ترسم که دشمنان اندیشند | کز چشم عنایتم نیندا خته

گر دولت و بخت یار باشد و روزی | در پای تو سر بازم ای سرو سهی
سهلست که من از رقعت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ای کاج نگر دیده نگاه از دیده | بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تشویش ز دل بود کنه از دیده | اه از دل و صد هزار اه از دیده

بستان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بقای جاودان آرد بار
رخ خاک فکن قطره از آب دو لعل | تا بوم و بر زنده جان آرد بار

هر ساعتم اندرون کوشد خونرا | واگاهی نیست مردم برون را
الا مگر آنکه روی لیلی بدیست | داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بدخوی تو بتو نگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده معذوری | زان بیش که عذرت بپذیرد بیا

گر جور ز عادت است و آن مایه دوست | رفتست گر اعتقاد بندی که نکوست
گر در سر سگان بود و طالب دوست | حقا که هنوز هست دوست نزدوست

وه وه که قامتت آن قامت راست | با سرو نماند این لطافت که تراست
تا بر تو و مگر بنظارت نروی | تا مرده نگوید که قامت برخاست

گر دل بکسی دهند باری چو تو دوست | آن خوی خوش و روی خوش و روی نیکو

از هر که وجود صبر بتوانم کرد — الا از وجودت که وجودم همه اوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست — چون دشمن بر هم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست — دشمن بجفا گو زنم بر کن پوست

این مست وفا که یار دل سخت منست — شمع دگران و ما بر دخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف — حرم از تو نباشد که بخت منست

چون دل ز هوای دوست نتوان رد ساخت — در مالش نخلست و سر بیش انداخت
یا رب که گل لعل همی باید کرد — یا با الم خار همی باید ساخت

شبها گذرد که دیده بیدار است — مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی — تا جان بدهم دامن مقصود در دست

هر شب که تو در کنارم ای روز درست — وان روز که با تو میرود نور درست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا — کامشب که تو در کنار مائی روز درست

شب نیست که چشمم ارزومند تو نیست — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

روزی کهی شبی کنم دلشاد است — ور بند غمان خود کنم آزاد است

دمی که از آن روز و شب بگذشت — وز نقش خود هیچ نماند با دست
آنکس که خطای خویش بیند گر راست — تقریر مکن صواب بر دشمن کژ خطاست
از روی نماندش که در طینت اوست — این کژ چه جمال نماند راست
هر دار قدرت اندازه بالا بر دست — کو را دهد لولوی لالا بر دست
هر جا که سفینه به بلا بر گوید — مولی نشرت باد بصحرا بر دست
ما می امید عمر ما بر نشست رفت — مانده روزم عمر شب از دست رفت

از ناشناس بسی سلام و خدمت رسان
گویا در دوستان جهان خواهی کرد

عمری که از و دمی کامی ارزید
افسوس که رایگان از دست رفت

با دوست چنانکه اوست می باید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم

خواهد درون اوست می باید داشت
از بهر دل تو دوست می باید داشت

چون بخت بد بیکتوان کرد
بیفایده سعی و گفت نتوان کرد
گفتم که صبر کنم بخندی
هم صبر روا که صبر از و نتوان کرد

در حسرت آنم که به بینم بازت
گر حور کسی هم باری حورست

ای مونس جان و بشنوم آوازت
ور ناز کسی کشیم باری نازت

هر چند که عیبم از قفا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید

دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
دانی چه رها کنم که تا میگویند

بس جان تو ملک زاده ترکستانند
هر یک بر او خویشتن کامی رانند
از جمله بماند در گریبی تو داد
دریاب که از تو همچنین جا بماند

کس هست که عشق از دل ما داند برد
کفتم که بشوخی برد دست ز من

با چاره کار صبر بتواند برد
زین است که او پیاده میداند برد

آن درد ندارم که طبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست

درد است محبت که حبیبان دانند
وین حال نه اند که غریبان دانند

مردان همه نیک و بد بخواهند
تا وی هوس و آرزوی نیکو خواهند

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
دشمن چه کری کند که خونش بری

کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
از چشم عنایتش ببین از که مرد

ای باد که عزم آن زمین خواهی کرد
رخ سرخ بیار نازنین خواهی کرد

مادری دارم که مثل و مانندش نیست — در دینی و آخرت هم او میخواهند

مردان همه عمر جامه در دوخته اند — قومی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت نگناه ایشان را — شاید که نسوزند که خود سوخته اند

بیچاره کسی که در تو مفتون باشد — کورا ز تو کرش دلی بود خون باشد
آنکش نفسی قرار از روی تو نیست — اندیش که بیتو مدتی چون باشد

دانی که چرا بر دهنم راز آید — مرغ دلم از درون بپرواز آید
از بهر آنکه هاون رومین تن — از یار جفا دیده باواز آید

امروز را که شهر را دری باشد — بیچاره که اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب حنظل بتواند بود — وین برف در آفتاب تابی باشد

تو هر چه سوسنی تو زیبا گردد — گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که بنظر روی تو دید — دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

کس عیب نظر باختن ما نکند — زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیچاره همه و بخطیع کسی — وز قوم میان رشت و زیبا نکند

از آنکه نظر بروی هر کس باشد — در دیده صاحب نظران خس باشد

ماضی و مساهد بدیه فتوی شرع
در مذهب عشق بی سبب باشد

امشب نه ماص و زیر می آید
نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه
هاسیح کی از سنگ بدر می آید

هاکل مثل چو خار می باید بود
با دشمن و دوست یار می باید بود
حرفی که سخن نرده بیرون نزود
در پرده درو کار می باید بود

دوست تو در چون او انس باشد
مندیش که اندم عمر خالی باشد

مولانا نیست آن عالی زاده حر
کافر بدهان حلو میگوید مر

گویم چکنم ارمن مسکین امد
کو خسته شد ارمن غم ایم باشد

افسوس بر آن دل که سماعش ربود
سنگست صدت عشق بسنگ که سود
بیگاه عشق احرامست سماع
زیرا که نباید بحرام از سوخت دود

از دست بده صورت احسان بدر
تا بر خوری از ملک بفرمان بدر
جان عبرت در آن جهان میگوید
زنهار کمن خلاف من جان بدر

روی تو فال دارم ای حور زاد
زیرا که بدو بوسه میتوان داد
وخنده کسی که فال کر در رخت
مالاحرم از محبتت شاد

آن گل که هنوز نو بدست امده بود
نشکفته تمام باد قدرش ربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی بر او در از خصم دمار
چون جنگ بدانی ای عیب مدار

کرمن شبکی زان تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان رو به درگاه تو اند
کرمن بیک دربان تو باشم چه شود

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد
ارسرو بلند هر که ان چشم مدار
بالای دراز راحت دکم باشد

نامردمی از زنی سر از مهر تو باز
خواهی بکشی کور و خواهی بنواز

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر
دلداری خلق هر چه پیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار
کر میکشیم بدست خویش اولیتر

هر چند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و تبریزی و بغدادی و لر

ور بگریزم ز دست ای مایه ناز — هر جا که روم پیش تو می آیم باز

باز آمد و آن رونق ما بیش نیست
اورد خط خوش که من بعد نیم

ای ماه شب او در شبستان افروز — خوش شب آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت آراسته — پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ما حاصل عمری همی بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

ما روی بکنج خلوت او در شب و روز — ما آتش عشق کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی هم نایدراست — گر رد نخواهی که در درده بدوز

در یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم

گر هجران و عیب گویان از پس — منسوب کنند هم بهوا و هوس
احوال کنایتست که من کردم و بس — منظور بطبع دوست دارد همه کس

ور سر نرود در سر سودای محال
ور دست دهد دولت ایام وصال

ور اتفاق سر میدانستم
چون خصم آمد بزور بهمی بانستم

نگوسه باین نمه خالش بدهم — ناگاه دگر بوسه بران نمه خال

ارجله بندگانش من بنده ترم — ور چشم خداوندیش افکنده ترم
با آنهمه دل بر توان آنست که او — خندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

چون واقعه او فتاد مردانستم
گفتم من و صبر اگر بود در فراق

چون میکشدان طره خورشید مهم — من نیز ببذل جیف من در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم — وانگه بکشد چو میکشد بکنهم

ما دل بر مراعات شما در کندیم
صد نعمت را بتبی بیندیم

آن وقت که بود دل بدو مشغولم — وانگه بتشیر جفا مقتولم

هر چند که نو آمده ام از سر ذوق — بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

هر که که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس همه سر بر نکنم
در پیش میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

چون ما و شما مقارب یکدیگریم — بر زان نبود که پرده بر هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز — عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

من یاد کسی دست به پیمان ندهم — دانم که نشوند حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی — ورنه که دل از تو بر کنم ز که نهم

منزلش که سست عهد و بد پیمانم — ور دوستت قرار کرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم — من خط تو همچنان بزر میخوانم

من خاک درش بدیده خواهم رفتن — ای خصم مگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود — چندانکه بر آنی نتواند رفتن

یاران بسماع نی و دف خاسته در آن — ما دیده بجای حیرت نگران
عشق آن منست و دلنوازان دگران — من چشم درین کنم شما گوش بران

ای دوست گرفته تر سر ما دشمن — یا دوست کن بدوستی با دشمن

نادیدن دوست گرچه مشکل دردست
آسانتر از آنکه بنشیند با دشمن

وله

مه از فلک بطرف بام آوردن
در روم کلیسیا شام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
نتوان سوان ترا بدام آوردن

بلا و زنا تعلق تنها من و تو
از شهر برون رویم بصحرا من و تو
وانگه من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد آنجا من و تو

وله

ای شمس تو بعنبان چنین چشمی
کس چون تو صنوبر بخرامد بکشی

گر روی بگردانی و گر سر بکشی | ما مانو خوشیم گر تو با ما بخوشی

تا دل بغرور نفس و شیطان ندهی | گر شاخ بدی بخند کس بار دهی
الا که ذخیره قیامت بنهی | ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

وز دانه که بنامه سیه در نگری | بس دست تحسر که بدندان بری
بفروخته دین بدنی ابر بیخردی | یوسف که بده درم فروشی خری

گرم که بتقوی و خردمندی و رای | از دایره عقل برون ننهم پای
باسل که طبع میکند چون آن کرد | عیبست که در من اثر دست خدای

ای درد دل من رفته خون در رگ و پوست | هر چه صبر آمدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح بر خاسته | ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

غازی ز پی شهادت اندر تک و توست | غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
وز دای قیامت آن بامن کی ماند | کان کشته دشمنست و این کشته دوست

خیزم بروم چو صبر نامحتملست | جان در قدمش کنم که آرام دلست
او از کنم ز بار دشمن و دوست | کانکس که مرا کشت از من بخلست

گر زحمت مردمان این کوی از ماست | ما مرتبه شو دن این زدهی از ماست

فردا متغیر شود این بیهوده شیر
ما نیز برون شویم خوش از ماست

ما را که وجود از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی و دوری باشد
حالی که درخت گل سوری باشد
خوشدلان بلبلان ضروری باشد

شمع ار چه بگریه جانگداز می‌گرید
گر نه ز دو خنده می‌بازی می‌گرید
آن شوخ سرش می‌آرد بند و بناز
استاده بدر دربان و زاری می‌گرید

در چشم من آمدان سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پا افکند

این دیده شوخ می‌کشد سر بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

تا مدعی که یاران عزیزت بر سی
سر مست هوا و پای بند هوسی

این ریش تو سخت رو در می‌آید | گر چه نه مرا دلو در می‌آید
زانش رخسار تو دلهای کباب | از بس که بسوخت دود در می‌آید

مسح اندر سای دوست که چون میگذری
تا جانب دوستان بکن بنگری
مردم سحر از دوستان بر گردند
چندانکه تو خود میکنی دوستری

شاها هم اسبت آسمان می‌سپرد | از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن بجهان فضل و جود و هنری | اسبی نتواند که جهانی ببرد

وقتست که خشم فتنه خوابش برد | باد از رخ گل حسن شبابش برد
گل وقت رسیدن آب عطار برد | عطار بوقت رفتنش آبش برد

کی غم که بعیش میرود در روش | نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون و فرات | در باده تشنگان نگان در طلبش

نومیت کشیده عارض مورونش | وان خال معنبر نقطی بر نونش
نه خود دهنش خوانمکوم نقطیست | خط دایره کشیده بر ابرونش

کرم کرد دشمنان بیاری بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

گویند مرا صواب را یاد بهوش | چون دست نمیرسد بخر سندی کوش
صبر از متعذر حکیم گر نکنم | گر خواهم و گر نخواهم از زمه کوش

تا مدعی که بلای عشق گردد سری
صبر بکنم تو به بر صاحب نظری

ای بلبل خوش سخن شیرین دهنی | گر دست زبان خویشتن در فغنی

چندانکه نگه می‌کنم ای رشک پری | بار دوم من را و این تو بتری

ل

همسایه که مثل طبع منی سویش | فردوس برین بود سرا در کویش
وانرا که تو خواهی که به منی ویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

ل

تنها ز همه خلق نهان میگریم | چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل اری مرغ رفته چون گریه کند | بر عمر گذشته همچنان میگریم

ل

ای دوست تو آتش زده در خرمن من | تو دست نمیکداری از دامن من
آن دست نگارین که بخون در زده | هرچند حلال نیست در گردن من

ل

شنو سخن فراخ و دل تنگ مکن | کان دوست نباشد که برنجد سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن | شاید که فراموش کنی عهد کهن

ل

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آمد و بو | احوال آدمی نه سنگست و نه رو

آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود و نه کس عاشق او

تمام شد کتاب ملحیات بحمد الله و منه

قال السعدی الرمنی وسالنی بعض اشاره الملوک ان اصنف
لهم کتابا فی اللغو علی طرق التنوزنی فلم اصنف فهددنی
بالقتل فاشارت هذه الابیات اجابة لامره واما السعد العظیم
هذا فصل علی طرق الهزل ولا شک بعیده لان المزاح فی الکلام
کالملح فی الطعام بقول القول فی معنی هذه الکتاب المرطب

عارفی چشم و دل بروی داشت | خاطر اندر کمند موی داشت
پسری زورمند کشتی گیر | شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
زیر ازار پای رنگینش | گل سیم و کون سنگینش
چند روزی بسعی در سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسینه بالا بود | چند نوبت گرفت شفتالو بود
خواست تا اندرون شلوارش | در ربود تا بسوفارش
امردی تند خوی نو دوست | سخن از تار تا پود گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم | روی از راه بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی بموس و کنار | من غلام تو ام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم

این بگفتند و من حاصل شد
من در آغوشش او و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن او در بند بذوق
جان همدان لب بسید از شوق
عاقبت سر ز عهد بیرون برد
در کنارش گرفت و در کون برد
در کنارش گرفت و عشق غالب شد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
بادبسته در قفس غایب شد
گفت هیهات خون خوردی
این نه بالهست و نامردی
دل گرفته تو و دو کار از دست
هر نتوان گذاشت باید از دست
در می چند رخت در شستش
سخت بازو ز زیر ران گشتش

خانه تسلیم کرد شهر اشوب — گفت تا صبح نمیرود دیگوب
عارفت اندر شاط و ناز آمد — ما بمنزل رفت و باز آمد
مش یاران و دوستان بردند — ما میان دیگرش سپردند
هر یکش قوسه بسر دادند — شاه و تاجش بر دادند
آن یکی کرد دعوی یاری — وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد — که بر آمد بر آسمان فریاد
ماشد از سنگ و ضعفه و سیلی — گردنش همچو خایکان نیلی
پیش قلندری رفتند — ماجرای حدیث بگفتند
ساعتی نیک در تفکر بود — سر بر آورد و نرمیت فرمود
گفت در کیش اهل دریوزه — بیستار البست یکموزه
جمله را این سخن پسند آمد — داروی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند — همه باهم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی — تنگ خوردند و برزدند کفی
آنکه نشش نمایدی بر زمین — عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در حشش آمد — گر مجوز دتا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار — صبر بیچارگان بود ناچار

## حکایت

آن سندی که در بلاد شمال — بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت — گر همه چیز خانه نیکو داشت
زشت باشد دستی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا
ماجرای چو لعبت سیمین — عقد بستش بمبلغی کابین

نقره اندوده بر درست و غل
عنبر آمیخته بگند بغل
پرده زرنگار بر رخ داشت
نگاه از روی کی صغار داشت
فال را باز بود و طالع زشت
در رخ خوب روی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار
تا نبایست دیدنش دیدار
تا بانوعروس جانفرسای
دست در دامن زنی که در رای
سر از سخت بر سر اشفتی
زهر خنده بر زبر لب گفتی
ملک الموت را رقای توبه
بسر گور تن تو دست منه
عقد عمر تو بر طلاق است
تا صبح از شراب فکر تست
دست اول مزدی بر دست

بامدادان نه جایگاه ستر — که تحمل کند نه راه گریز

مدتی صبر بر مجاهده کرد — عمر ضایع دران مشاهده کرد

عافت درد دل بجان برسید — نیش فکرت باستخوان برسید

با پدر زن نمود قصه خویش — کای مصلح شناس نیک اندیش

تا بامروز بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی

گر ثواب دگر بفرمایی — پایم از بند غصه بگشایی

زن و مرد از برای آن باشند — که ذلاویز و مهربان باشند

زن اسوده ام نه او خرسند — رحمت او خوشتر همی پسند

سر برآورد و گفت سر کمن — جان ما سخن دراز مکن

ما پسازی برنج و محنت دهر — ما زندان روی بعلت مهر

چون چنان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکدخدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد

مکنانرا بهیچ برنگرفت — هرچه گفتند هیچ درنگرفت

مای بند بلا چو چاره ندید — بحر اندیشه را کناره ندید

خواهرش را دل او ربود بدست — مهر او برگرفت و در روی بست

شبی پای درد و اجش کرد — میل در سرمه دان عاجش کرد

روی بر روی و دست در گردن — ناف در ناف و دست در دامن

بعد ازان مادر ارش سوت — بند شلوار عصمتش بگسست

کودک از کودکی فغان بیوست — بهدرستی ارش دهان در بست

روی بر خاک و حقه بر افلاک — چون سرش را بخانه پاک

خانه خالی و دشنه فربه دید — گربه رجست و سفره را بدرید

مادرش بلغ صبیه بگذاشت
هر دو ماتش بآسمان برداشت

عمر را بر سر سینه در داد
خاله را از شفاعت بنهاد

دایه را از سر بدلداری
مهربانی نمود و غمخواری

مادر است خوابگاهش را
خانه معلوم گرد و راهش را

شب از بیشمعی انجامد
شمعش در میان باید

نو بلوغی که بود شاگردش
بر دو اندیشه همچنین گردش

خواهرش را دل او ربود بدست
خواهرش را دل او ربود بدست

قضی الامر کیف ما کانوا
نازکی اندام سرخوشی میکرد

بدکامی و سرکشی میکرد

عاقبت الامر خون شورش کرد / گیر در کون خون بلورش کرد

کرد و رفت آنچه باز توان گفت / در ازین خوبتر نشاید سفت

بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت

پاره دوغ ریخت در مشکش / تا نیاید ز دیگران شکش

خوش و خرسند هر کرا دریافت / دست هر یک بحیله برتافت

زن و مرد قبیله هر شب ساخت / همه را در قفا و رو انداخت

نوق و سین در آن قبیله نماند / همچو شمشیر قتل در بغداد

همه همسایگان بدانستند / نهی منکر نمی توانستند

چند باک دل نهان ماند / شنعتی خاست تا جهان ماند

آشنایان و دوستان رفتند / حال بیش بدرزنش گفتند

سر خاکسار ده در رفت / در دکان بست و زد دور رفت

کسهای قباله حاصل کرد / نزد دامادپهلوان آورد

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز / همه باکت حلال کردم خیز

یار درمانده کان شنید از سر / متحیر بماند و بی تدبیر

آب در دیدگان بگردانید / خویشتن در میان شادی دید

گفت یا سیدی و مولایی / چه گنه کرده ام چه فرمایی

یا بگویم بعذرش استغفار / نشکنم عهد بسته دیگر بار

گفت نه نه سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من درویش

هر چه ماده درین سرا اوست / از جفای تو نابکار زنست

گر شبی ساختن کنی ز من / دیو شهوت که کرد دت دامن

گیر در کون خون بلورش کرد

در ازین خوبتر نشاید سفت

کار او هم بقدر وسع بساخت

تا نیاید ز دیگران شکش

دست هر یک بحیله برتافت

همه را در قفا و رو انداخت

همچو شمشیر قتل در بغداد

نهی منکر نمی توانستند

شنعتی خاست تا جهان ماند

حال بیش بدرزنش گفتند

در دکان بست و زد دور رفت

نزد دامادپهلوان آورد

همه باکت حلال کردم خیز

متحیر بماند و بی تدبیر

خویشتن در میان شادی دید

چه گنه کرده ام چه فرمایی

نشکنم عهد بسته دیگر بار

یا تو باشی درین سرا یا من

کس نماندست جز من درویش

از جفای تو نابکار زنست

دیو شهوت که کرد دت دامن

یار درمانده کابین بشنید

آب در دیدگان بگردانید

گفت هرگز من این خطا نکنم

حفظ شرمن خود رها نکنم

هاوران آمدند و انبازان

هر کس از گوشه رو بتازان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد

عاقبت صلح بر طلاق افتاد

از کمند بلا بجست چو صید

گر خلاصش بجان نبود ارزید

گل روشن بنازکی بشکفت

میخرامد و زیر لب میگفت

حیف بردن ز کار دانی نیست

با گران بار از گرانی نیست

رهنمار از قرین بدزنهار

وقت را خراب انار

له

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس — پیغمبرت شفیع همی آورم که بس

مغرور بمیر دشمن سر دلی اصول — در دست بمکند سر روشن چون جرس

خانه خدای کو سر برج کبوتران — بگشای بالکش که بمردم در قفس

گرچه شبست و مردم او باش در کمین — رندان ازین ترنکند شحنه و عسس

آن سر که کهن که زر از وی تندست — گر انگبین سود ننشیند بر و مگس

گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه — حج ناگزارده شود از کعبه بازپس

گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن دنیا بوقت نزع — خوشتر ز زندگانی آخر همنفس

له

دو منظور موافق روی درهم — چه خوش باشند همرانو و همدم

هر آنکه این بر او دانز امهیا — هر آنکه آنرا او دانی امسلم

بلطف حجره و گرمابه و کوی — بصحرا باهم و در خانه درهم

مقدم در موخر برده تا ناف — دگر یاران موخر این مقدم

نهند از دوستی و مهربانی — چنان بر ریش یکدیگر کرم هم

گر این حرف نگهداری همه عمر — نه دنیا ترسان باشد نه درهم

چنان در خانه باشد کدخدا را — ز سرمایه نباشد جبه کم

من این پاکیزه رویان دوست دارم — وگر دشمن شوند خلق عالم

بدستی که در مشتی نگنجد — فرو برده چو انگشتی بخاتم

گل بگشتم عریان او فتاده — خواهرانی بسر در چاه زمزم

هر آنکس که یاری در کنار است — اگر مسجد نباشد کو مخور غم

عروسان مقنع بشمار رند — عروسی ابدست او رمعم

دصال

وصال دوستان میخست و دیوار | حدیث دشمنان با دست و برچم
هران کز پشت آدم زاد ناچار | رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی ار سعدی بیاموز | ره اینست ای برادر تا جهنم

ولـه

ماه اندر من ار حمدان من | ور بلای نفس من جان من
چند سرگردانی خاطر دهد | این گل نگشتم سرگردان من
ادمی ملک اعضا پادشاست | وین رعیت نیست در فرمان من
گر کرسانم بدر دمحبت | گاه کنسکی بشکند دندان
گوئی آن کلرک خندان اورد | رحمتی بر دیده گریان من
گر به بینم این من دران او | دولت این باشد که باشد آن من
روز حسرت می گذارم تا شبی | گنبدش اثر کند باران من
دوغبانی در میان پای او | سهمگین باشد بباد بجان من
انهمه دستان زعشقش میزنم | وان دو دستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هرچه خواهد گو بگوی | از بدی و نیکوی در شان من
جز مطاع خویشتن تو و خست | این بضاعت بود در ایمان من

ولـه

خوش بود دعین باشکر دهنی | یا سمن بوی ارغوان بدنی
روز و شب همسر او همدگان | در دگان مرد و در سرای زنی
گاه سر هم نهاده دست ادب | محو سر و ایستاده در چمنی
که چنان تنگ رفته در اغوش | که دوتن را نسبت بر همنی
مثل در سرمه دان چنان سخت | که بین شمع در سر پلکنی

نیز خود ره سرو بن بالا
سر همی در میان پایش منی
ور منی در میان پایش منی
سخت زرین بار دشمار انیست
این بطاقت گرشت پیشتنی
من بعیسی خان همی رشل منی
نادرست این سخن رشل منی
رفته در میان هر دو سرین
سکر معنا دو سه بر دستی
سخن اینست دشمنان را گوی
تا نگویند هر کسی سخنی

ولـه

ندیدم امروز مثل لعوان تو در اسلام
عجوبهای چنین اخوان نان باشد
اگر دو دست تو یکمقدم رفتند بنو
بهفته دگر بشش تا میان باشد

ای فتنهٔ دلبران بغما
وی طرهٔ لعبتان چینی
خوبان جهان ز رخت بیدند
تو سرو روان را استینی
زشت زمین بعالمت نیست
هرگاه که روی بر زمینی
ای برهمه مهربان و مشفق
با ما چه روی خشمگینی
هر کس که خود دوستان مخلص
سر خاک نهی بلطف بینی
هر جور و جفا که بینم از آنکه
جورست بکشم که نازنینی
سنگست که من بسنبر
گر خود همه کوه آهنینی

زر مامر دکسی دهد بگزاف
که نداند شریعت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی
چشم در وی کن و خیو در مشت
چون بگونش نهی و نه شلوار
بیگناهت کسی نخواهد کشت
ور جماع ارزوت می باشد
با نخامت فرو بری انگشت
حاصل آن بش نیست آخر کار
که شود با تو زخم کنگ درشت
گر تامل کنی بدان مانی
که خری را خری رود در پشت

انکه سر و تن بقید و بالا نیست
با همه راستست و ما مایست
اندرون فراخ گنبد او
همه را جای هست و ما را نیست
تو العجب طالعی که من دارم
که نصیبم ز خوان یغما نیست
سخت ای من چنین سوزست
که بجز حسرتش ز دریا نیست
ای برسانی از جهان ممتاز
سوفانی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان بیگانی
دوستان را دل شکیبا نیست
تلو تو من شبی بیگذرد
که عمود دم چو سنگ خارا
ای که همسنگ دوغ در کوزت
آب در مشک هیچ سقا نیست
ز سر بوق من چه ارزدی
مکرت خاطر تماشا نیست
چه کنم دارم ای نگار بنا
که ترا رگ صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت
حسرتم بر لبست و یارا
بجماعیم دستگیری کن
که مرا بیش ازین تمنا نیست

گر بر سر بوق من نشینی
دروازهٔ کاروان نبینی

خوش بود دلبستگی با دلبری — ماه رویی مهربانی مهتری

محتمی در پای مرد ای لطیف — بر سرش خندان کنان میزری

امردی کو را پلاسی در برست — خوشتر است از دختری با زیور

دختر از زر و ز یور حاجتست — تا برآمیزند مهر شوهری

خط زنگاری و خال مشکبوی — در نمی باید بحسنش دیدری

مستمعی گر حوری بر سر کند — من کلیمی دوست دارم دربری

وان کلیم ار بیش بستن بر قفا — شرح آن چون من نداند دیگری

شاهد مطبوع شهری البست — اقتدای من بود در کشوری

پادشاهان چون بر منظر کنند — عارفان ریشند با منظری

این عصا کاندر میان پای منست — بشکند گر آهنین باشد دری

پیش ازین در نامه عوام نبشت — این حکایت را بباید دفتری

ابری ای گر خواره زن ابری — اقتدای و نور می ندهی

کبری ای گر خواره زن کبری — مومنت خوانم و نه مومن

ببری ای گر خواره زن ببری — سحیل همور و بهی بحیل

صبری ای گر خواره زن صبری — مذاق جانان تلخی

قبری ای گر خواره زن قبری — مسح ارجای خود می جنبی

روزی شنیده ام که زنی شوخ جنگجوی — با کدخدای خانه همی گفت در رواق

کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی — مردم بسوی قلبه همسایه در وثاق

خود زنانه پیش من آری و درد دل — جای دگر روی تا باشد اعتناق

سخن احوال جور و جفا بر دشمن ماند — بزار بر بد بگویی خواهمت صد اتفاق

گفت ای عزیز محترم ای از نازنین — قوتی نیست بدل من وصل سر و ساق

گفت ای فتای ابله تو او قلتبان — چون کبوتران جامه ناشد گر از طلاق

گفت عنبر بر گردن تا هر بود — دلبند مشکبوی چه محتاج لادنست

نقش است از نوک نگارست و رنگ بوی — وقت طاوس خنده و باز بید گردنست

نه سر حکایت دوران روزگار — ای ماه دلستان که بهادنست

احوال کاینات ربع حوالی نمی دهی — درویش مستحق و مراوق دادنست

ای سرو ایستاده بسیمین دمی بحسب — وی گر خفته وقت ایستادنست

گر بینی مراد خاطر خویش
هر که خواهد ز خلق بیشتر خواهد
از همه خلق بیشتر خواهد
ان میسر شود بکوشش و رنج
گر قضا نگذرد و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود
مهتری گر دل پسر خواهد
نه در اندیشه کاروان سالار
گر بدان ره رود گر خواهد

ماه دلجوی ان تب سیمای من — سرو روز افزون مهر افزای من
کاندرین شبم از کمند زلف اوست — بند بر پای جان همپای من
هر کسی با ماه رویی سرخوشست — وان من کنکست هم بالای من
جامه دانش را لباس از من مپرس — کاندرو ضایع شود کالای من
گر سفند بار نتوان یافتن — در جوال وسع او خرمای من
ور بعمری دست در گردن کند — انتقاد رای او بار رای من
گر کسی دستم بگیرد بامداد — تا به پیشین ناید پای من
روز و شب سودای عشقش می زنم — تا چه آید بر من از سودای من
دوست میدارم که در گوش رم — نازنین صنعتی از اعضای

گر بدان دوست میدارم که کمتر کشب
ز امن دوست میدارم که کمتر کشب
در خوشست کشتم تا نیمروزی
مراد عاشق از معشوق اینست
وگرنه تا دری دارم چو یوزی

راضیم با جوی او گر خوی او — کم نخواهد بود استغنای من
ان قیامت بین که عادت میکند — تا کی باشد قیامت جای من

مرفت و مراد و دیده در پی — همچون نگرش لبی و پوزی
باز آمد و عارضش دمیده — مانند شبی بروی روزی
خندانکه نشاط کرد و بازید — در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرم چاید و بادام — گفتم نخرم صدت بکوزی
تو بار برفتهٔ چو آهو — امسال بیایدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد — نه هر الفی جوال دوزی

ان عهد بیاد داری و دولت و داد
گر عاشق بیچاره بی یاد

انگاه کر بختی که کس چون تو نبود | امسال بیامدی که کس چون تو نیامد

ل

بران کلیم سیاهم حسد همی آید | که هست در سر سین چون صنوبر او
کلیم من که بران بر چه عیش میراند | سیه کلیمی من بین که دور دم از بر او

ل

ترسم که بنفشه آب سیبت ببرد | ترتیب جمال لعل لبت ببرد
ریحانه دفتر حسن آن خط رشت | منویس که رونق کتیبت ببرد

ل

دی مردکی آب پشت میرخت بدشت | میگفت و ازین حدیث دمی نگذشت
باری چو گنهکار همی باید گشت | هم در کف پاک به که در کون نشت

ل

خورو کو پلاس در بر کن | که همان لعبت نگار منست
زشت رو کو هزار حله بپوش | که همان مرده شوی یار منست

ل

کسیم از سر دیناری تا گفت | که بخت با سعادت مقرن باد
چو دینارش بدادم لعنتم کرد | که شرم از روی من دانست و رن باد
ما هر دو با هم هیچ گیریم | دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ل

دوش گفتم ز عشق توبه کنم | که که رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن خود را | یاد آن روی بستان آمد
در زبان نام کون آوردم | گیر را آب در دهان آمد

ای معشر یاران که رفیقان منید
عشق خوش خویشتن منقص مکنید
این مطرب ما نیک نمی داند زد
زیخاشن بدر بر بدو نیکو نیند

ل

رحمیست تو امید خواب میدارم
تو خویش بخشید که ما را از خفتن نیست
بدین تو قناعت نمی توانم کرد
حکایت دگرم هست و جای گفتن نیست

ل

زر بخرام دی بنا بدو داد
گر جماعش نه متحمل باشد
دوستی با سگ نیک بود
ورنه تمار و درد دل باشد

و له

قلم بیاد تو در مشت من نمیگنجد
که دیر شد که نرفتست در دوات امید

ترا دوات سیه کرد روزگار و هنوز
مرا ز خشم قلم میچکد مداد سپید

له

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی بر ایشان خشم مخند

له

برین الحان داودی عجب نیست
که مرغان در هوا حیران بمانند

تو امرزیده والله اعلم
که اقلیمی بحرمت یکزمان بنشانند

خدای این حافظان خوش آواز
بیامرزد اگر آهسته خوانند

له

اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی
کمان مبر که همی جمع ماند ده

وگر کیاست عالم عام جمع کنی
بگیر من که نیابی خلاص ناکاده

له

این رنش تو سخت دیر بر می آید
موی تو سخت زود بر می آید

تا آنچه چون کون تو می آرم باد
آبم بدهان کیسه می آید

له

ای دیده هر زه لولو ناب مریز
بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز

شرطست که از پس چو شی ریزند آب
تو مسح خوشی ندیده آب مریز

له

از می طرب افزاید و مردی خیزد
از طبع کاهشی و سردی خیزد

در باده سرخ بیج و در گون سپید
گر خوردن سبز زردی خیزد

ان سنقر اچو باد در تو فتاد
کس نشنید سیم زنگ را باد بداد

از بهره منازه زاویه و قفا کرد
سایه بر خدای کس امداد

له

اگر صد دو تحسین بخواند
گر ان جان لایق تحسین نباشد

مزاح و خنده کار کودکانست
هوش امد رنج شیرین نباشد

له

روی نظر من بسی درویش امد
دمدم که معلم بد اندیش امد

نگذاشت که آفتاب بر من تابد
ان ماه سر ان ابر در پیش امد

له

چون در کرسیم بسدی امروز
گشت و ارادی نیاد نیفزود

گفتم که اگر سپید شد موم زود | شکرست که دل همان سیاهست که بود

له

خلق از تو برنجند و خدا خشنود | لعنت بتو می‌دارد از کبر و جهود
هر زخم نگوید که چرا می‌زایید | آن قحبه که نه مه بتو آبستن بود

له

دلا دل نمی‌نخورد یا ن | گر غصه تلف شوی و رنجه
احوال غنا آن قدر ندانی | کالراحة اندرون بنجه

له

پسران فلان سه بد بخشند | که چهارم برادر ما در شان
این بدست آن بتر بنامیزد | آن بتر تر که خاک بر سرشان

له

ماه روی خوبست سیمین | کام خویش از دهان او برگیر
ور بلند و درشت می‌خواهی | میلی از چل مناره در برگیر

له

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید | لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دارم | شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

له

کنگ شعرا و شعرا غازاور | خود را و پس اندر دهن کار آورد
دوغ همه تبریز و خراسان و عراق | با مشک درنده خون شیر از آورد

له

آن دوست که دستمال او خون منست | سر تا پایش جمع طبع موزون منست

می خفت و سخنت گوی لها میبرد
می‌آمد و میگفت که گر کون کون منست

له

دلا
دنیا ز حاجت که مقصش بودی
ناعود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعشق ما در رمی باید
این مطرب اگر نمزدی خوش بودی

له

سوی نعلت مرو در بارش کمش
سایه‌بان سپید و بکاره خوش
واستاد مرا از نقل کنده خوش
سوی تو خوشک و رغوان ماند بیش

له

گفتم که بیا روم ای خورشید
گفتا که بیا تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا بر تو کنند ما در من
گفتا بدعای مادرم خواهی کاد

تمام مطالب

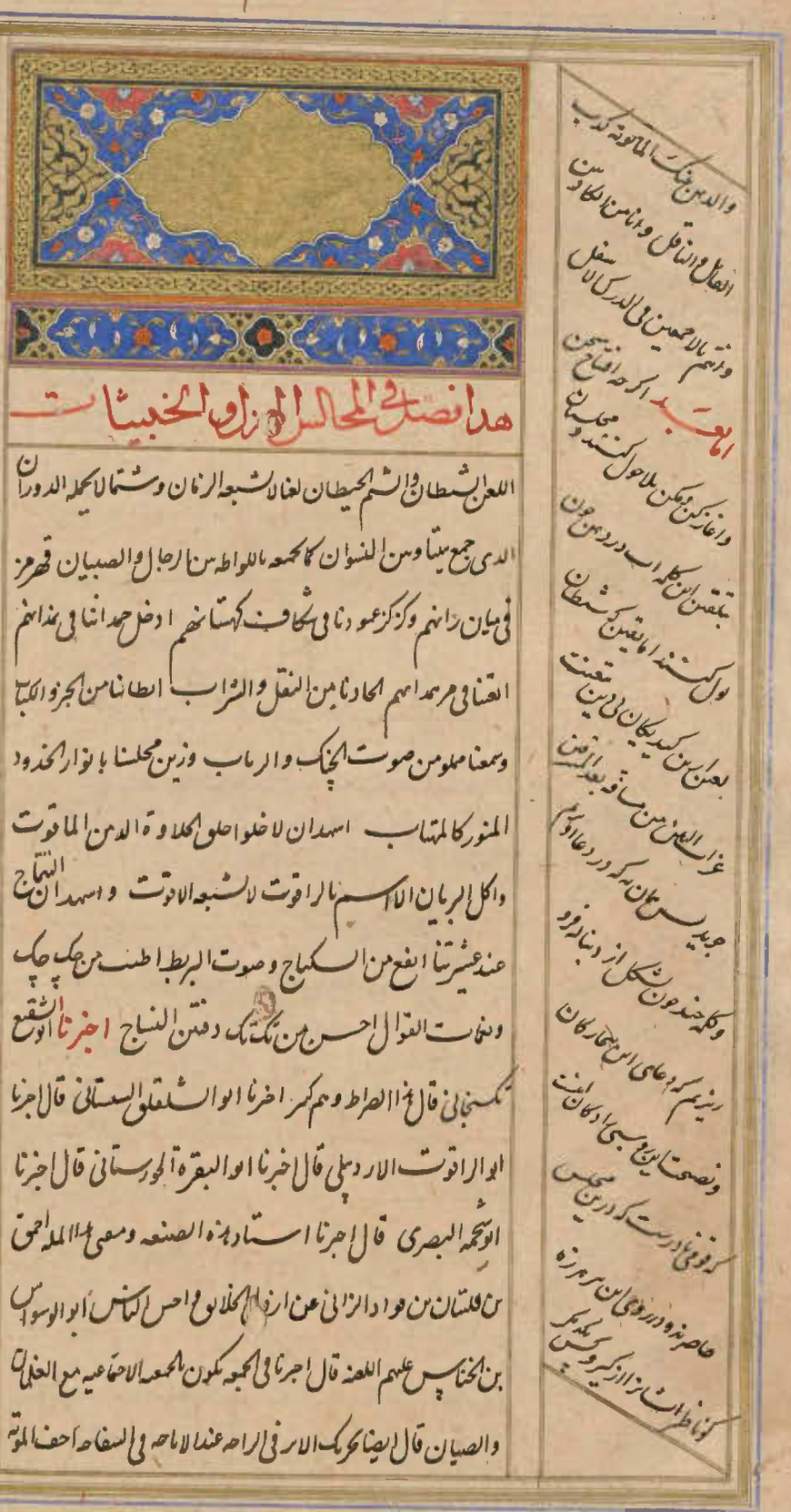

## هذا فصل في المجالس الهزل والخبيثات

اللعن الشيطان والشم الحيطان لغا لا تشبعه الزمان وشتما لا يحمله الدوران
الذي جمع بيننا وبين النسوان كالجمعة باللواط بين الرجال والصبيان قهرمز
في ميان رانهم وكزكزعود نامي شكاف كهستانهم ادخل حد انثاي بذانهم
القنا في مرمداهم الحادنا بين النقل والشراب اعطانا من الجزر والكباب
وسمعنا ملوم من صوت الجنك والرباب وزين مجلسنا بانوار الخدود
المنور كالمهتاب اسهدان لا خلوا حلو الحلاوة الدمن الماقوت
واكل البريان الا اسم بالراقوت لا تشبعه الاقوت واسهدان النتاج
عند عشرتنا انفع من السكباج وصوت البربط اطيب من جك جك
ونغمات القوال احسن من تك تك دفتن النساج اخبرنا ابو الشقع
تكسنجاني قال في الصراط وهم كمر اخبرنا ابو الشقلق السمناني قال اخبرنا
ابو الراقوت الاردبيلي قال اخبرنا ابو البقرة الجورستاني قال اخبرنا
ابو شحمة البصري قال اخبرنا استاذ هذه الصنعة ومعلم هذه الملة احمق
بن فلتان بن فواد الزاني عن ارذل الخلائق واخس الناس ابو الوسواس
بن الخناس عليهم اللعنة قال اخبرنا في الجمعة يكون الجمعة الاجتماعية مع الغلمان
والصبيان قال ايضا تحريك الاسر في الراحة عند الاباحة في السفاهة اخف المؤنة

والدين بنك الماكولة كرب
العقل والناقل وانا من الكادين
وانتم بالاجمعين في الدرك الاسفل
اما بعد اكرچه افتاح من
واغاز كنيم ولكن ملاحول كنند و مجلسيان
بتلقين اين كلمه اب در دهن
بول كنند اما تلقين كشيطان
بعين اين كه يكان اى دين مقصت
غرات الهن من ساقه بعد الشفق
جديد پس بان كه در دعا اوسم
وكلمه خندون شكل از دنيا نرود
رنيم كه دعاى اين بيچارگان
ونصحت اين بيچارگان اين است
كه تو مى دارست كه درين مجلس
حاضر نه و در روى اين سر هرزه
كوناطرات ترا از كير و پس يكديگر

برخود داری ده و از سوی زنان هم طلاق و بیزاری بکش و این همواره کان بی
طاعت و روسبی را دکان بی بضاعت را در دادن و کادن توبی
تمام بکش و در بر نادن و اندرون شدن و امد شد کر کردن کش جام
بخش کرم وفای و ذوق و تهای خون قدار لت حوایتن دلبند از حد چند
و چند با کوهنای کلان خون کوه الوند که با ما در پیوند ند بکام همه رسان
نقل فعل این بی عقلان ارشکر و بادام چشم و لب معشوقان کن و نظام
شمع بمشعله بر مشغله کان صبح متصل در چشم شمع همه را در شمعدان
من اوج فیها فقد نجی من باد بوقا برسان عمود هر یک را در خمود
اذا قام الظل بعیوقه افراشته دار و سند در ماندکان بمفتاح
نجاح کشته و عقد پیوندشان تا یحی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته
دار زاویه همه را از اب کوز آبادان کردان برکه باویه شان که در
خلوتخانه شیخ ابو العباس است از کوزه و در دکله ایرنا مع الحصنین منتهی
دار کوش این مشتاقان از اواز باسرلیت بلبل و غلغل قرابه و غلغل قله مرنم
دار و چشمان التقای لقای خوب و صورتهای مرغوب موزه و کوهنای بزرگ
مدهوش روشن دار دیده ناپسندیده رفتان و مدعیان کوش بیهوش کرده
این افعال و اثر کر این اعوال و سندن این اقوال کور و لال و کرکردان هر جا
هر جا که دلارامی خوش خرامی در کنج خانه در دست رشت لقای کور پشتی است
او را ستر در ران مشتاقان اندازی مدکتان آهن کوسد رعت هر جا
کهی دستی می رستی رسیاد کس مالی نا فراخ کونی کمر را ما بزاق در کوزه
زاق متحرک اورده است ان جلب را بی طلب وان کنده را بی انتظار
عهدی کن هر جا محلصی مجلسی در کنج ویرانی ما در زاویه خالی نشسته از دست

لکانه او را نکاه دار امن کوی
جامع روزی کن ای دوست عزیزمن
وای معدن نقره و تیر من دهی بیش
دار و بسوی من کوش دار و بیش در
کون بیک چون دوش و بر زدوش
نه ماتری صندر سبلت تو افسانه
و چون دکر و قصار ارزان نیز
این تربیات کرتر اخوانده مرحمت
چون عهد و عهد فا حولی بیک لیه
و چون تر از کون اطفال در سبال
لوطیان نشسته حکایت چون
کون کودکان بار دست و چون بنه
سلوار حلبان سست بخنیت
از بعر بحر فتوق و فجور نادر است
در حد این کار کشان نا سپور
رمز است ارکان فساد بهر است از
تسبیحخانه

عناد شریست از حواله محرقه فواد آن جسته شریست از حدقه حدقه را در آن
در ما بوسته محرقه است که نطفه در رودت محلسان می سندم زنده است
که بوسیلت آن ریش مستمعان می حندم بدانست ارکستجانه **من**
**عمل بفهو المبدد بین** کلیتر است از حمت سرای **من سمعه**
**فهو من الاحمقین** شاه است از دار وحانه من استقل فقد
وسع معتاده شریست از دار الامراض من شربها فقد تعدی الحمد
تاویل این ترانست ومعنی این ملات انست که در حمع جماع با حاعت زنان
کردن وار دست عرفان سیلی خوردن با جماع مساسران ماوه درای و
معاسران ژاژ خای لذتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن
و سرکین بحمدان از زوایای ایشان کشیدن ای کافر کشان بدای تیز
رشان رنهار تا حرزه مهرزه در درون قصر قصری شان غلمان و طرزه
لرزه را جو در کاس رو سواس سر پوشیدگان جای مدهید بوق را در طبل
کودکان مرند بلکه این سالوق را در بند دولان افکند و حمدان در ندان
نوملوغان مفشارید بلکه در ندان حلبان فرستید و قطرات عبرات
این کل بکحشم را از نشت کومسار مفشانند بلکه این سخنات را از صفحات
کشت زار راندند که ان سعی بی حاصل و کوشش باطل است و این عیش مواصل
واسانش عاجل و آجلست **بیت** اندر کس خز کونهای دهدت
ور نقره خام تکه کاهی دهدت ٭ هر قطره سیماب که از وی بری
ز ماه شود چارده ماهی دهدت **قال** مولانا رحمه الله بیا تا هرزه
حوابی در امید که دلیل فرمودی و که علت نمودی که سبلت در کس دولان
فشارید و ریش بکندگان سپارید و که بعوج بارسد و سبال به ترکندگان

بار منهید **حواب** بدانکه اگر حوانی
سر در دانی تا حوی یا حوی ازلی یا حوی
پوید تا حرزادی از وحود ما ندیشه
بسیار و باطل شمار این مطلوب
در باید بعد از وصول وصول
ان عاق آمد و زان اتفاق افتد و
دهول دست دهد ما به ممکن باشد که از زر
ان بحمد ما کون بکر شمار و وان مصرع
کار کند **ع** من در ده و کر خر جهان است
و صد جهد عون سنده شکافد کند باید
و اگر قواده در ری هر شمی هر سنه
حال بعقال و ابالی روانه کند و کوید
کیا دی همو ماه و دد عو سر و سلاح
با کسوی سیاه و کس و کون همون عاج
خواه در کشت زلامن نزل فنا
من استح شادی مکن و حواه در
کوب ارین

کوب

کوهسار من صعد علیها فقد استرق گاه کرد کنند
سیمین در طواف باش و گاه در قعر بحر بش غواصی میکن دمی رمام اسپ
گردانش بوی مرن و نفسی حرزه در سوراخ گردون ناف میکن زمانی رفله
قلعه من صعد علیها فقد امن من الافات متحرک
می باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه السهوات متزلزل می شو
واگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود در اینها هر دو موجود است
چنانکه در کتب آورده که وقتی لوطی و ادی الطلب معدی فرستاد در
حال دوشیزه را حاضر کرد بعد از احضار آن قال ارغب بفرج تحته
خصیتین دایر فقال القوادیر می فرجها حزرا وعلق علیه بصلین دایر
فی دبرها ان لم یکن لک غرض لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه
بالکری از دو او تحته بود و او جواب داد که گزری در فرجش کن و دو پیاز
از دو آویز و در گوش آن اگر ترا غرضی نیست تعلت مابونی باین
بدیان دیگر که بر خواندم معنی اینست که بیچاره مفلسی که زر ندارد که طلبی
بچنگ آرد و از حور کنده و جفای محبت برند حکیم گوید بیت

| | |
|---|---|
| ای مردک خرمباش نهار | چندین بی جماع رنجه |
| احولعتان قدر ندانی | کار احمد اندرون پنجه |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای خواجه اگر با خرد و تمکینی | جز جلق زدن کار دگر نکنی |
| خوشتر از آنست که مکام جماع | با خایه فرو بری سرش می بینی |

ایضا

| | |
|---|---|
| ای دوست اگر رازی اگر شیرازی | دانی حد و جماع بی انبازی |

کاندر سخنی سخنوری نشینی
وز کیف کس و بون و هر خوبی بازی
وقت آنست که ارزن بالا فرود
آسمر و گر کس و کون این سر انجان
بر اسمیر بالین همه مردار
ریشان بریشان گرفته دار بکاه
اینجا اینده باد گر از گرم در یک
زخم داری مانند و باید سر علبان
دیگر ماهو دیبا و رند و هر دبر
خوبروی که باید باید که از راه
بیرید و هر زن پیر که با وی بود
در چاه اندازید خدمت
وندیت استغفر الله العظیم واتوب الیه

المجلس الثانی

حدثنا شیخ الشیاس ابو الوائل
قال اخبرنا ابو محمد الکوفی قال

اخبرنا ابو زاهر قال اخبرنا صاحب الکراس الخامس شیخ الملاعنت
وسند الفراعنه وملک الشماطنه احس الخلق واذل العباد ابلیس
رلیس لعنه الله علیکم اجمعین قال من ترک النسوان وسلک
مسلک العلمان وتبع الاخوان یحشروه یوم القیمة مع فرعون وهامان
کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی است نادرست ودروغی
چست واسنادی سست ازان سرور لشکر ضلالت ومهتر کشور جهالت
ان پیشوای مطرودان وآن مقتدای مردودان وان معجون بدکرداری
وان فارون خاکساری آن ثمره شجره شقاوت وان نقطه دایره
غساوت که همه عالم دیده طغرای طعن اوست وان دون مایه که از
دور ادم آفاق بر کوکبه لعن اوست استین شقاوتش این طراز دارد
که وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان لعنتش این
توقیع نگارد که وانک لمن المطرودین این حدیث ملعون روایت
ازان شیخ مابون که هرنا جوانمردی بد اختری که ترک موافقت زنان گوید
ودست از محبت ایشان بشوید وازگوشه چشم مخالطت ایشان بپرهیزد
وازجماع بی انتفاع ایشان بگریزد وگرد بان وقلعه صیان طوف کند
ومیخ حوزه را بر تاجه کند ایشان سخت گرداند ونفع خود بر اهل مسلمان رساند
پادشاه سزا در روز حشر وجزا او را با فرعون وهامان نشر کند عزا
رنجار تا این حدیث را مجازی نشری واین نصیحت را بیاری ندهی
واین سخن را ارمیان جان استقبال کنی واین عمود را بصدق دل
استعمال نمایی ولوق در طبل صیان نهی وربش در چنگ ایشان
تا در خور این خطاب آیی که ومن یفعل ذلک فقد

خسر خسرانا مبینا

ای خواجه تا چند روی در پای
حیلهای کرا اگر گرد زنان ایشان
رای خوار خلنده نه بینی واگر
سر تا سر حذق ایشان بر ایی
چو مار گزنده نیابی دست
در گوشت طبل ایشان زن وقدم
طرب در طلسکاری ایشان نه
تا باشد که روزی از گون گنده
گزندی تو رسد اخود دیده عبرت
نازین سر سی عمود مرد بیت بر جم
سکل است عدالت که ان قالب بدانست
گر اگر رای مجرمان بودی سکل ان
حلی بر بودی سوال لعوانا اجمعکل
دیگلت که جاع زاده گون گودکان
دوست است از گون نان جواب
لعنکل

لعنکل

لعنکل سوال لس حوب و مرعوب اور دی ای بحاره ندانی که آی که در پای
مناره در چاهی بود و سر از آبی بود که در چاهی بر دیک محدب بود او نوا
لوطی هوسه قوم عود را این وصیت کردی که ای غلامان همره و رشوید
ارحرمی که در بهشت بنایی حصب انست که این حرفت زیرکانست و طریق
هرمندان شعر کان کونی اعتبار زیرکان عالمست • مذهبی بس بانوا و حرفتی بس معظمست
هر که همون لوطی اس اندر لواط نصب شد • ارم نفقات و رنج کد خدائی بیخمست
مرد صادق کم کردکون سمن کی خرد • باکه کویم مرد صادق خود درین عالم کم
غلام ام که کاهی خوردن صعب اوست و تماج کحتن حرفت او و حوره خوردن
کار او تا عدار و زن و ورند او بر خورند حانکه اورده اند که مردی بود
لوطی که مسح طفلی اصرت حرفت او رستی حون او در کذشت پسری
داشت صاحبجمال که هر حه بسالی پدر کرده بود او بیک ساعت می داد سوال
کردند که حونست که پدرت را رعت بکون بود و ترا بکیرست و او را بر
زیر بود و ترا بزیر کفت دام پدر قضا میکنم و بعهدش وفا میت
ار عهده عهد اکر رون اید مرد • از هر حه کان ری رون آید مرد
لس حلف انست که وام پدر کذارد و او را زیر بار قرض بکذارد و اکر خواهی
که فسقت بمصحف عتوق رسد و فوج موج بحر فحورست از انوان کیوان کذرد
سینه بر خاک نه و در رحمدان مردان ای شعر مرد باید که در کشاکش دهر
سنک زیرین سیا باشد تا در حور این خطاب اند که اولئک
لهم اللعنة ولهم سوء الدار مفاشر الکنده پیشین
نصیحت بشنوید که شحره نصیحت ما حرفتیست رنا ورد و اکر حله حوان
عالم بر شت تو اینند باید که هر دم صادقرتاشی بنده باشی بدار یک کنده

تا بتش بی ما سر و سبک ما و تن
تکاور و کمر رکس او در رو حلا کند
سحل کی رباشی تا حالی بر بیی
سر از سر معاد سال تزیدی و نعل
زنی سودت نکند تا دست
ار حود ندار ری بیت
اکر بورسم دستان دکتعاد شوی
کمان سر که بمیری حاع نا داده
و کر کسابت عالم تمام جمع کنی
کمر مین که نالی خلاص کاده

المجلس الثالث

حسین مفو نا مد صاحب السیف
والرمح والخط والعدیس
والرمح والرس والعطا والکرس
والمسلمین والمسلمین
رق الدین عد الاسلام
کاشف الان والامین
ماطع الطیب

والسکین بر میان الدر قتل الخمر هناک البحر ملتک الجبل دورین الشرق والغرب
سفره دار عراق و خراسان طوفان الزمان که هر چه کرد طاس و هر چه سفید
کرباس ترک و سیاه مس بدر اللیل والنهار والبحار والبر بط والقمار واعلو
من ماموراً بجرار وانت مرة ما مقری مرة مرة اهوالی مهلا مهلا سک العصیان
وبکذا افعل الزمان فعلکم بالنزاق علی الحدان اوصیکم یا احباب الشیاطین
ترک الصلوة ودخول الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا باللوطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام وماخذ منکم جان شیرینکم انی
لکم ناصح امین کما قال القایل الاباحة رواحة والمنع الکفر الاول
حجاب البزان بدقه بر ما سها مشارید و دستمار دائم و مکوبم یا رب
این دعا سخنان و بان ورن و فرزند محلسیان رسان اخبار الشیخ النجدی
علیه اللعنه باسناده الصحیح ان ابلیس اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل
الدماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الویال توذ قبل الموت واقبل
الیک قبل الفوت حری صحیحست واسنادی صحیح ارشیخ فاجران
که ابلیس بر بلیس حون بشب بکذرد و در دسر خار سامان اند و مجلس
ازادکان با خورسد ان ملعون مطرود دو رخی بکوه دماوند راید و طبلی
از پوست سک و دوالی از حرم ابل بیاورد و ان طبل را زدن کرد هر کجا
از شرق و غرب عالم حدانیست حون سندان کند ابو العباس حون شیر
خراس در بر حلبان قصد کعت انداختن کند و حون دیوانکان سر از
کریبان سر اول بیرون زدن کرد چنان باشد که بحاره در مانده باشد
که دست دفاق بکردن اشتاق او در اورد و در زمان زبح دهن
بحرکت در اورد و این رباعی کار بندد رباعیه

فرمان اتابکست و آن خاتون | ای صنما که زود در گردان کون
بر گردان کون و زود در گردان کون | احسنت ای کون و شاد باش ای کون

سوال اگر معشوقه بدین صفت پیدا نشود چکند جواب ای سگ
لعین اگر این صورت میسر نشود خوی طلب کن که در سر سفید کوان
تیز گوش اکنده ران که در سر من دراز دم که دانشمندان این صنعت چنین
و موره اند که سه عدد حشت در سر نهند و اگر حاجت نتواند چوبکی بر دو
زانوی خر بندد و دو دمای آن چوبک بند و در حر سپوزد و دسته
گیاه بر دست گیرد که اگر وقت انزال او زابوسه چند از آن لبان و
دهان چون قند تنها باشد گیاه را بر چشم خر بدارد تا چون سر بر دارد بوسه
بر دهان چون شکرش دهد شعر بی هوش و عرب و بی نوام حکیم
چون تو تندی و خر نگام حکیم سوال اگر خر نباشد چکند جواب نعلین
نگاوی در پای کند و پاره صابون بدست آورد و در حمام رود و در
کف مالد و دو دست بر سر این مدر فرو دارد تا کور شود و الکاه
این بیتها را کار بندد بیت گر مرد صلاح و زاهد و خود بینی
چو حلق زدن کارد گر نگزینی • هر چوش بود آن جماع و آن شیرینی
ما خایه فروبری سرش می بینی • ای بیچارگان بدبخت اکنون روزگار
عزیزست و مار بنار گرین لا اماموزکه التاخیر فی الافات ای خواجه مقوی
بینی سومنکوم مالی ایزد که همه خلق ما و طین کرد • خوشست نزاز ایک و سرگین کرد
مادر چو تراز ادا الکاه پدر • در بوتکرست و رکش بغزین کرد
بگو ای مقوی گرز ما و شما و من الکتاب و ما دنجانا ای مسلمانان گرزی
و همه گرزی نه صوفیست و سر کل ارد و نه زاهدست و در سوراخ فرو د

و نه ملاس بوسست و در خانه
می نشیند و نه زکست و کلاه
دارد و نه شمشیر و قلمی کند
و نه شمشیر و کفش می اندازد
و نه کورست و کشمیر دارد
پیل اگر صبح زخم او بیند
مرکس را در حمامات بگیرند
سوزدکی اگر خشک بسوزد
گوشش تا روز حشر می سوزد
وقت عزیزست و در دو رخ
شاده و زبانه ایستاده
نظاره کنان منتظر قدوم مشوم
شما اندای پرستان و کرانان
و کرد بخانان و ای قلتبانان
نزار خای و ای بیران سن
و ای جوزنان کون با درست نیست
ارجایی

رحزند و دهان خون فوان بازکنند و جان و جان اعاذ هند که این غریب که بیش سمات
او را عارضه سد اشده است که جمله عم ایام در معرض ان شادی شمارد و او را
محنتی افتاده است که در دجمله روز کار در مقابل ان دوا مید اند مگر در
بیان ای این صعف رنجوریست مهور و گفت از شرق عالم تا غرب عالم
که نار طای این نانجار غذا سر کردان و رنجوریست بارسائش کمر خوانند
و ماریانش زب گویند و رکانش سیک و خوار رمانش حمدان خوانند
دهر لوم و هر شهر او را امامی و لقبی می خوانند مگر دوش یکی از مسایکان
این صعف ارطای این نانجار فرماد العنایت بر او رد که گفت از مسایکان
که او را مستوره یا خواهری از زنی یا مادر پیری در خانه داشته باشد در راه
این صعف هند و مرا از شر این کافر خلاصی دهد هر کس که از راه جوانمردی
این نامردی کند او را این دعا کنم که یارب او را اما طای حسک روزی کردان
و دندانش بستان و کرد و خارش بسیار او را از زالی فرمای و ناخنانش
باز کر و زنان و مادران و خواهران و دختران و سران انسان را بازشناخ
و صدق و مازو نان و پیاز و کیر دراز در رسان و مردان این جمع را
در عزذیوثی و حصن قلتبانی نگاه دار بحق نور و نار و استغار و ازهار
و انوار و فقار نا عذاب النار استغفر الله العظم و اتوب الیه

## المطایبات

مر شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا افتاده است شکسته و خون از زیدن فارغ
نمیکردم از ان استهی می شود اگر او را استخا کنم بعد از ان فارغ شوم شاید
مطایب واعظی گفت که هر که امشب دو رکعت نماز بگذارد او را
در قیامت حوری دهند که مالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت

من این نماز بگذارم اما این حوری بمن دهم
اسد نه حوا گفت اگر بیش
دو کنار من باشد و در بغداد من کاشند
مرا خبر شود مطایب شعضی
سخنکشی مرفت خون شتر را
بدید نعره مرد و ترسید او در سینه
جوانمرد مرد گفت با شتر ترسید
گفتند جوانمرد سبب گفت من نیز
میترسم مطایب اصفهانی
راه بغداد و مغرب و ترسید او
مرا می داشت او را منع کرد گفت خاموش
که کار و انسان زبان ماندانند
مطایب وقتی پادشاهی دست
در درون مشتی بر سری او گفت
حوالی او یکی گفت مرا زنده
ان باشد که پادشاه در خانه من نه
و من اسب بدهم

ایضا مسخره را طفلی در وجود آمد دکان عصاری رفت بار و عین شکر بخرد
عصار زر بستد و قول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت
و آنچنان دید مسخره بگفت بعد از مدتی بدر دکان عصار بگذشت عصار را
دید که دندانش درد میکند و می‌آید مسخره رفت و قدری نجاست خشک
در کاغذ پاره کرد و بوی داد چون بدندان گرفت گفت این چیست گفت این
ظرفه آن روغنست که آن روز بمن دادی مطایبه شخصی نشسته بود
و ذکرش سیاه بود پسرش گفت بابا این چیست گفت این پای بابای تست گفت
این پای را کفشی هست گفت مادرت طرطوسی دارد گاه گاه میکشم
ایضا وی بحصی نشسته بود و ذکرش سیاه شده بود پسرش گفت
بابا این خواسیاه است گفت از بس که در کس مادرت نهاده ام بعد از مدتی
دیگر در ریش خود نگریست گفت اوخ که نیز ریشم سیاه شد جواب داد که
من هم در کس مادرم تا سیاه شود مطایبه فقیهی بی اختیار ترمید اد
طبلی داشت به پسرکی داد که هر گاه که من بترم تو طبل بزن تا آواز ترمید
و چون آواز ترمید فقیه بر آواز طبل غالب آمدی پسرک را مزد که نگفتم که طبل

چنان بزن که آواز ترمید نماید پسرک گفت
تو چنان مترک که آواز طبل بر نماید

تمام شد کتاب حکایات و مطایبات و محالس هزل

پارسائی و رندی و فحش و دستوری
خواستار بدست تو نیست معذوری

خوای نیک و بد خلق بخدا نذار
گر بکرم بخشد او بد مگر در دیار

خوای بطبع کس دارد دوست
با همه در اوقی چنان باش که اوست

خفتی و شخصت سر کنده شدیم
رحاستی و بدیت زنده شدیم

گر خود همه عالم بکشائی بوق تیغ
حسود کریا بی کرداری عریغ

ای ادوست و گوشت اندر بینی
ان روز که از عمل سفتی بینی

من سخن راست نوشتم اگرش راست نخوانی
حرم لیلاج چه باشد که نوشطرنج ندانی

بشکر آنکه بود در خانه و آلت بیش
نظر دریغ مدار از غریب و از درویش

کدام قوت مردانگی و برنایی
چو چشم گیری با نفس خویش برنایی

گفتم که برآید آبی از چاه امید
افسوس که دلو پر در چاه افتاد

گر زمغفت آسمان گرند اید
راست بر عصو در دمند اید

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
نه کس بمذهب و رسول بازرگان

گونه نظر از انود چو غم خویش
صاحب نظر از اغم بگانه و خویش

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق
شرطست یا موافقت جمع با فراق

سلطان بود مدن که ایمان باید | گر سر تو و پا نشستند شاید

هر که با من دست و با تو نکو | دل مده در وفای صحبت او

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید | که بی عدم نبود هر که نو وجود آید

کرم بجای فرو ماندگان جوانمردی | ضرورتست نچندانکه خود فرومانی

مکن دشمن باطل مندیش | که این صفت ظاهر رتن خویش

در آرک مکه مکن که نرخ اله بود | روزی بینی که شرش از نیم بدرد

وهی دل دوستان بحک آزارند | چندان نه که جای آشتی بگذارند

رزکی نماند بدان پایدار | که مردم بخشمش نمانند خوار

غریب شهر کسان تا نموده باشد مرد | از و درست نماید غم غریبان خورد

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست | گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

زنده دل از مرده نصیحت نیوش | مرده دل از زنده نگرد بگوش

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت
من خود نفهم دلی که رباید داشت

مای ملکی از دو سلیمان بردن
عیبست و لیکن ضرورتست از موری

حالی نرسید کس بعوانی خویش
الا بحواس رحمش داری پیش

گر راه نمایی همه عالم راست
ور دست نگیری همه عالم چاه است

ای کرک بگفتست که روزی
ای ماره بموی بدست یوزی

هر که زندان کشتن نهاد
مال و نگر پیش نخواهد داد

بزیبایی اگر نازی عزامت مادر حسنست | زنمانی نه زنما تو زیباست زیبایی

له

صاحبدل نیک سیرت علامه | گو کفش دریده باش و خلقان جامه

له

نهالی سی سال کرد در خنبت | ز بیخش شمارد یکی باد سخت

له

همه مصر و حشام و هر بوم و بحر | همه روستایند و شهر ار شهر

له

نهادند نپسند دخدای نیکوکار | امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

له

از روی یکو صبر نمی شاید کرد | لیکن نه باختیار می باید کرد

له

آن گوی که طاقت جوابش ای | گندم سری نخانه خون خواری

له

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست الوقت سیف

له

نقاب از مهران باشد که روی زشت بپوشد | تو زیبایی نامیزد چرا باید که بر بندی

له

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند | چه داند حال بیدادی که روز از شب نداند

له

گر چوب عود گردد و بر سنگ زر شود | مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

سماره خود میان دریا افتاد
مسکین چکند که دست و پایی نزند

مار سکانه نگر که هر که دارد یار خویش
ای که دست حرب داری سپر از او فرو

اگر بواب سر سنگان عمر از در گرانند
از آن سر که در پیلوی مجهولی شاسدت

من بیرون هم این نظر بر چپ و راست
مالکه در و نظر توان کرد کجاست

خوش آن امیر که در قصر می زغاری
خوش آن ساعد و سر تنگی بر سمان بر داری

مدینه تنگ است تخلاف دلیک
مرد خالی نشد از مدد و نیک

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام

هر که گوید کلاغ چون بازست — نشنود پس چو دیده بازست

ورب غلام صاحب بطنه — ومراته من سوء فعلته امنا

این بازرنه ناپاک جنگ دلهای دوست است — کنار مصاف شر و جنگ عقل است

می شنیدم که بحسن قشیری — چون بدیدمت از آن خوبتری

دولت جاوید بطاعت درست — سود دهد از بضاعت درست

کرسفله بمال و جاه از آزاده بهست — سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

ارمادی شود نیاب بدمرد — مازار دهم خویش مرو اندر خرد

کهی کاندر ملامانی بهر ساعت خداخوانی — چو بارت مدعا بخشد سزا طاعت نگردانی

طب النفوس باید گیر در گیتی نبود — ونه صفرا بود بهبود در باید فزود

دع الخواری فی الدنیا ما ساحره — ان الزاکد محتاج المفاخرها

نیاورید بدست خلق حاجتمند — بشکر نعمت حق از روی خلق مبند

کس نیست که مهر بود در وسایدبست — ما حاز بخدمت مگر باید بست

بکل وبالغ السعی فی دمی — اذا کان فی حی الحبیب حبیبا

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب — نسل پدیده به که موالید بی ادب

علیک سلام الله مالاح کوکب — وما طلعت زهر النجوم وتغرب

خبری که برآیدت بتوفیق ازدست — در حق کسی کن که در و خیری هست

دلت خوش باد چشم از شمن روشن

شادکامی مکن که دشمن مرد — تو هم از مرگ جان بخواهی برد

منعم که نظر بحال درویش کند — حق آنکه کرم کند طمع بیش کند

کرم حیات باند نماند این غم و حسرت — وگر بمرد بلبل درخت گل بر اید

نکام دوستان و رغم دشمن

تحمل گرچه محمود است و لطف بیکران دارد — شاید گر دشمن از حد که مردی از زمان دارد

بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد — مزه هرون که سندسی درونش همچنان باشد

حکمند مالک مختار که فرمان ندهد — حکمند بنده که سر بر خط فرمان نهد

از هر دل کسی بدست آوردن

حد داند خوانک مست مخمور — که شب را چون روز آورد در نور

سفله را حذر آنکه عزت بیش مستولی شود — گرگ را چندانکه دندان تیز خورد تر

مردی بقوت است و شمشیر زنی — الست که جوری که توانی نکنی

مطبوع باشد دگر بیش آزردن

شمع گرچه بدر بیفروزی — بیم باشد که خان و مان سوزی

تو با ما روی و روش در باغ انسی — دروغست این که طول العهد منسی

نداند انکه در اورد دوستان بپای | که بخلاف بخبند دشمنان را جای

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیک مردان

## قد تم الکتاب الکلمات بحمد الله و توفیقه

در اثنا فراغ از تحریر این اوراق چنان بخاطر فاتر رسید که اگر تاریخ اتمام این کتاب شریف بنظم ادا کرده شود و پیشه گردد هر آینه اولی و احسن خواهد بود اتفاقا بعد از تامل اسمعنی از فیض کتابت و قرأت اشعار بحر آثار قدوة العلما سند الفضلا افصح المتکلمین مفخر السالکین زبدة العارفین شیخ المشایخ والعاشقین مصلح الدین سعدی الشیرازی قدس الله روحه مصرعی گفته شد موافق سنه تحریر بالضروره بقدر وسع و استطاعت چند بیتی دیگر گفته شد و مصرع تاریخ در ضمن ان منتظم ساخت و درین صفحه ثبت افتاد تا کتاب را تاریخی و کاتب را یادگاری باشد و هو هذا

مقالات سعدی ز اهل دانش | ز گفتار یونانیان به نموده
در اوراق اشعار او لفظ و معنی | بود از رخ دلف و را نموده
غزلهای او بر دل هر حزینی | دری از نگارستان جنت گشوده
و گلهای بستان خاطر ویش | گلی در گلستان رضوان نبوده
قلم عون تحریر و توصیف دلفت | ز سر بر گرفت افسر مشک سوده
خرد گفت تاریخ این چیست گفتم | مقالات سعدی دل از ما ربوده

سنه ۱۰۱۶

وکان ذلک یوم الجمعة عند زوال السابع من شهر المحرم المکرم سنة ۱۰۱۶ المذکوره المنظومه وانا کاتبه احقر

عباد الله واحوجهم الی رحمة الملک المعبود حمزة بن محمد المحمود غفر الله لهم ولجمیع المومنین والمومنات اللهم رحم علی مصنفه وکاتبه وصاحبه وقاریه والناظر فیه بحق سید الانبیاء والمرسلین وعترته واولاده الطاهرین صلی الله علیهم الی یوم الدین امین یا رب العالمین

منه عفی عنه ارسال والاثم
غفر الله ذنوبه وستر عیوبه
معاشر الملک الحاجب
احمد بن هورون
غفر له

ÉCOLE RÉGIONALE DES BEAUX-ARTS DE PARIS